

#رمان_برکه

#پارت_1

فصل اول

دست مشت شده اش فرمان را هدف گرفت و بر روی آن فرود آمد. گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و با فشردن پایش، روی گاز زیر لب گفت:

__پسره ی احمق فقط بلده اول صبحی حال آدم رو بگیره.

وارد کوچه ی منتهی به شرکت شد و اهمیتی به تابلوی یک طرفه نداد.

صدای زنگ گوشی اش تمرکزش را بهم زد و نگاهش چرخید سمت گوشی و اسم بهنام دلیل ابروهای گره خورده اش شد.

خبرمرگش معلوم نیست باز چه خبر بدی دارد!
گوشی را برداشت و آیکون برقراری تماس را لمس کرد:

__ چیشده بهنام!

گوشی را به گوشش چسباند و شنید:

__ عجله نکن برکه... خودم ردیفش می کنم... استرس برات خوب نیست!

نفسش کلافه بیرون برتاب شد.

__ دارم می یام کارخونه! باید جدی حرف بزنیم... این مسئله ای نیست که عجله نکنم!

بهنام حرف می زد و برکه نمی توانست درک کند...
کلمات در سرش می چرخید و معادلاتش را بهم می زد.

وصیت پدرش... وضعیت کارخانه... شایان!

همه و همه دیوانه کننده بودند و گیجش می کردند.
گوشی قطع شد یا وصل بود؟

نمی دانست!

وقتی به خودش آمد که صدای نه چندان آرامی در
سرش پیچید و با تکان شدیدی که ماشین خورد،
ناخودآگاه پایش به سمت ترمز رفت و ماشین در
کسری از ثانیه ایستاد!

جیغش در گلو خفه شد و بهت زده برای ثانیه ای در جای خود نشست.

حس کرد قلبش نمی زند!

قفسه ی سینه اش به تندى بالا و پایین می رفت وقتی کمی جرات کرد و از ماشین پیاده شد.

به سختی پاهای کم توانش را به حرکت درآورد و چند قدمی به جلو رفت و با دهانی نیمه باز نگاهش خشک شد به روی ماشینی که چیزی از صندوق عقبش باقی نمانده بود.

زیر لب چیزی شبیه خدای من زمزمه کرد و قدم های سستش به سمت جلو کشیده شدند.

ماشین رو به رویش حسابی داغون شده بود و نمی دانست چه کند.

چه با دقت خیره شدی به گندی که زدی!

از شنیدن صدای یکهویی که در فضای ساکت کوچه پیچید، یکه خورد و دستش روی سینه ی بی قرارش، نشست.

کم نیاورد و با اخم رو به پسر خوش پوشی که دست به سینه مقابلش ایستاده بود، با غرور گفت:

_این چه طرز پارک کردنه؟

ابروهای پسر بالا پرید و قدمی به جلو برداشت.
پوزخند مسخره ای کنج لبش شکل گرفت و خیره در
نگاه عصبی برکه لب زد:

_اوه ببخشید..نمی دونستم مادمازل قراره راه یک
طرفه رو خلاف بیاد تا مستقیم بکوبه به ماشین بنده!
بوی عطر تلخ مرد در مشامش پیچید و چینی به بینی
انداخت و نامحسوس کمی خود را عقب کشید.

#رمان_برکه

#پارت_2

دنبال جوابی دندان شکن برای پسر روبه رویش بود،
اما ذهنش خالی تر از هر زمانی، به او دهن کجی می
کرد.

درواقع هیچ جوابی نمی توانست بدهد. مقصر بود و
برای دومین بار امروز حالش گرفته شد. این یعنی
یک شروع افتضاح.

بدنش می لرزید...

از خشم بود یا ترس؟

نمی دانست!

شاید هم از خبری بود که بهنام به او داده.

مهار کردن حس های مختلفی که به سمتش هجوم آورده بودند دشوار به نظر می آمد.

رو به پسر سبیلوی قرتی روبه رویش طلبکار گفت:
_حالا هرچی...! تو حق نداری ماشینت رو افقی تو یه
کوچه ی عمودی پارک کنی!

خنده های ریز پسر روی اعصابش بود...

ای کاش لال می شد و آن قدر احمقانه حرف نمی زد.
نگاهش گره خورد به صورت مرد و سبیل های کم
پشتش در نظرش مضحک آمد.

متوجه نشد مرد سبیلو چه زمان قدم دیگری برداشت
و فاصله ی بینشان را کمتر کرد.

لب های خشک شده اش هیستیریک می لرزیدند که از
نگاه پسر دور نماند.

برکه زبانش به روی لب پایش کشیده شد و شنید:

_زیادی گستاخی! هم زدی به ماشینم و هم زبون
درازی می کنی!

تک تک اجزای صورت برکه را با نگاه هیزش رصد
کرد و در آخر با لحن طعنه آمیزی لب زد:

_مواظب اون زبون کوچولوت باش!

برکه از خشم قفسه ی سینه اش بالا و پایین می
شد...

کمی خود را کنار کشید و زیر لب غرید:

_خسارت ماشینت چقدر می شه؟

پسر سبیلو با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و
درحالی که تلفن همراهش را از جیب خارج می کرد،
گفت:

_به نظرم بهتره پلیس مشخص کنه!

اسم پلیس که آمد، چشم های ریز شده اش در حدقه
گرد شد و نفسش آه مانند از بین لب هایش بیرون زد.
نباید به پلیس خبر می داد...

خوب می دانست که با آمدن پلیس به دردرس می افتد
و از طرفی خاطره ی خوبی از پلیس و آن اداره ی
ترسناکش نداشت!

ناخواسته دستش به علامت صبر جلو رفت و خیلی
سریع گفت:

__پلیس نه!

گفت و چشم های مرد درخشید.

با لبخند عمیقش، دست به سینه زل زده بود به برکه
و او را دستپاچه می کرد.

نگاهش را دزدید و سرش پایین افتاد.

چشم های مرد زیادی نافذ بودند و نگاه گرفتن از آن
ها دشوار!

غیر ارادی انگشت های ظریفش درهم گره خوردند و
با صدای آرامی گفت:

__چیزه... من که گفتم... خسارت ماشینت هرچی باشه
پرداخت می کنم.

عصبانیت چند دقیقه قبلش هیچ سنخیتی با لحن آرام
الانش نداشت.

زل زد به سبیلو و منتظر جوابش شد.

__نکنه می ترسی از پلیس زبون دراز! هوم!

مرد دستش سمت شال برکه آمد و ریشه ی آن را
میان انگشتش گرفت و لذت برد از اضطرابی که در
چشمان دختر سرتق روبه رویش می دید.

_شاید هم اصلا گواهینامه نداری!

پشت شصتش بر روی چانه ی برکه نشست و با
تفریح ادامه داد:

_البته می توانیم کلی احتمال بدیم... حتی ممکنه
ماشینت دزدی باشه...

برکه شوک زده از حرفش و پیشروی دستش، کمی
خود را کنار کشید و به سرعت دستش را پس زد و
مرد سبیلو را به عقب هول داد.

#رمان_برکه

#پارت 3

مرد مقابلش زیادی مقاوم بود در برابر تکان خوردن!
مقاوم و البته بی پروا...

فاصله ی صورتش را با صورت برکه کم کرد و نفس حبس شده اش رها شد.

برکه اما از حس مزخرفی که زیر پوستش دویده بود، به خود لرزید و فاصله اش را بیشتر کرد و شنید:
_راستش رو بگو! گواهینامه نداری یا از آقا پلیسه می ترسی؟

گوشه ی لب برکه کمی بالا رفت. به هیچ عنوان لحنش، به هیکل هرکول و سبیل هایش نمی یامد.
لوس بود و چیپ!

نگاه دختر بی هدف چرخید و در ذهن دنبال دلیل گشت...

ترسی که دلیلش از نداشتن گواهینامه یا هر چیز دیگری که مرد به او گفته نبود!

او فقط... از آن اداره ی مخوف و خاطرات بد آنجا می ترسید... اداره ای که یادآور روزهای نحسش با شایان بود!

فکش منقبض شد..

سر تکان داد تا به ذهن ناآرامش نظم ببخشد.

نیم نگاهی به مرد انداخت، دم عمیقی کشید و سپس با آرامشی ظاهری گفت:

_باشه زنگ بزن پلیس بیاد... فقط سریع عجله دارم.

لبخند مرد روی اعصابش بود، کاش می توانست ردیف دندان هایش را با مشت های ظریفش خورد کند.

مرد به سرعت شماره گرفت و مشغول حرف زدن با گوشی اش شد. ضربان قلب برکه بالا گرفت.

آب دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش، پایین فرستاد و لحظه ای فکری به ذهنش خطور کرد. مرد سمت ماشینش رفت و حالا کاملاً با برکه فاصله داشت...

در ذهنش جرقه ای خورد و زیر لب گفت:

_وای فرصت طلایی!!

و در چشم برهم زدن داخل ماشین نشسته و صدای جیغ لاستیک هایش برای دومین بار سکوت کوچه را شکست.

لحظه ای نگاهی در آینه انداخت و مرد را در حال نوشتن دید. توجه نکرد و با سرعت بیشتری از آن کوچه خارج شد.

خیلی زود خود را به کارخانه رساند. ماشین را در انتهای ترین قسمت پارکینگ پارک کرد و به سمت سالن اصلی رفت.

چهره ی نگران بهنام را از دور دید و تبسم ظریفی بر روی لب هایش نقش بست. بهنامی که از دور بی شباهت به اسپند بر روی آتش نبود.

لبخندش را کنترل کرد و به بهنام رسید. سلام کرد و جواب سلامش را با لحنی متفاوت شنید.

بهنام عصبی بود و ناراحت.

معلوم هست کجایی تو دختر!

چشم هایش بسته شدند... بدون شک بهنام بهترین رفیق و حامی اش بود. کسی که بدون هیچ خواسته ای کوچک ترین محبتی را از برکه و پدرش دریغ نکرده بود...

پلک هایش را باز کرد و زمزمه کرد:

تصادف کردم.

"چی" بلند بهنام باعث شد دستش را بالا ببرد و بی حوصله لب باز کند.

_چیزی نشده بهنام شلوغش نکن! تو بگو چه خبره اینجا!

صورت ناراحت بهنام را از نظر گذراند و دلش گرفت... لحن سرد و بی حوصلگی اش دست خودش نبود! همه و همه بعد از فوت پدرش گریبان گیرش شده و از برکه سرحال و شاد، برکه ای منزوی و غمگین ساخته بود.

سکوت بهنام را که طولانی دید خودش به حرف آمد:

_اینجا چرا انقدر خلوته؟ کارگرا کجان!

دست بهنام کلافه بر روی چشمش نشست.

اگر می خواست این مرد را در یک کلمه خلاصه کند، معرفت بهترین کلمه بود.

بهنام با تردید نگاهش را به برکه دوخت... سخت بود گفتن خیلی از حرف ها به برکه ای که با قلب مریضش دست و پنجه نرم می کرد.

_حرف بزن بهنام... چی شده؟

سر بهنام پایین افتاد و به سختی لب باز کرد.

__ سرمایه گذارهای کارخونه قرارداداشون رو با ما
کنسل کردن...__

چشم های برکه گرد شد و بهنام ادامه داد:

__گفتن نمی تونن به یک دختر اعتماد کنن و کل
سرمایشون رو بسپرن دستش!

حس کرد خون در رگ های منجمدش یخ زد.

این دیگر چه بدبختی بود که به سراغش آمده...!
سعی داشت صدایش نلرزد وقتی که با عجز گفت:

__باید چیکار کنیم بهنام؟

بهنام اما با مهربانی ذاتی اش لبخندی زد.

__نگران نباش. خودم ردیفش می کنم...__

با دست اشاره ای به رو به رو کرد و ادامه داد:

__حالا هم بریم داخل. آقای زند، وکیل بابات اومده
کارت داره!

آرام نشد با حرفش اما ترجیح داد سکوت کند!

اهسته کنار بهنام قدم برداشت و مضطرب نگاهش را
دور کارخانه چرخاند.

باید چه طور آنجا را اداره می کرد؟!!

نیمی از ساعت گذشته بود و او همچنان به صحبت های زند، گوش می داد و بیشتر از قبل گیج می شد. فاصله ای تا ورشکستگی نداشت و مسببش هم فقط و فقط برکه بود.

برکه ای که تنها گنااهش تجربه ی کمش بود و همین مسئله سرمایه گزاران را ترسانده و باعث عقب نشینی آنها شده.

قلب درد مزاحم همیشگی اش دوباره همان سینه اش شد و تمام وجودش را درخود کشید.

نمی دانست این چندمین استرسی است که از صبح تجربه اش کرده!

_برکه... خوبی؟

صدای نگران بهنام را کنار گوشش شنید. از نظر بهنام این حجم استرس برایش مضر و زیادی بود. لبخند کم جانی زد و زند بی اهمیت به حال برکه و چهره نگران بهنام ادامه داد:

دخترم من نمی خوام کارخونه از دستت بره و نتونی به وصیت پدرت عمل کنی... بهمن خدایامرز از همه بیشتر نگران تو بود! من هم نگرانتم... کمکت می کنم و مطمئن باش باهم این کارخونه رو سرپا می کنیم.

زند یک ساعتی برای بهنام و برکه حرف زد و از راه و روش های اداری و نحوه ی احیا بخشیدن به کارخانه را توضیح داد...

#رمان_برکه

#پارت4

یک ساعتی که برکه هیچی از آن را نفهمید و تمام ذهنش به دنبال جوابی قانع کننده برای وصیت عجیب پدرش بود...

وصیتی که طی آن یا باید کارخانه ی ورشکسته را احیا می کرد و یا...

دخترم من می رم... کاری داشتی هرگز تعارف نکن و زنگ بزن...

صدای زند رشته ی افکارش را پاره کرد. لبخند نصفه و نیمه ای بر روی لب نشاند و کوتا تشکر و خداحافظی کرد.

بعد از رفتن زند، به همراه بهنام به اتاق پدرش رفت و از بهنام خواست ترتیب قراری مجدد با سرمایه گزارها را بدهد و بعدترش به اصرار بهنام راهی خانه شد و برای احتیاط ماشینش را کارخانه گذاشت.

مثل هر روز از بدو ورود به خانه، لبخند محزونی روی لب هایش شکل گرفت.

اینجا هنوز بوی پدرش را می داد. ابتدا همانند روزهای تکراری قبلش، سمت قاب عکس بزرگی که دیوار را پوشانده بود رفت و زل زد به چشم های خسته ی پدرش!

به وضوح می توانست حضور پدرش را در جای جای این خانه حس کند.

نگاهش چرخید و بر روی لب های پدر فرود آمد. می توانست صدای خنده هایش را بشنود و نفس کم بیاورد.

تک به تک نصیحت های پدر را به یاد داشت... حرف هایی که بهمن برای زدنشان زیادی دقت و حوصله به خرج داده بود تا راه درست را جلوی پای برکه قرار دهد و می توان گفت که تا حدودی موفق هم بود!

اشک سر خورده روی گونه اش را گرفت و همزمان شال مشکی را از سرش کشید.

دلتنگی پدرش او را از پا می انداخت. قلب بیمارش تاب نداشت.

بخدا که این حجم از دوری برایش سم بود...

_بدون تو چیکار کنم بابا؟ من و مامان مگه به غیر از تو کسی رو داشتیم؟ نمی دونستی همه ی زندگی مون هستی و تنهامون گذاشتی؟

پاهای خسته اش، تحمل نگه داری وزنش را نداشتند و او خسته از سناریوی تکراری همیشه اش، از چهره ی دلنشین پدرش دل کند و به سمت اتاقش رفت.

وارد حمام شد و درد بدنش، از جمله قلبش را با آب گرم تسکین داد.

خسته بود، بیشتر از هرچیزی در این دنیا خسته بود.

بار زندگی روی دوشش سنگینی می کرد و او هنوز خیلی کم توان بود برای رو به رو شدن با مشکلاتش! استرس در جانش لانه کرده بود برای جلسه ای که در پیش رو داشت. نمی دانست چه بگوید و چه گونه اعتماد سرمایه دارها را جلب خود کند.

#رمان_برکه

#پارت5

خمیازه ای کشدار کشید و بعد از آن گازی عمیق به خجاری که در دست داشت، زد. بی شک اگر مادرش بود او را توبیخ می کرد... چون از نظرش ظرافت های دخترانه، خیلی وقت بود که در برکه مرده و فراموش شده بود! کلافه به سمت یخچال رفت. مضطرب بود و گرسنه!

کاش در کنار خود و بهنام، فردی خبره و با تجربه ای را داشت.

اصلا کاش پدرش، قبل از نوشتن وصیت تمام اصول کار را به برکه توضیح می داد و بعد آن پیشنهاد های عجیب و غریب را بر روی کاغذ می نشاندد.

چشم هایش بی هدف می چرخید و در ذهن خالی خود به دنبال کلمات مناسب می گشت.

باید از قبل حرف هایش را جمع بندی می کرد و ذهنش را آرام.

صدای در و سروصدای کفش های پاشنه داری، او را متوجه حضور مادرش کرد.

با چشم هایش طبقه های یخچال را جست و جو کرد و بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کند با صدای بلندی فریاد زد:

__ما.. مان! چرا چیزی ندارم من کوفت کنم.

صدای خنده های ریز مادرش را شنید و لبخند روی لب هایش آمد.

خنده... واکنشی که خیلی وقت از لب های آنها فاصله گرفته بود و حالا به مرور، روی لب هایشان طنین می انداخت.

با دیدن شیشه ی نارنجی رنگ مربا، چشمهایش درخشید.

خستگی و فکر به کار را کنار گذاشت و

آن را برداشت. به معنای واقعی کلمه به جان آن شیشه ی کوچک داخل دستش افتاد.

انگشت های ظریفش را وارد شیشه می شدند و حجم زیادی از شیرینی مربای هویج را با لذت به وجودش تزریق می کردند.

ناخنک زدن و بی کلاس غذاخوردن هم از دسته کارهایی بود که مادرش را عاصی می کرد.

ریز و شیطنت بار خندید و قدم هایی آهسته به سمت اتاقش برداشت تا دور از چشم مادرش دلی از عذا در بیاورد که ناگاه مقابل در ورودی آشپزخانه، سینه به سینه ی مادرش شد.

با دیدن مادر و اخم ظریف قشنگش، لبخند نصفه و نیمه ای زد و سرخوش گفت:

__ به سمیرا جون... از این طرفا!

سمیرا خنده اش را در گلو خفه کرد و نگاهش از لب های برکه تا انگش های مربایی اش کشیده شد.

برکه اما گیج و دستپاچه، انگشت اشاره اش را تا انتها داخل دهان برد و آن را مکید، سپس آن را از دهانش خارج کرد و خیزی آن را با گوشه ی لباسش گرفت.

چینی میان ابروهای سمیرا را پر کرد و برکه برای عوض کردن جو با لبخندی که ردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشته بود، اشاره ای به دست مادرش کرد و با ذوقی نه چندان واقعی لب باز کرد.

__ از کجا می دونستی هوس پیتزا کردم خوشگله؟

پیتزا را از سمیرا گرفت و شنید:

__ کاش همونقدر که شکمت برات مهم بود، ادبت هم مهم بود... تو نباید به من سلام کنی نیم وجبی.

خندید... به روی پنجه ی پا خود را کشید و بوسه ای بر گونه ی سمیرا کاشت.

__ آخ که من قربون مامان قشنگم بشم... سلام به روی ماهت... به چشمون سیاهت...

لبخندی پهن به صورت گرد و مهتابی سمیرا زینت
بخشید و برکه ادامه داد:

_تا لباسات رو عوض کنی میز رو چیدم... زود بیا که
دارم ضعف می کنم.

پلک های سمیرا باز و بسته شدند و با همان لبخند به
سمت اتاقش رفت... این لبخند را برکه بهترین اتفاق
امروزش تلقی کرد و تا بعد از سرو نهار دست از
خنده و شوخی برنداشت...

خنده های سمیرا فقط می توانست قلب ناآرامش را
آرام کند.

تلفن همراهش را برداشت و درحالی که شماره ی
بهنام را می گرفت، روی تختش نشست.
و چند ثانیه بعد بهنام درحال گزارش بود.

_با چند نفری صحبت کردم، اما... قبول نکردن...
لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

_ردیفش می کنم برکه... قول می دم خواهر کوچیکه!
تو فقط سعی کن آروم باشی و به این چیزا فکر
نکنی!

#رمان_برکه

#پارت6

نفسش را به سختی از مجرای تنفسی خارج کرد و گوشه ای از تخت در خود مچاله شد.

قلب بی قرارش کند می زد، گویی مغزش دیگر فرمانی برای تپیدن نمی داد...

بغض در گلویش لانه کرده و او مانند پرنده ای کوچک خیس شده، در خود مچاله شده و می ترسید. از آینده ی لعنتی می ترسید، از وصیتی که دیر یا زود به گوش مادرش می رسید...

دستش روی سینه مشت شد و صدای بهنام او را به خود آورد

_برکه! گوشت با من...! خوبی؟

خوب؟ فرسنگ ها با این لغت فاصله داشت و مجبور بود دم نزند.

به سختی بغض خفه کننده اش را مهار و حالت
مبهمی به صدایش بخشید و در آخر گفت:

_راضیشون کن بهنام! ازت خواهش می کنم دست
بجنبون!

تماسش با دلداری های بهنام بعد از پنج دقیقه به
پایان رسید.

روزهای سختی که داشت جلوی چشم هایش رژه می
رفت و او فقط ترس رسیدن خبر ها به گوش مادرش
را داشت.

#رمان_برکه

#پارت 7

فصل دوم

ماگ کرمی رنگ، را به لب هایش نزدیک کرد و
جرعه ای از محتوای تلخ مزه اش را نوشید.

کنار پنجره ی قدی اتاقش ایستاده بود و غرغر های مادرش مانع آرام کردن ذهن آشفته اش می شد.
_میلا! آخه تا کی می خوای تکلیف خودت رو ندونی پسر جون؟

جوابی نداد و به نظرش قهوه ی داخل دستش زیادی تلخ آمد.

_محمد آقا به پدرت گفته باید زودتر مراسم عروسی رو بگیریم.

ماگ در دست هایش فشرده شد و علاوه بر فک منقبض شده اش، چشم هایش نیز گرد شد.
سمت مادرش چرخید و نگاهش در نگاه آبی مادرش گره خورد.

_معلومه چی میگی مامان! عروسی بگیریم؟ بابا چی جواب داده؟

قدمی به سمت میلاد جلو رفت و دستی میان موهای نسکافه ای رنگش کشید و آن هارا به سمت عقب هدایت کرد

_بابات گفت که فعلا آمادگیش رو ندارم... می خوام برای تک پسرم یه جشن شاهانه بگیرم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. لبخندی محزون روی لب نشاند و انگشت هایش، روی صورت شیو شده اش، به گردش درآمدند.

_مامان سوسن خوشگلم یه لطفی در حقم می کنی؟
لب های سوسن کش آمد و دست هایش دور سینه اش قلاب شد.
میلاد گفت:

_میشه یه طوری بابا رو راضی کنی... من فعلا شرایط زیر یک سقف رفتن با الیکا رو ندارم مامان...
لب های باریک سوسن جمع شدند و میلاد ادامه داد:
_باید یه تصمیم درست بگیرم... با عجله نمی شه مامان باور کن.

از نگاه مادرش نمی توانست چیزی بفهمد. سوسن سکوت کرده بود و میلاد برای شنیدن جواب، عجله داشت...

کافی بود کمی زمان می خرید... خرش که از پل رد می شد، دیگر به هیچ کس نیاز نداشت.

_امشب با مسعود حرف می زنم...
گوشه ی لب میلاد کش آمد و شنید:

_بیا بریم شام باباتم تا ده دقیقه ی دیگه میرسه.
سپس نگاهی را روی دست میلاد چرخاند و با اشاره
به ماگ ادامه داد:

_چقدر کافئین وارد بدنت می کنی بچه!
لبخندی زد و برای جلوگیری از نصیحت های تکراری
به سرعت گفت:
_باشه مامان جون... شما برو منم میام الان.

#رمان_برکه

#پارت 8

آبی به دست و صورتش زد و خنکی آن را با رگ و
پی جانش حس کرد و کمی آرام گرفت.
صندلی برای خود عقب کشید و پشت میز جا گرفت.
سوسن با نگاهی کم و کسری های میز را چک می
کرد. نگاهی به
نگین انداخت...

طبق معمول حالت گرفته ای به صورت نشانده و بغ کرده، دست به سینه نشسته بود.

در دل خندید. باز معلوم نبود خواهر کوچکش برای رسیدن به چه هدفی این گونه قصد داشت دل سوسن را آب کند.

نگین کوچولوش خیلی زود قد کشیده و بزرگ شده بود.

لبخندی روی لبش طنین انداخت و با لحنی که برای نگین همیشه گرم و مهربان بود، پرسید:

__چطوری جوجه رنگی!

نگین نگاه محزونش را سمت میلاد کشید و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

__از این بهتر نمی شم!

گفت و اخم ظریفی ابرو های پر دخترانه اش را به بازی گرفت.

میلاد از لحن حرص دار جوجه رنگی در گلو خندید و نگاهش را کشید سمت سوسن و با چشم و ابرو اشاره ای به نگین کرد.

__چقدر عصبانیه!

سوسن کلافه سری تکان داد و صندلی برای خود
عقب کشید و روی آن نشست.

_یک هفته است وضعمون همینه... نیستی که ببینی
چی می کشیم از دست این نیم وجبی!
ابروهای میلاد بالا پرید و جوجه رنگی حالت دفاعی
به خود گرفت.

_مامی بخداکه بی رحمی! مگه من چی می خوام
ازتون که...

سوسن بشقاب لبالب از برنج را مقابل میلاد گذاشت و
با دلخوری حرف نگین را قطع کرد.

_نگین منطقی باش یکم... می بینی که اوضاع پدرت
رو.. تو این وضعیت اگه فلان گوشی آخرین مدل رو
دستت نگیری، بخدا نمیمیری.. آخر سخته میدی
مسعود رو با این خورده فرمایشات.

نگاه بارانی جوجه رنگی گرد شد و خواست دهان باز
کند که میلاد مانعش شد.

_دیگه چیزی نگو نگین... بعد شام حرف می
زنیم. شامتو بخور..

نگین سکوت کرد و خود را مشغول نشان داد.

میلاد بی میل با غذایش بازی می کرد و پنج دقیقه ی
بعد مسعود هم به جمع آن ها پیوسته بود و صورت
خسته ی پدرش دل میلاد را می سوزاند.
باید زودتر کار هارا ردیف می کرد و پدرش را نجات
می داد.

_الیکا امروز زنگ زد میلاد.

نگاه میلاد چرخید روی صورت پدر و شنید:

_میلاد الیکا دوستت داره... چرا نمی خوای قبول کنی
اون زننه؟

پلک هایش به روی هم افتادند و دستش روی
موهایش نشست.

آن ها چرا نمی خواستند قبول کنند که میلاد هیچ
علاقه ای به آن دختر ندارد...

میلاد معترضانه لب باز کرد.

_بابا! بیاین فقط شام بخوریم...

مسعود قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشت.

_هفته ی دیگه برو به اون مهمونی... زنت رو تنها
نزار.

دست از غذایش کشید و سر تکان داد. لعنت به زمان
هایی که نمی توانست روی حرف پدرش، حرف بزند.
لعنت به الیکایی که نقطه ضعفش را می دانست..

از روی صندلی بلند شد و رو به سوسن آهسته گفت:
ممنون مامان خوش مزه بود...

سمت در رفت و خطاب به نگین صدایش را کمی بلند
کرد.

_جوجه شامت رو خوردی بیا اتاقم.

#رمان_برکه

#پارت 9

فصل سوم

سومین روز هم از نرفتنش به کارخانه گذشت و برکه
همچنان منتظر خبری جدید از بهنام بود.

بهنامی که تلاش تمام این سه روزش بی نتیجه مانده
بود و این برکه را می رنجاند.

تمام این سه روز با دلشوره ی عجیبی گذشت و برکه را ضعیف و ضعیف ترکرد.

_برکه! برکه بیا اتاقم کارت دارم.

صدای مادرش را از دور شنید و دست از فکر کشید... روی تخت نیم خیز شد.

_باشه مامان الان میام.

دستی به تونیک سبز رنگش کشید و نقاب لبخند را، روی لب های بی عیب و نقسش نشاند و وارد اتاق سمیرا شد.

_جونم مامان؟

سمیرا با دقت رژ هلویی رنگش را، روی لب پایش کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

_زود آماده شو... باید بریم فرودگاه.

ابروهای برکه بالا پریدند و با تعجب پرسید:

_فرودگاه چرا؟

سمیرا خوب می دانست که برکه حوصله ی مکان های شلوغ و جمع های خانوادگی را ندارد. برای همین هم برکه متعجب شده بود و از طرفی هم می

دانست حتما اتفاق مهمی افتاده که از برکه می خواهد همراهی اش کند.

سمیرا اما با خونسردی لب هایش را روی هم کشید و با اشاره به لب هایش پرسید:

__چطوره؟

لبخند روی لب های برکه نقش بست و به نرمی پاسخ داد:

__عالی مامان جونم. حالا نگفتی فرودگاه برای چی؟

__خالت زنگ زد گفت بریم فرودگاه... شایان داره برمی گرده.

کلمه ی شایان در سرش چرخید و برکه لحظه ای به شنوایی اش شک کرد.

شایان! آن هم وسط درگیری های سختی که در دل زندگی اش لانه کرده بودند؟

منفور ترین شخصی که از کودکی وجودش را آزرده بود.

پشتش لرزید و نفشش در سینه حبس شد.

یاد شایان می توانست چنان دردی در سینه اش ایجاد کند که نفشش را بند بیاورد.

شایانی که حالا نامش در وصیت نامه ی پدرش
پررنگ بود و برکه تا جان در بدن داشت می جنگید
برای احیا کردن کارخانه...

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و حالت
عادی به خود گرفت و رو به سمیرا _ که حالا مشغول
کشیدن خط چشم بود _ گفت:
_نمیشه من نیام؟

#رمان_برکه

#پارت 10

دست سمیرا روی چشمش خشک شد و لحظه ای
تامل کرد.

_یعنی چی نیای؟

برکه اما حرصی دست دور سینه قلاب کرد.

_من حوصله خودم رو هم ندارم ماما چه برسه که
بخوام پیام بدرقه ی شایان. پسره ی هُل بد قیافه...
گفت و حالت جالبی به صورت خود داد.

سمیرا با دقت کار نیمه تمام چشم هایش را تمام کرد
و رو به برکه با خشم گفت:

_ خجالت بکش... درمورد پسر خالت درست حرف
بزن.

این حجم از حمایت سمیرا نسبت به شایان، برای
برکه قابل هضم نبود. بدون شک اگر سمیرا وصیت
نامه را می خواند اتفاق های خوبی نمی افتاد.

_ اما ماما...!

سمیرا مانتوی خوش دوخت طوسی رنگش را پوشید
و با دلخوری زمزمه کرد:

_ برکه خواهش می کنم سر نیومدن بحث نکن...
شایان از اردوی تیم ملی برگشته و خاله ازمون
خواسته تنه اشون نزاریم... زود آماده شو بریم.

برکه مقابل شمشیر از رو بسته ی سمیرا، پا به زمین
کوبید و سکوت را ترجیح داد.

قدم های لرزانش او را به سمت اتاقش کشاندند.

در آن لحظه حس تنفر تمام وجودش را پر کرده
بود... تنفر از شایان!

در اتاق را بست و تکیه اش را به آن داد.

نفس های پر از غضبش تداعی التماس های
مظلومانه اش در مقابل شایان شد.

_شایان نه... برو عقب خواهش میکنم... التماس
می کنم شایان بزار برم... من می ترسم لعنتی جلو
نیا... تورو بخدا..

اشک ریخته بود و خواهش کرده بود.

اشک ریخته بود به التماس افتاده بود.

اشک ریخته بود و از شایان بی رحم کمی انسانیت
طلب کرده بود.

دست روی گونه اش کشید و اشک های مزاحم لعنتی
را گرفت. حال چه طور می توانست به دیدن شایانی
برود که روح و جسمش را دریده بود!

_مانتو یاسی رنگت رو بپوش... یک لباس مناسب
هم بردار شام خونه خالتیم...

قدمی برداشت و صدای مادرش شد، مته ی روی
اعصابش...

به خوبی می دانست آن رنگ یاسی لعنتی چه
هارمونی جذابی با پوست روشنش دارد.

نگاهش سمت تیره ترین رنگ ها بود و دستش بی میل یاسی رنگ را هدف گرفت.

بدون وسواس آماده شد و با حالت گرفته ای از اتاق خارج شد.

صورتش تهی از هر حس خوشایند بود، بر عکس سمیرا که در پوست خود نمی گنجید...

شایان را دوست داشت... بی نهایت به تكدانه پسر خواهرش علاقه داشت و این برکه را عاصی می کرد.

برکه مقابل توبیخ نگاه سمیرا اخم ظریفی میان ابرو نشانده و مادرش را وادار به سکوت کرد...

سمیرا صرف نظر کرد از نقد ظاهر آشفته ی برکه و کوتاه پرسید:

__ماشینت رو کجا پارک کردی؟

برکه مصلحتی سرفه کرد و به لکنت افتاد.

__چیزه... ماشینم...! اها.. بهنام لازمش داشت دادم به اون. امروز مهمون خودتم سمیرا جون...

گفت و با زدن چشمکی سمت پارکینگ رفت و هردو داخل ماشین نشستند و پنج دقیقه ی بعد ماشین به حرکت درآمد.

#رمان_برکه

#پارت 11

-برکه گلفروشی علی آقا نگه دار...

برکه سری تکان داد و چند متر جلوتر ماشین را نگه داشت و چند ثانیه ی بعد شاگرد جوان علی آقا دسته گل بزرگ را صندلی عقب ماشین جا داد و با احترام با سمیرا مشغول صحبت شد.

برکه بی اهمیت به گل های خوش عطر، نگاهش را به خیابان دوخت و به شایان لعنت فرستاد.

فکر ها مثل خوره به جانش افتاده بودند... نکند شایان از وصیت نامه باخبر شده بود که برگشته بود! اصلا تا به حال کدام جهنمی بود که یکهو سر و کله اش پیدا شد...

ترسیده انگشتانش دور فرمان قفل شدند و با اشاره ی مادرش ماشین را به حرکت درآورد.
شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید...

حس کرد اکسیژن کم آورده است، سرش را کمی از شیشه بیرون فرستاد و عمیق دم کشید و بهتر نشد.

بی حوصله قدم برمی داشت و نمی توانست حدس بزند آمدن شایان چقدر می تواند به ضررش باشد. گویی موضوع شایان جدی تر از حد تصورش بود.

مادرش مدام نکاتی را متذکر می شد و برکه را عاصی تر از قبل می کرد.

به جمع کوچک خانوادگی رسیدند و برکه خشک و با چشمهایی بی روح سلام کرد و سپس از آن جمع اعصاب خورد کن، فاصله گرفت.

گوشه ای دنج را برای ایستادن انتخاب کرد و گوشی اش را از کیفش بیرون کشید.

"بهنام چه خبر شد؟"

پیامی برای بهنام نوشت و به ثانیه نکشید که گوشی اش زنگ خورد.

علامت سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد:

__جانم بهنام!

بهنام کمی صدایش را صاف کرد و درمقابل صدای گرفته ی برکه نگران پرسید:

_خوبی؟ کجایی چرا صدات گرفته!؟

بی حوصله جواب داد:

_خوبم! تو چه خبر؟

_مطمئنی خوبی! آخه صدات...

ادامه ی حرفش توسط برکه قطع شد و از بهنام خواست که زودتر اصل مطلب را بگوید.

صدای بهنام در گوشی پیچید و چشم های برکه ریز شد.

_تونستم دو نفر رو راضی کنم.

#رمان_برکه

#پارت12

برای لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کرد و عسلی هایش درخشیدند.

شادی زیر پوستش دوید و لبخند به لبش آمد.

_وای بهنام... دستت درد نکنه... وای خداروشکر.

حالا کمی امیدوار شده بود... به قسمت لول وصیت نامه امیدوار شده بود.

توضیح کوتایی از آمدن یکهویی شایان به بهنام داد و غم صدایش رفته، رفته کم شد.

شایان چه عددی بود دیگر وقتی می توانست کارخانه را بچرخاند و روح ببخشد به هدف های مرده اش.

اما خوب سوالی ذهنش را آشفته کرد... راضی شدن دونفر چند درصد می توانست به احیا کردن کارخانه کمک کند!

سرتکان داد و افکار مزاحم را پس زد. او برکه بود و تمام تلاش خود را می کرد تا در این میدان جنگ نابرابر، غیر مستقیم پشت شایان را به خاک بکوبد و پیروز شود.

لبخند نقش بسته روی لبش زیادی شیرین بود. ایستاد و از فاصله ی دور شایان را دید.

می توانست هیکل هرکولش را وسط جمعیت درآغوش خاله ببیند و غیرارادی پشتش بلرزد.

قدم هایش باتردید و لرز به سمت جلو رفتند و دلش کمی هوای آزاد خواست.

خنده های کریه شایان از همان فاصله ی به نسبت دور هم نمایان بود و دوباره ذهنش معطوف شد به آن روز نحس!

بین جمعیت خود را پنهان کرد، به نفس های ناآرامش نظم بخشید و به خود و قلب بی قرارش نهیب زد.

_آروم باش دختر... اون روزها تموم شدن و از تو یک دختر قوی ساختن پس آروم باش برکه، آروم باش.

پلک هایش بر روی هم لغزیدند.

_تو قوی بودنت رو باید به شایان ثابت کنی... باید شمشیرت رو از رو ببندی و اجازه ی پیشروی به اون احمق ندی!

نگاهش از روی جمع الخصوص شایان چرخید و به دنبال سمیرا گشت.

#رمان_برکه

#پارت13

نگاه عصبی و پر از غیظ سمیرا را که دید، اشک در چشم هایش لانه کرد.

علاقه ی سمیرا به شایان، بیش از حد زیاد و غیر منطقی به نظر می آمد و این مسئله برکه ی دلگیر را می رنجاند.

با چند گام بلند خود را به وسط جمعیت رساند و حالا در یکی از نقطه های سخت زندگی اش _ ایستادن مقابل شایان _ بود.

بوی عطر های مختلف به سمتش هجوم آوردند و دلش بهم خورد.

زبانش را دور لب های خشک شده اش کشید و تپش های کند شده ی قلبش را نادیده گرفت.

نگاه مرموز شایان، متوجه ی برکه ی مضطرب شد و لبخندی لبش را به بازی گرفت.

دلتنگ این دختر خاله ی چموش بود و برای دیدن دوباره ی او بود که قصد برگشت به ایران را کرد...
_ سلام آقا شایان.

برکه اما خیلی غیرمنتظره سلامی خشک و خالی کرد
و بدون هیچ گونه ابراز حسی نیم قدمی به عقب رفت
و نگاهی را دوخت به کف سالن.

دست شایان به سمتش دراز شد و در جواب برکه با
لحنی دوستانه گفت:

__چه طوری برکه؟ مشتاق دیدار...__

گوشه ی پلکش بالا پرید و نگاهی معذب روی
انگشت های دراز شده ماند.

نگاه سنگین مادر و خاله اش را حس می کرد و هنوز
مردد بود برای دست دراز کردن.

در نهایت بعد از چند ثانیه کلنجر رفتن با افکارش،
چیزی شبیه لبخند روی لب نشاند و سرانگشتان
شایان را برای چند ثانیه ی کوتاه لمس کرد و این بار
مقدار قابل توجهی خود را عقب کشید.

دستی پشتش قرار گرفت. سر برگرداند و خاله
نسرینش را با لبخند بزرگ و آن دسته گلی که
__سمیرا خریده بود__ دید.

خاله فشار کمی به کمرش آورد و برکه به اجبار چند قدمی که دور شده بود را جلو آمد و حالا در کنار خاله، در آن جو مزخرف نفس کم آورد.

_این گل رو هم برکه جون برات آورده شایانم.

نگاه مات برکه بر روی نسرین ماند و نسرین با شادی وصف نشدنی رو به شایانش ادامه داد:

_قربونش برم چقدر خوش سلیقه است این دختر...

برکه اما به سختی سعی داشت جلوگیری کند از اخمی که مشتاق پدید آمدن به روی پیشانی اش بود.

همان لبخند مسخره ی روی لبش را حفظ کرد و با صدای نه چندان آرومی لب باز کرد:

_مامان زحمتش رو کشیده خاله نسرین... من هیچ کاره ام...

نگاه نسرین رنگ به رنگ شد.

گویی تمام نقشه هایش رنگ شکست گرفته بودند. با این حال کم نیاورد و با تک سرفه ای مصلحتی و همان لبخند گشاد شده اش گفت:

_عزیزدلم... مامانت گفت که تو این چند روز چقدر بی قرار دیدن شایان بودی!

#رمان_برکه

#پارت14

کلمه ی وقیح برای این مادر و پسر کم بود.

گفته بی قرار دیدن شایان است؟

اگر به برکه بود که ترجیح می داد با دست های
خودش شایان را خفه کند و با تمام وجود پای صفر تا
صد همه چی بایستد.

لبخندش جمع شد و چشم هایش بهت زده.

خاله من که اصلا خبر نداشتم آقا شایان...

دست مزاحمی که دور شانه اش حلقه شد، وادار به
سکوتش کرد.

دست شایانی که بدون هیچ رحمی شانه های ظریفش
را می فشرد، چون می دانست تک به تک کلمات برکه
مغایرت دارد با حرف های مادرش!

منم خیلی دلتنگت بودم عزیزم...

تکان نامحسوسی به خود داد و شایان حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

حس خفگی می کرد و گلویی که به یکباره خشک شده بود، می سوخت.

ذهنش دوباره پرکشید سمت گذشته و دستانی که آزارش می داد؛ شایانی که اذعان داشت دلتنگش است و همیشه دلتنگ بدنش می ماند و اتفاق هایی که آن روز نحس روح او را کشت و دیگر زنده نکرد. کمی فاصله گرفت و قلب بیمارش بی امان کوبید.

صورت برکه از خشم آتش دوانه می کشید و شایان لبخند به لب داشت. نسرین گوشی به دست رو به رویشان ایستاده بود و اصرار داشت این لحظات مسخره را ثبت کند.

عکس ها که گرفته شدند شایان رضایت به جدا شدن داد و برکه هدفش را از این حجم نزدیکی فهمید. سمیرا به سمتش آمد و مقابل نگاه خسته و نگران دخترش گفت:

__خوبی برکه!

خوب بود؟ معلوم است که نه!

خوب بودن مقابل شایان مضحک به نظر می آمد.
نگاه بی روحش را دوخت به سمیرا و نالید:
_مامان بخاطر خدا بیا زود بریم خونه...
نگاه سمیرا مردد پشت سرش می چرخید و حرفش بی
جواب ماند.

#رمان_برکه

#پارت 15

_مامان من دیگه نمی تونم یک دقیقه بیشتر بمونم
اینجا!

و دوباره حرف برکه بدون کوچک ترین واکنشی از
جانب سمیرا، روی هوا ماند و اینبار برکه عصبی
غرید:

_مامان! گوشت بامنه؟

و چند ثانیه طول نکشید که صدایی از پشت سرش
شنید.

_سمیرا شما ماشینتون خالیه؟

سمیرا لبخندی روی لب نشاند و رو به نسرین با سر اشاره به جواب مثبت داد.

_آره. قریونت برم خالیه... خودم هستم و برکه.

برکه لبش را جوید و نسرین گفت:

_کلی گل و چمدون هست که باید بره خونه... به پسره گفتم ماشین بیاره، احمق تصادف کرده. می خواستم ببینم اگه شما جا دارین که با ماشین شما بفرستمشون.

سمیرا مقابل اخم های درهم رفته ی برکه لبخندی زد و دست های نسرین را در دست گرفت.

_من هستم عزیز دلم تو خوت رو ناراحت نکن.

ناخن های کوتاه برکه کف دستش را خراشیدند. چه طور سمیرا حال خراب او را ندید و درخواست نسرین را قبول کرد!

قدمی به آن دو نزدیک شد و صاف ایستاد.

_خاله جون، من باید برم دیگه فعلاً...

"چی" نا مفهومی از دهان نسرین خارج شد و برکه نگاهش را دوخت به سمیرا.

سمیرایی که به نظر مردد می رسید.

_راست میگه نسرین جون، کار داره باید برگرده.
نفس نسرین کلافه بیرون فرستاده و حالت چهره اش گرفته شد.

_توکه گفתי بیکاره سمیرا.. من کلی برنامه داشتم
برای امشب.

برکه اما خونش به جوش آمد. لب پایش را با خشم
زیر دندان هایش گرفت و نگاه توبیخ گرش را متوجه
ی سمیرا کرد.

خدامی دانست آن دو خواهر چه نقشه هایی برای
امشب کشیده بودند و برکه از آن بی خبر بود.

با حضور شایان به جمع، سر تکان داد و با دادن
سوییچ به سمیرا، خیلی زود آنجا را ترک کرد و
مقصدش خانه و تخت گرمش بود.

.

#رمان_برکه

#پارت 16

فصل چهارم

پرونده های مقابلش را مرتب کرد و به دست صفایی منشی شرکت داد.

_اینارو بدید آقای جهانی امضا کنند.

صفایی پرونده هارا گرفت.

_آقای جهانی امروز به احتمال زیاد نمیان...

ابروهای میلاد بالا پرید و رو به صفایی پرسید:

_مشکلی پیش اومده!

شانه های صفایی بالاپرید و شنید:

_گفتن قرار کاری دارن.

سرتکان داد و صفایی را مرخص کرد. دکمه ی اول

پیراهنش را باز کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره

شد. باید جدا می شد. باید از این شرکت لعنتی و

الیکای لعنتی تر جدا می شد.

یک کارمند ساده و داماد مدیرعامل شرکت بودن،

میلاد و خواسته هایش را راضی نمی کرد.

گوشی اش که لرزید، حواسش جمع شد.

نام الیکا روی صفحه نمایان بود و میلاد به عجیب ترین شکل ممکن، تمایلی به پاسخ دادن نداشت، اما مجبور بود.

قسمت سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_بله؟

صدای الیکا سرشار شادی بود البته از جنس عذاب.

_میلادم... کجایی... امشب می یای پیشم؟

چشم هایش را فشرد و گفت:

_کارم خیلی طول می کشه الیکا... فکر نکنم بتونم بیام.

چند ثانیه ای فقط سکوت بود و صدای نفس هایی که به نظر دلگیر می رسید.

_دلم برات تنگ شده میلاد... کاش فقط کمی مهربون تر بودی...

و جواب میلاد همچنان سکوت بود.

صدای بوق ممتد نشان از قطع شدن بود.. گوشی را روی میز پرت کرد. دکمه ی باز شده را بست و بلافاصله با برداشتن گوشی، شماره ی سیامک را گرفت.

_جانم میلاد؟

از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره رفت.

_الو سیا چیکار کردی؟

#رمان_برکه

#پارت 17

صدای سیامک در گوشی پیچید و میلاد با دقت تمام، ذهنش را درگیر حرف های او کرد.

_میلاد باید یه قراری بزاریم تا صحبت کنیم... اما خب در این حد بگم که یک کارخونه پیدا کردم مدیرش یک دختر جوونه و در به در دنبال اینه بتونه کارخونش رو راه بندازه...

دست روی چشم هایش _که از فرط خستگی می سوخت_ کشید و حرف سیامک را قطع کرد.

_کارخونه ی اون چه ربطی به ما داره سیا؟
و شنید:

_مگر تو دنبال مستقل شدن و از اون مهم تر بردن
اون شرط لعنتی نیستی؟

کلافه لب باز کرد:

_خب؟

_خب قریبون شکل ماهت بشم این یک کارخونه ی
آماده است، تو هم که تجربه ی کمی نداری و مطمئنم
می تونی اون جا رو راه بندازی... من یک قرار
میزارم تا تو اونجا رو ببینی.. مطمئنم که تو می تونی
خودت رو خیلی بکشی بالا...

حداقل کاری که می تونی با، بالا بردن اونجا انجام
بدی اینه که می تونی الیاس رو زمین بزنی...
نفسش کلافه بیرون آمد.

_من که خوش بین نیستم سیا...

سیامک اما امیدوار بود.

_میلا الان نمی تونم حرف بزنم... شب قرار بزاریم
ببینیم همدیگه رو... کامل توضیح می دم و مطمئنم که
تو هم استقبال می کنی.

خوش بین نبود. نه به هدفی که داشت و نه به آینده.

فقط به یک مسئله اطمینان داشت، الیکا را نمی خواست و برای راحت شدن از او هم که شده بود، باید مستقل می شد و خود را بالا می کشید...

حالا دیگر مثل قبل هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. حتی آن شرطی که با الیاس بسته بود و قبل تر ها مصمم بود روی آن.

شرکت محمد جهانی _ پدر الیکا _ او را می توانست چند پله بالاتر ببرد و میلاد مجبور بود تا بالا رفتنش، الیکارا کنار خود نگه دارد و این به نظر سخت ترین آزمون الهی بود.

به تماس که پایان داد، کتش را برداشت و بلافاصله از شرکت خارج شد.

تصمیم داشت قدم بزند. دم عمیقی کشید و بوی خاک باران خورده را به ریه فرستاد.. قدم اول را برداشت و نتوانست نظم ببخشد به افکارش...

تمام سرش پر بود از دودلی و تردید...

پر بود از تنفر و خشم...

پر بود از ترس...

قدم زد و درگیری های ذهنی اش آرام نگرفتند.
خسته تر از هر موقعی، زانو هایش را روی زمین
می کشید و در فکر به بن بست رسیده اش، هیچ
نتیجه ی مطلوبی به دست نیاورده بود و این از سخت
ترین دقیقه های عمرش محسوب می شد.

#رمان_برکه

#پارت 18

فصل پنجم

صدای بلند و خش دار آلام گوشی اش بلند شد و به
سختی پلک هایش را گشود.
ابتدا صدای دلخراش را بست و دوباره زیر پتو نرمش
خزید.

دلش خواب می خواست... حداقل باید یکی دوساعت
دیگر می خوابید. که گفته بود که هر روز هفت صبح
بیدار شود و بهر امیدی به کارخانه برود و آن جا

منتظر بنشید و چشم به در بدوزد بلکه بهنام خوش
خبر وارد شود.

امروز می خواست بخوابد و به هیچ چیز فکر نکند...
نه به کارخانه، نه آن وصیت عجیب، نه شایان، نه
بهنام، نه ماشین داغونش که جرات بیرون آوردنش
را از کارخانه نداشت و نه به هیچ چیز دیگر...
پلک هایش گرم شدن و نفس هایش سنگین و برکه
میان هیاهوی ذهنی اش آسوده خوابید.

دستی به لباس چروک شده اش کشید و آهسته از
اتاق خارج شد.

خوب خوابیده بود... بیشتر از چیزی که فکرش را
می کرد.

موهای آشفته اش را مجدد بالای سرش بست و از
آشپزخانه صدا شنید..

دست و صورتش را شست و به سمت آشپزخانه قدم
تند کرد. از حضور سمیرا در خانه خوش حال بود.

دلش صبحانه خواست و این وعده ی غذایی در کنار
سمیرا می چسبید.

_سلام و صد سلام به مامان قشنگم...

لبخند زد و سمیرا را مشغول حرف زدن با گوشی اش
دید.

جواب سلامش را با لبخند سمیرا گرفت و نگاهی به
میز صبحانه انداخت و اشتهايش تحريك شد.

جرعه ای چای نوشید و لقمه ای پر و پیمان برای
خودش درست کرد و داخل دهانش جا داد.

_چه عجب بیدار شدی! این چه سرو وضعیه برکه!

صدای سمیرا را که شنید دل کند از گردوهایی که
چشمک می زدند و نگاهی را دوخت به سمیرایی که
توبیخ کردن را از ابتدای روز شروع کرده بود.

_وای مامان تورو به خدا شروع نکن دوباره...

نگاهی تند و معنا دار سمیرا، را تحمل کرد و شنید:

_می دونی بهنام چند بار از صبح زنگ زده...؟

#رمان_برکه

لقمه داخل گلویش گرفت و به سرفه افتاد... سمیرا
لیوان آبی به دستش داد و چند ضربه میان دوکتفش
زد.

_خودت رو خفه نکنی حالا.

سرفه اش که بند آمد، نفسی گرفت و با صدایی گرفته
پرسید:

_نگفت چه کار داره؟

سمیرا رو به رویش نشست و کمی چای نوشید.

_نه چیزی نگفت... فقط می خواست بیدارت نکنم تا
خوب استراحت کنی...

سر تکان داد و تشکر کوتاهی کرد و از آشپزخانه
خارج شد.

به سمت سرویس رفت و در را باز کرد، وارد شد.

و ورودش همان و درجا خشک زدنش همان!

غیرارادی دستش را جلوی دهانش گرفت و هینی از
میان لب های خشک شده اش خارج شد.

کنترل نگاه گشاد شده اش سخت بود وقتی هیچ حرکتی نمی توانست انجام دهد.

لب هایش مثل ماهی باز و بسته می شد و قفسه ی سینه اش از درد گزگز می کرد.

نگاهش می چرخید بر روی شایانی که رو به رویش خونسرد نشسته بود و با تفریح نگاهش می کرد.

پلک هایش را چند باری باز و بسته کرد، تصویر روبه رویش واقعی بود و هیچ شباهتی به توهم نداشت.

لب هایش کمی فاصله گرفتند و کلمات از میان لب هایش بیرون زدند.

ت... تو؟

نگاه شایان گستاخ به رویش چرخید و لبخند مرموز روی لبش، برکه را ترساند.

آره، من!

تاک ابرویش بالا رفت و شایان ادامه داد:

حالا می خوای اینجا وایسی و تا آخر انجام کارم نگاهم کنی؟

به خودش آمد. لب گزید و گیج پلک بست.

از سرویس بیرون زد و دم عمیقی _ برای نظم
بخشیدن به نفس های تندش _ کشید.
روز افتضاح که شاخ و دم نداشت!
به قدم هایش سرعت بخشید و در کمتر از ده دقیقه
آماده و بدون زدن هیچ حرفی، از خانه خارج شد.
لحظه ای نگاه مفرح شایان از نظرش دور نمی شد.
می ترسید... از روزهای آینده ای که قرار بود شایان
این اشتباه را به رویش بیاورد می ترسید.
از حضور یکهوئی شایان در خانه شان می ترسید، از
این رفت و آمد ها می ترسید.

#رمان_برکه

#پارت 20

به کارخانه که رسید در نظم دادن به ذهنش موفق
بود. فکر به شایان و گذشته و مشکلاتش را در
گوشه ترین قسمت مغزش بایگانی کرد و تمام فکرش
را معطوف به بهنامی کرد که از صبح چند بار زنگ
زده بود.

مستقیم سمت اتاق بهنام رفت و او را با ژست
همیشگی اش، نشسته و مشغول مطالعه دید.

لبخند زد و وارد اتاق شد.

__چطوری؟

بهنام با دیدن برکه سر بلند کرد و درحالی که لبخند
روی لب هایش نقش بسته بود، به حرف آمد:

__چه خوب شد اومدی... می ترسیدم نیای امروز!
برکه نشست و نگاهش را دوخت به بهنام که به نظر
خبر های مهمی داشت.

__چیزی شده؟

بهنام اما خونسرد کتاب دستش را گوشه ای از میز
بزرگ مقابلش گذاشت و بعد از قلاب کردن انگشت
هایش، کمی به سمت جلو خم شد.

__با یک نفر حرف زدم...

یک جمله گفت و ثانیه ای مکث کرد.

چینی میان ابرو های برکه نشست. متفکر بود از
تکه _تکه حرف زدن بهنام.

اما سکوت کرد و ترجیح داد زودتر از ماجرا با خبر شود.

بهنام ادامه داد:

__ پیشنهادشون بزرگه اما معتبرن و قولشون هم قوله...

چشم هایش ریز شد و پرسید:

__ و اون پیشنهاد چیه؟

__ شراکت تو کارخونه!

لب هایش را داخل دهانش جمع کرد و متفکر تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

__ نظر تو چیه بهنام؟

نگاه کرد به بهنامی که از حالت چهره اش هیچ چیزی متوجه نمی شد و قبل از اینکه بهنام حرفی بزند ادامه داد:

__ اگه نظر تو مثبت منم حرفی ندارم، من فقط می خوام این کارخونه ی لعنتی راه بیفته... فقط می خوام زند دست از سرم برداره و انقدر وصیت، وصیت نکنه... می خوام از شر شایان راحت بشم قبل از اینکه این خبر به گوش مامان برسه...

لب های بهنام جمع شدند.

_برکه به کاری که می کنی دقت کن... این کارخونه علاوه بر وصیت پدرت یجورایی منبع درآمده تو هم محسوب می شه.

شانه های برکه بالا پرید و بهنام ادامه داد:

_می خوام خودت خوب فکر کنی... من تحقیق می کنم اما نظر قطعی و آخر رو خودت باید بدی.

#رمان_برکه

#پارت 21

حرف های بهنام هیچکدام اهمیتی برای برکه نداشت. بخدا که برکه بی پولی را ترجیح می داد به یک ثانیه حضور شایان.

بهنام بی خبر بود از گذشته!

بی خبر بود و برکه را درک نمی کرد. برکه ای که فقط می خواست پیروز این جنگ نابرابری که پدرش راه انداخته بود، شود.

_چه کار کنم؟ قرار بزارم باهاشون؟
نگاهش مردد روی چشم های بهنام گشت و سر تکان داد.

_اره... یه اطلاعاتی هم درمورد طرف بده به من...
صدای تماس گوشی اش که بلند شد سکوت کرد و به تماسی که آن طرف خط سمیرا بود، پاسخ داد
_جونم مامان!

_سلام دورت بگردم خوبی؟ کی کارت تمومه؟
برخاست و از اتاق بهنام خارج شد.

_کارم تمومه مامان... می خوام برم دیدن سایه.
سمیرا بلافاصله حرفش را قطع کرد.

_دیدن سایه رو بزار برای بعد برکه...

ابرو هایش بالا پریدند و سمیرا ادامه داد:

_شایان داره می یاد کارخونه دنبالت... برگرد خونه
مهمون داریم کلی!

از خشم لب گزید و زیر لب غرید:

_بگو زحمت نکشه... خودم می یام.

اما انگار قرار نبود امروز برکه به خوبی سپری شود.

چرا که سمیرا اذعان داشت سرش شلوغ است و فقط تاکید کرد به آمدن شایان و وقتی تماس را خاتمه داده بود که برکه ناچار پا به زمین کوبید و قصد داشت زودتر از رسیدن شایان راهی شود.

چیزی شده برکه؟

صدای بهنام را که شنید برگشت و نگاه پر از غضبش را به گوشه ای نامعلوم دوخت و سرتکان داد.

نمی دونم این شایان احمق کی می خواد دست از سرم برداره!

نفسش را پر درد بیرون فرستاد.

نمی دونم مامانم کی می خواد قبول کنه که من ازش متنفرم!

نگاهش را بالا کشید و چشم های بهنام را هدف گرفت.

با اون طرفی که گفتی هرچی زودتر قرار بزار... فقط مطمئن شو که آدم درستی به باقیش کنار می یایم. فقط بهنام خواهش می کنم عجله کن... بهنام اطمینان داد به برکه ی نگران و مضطرب.

_خیالت راحت... مطمئن باش همه چی اونجوری
پیش میره که تو می خوای.

_امیدوارم.

#رمان_برکه

#پارت 22

همه چیز را از گذشته ی لعنتی به بهنام نگفته بود...
اگر بهنام از آن دقایق نحس با خبر می شد بی شک
انقدر آرام نبود و اطمینان نمی داد.

هیچ کس از آن روز ها خبر نداشت. چطور می
توانست بگوید که شایان با او چه کرده است؟
مگر توان گفتش را داشت؟

بغض در گلویش جا خوش کرده بود و برکه به هیچ
عنوان نمی خواست بشکند. دست خودش نبود، فکر
به گذشته جان او را می گرفت.

به سمت اتاق بهنام رفت و کیفش را برداشت و به
بهنامی که حالا دست به سینه او را می نگریست
گفت:

_ماشینم هنوز گوشه ی کارخونه است؟

لبش را گزید. جرات بیرون آوردن ماشینش را
نداشت.

_بهنام من اون روز که تصادف کردم...طرف داشت
زنگ می زد پلیس من فرار کردم...

توجهی به نگاه گرد شده ی بهنام نکرد و ادامه داد:

_حالا هم خیلی می ترسم... نمی دونم چه کار کنم!

بهنام خنده اش گرفته بود. عسلی های نگران برکه
درخشنده تر از قبل شده بودند.

دستی به ته ریشش کشید و با حالتی مفرح گفت:

_بچه تو چرا هر دقیقه یه دردسری درست می کنی؟

برکه لبخند زد و بهنام ادامه داد:

_مطمئن باش اون طرف شکایتی نکرده!

صاف ایستاد و ناباور پرسید:

_از کجا مطمئنی بهنام؟

#رمان_برکه

#پارت 23

بهنام خندید و برکه گیج نگاهش روی ردیف دندان
هایش می چرخید.

_پلاک ماشینت رو داره مگه؟

شانه های برکه بالا پریدند و ذهنش معطوف شد به
آن چند ثانیه ای که داشت فرار می کرد.

_فقط تونستم از آینه ببینم یه چیزایی داره می
نویسه...

بهنام لبخند زد.

_پلاکتو نداره.... که اگه داشت و داده بود به پلیس،
بدون شک الان با حکم جلب می یومدن در خونت نه
اینکه بیشتر از یک هفته گذشته و هنوز خبری از
پلیس نیست...

_پس... پس خیالم راحت باشه!

بهنام آرامش کرد.

_آره بابا... ماشینتم فردا می دم ردیفش کنن.

همراه بهنام، به سمت حیاط رفتند. در و دیوار
کارخانه رنگ و بوی غم داشتند. نقطه به نقطه اش

یادآور پدری بود، که تلاش کرد و در آخر خاک سرد
و بی رحم شد پوششی بر روی پدران هایش.
بغض غده شده بود در گلویش و او همچنان تلاش می
کرد مهار کند بغضش را!
نگاهش مجدد دورتا دور کارخانه ی خلوت به گردش
درآمد.

__ بدهی به کسی نداریم؟ پول کارگرا کامل پرداخت
شده؟

بهنام سر تکان داد و اذعان داشت با تمامی__ کارگران
__ تسویه حساب شده است و به محض راه اندازی
مجدد کارخانه همگی برمی گردند.

میان صحبت های طولانی شان و توضیح های بهنام،
نفهمید که چگونه مسیر طولانی را طی کرده و حالا
کنار ماشینش __ در قسمت پارکینگ __ ایستاده بودند.

ماشینی که حالا به نظرش زیادی داغون می یامد.

آن روز توجه نکرده بود به سپر و چراغ های
شکسته اش.

__ چه کردی دختر خاله با این ماشین بی زبون!

صدای نحس شایان را که شنید، جا خورد و خنده
های کریهش درونش غوغا به پا کرد.
لحظه ای تأمل کرد و آرزو داشت که ای کاش شایان
خفه می شد.
سر بلند کرد و بعد از گذشتن از چشم های ریز شده
ی بهنام، رسید به نگاه مفرح شایان.

#رمان_برکه

#پارت24

حالت گرفته ی صورتش به وضوح مشخص بود.
خدایا چه می شد اگر شایان دست از سرش برمی
داشت!

_چیزی مهمی نیست آقا شایان!

لحن خشک و نگاه یخ زده اش، شایان را غافلگیر
کرد.

برکه فرق کرده بود... دیگر مثل قبل نمی ترسید از
شایانی که روح و جسمش را تصرف کرده بود.

دیگر صمیمیتی نداشت با شایانی که زمانی حتی
جرات نه گفتن به او را نداشت.

حال مقابل شایان، برکه ای بود سخت و نترس.
نفوذناپذیر و بزرگ شده!

اشتباه کرده بود که فکر می کرد برکه هنوز مثل قدیم
بچه است و ترسو!

وقتی به اول اسمش "آقا" اضافه کرده بود، درواقع
داشت حد و مرزش را مشخص می کرد.

شایان لبخندش را جمع کرد و کمی جدی شد.

فردا می گم یکی بیاد ببره اوکی کنه ماشینت رو...

برکه اما خیلی سریع مخالفت کرد:

_نیازی نیست... بهنام زحمتش رو می کشه!

شایان شانه ای بالا انداخت و با کنایه گفت:

_دستش درد نکنه!

و با دست بنز مشکی زنگش را نشان داد.

_تو ماشین منتظرتم.

بدون خداحافظی با بهنام راهی شد و برکه نفسش را
کلافه بیرون داد.

_نمی دونم چرا ازش متنفرم!
برکه نگاهش را داد به بهنامی که متنفر بود از شایان
و حالا با حرص بیانش می کرد.
_حق داری... تو نمی دونی اون چقدر آدم کثیف و
عوضیه!

نگاه غمگینش را به زمین دوخت.

_بهنام کاش قراری که می خواهی با اون طرف
بزاری، توی همین هفته باشه... دیگه نمی تونم
صبر کنم... کل روزم شده ترس فهمیدن مامان و
شایان از وصیت نامه...

#رمان_برکه

#پارت 25

فصل ششم

_خوش اومدی عزیز دلم!

دست الیکا دور گردنش حلقه شد و بوسه ای نرم، بر روی گونه اش رد انداخت.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب هایش شکل گرفت و با دقت خیره شد به الیکایی که زیادی در انتخاب لباسش سخاوت نشان داده بود.

چی می خوری میلاد؟

نگاهش هنوز میان اندام دخترک می چرخید وقتی جواب داد:

فرقی نداره!

الیکا کمی فاصله گرفت و از میلاد خواست که بنشیند.

الیکایی که میلاد را به خانه اش کشانده بود و برای ثانیه ای لبخند از لبش محو نمی شد.

به سرعت دو لیوان از قبل آماده شده و بطری مورد علاقه اش را برداشت به سمت میلاد قدم تند کرد.

میلادی که هنوز نگاهش درگیر تناسخ پیراهن مشکی دخترک با پوست بلوری تنش بود!

لیوان پر شده را مقابل میلاد گرفت و محتویات لیوان خودش را یک نفس نوشید.

نفس میلاد حبس شد... امشب چه بلایی سر خط قرمز
هایش می آورد!

جرعه ای نوشید و ممانعت کرد از لغزش نگاهش.
داشت گرم می شد!

دلش می خواست اینبار حریصانه تر نگاهش را
بکشاند سمت یقه ی باز پیراهن الیکا!

جرعه ای دیگر نوشید و نگاهش ملتهب تر از قبل
شد.

الیکا چسبیده به او، کنارش نشست و پا روی پا
انداخت... دامن کوتاه پیراهنش به سختی قسمت کمی
از پاهایش را پوشانده بود.

_نمی دونی وقتی گفתי امشب می یای چقدر خوش
حال شدم میلاد.

با مهارت دستش را بر روی ران میلاد گذاشت و
لحنش دلخور شد.

_بی معرفت من زنتم... چرا... چرا...!

نتوانست ادامه ی حرفش را بزند. بغض داشت و نمی
خواست حالا که میلاد آمده، شبش را با اشک و گلایه
خراب کند.

لیوانش را مجدد پر کرد و محتویات تلخ را آهسته
راهی معده اش کرد.

میلاد لیوان به نصفه رسیده اش را، روی میز رها
کرد و به سمت الیکا چرخید.

تتش عجب بوی خوبی می داد! دست انداخت دور
گردن دخترک و نگاهش را دوخت به لنزهای آبی
دخترک.

_خوشگل شدی!

#رمان_برکه

#پارت 26

برق نگاه الیکا زیادی تو ذوق می زد.

تکانی به سرو گردن داد و آویزان شد از گردن پسر
زیادی جذاب مقابلش.

_قربونت برم من آخه... چقدر خوب شد اومدی میلاد.
دلتنگت بودم...

نگاه خمار شده ی میلاد بسته شد و مردانه خندید.

داشت زیاده روی می کرد، اما برایش مهم نبود...
مهم حس خواستش بود، که بر خلاف تصورش
دلش برای یک ساعت هم که شده، الیکارا می
خواست.

_میخوری بازم بریزم؟

پلک هایش را گشود و سرش را تکان داد.

_بسه!

و دوباره پلک بست...

اینبار منتظر بود... منتظر دست های حرفه ای و کار
بلد الیکا که او را به اوج برساند...

اکثر اوقات همین بود... کم که می آورد مقصدش می
شد خانه ی الیکا و خواب عجیبی که بعد از عشق
بازی به سراغ پلک هایش می یامد.

خواب، تنها واکنشی که تسکین می داد ذهن آشفته
اش را.

نفس هایش به شمارش و پلک هایش سنگینی می
کردند.

چرخی زد و نگاهش روی صورت الیکا ثابت ماند.

آرام خوابیده و در خود جمع شده بود. خوابی که
هنوز میهمان چشم های منتظر میلاد نشده بودند!
بدون صدا از تخت فاصله گرفت و کلافه چنگی به
لباس های پخشش بر روی تخت زد.

خسته از روزی که گذرانده بود، آماده شد و از خانه
بیرون زد.

اشتباه کرده بود که فکر می کرد خواب به سراغ پلک
هایش می آید... ذهن خسته اش انگار قرار نبود آرام
شود.

تمام راه خانه ی الیکا تا خانه ی خودش را پیاده طی
کرد. می خواست خسته شود... می خواست فکر کند...
می خواست چاره پیدا کند...

در ذهنش اما غوغایی بود. شرطش با الیاس،
قراردادی که سیامک از آن تعریف و می کرد و در
آخر هم الیکا.

الیکایی که زنش بود و او هرگز آن دختر را نمی
خواست.

برای جدایی از الیکا احتیاج داشت به مستقل شدن.

#رمان_برکه

#پارت 27

در هیاهوی ذهنش، نفهمید چقدر زمان گذشت تا به خانه برسد...

تنها چیزهایی که متوجه می شد گزگز پاهایش بود و پیدا نکردن راه حل!

خود را روی مبل راحتی اش پرت کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

پلک هایش هنوز حال و هوای خواب نداشتند.

مجبور بود اعتماد کند به سیامک و شریک آن دختر تنها در کارخانه ی نساجی اش شود.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و روشن کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد پیامکی بود که از طرف سیامک آمده بود.

"دوشنبه ساعت ده صبح، تو کارخونه ی برکه خجسته قرار گذاشتم. وقتت رو خالی کن..."

ثانیه ای تامل کرد و سپس موبایلش را گوشه ای پرت کرد و کمی روی مبل جابه جا شد و پلک بست.

دیگر اجازه ی پیش روی به ذهن گستاخش را نداد و کم کم چشم هایش گرم شدند و زمان کمی طول کشید تا تن خسته اش بالاخره در آغوش خواب رفت.

صبح را با سردرد مزخرفی بیدار شده بود و با همان حال منزجر کننده تا شرکت عمو محمد خود را رسانده و تا خود ظهر با آن سر درد لعنتی، پرونده هارا تکمیل کرده بود.

وقت نهار بود و حوصله ی بیرون رفتن نداشت. حس گرسنگی تمرکزش را بهم می زد.

تلفن داخلی شرکت زنگ خورد و با برداشتن گوشی صدای صفایی فضای گوشش را پر کرد.

_اقای اعتماد... مهمون دارید. اقای شکبیا اومدن.

کوتاه جواب دخترک را داد.

_راهنماییشون کنید.

کاغذ های اعصاب خورد کن روبه رویش را گوشه ای از میز گذاشت و طولی نکشید که سیامک را در آستانه ی در دید.

_چطوری رفیق؟

جواب سیامک پرانرژی را معمولی داد.

افتضاح...

ابروی سیامک بالا پرید و قدمی داخل اتاق گذاشت.
دست هایش را بالا گرفت و کیسه های خریدش را
نشان میلاد داد.

نهار خریدم... نخوردی که چیزی؟

لبخندی محو بر روی لب هایش آمد.

دمت گرم سیا... خیلی گشنه بودم جون تو...

ساندویچ به سمتش پرتاب شد و بوی سوسیس
مستش کرد.

#رمان_برکه

#پارت28

فصل هفتم

معذب گوشه ای از صندلی ماشین شایان در خود
مچاله شده بود و سرعت بی نهایت کم شایان عصبی

اش می کرد. آهنگ مزخرف اسپانیایی در حال پخش بود و روحش را می آزد.

چرا حس می کرد شایان حتی از انتخاب آهنگ هم منظور خاصی دارد!

نگاه سنگینش را به روی خود حس می کرد و دلش میخواست کور کند چشم های رنگی مسخره اش را...!

_دوباره بعد مدت ها تنها شدیم.

صدای شایان تمام وجودش را لبریز از خشم و تنفری کرد که تا الان مهارش کرده بود.

جوابی نداد و نگاهش را گرفت از شایانی که حالا علاوه بر زبانش، دستش هم پیشروی می کرد.

_عوض شدی برکه... جذاب تر و لوندتر شدی...

نگاه هیزش بر روی برکه می چرخید و انگشتهایش حالا روی ران دختر نشسته بود.

برکه ای که نامحسوس لرزید و سعی کرد پاهایش را کنار بکشد.

به معنای واقعی کلمه ترس در وجودش رخنه کرده بود.

لحظه ای تمام التماس ها و جیغ هایش مانند فیلمی از جلوی چشمش گذشت و او فقط توانست بیشتر از قبل در خود جمع شود.

_تو اون کشور کوفتی فکرم فقط و فقط پیش تو بود... تو اوج تنهاییم تورو می خواستم برکه.

فکر به تو... فکر به روزهای خوب گذشتمون... فکر به آینده مون... همه و همه من رو سرپا نگه داشت. برکه سعی داشت حرف هایش را برای خود معنی کند. فکر به روزهای خوب گذشته؟

کدام روزها را می گفت؟

منظورش همان روزهای نحسی که به اون تجاوز کرد که نبود! بود؟

شایان همچنان قصد گیج کردن او را داشت وقتی گونه ی نرمش را لمس کرد و ادامه داد:

_وقتی خبر فوت بابات رو شنیدم، از ته دلم ناراحت شدم...

کمی مکث کرد و حالا صورتش هم در فاصله ی کمی از صورت ترسیده ی برکه قرار داشت.

_دلم میخواست تو اون روزهای سخت کنارت باشم
برکه...

#رمان_برکه

#پارت29

شوک زده بود و نگاهش مردد بر روی شایانی می
چرخید که هیچ شباهتی با شایان آن روزها نداشت.
لحن آرامش و حرف هایی که بویی از تهدید نداشت
برکه را گیج می کرد...

مگر می شد شایانی که تا قبل برکه را برده ی جنسی
خود می دانست، حالا اذعان کند که دلش می خواست
همدم روزهای تنهایی اش می شد؟

حرف هایش را باور نمی کرد. نه تنها باور نمی کرد
بلکه او را بیشتر می ترساند... از آرامشی که حس
می کرد آرامش قبل از طوفان است می ترسید.

اخم مهمان ابروهایش شد وقتی حس کرد که شایان
در سرش نقشه هایی جدید می پروراند.

_ببخش ناراحت شدی عزیزم!

شایان اخم برکه را ناراحتی از یادآوری فوت پدرش برداشت کرده بود و برکه فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و با لبخند نگاهش را دوخت به برکه.

__بستنی می خوری بگیرم؟

برکه ریز شده نگاهش کرد و سوالی که در سرش داشت را به زبان آورد.

__چرا برگشتی ایران؟

حرفه ای تعجبش را از حرف برکه مهار کرد و با همان لبخند مسخره اش گفت:

__باید برای جام جهانی آماده بشیم.

برکه سری تکان داد.

__پس سرت حسابی شلوغه!

شایان خندید و برکه معنی خنده اش را نفهمید.

__برای تو همیشه وقت دارم عزیزم.

گفت و بدون معطلی از ماشین پیاده شد. برکه هرگز فکر نمی کرد که منظورش را بد برداشت کند، فقط میخواست مطمئن شود که سرش شلوغ است یا نه! عزیزم گفتن های شایان روی اعصابش بود... کاش آنقدر از آن کلمه ی منزجر کننده استفاده نمی کرد. پوست لبش را به دندان گرفت و فکر کرد.

باید محکم می بود... ضعف نشان دادن در مقابل شایان باختن بود و او نمی خواست دوباره ببازد. کاش می توانست در کنار کارهای کارخانه نقشه ای برای شایان بکشد.

اصلا کاش می شد او را می کشت... دلش انتقام روزهای سختش را می خواست و عقلش ممانعت می کرد.

کارخانه و وصیت پدرش واجب تر از انتقام بودند.

#رمان_برکه

#پارت30

شایان که در ماشین جا گرفت، افکارش را متوقف کرد و نگاهی را دوخت به بستنی هایی که مقابل صورتش گرفته شده بودند.

با تشکر کوتاهی بستنی را از شایان گرفت و خود را سرگرم خوردن نشان داد...

شیرینی و سردی بستنی کمی انرژی تحلیل رفته اش را برگرداند و برکه حالا حس بهتری نسبت به چند دقیقه ی قبل داشت.

با حس مورمور شدن مچ دستش، نگاه از کوچه و خیابان گرفت و متحیر دوخت به دستش که اسیر پنجه های شایان بود. اخم کرد و دستش را کشید و گیج به ماشین متوقف شده نگاه کرد...

_رسیدیم. نمی خوای پیاده بشی؟

رسیده بودند؟ پس چرا متوجه نشده بود!

سر تکان داد و خواست در ماشین را باز کند که شنید:

_اگر نمی خوای پیاده بشی من حرفی ندارم... می دونی که حاضرم کل روز رو باهم خوش بگذرونیم...

اخم هایش درهم کشیده شدند و زیر لب لازم نکرده
ای گفت و به سرعت پیاده شد.

شایان عوض نشده بود. همان بی شرف قبلی بود
اینبار اما با ژستی جنتلمن!

کلید را در قفل چرخاند بی اهمیت به شایان وارد خانه
شد.

سروصدای کمی به گوشش می رسید، فقط خدا خدا
می کرد میهمانی شلوغ نباشد و مادرش به یک
دورهمی ساده بسنده کرده باشد.

خشک و خالی با چند نفری که داخل سالن بودند،
سلام کرد و کمتر از سی ثانیه زمان برد تا به اتاقش
رسید.

در را پشت سرش بست و برای ثانیه ای به آن تکیه
کرد. بی حوصله تر از هر زمانی بود و دلش فقط و
فقط خواب می خواست. خشمگین کیفش را گوشه ی
اتاق پرت کرد و پیراهن صورتی که روی تختش پهن
شده بود، توجهش را جلب کرد.

پیراهن بلند یقه ایستاده!

لبخند کجی کنج لبش نشست... کار مادرش بود.

او حوصله ی این میهمانی را نداشت و مادرش حتی برای او لباس در نظر گرفته بود.

لباس را کمی کنار زد و بی رمق روی تخت خوابید و اهمیتی نداد به جمعیتی که سمیرا دعوت کرده بود

#رمان_برکه

#پارت31

در اتاقش باز شد و سمیرا را دید که در یک آن لبخند پهن نقش گرفته بر لب هایش محو شد.

به حالت نیم خیز شد درآمد و کمی خود را جمع کرد.

_سلام مامان.

چینی میان ابروهای قهوه ای سمیرا افتاده بود وقتی در را بست و چند قدمی به جلو آمد.

_این چه وضعیه برکه! نمی فهمم چرا مثل بچه ها مدام باید بهت تذکر بدم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دوباره روی تخت ولو شد.

وای مامان... جون من شروع نکن دوباره.

دست سمیرا پشت گردنش نشست، سعی داشت خود را کنترل کند تا برکه بیشتر از این به نقشه هایش گند نزند.

کلافه نفسی گرفت و کمی آرام شد.

برکه خواهش می کنم لباسی که برات آماده کردم رو بپوش. زود هم بیا پایین کلی مهمون داریم.

برکه اما بلافاصله لب باز کرد تا دوباره اعتراض و مخالفت کند اما با حرفی که سمیرا زد، سکوت کرد و تمام وجودش شد گوش.

نازآفرین و مادرش رو هم دعوت کردم... خواهش می کنم به خودت برس.

سمیرا سکوت کرد و برکه با هیجانی که نمی دانست سروکله اش از کجا پیدا شده منتظر شنیدن اسمی از نامی بود و سمیرا به طرز عجیبی سکوت کرد و چند ثانیه بعد اتاق را ترک کرد.

مشتی به تخت کوبید... کاش فقط یک کلمه می گفت نامی هم می آید یا نه؟

بدون شک نگرانی سمیرا برای سرو وضعش فقط
برای کل کل های زنانه اش و پز دادنش جلوی
فامیلش بود و حتی لحظه ای هم فکر نمی کرد که
حضور نامی برای برکه مهم باشد.

حس می کرد قلبش یه طور خاصی می تبد، مخصوصا
وقتی به خود امید داده بود که نامی همراه خواهر و
مادرش می آید.

دستپاچه ایستاد و چرخي دور خود زد.
خوب باید اول چه می کرد؟ باید حمام می رفت...

#رمان_برکه

#پارت 32

گیج سمت حمام دوید. سعی داشت به ضربان کر کننده
ی قلبش نظم ببخشد و نمی توانست.

تمام طول حمامش به خودش نهیب می زد که آرام
باشد، اصلا معلوم نبود نامی هم حضور داشته باشد.
اما گویی قلبش دیوانه بود که هیچ حرفی را نمیفهمید
و فقط دعا می کرد نامی باشد.

خیلی وقت بود که نامی را ندیده بود، چیزی حدود سه ماه...

پس این حجم از هیجان برای دیدنش طبیعی بود، به خصوص برای برکه ای که از همان بچگی نامی را طور دیگری دوست داشت.

با عجله نم موهایش را گرفت و مختصر آرایشی روی صورت بی رنگش نشانید.

پیراهنی که روی تخت بود را برداشت و به سرعت پوشید...

شالش را مدل دار روی سرش بست و مشغول زدن عطر و بستن ساعت مچی مورد علاقه اش شد.

خیلی وقت بود این چنین به خود نرسیده بود و اگر در تاریخ ذهنش مرور می کرد بدون شک آخرین بار هم معطوف می شد به حضور نامی!

دستی به لباس تنش کشید و وقتی از خودش مطمئن شد به آرامی از اتاق خارج شد.

پله های مزاحم را طی کرد و به سالن اصلی رسید.

کف دست هایش عرق کرده بود و این حجم از هیجان کمی قلبش را می آزد.

وارد جمع خانوادگی که شد چشم چرخاند و به دنبال
نازآفرین و مادرش گشت، نبودند!

اما شایان بود... شایان و نگاه هیزش و لبخندهای
کریه معنا دارش.

بی تفاوت از شایان گذشت. با اجبار و به سردی با
همه حال و احوال کرد و در دل دعا کرد کاش نامی
هم بیاید. نامی که بود، از نحسی حضور شایان کم تر
می شد.

#رمان_برکه

#پارت33

سمت آشپزخانه رفت و سمیرا را آنجا یافت.

_مامان جون کاری با من نداری؟

سمیرا با دیدن برکه گل از گلش شکفت.

لبخندی به پهنای صورت زد و زیر لب ذکری از
زیبایی برکه خواند.

_دورت بگردم من که کاری ندارم اما...

با دست به سمت پذیرایی اشاره کرد و زیر لب گفت:
_خالت دنبالت می گشت. برو کارت داره.

اخم ظریفی میان پیشانی اش نشست. حاضر بود کلی کار سخت و دشوار انجام دهد اما لحظه ای کنار خاله و شایان نباشد.

با همان اخمی که در صورتش نشسته بود قدم برداشت و میانه ی راه متوقف شد.

بد بود اگر از مادرش درمورد نامی می پرسید؟
اصلا چرا می پرسید؟ هیجان انتظار لذت بخش تر هم بود...

این هیجان و کوبش بی نظیر قلبش را دوست داشت...

به خودش که آمد کنار خاله اش ایستاده بود و لبخند مضحکی بر روی لب داشت.

_خاله جون کاری داشتید با من؟

نسرین با دیدنش نگاهش برقی زد و طوری که صدایش همه را متوجه خودش کند، لب باز کرد:

_برکه ی نازم، وای چه قدر خوشگلی تو خاله! آخه تو کی بزرگ شدی قربونت برم من.

کشی نمایشی به لبخندش داد و نسرین انگار قصد
تمام کردن بازی مسخره اش را نداشت.

_خدا رحمت کنه بابات رو... حیفه که نمی تونه
دردونه اش رو ببینه!

لبخند روی لب های برکه ماسید وقتی دیگر نوای
شیرین پدرش را نداشت.

نسرین درست می گفت. برکه دردانه ی پدرش بود و
حالا چقدر نسرین بد بیانش کرده بود.

حس افتضاحی داشت. مخلوطی از تنفر و بغض!
برای هزارمین بار دلش نامی را خواست. بخدا که
حضور نامی می توانست معجزه کند.

کاش بود و مثل همیشه نجات می داد برکه ی
تنهارا...

دستی که دور شانه اش حلقه شد، برکه را به خودش
آورد.

نامی نبود، اما شایان بود... دست های سردش و
آغوش نجسبش... و صدای معترضش که زیادی
دلخراش بود.

__مامان بس کن تورو به خدا... حیف نیست کام برکه
قشنگمون تلخ بشه و غم بیفته تو دلش؟

#رمان_برکه

#پارت34

چشم های نسرین درخشید و دل برکه خالی شد.
تنش نا محسوس می لرزید وقتی دست شایان از بازو
هایش به سمت مچش کشیده می شد. نزدیکی بیش از
حد شایان حالش را بد کرده بود و حس می کرد
محتویات معده اش به هیاهو افتاده اند.

__می برمش تو حیاط حال و هواش عوض بشه!
شایان بود که حرفش را زد و مچ دستش را محکم تر
از قبل گرفت.

__بریم عزیزم؟

برکه سعی داشت دستش را ازاد و فاصله اش را
بیشتر کند اما نمی توانست.

شایان لعنتی پر بود از زور و برکه توانش اندک.

ناچار همراهش هم قدم شد و تنها واکنشش ساییدن دندان هایش بر روی هم بود.

شایان او را به سمت حیاط خلوت برد. دیگر خونس به جوش آمد. شایان از حدگذرانده بود.

در یک حرکت مچ دستش را بیرون کشید از پنجه های شایان و با خشم غریب:

__داری خستم می کنی شایان... حد خودت رو بدون لطفا.

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد و نفس نفس می زد.

رو گرفت از شایان و قصد ترک کردن آنجا را داشت که بازویش مجدد اسیر دست شایان شد.

__باید فهمیده باشی من برای تو محدودیتی ندارم، برکه ی عزیزم.

پلک هایش بسته شد. حال بدش از حرف هایش بود یا لمس شدنش؟

هرچه که بود حسی مزخرف و سختی را داشت.

__اتفاقا داری... من بعد خیلی هم باید تلاش کنی برای اینکه از حد خودت نگذری.

جمله ی اول را گفت و دستش را کشید. برگشت و روبه رویش ایستاد.

_یه نگاه به من بنداز... من همون برکه ی قبلی ام؟
نگاه شایان به طور خاصی به رویش می چرخید.
ادامه داد:

_نه نیستم... پس برای دومین بار خیلی محترمانه
ازت می خوام حد خودت رو بدونی...
دیگر حرف زدن را جایز نداست... چند قدمی به عقب
رفت و تا صورت سرد و خشکش در خاطر شایان
بماند.

_تو هیچ فرقی با برکه ی گذشته نداری... هنوزم
ترس رو می شه تو چشم هات دید.

#رمان_برکه

#پارت 35

نگاه پر خشمش را با انزجار به او دوخت و نیشخندی
کنج لبش خودنمایی کرد.

__ اشتباه نکن، مُرد دیگه اون برکه.

سرش را تکان داد و چشم هایش ریز شد.

__ چیزی که الان تو نگاهم موج می زنه تتفره نه ترس.

شایان لبخند زد و قدمی به او نزدیک شد. بوی عطر سردش وحشتناک بد بو، بود.

دلش می خواست قدمی عقب تر برود و پاهای سست شده اش یاری اش نکردند.

گوشه ی دامنش که اسیر دست های شایان شد، نفسش حبس شد.

سعی کرد بر حس ترسش غلبه کند. کوچک ترین وضعفی که از خود نشان می داد شایان جری تر می شد.

خودش را کنترل کرد و به ابروهای گره خورده ی شایان سرد نگاه کرد.

مشت کرد تا لرزش دست هایش دیده نشود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید... می ترسید، خیلی هم می ترسید.

اصلا مگر می شد آن چشم های ریز شده و عصبی را
دید و از چند دقیقه ی بعدش نترسید!

نگاهش آشنا به نظر می رسید... آن روزها هم اول
پر از خشم نگاه می کرد و بعد...

سرش را تکان داد گوشه دامنش را کمی کشید و
نتوانست آزادش کند.

دستت رو بکش شایان!

حالت شایان تغییر نکرد و برکه مجدد مشغول شد...

مشت گره خورده ی شایان عجب قدرتی داشت.

به نفس نفس افتاده بودند...

برکه از تلاش و ترس و شایان .. لذت می برد از
بازی مسخره اش انگار.

حس کرد دامن پیراهنش کشیده می شود و نفهمید که
دقیقا چه شد که زانو های کم توانش به جلو پرتاب
شدند و حالا در فاصله ی پنج سانتی متری صورت
شایان قرار داشت.

نفس های شایان که روی پوستش می نشست حال
بدش را بدتر می کرد. مردمک چشم هایش می

لرزیدند و نفس های نامنظمش به شمارش افتاده بودند.

_باید باور می کردی وقتی که گفتم هیچ محدودیتی
واست ندارم...

نگاهش با ترس خیره ی لب های شایان بود.

_باور نکردی و من الان مجبورم که به تو ثابت کنم
که جدی ام، خیلی جدی..

گوشه ی پلکش پرید و درد در قفسه ی سینه اش
پخش شد.

#رمان_برکه

#پارت 36

دست شایان بالا آمد و روی تیغه ی کمرش نشست.
ماتِ حرکات دستش بود که خیلی حرفه ای تر از
گذشته عمل می کردند. کمرش حرفه ای لمس می شد
و برکه همانند آدمی مسخ شده، در ذهنش دنبال
کلمات می گشت... کلماتی که به خیالش اگر به زبان
می آورد نشان دهنده ی بزرگ شدنش بود.

دست مرد کمی بالا آمد و همراه لب های مرطوبش،
درگیر گردنش شد.

صورتش نزدیک تر از حد تصور بود.

آنقدری که هر نفسش تن برکه را می لرزاند و او را
لبریز از ترس می کرد.

_باورت شد؟ دیدی برای لمس کردنت محدودیتی
ندارم!

لاله ی گوشش سوخت از هرم نفس های مرد و گوشه
ی پلکش جمع شد. صورتش را کنار کشید و دندان
هایش بر روی هم ساییده شدند.

_برو عقب شایان... ولم کن.

شایان خندید.

_اوووم چه عطر خوش بویی داری... همیشه همین
رو بزن برام.

اخم کرد و دودستش را روی سینه ی شایان گذاشت.

_گفتم نکن احمق...

هولش داد اما شایان تکان نخورد.

هر دو دستش توسط شایان مهار شد و نفسش رفت.
حس می کرد کارش تمام است. درمانده ته مانده ی
نفسش را بیرون فرستاد و اینبار برای آزادی دست
هایش تلاش کرد و بدون نتیجه ماند.

_آروم باش برکه... هرچند وحشی که باشی جذاب
تری!

سیبک گلوش بالا و پایین رفت. ضربان قلبش کند
شده بود و قفسه سینه اش همان درد مسخره ی
همیشگی را گرفته بود.

لب های شایان هر لحظه به صورتش نزدیک تر می
شدند و برکه همچنان تقلا می کرد برای اندکی
فاصله...

#رمان_برکه

#پارت 37

چشم های مرد بسته شدند و لبهایش غنچه...
لبش را به دندان کشید و با آخرین ته مانده های
زورش پایش را محکم به زانوی شایان کوبید.

از بین لب های شایان آخی خارج شد و کمی تعادلش را از دست داد.

از موقعیت استفاده کرد و دست هایش را به سرعت آزاد کرد، دست چپش را بالا آورد و سیلی محکمی بر روی گونه ی شایان به جا گذاشت.

خود را کنار کشید... چشم هایش را بست و نظم بخشید به نفس های پی در پی اش.

با دمی عمیق حجم زیادی از اکسیژن را وارد راه های هوایی اش کرد و حس کرد کمی آرام شده است.

شایان هنوز در شوک حرکت برکه بود و برکه با نیشخند و نفرت نگاهش می کرد و حس ناب شجاعت در وجودش رخنه کرده بود.

دهان باز کرد تا حرفی بزند، می خواست کلماتی را در صورت مرد بکوبد و از شجاعت و تغییرش حرف بزند. اما سکوت کرد... سکوت کرد و خیلی زود از شایان دور شد.

حالش افتضاح بد بود... وارد خانه که شد تمام دلش بهم خورد از هجوم عطر های مختلفی که شامه اش را آزار می داد.

نفهمید چگونه پاهای لرزانش را به حرکت درآورد و
پله های مزخرف وسط پذیرایی را بالا رفت و خود را
به اتاقش رساند...

فقط در این مدت کوتاه که مسر را طی کرده بود،
نامی را لبخند به لب دیده بود و ذهنش قدرت پردازش
نداشت.

لبه ی تختش نشست و شال نامرتبش را از سرش
کند.

دستش مشت شد بر روی قلب دردناکش و شایان و
جدیتش برای ثانیه ای از فکرش دور نشد.

شایانی که بیش از حد جدی بود و می توانست تهدید
بزرگی برایش باشد. گوشه ی لبش را گزید، اگر کسی
از وصیت نامه با خبر می شد چه در انتظارش بود؟

#رمان_برکه

#پارت38

دقایقی طول کشید تا بتواند خود را آرام کند. طول و عرض اتاق را آهسته با قدم هایش طی می کرد و مدام با خود حرف می زد.

_آروم باش برکه... آروم... شایان هیچ تهدیدی برای تو نیست. فقط کافیه مثل امروز قوی باشی و نقطه ضعف دستش ندی!

به خودش آرامش داد و حالا حس بهتری داشت، شایان و تهدیداتش و گذشته کم رنگ می شدند وقتی به شریک کارخانه فکر می کرد. خداراشکر که به موقع بهنام کسی را برای شراکت انتخاب کرده بود. شالش را برداشت و روی سرش مرتب کرد. اگر مجبور باشد فشار های شایان را تحمل کند، بهترین کار ازدواجی سوری بود. دستش بر روی شالش متوقف شد. ازدواج می کرد؟

فکر بدی به نظرش نبود وقتی شایان و تهدیداتش در چند قدمی اش بودند... شاید در آینده مجبور به این کار هم می شد.

از اتاق بیرون زد و افکارش را کنترل کرد... الان فقط می خواست به نامی فکر کند و حس می کرد انرژی لازم برای برخورد با نامی را ندارد!

چقدر منتظر حضور نامی بود و حالا به طرز عجیبی
بی حس بود.

قدم هایش را استوار برداشت و پله هارا پایین رفت.
با چند نفری که جدید آمده بودند احوالپرسی کرد و
آزارش داد جمله ی جای پدرت خالیست!

هیچ کدام از آن ها نمی دانستند که دل کوچک و
شکسته اش چقدر هوای پدرش را کرده است! بخدا
که اگر می دانستند کلمه ای حرف نمی زدند.
چشمش که به نامی افتاد، افکارش متوقف شدند.
نگاهش بر روی پسر خوش پوش روبه رویش ثابت
ماند.

چقدر قشنگ و مردانه ایستاده بود!
ناخودآگاه لبخند به لبش آمد و پاهایش بی اراده او را
به سمت نامی کشیدند.

لذت می برد از هماهنگی اعضای بدنش...
نگاهش را معطوف کرد به لبخند عمیق و نگاه نقره
ای رنگ نامی و گوشه ای از دلش غنج رفت.

#رمان_برکه

روبه روی پسر زیادی جذاب ایستاد و سلام کرد و به
ثانیه نرسید که شنید:

_به به... سلام به برکه ی همیشه خندان...

خندید... هم از تعریف متفاوتش و هم از ذوق دیدنش!

_خیلی خوش اومدی نامی جان... مامان و نازی جون
خوب هستن؟ تو جمع نمی بینمشون نیومدن؟

نامی بامزه چشم هایش را در حدقه چرخاند و لحنش
به صورت نمایشی دلخور شد.

_ای بابا... بعد از چندماه دیدمت، بجای اینکه حالم
رو بررسی سراغ ماماتم و اون نازیه دیوونه رو می
گیری؟

سپس دستی به کت طوسی اش کشید و با چشمی
شیرین ادامه داد:

_خدای جذابیت روبه روت ایستاده... سعی کن دلش
رو بدست بیاری!

پقی زد زیر خنده که توجه همه بخصوص شایان جلب
شد. عاشق اخلاق شوخ نامی بود.

همانطور که می خندید سرش را به طرفین تکان داد و متوجه نگاه عصبی شایان شد. بی اهمیت نگاهش را گرفت و به خنده اش ادامه داد.

-چرا اینجوری می خندی! جدی بودم عزیزم.

دستش را جلوی لب هایش گرفت. سعی داشت کنترل کند خنده ای را که بعد از مدت ها به جان لبهایش افتاده بود.

به آرامی مشتی حواله ی بازوی نامی کرد و با ته مانده ی خنده اش، بریده _بریده گفت:

_چقدر هم اعتماد به نفس داری خدای جذابیت...

نامی اما نگاه مهربانش را دوخت به برکه ی خندان. لذت می برد از اینکه برکه را شاد می دید.

_اعتماد به نفس چیه بابا... دارم حقیقت رو می گم بهت.

خنده های برکه به نظرش زیادی جذاب بودند وقتی ردیف دندان های سفیدش به زیبایی در قاب صورت خوش نقشش می درخشیدند.

_کجا بودی این همه وقت نامی...

خنده اش قطع شده بود و حالا غم نهفته در نگاهش
به خوبی نمایان بود.

نامی لبخند کم جانی زد.

_کانادا بودم.

برکه ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد. سوالی در
ذهنش جولان می داد و مردد بود برای پرسیدنش...

اما دلش را به دریا زد.

_برمی گردی کانادا یا می مونی ایران؟

#رمان_برکه

#پارت40

لبخند دلگرم کننده ای بر روی لب های نامی نقش
بست و با مهربانی پاسخ برکه را داد:

_کاری ندارم اونجا که بخوام برگرد... هستم کنار
مامان فعلا...

ته دلش خالی شد و برقی نامحسوس تپله های مشکی
رنگ برکه را روشن کرد. بخصوص وقتی نامی برای

چندمین بار، باز هم از آن چشمک های دلربا قبل حرفش، تحویل قلب ضعیفش داده بود.

_شاید هم قسمت شد و تشکیل خانواده دادم... کسی چه خبر داره!

برکه اینبار به اجبار لبخندی زد و حس خوبش کمی محو شد. تصور نامی در کنار دختری دیگر دشوار به نظر می رسید...

اما هرطوری بود لبخند پهنی روی لبش نشاند و خود را مثل چند دقیقه ی قبل شاد نشان داد.

خواست حرفی بزند که نسرین با حضورش خلوت دونفره شان را خراب کرد و به بهانه ی صرف نهار، نامی را به سمت دیگری کشاند.

پوست لبش را جوید. هدف خاله نسرینش فقط و فقط جدا کردن نامی از برکه بود و شک نداشت که نسرین طبق دستور شایان عمل کرده است.

نیشخند تلخی کنج لبش نشست و به سمت دیگری رفت. امروز اصلا روزش نبود و هر دقیقه به نحوی حالش گرفته می شد.

کاش می توانست حرفی بزند و از نسرین و شایان
بخواهد حد خودشان را بدانند و در زندگی اش سرک
نکشند، اما نمی توانست...

به سمت میز رنگارنگی رفت که حسابی مادرش برای
آن زحمت کشیده بود.

بی میل به غذاها نگاه کرد و اشتهايش تحریک نشد.

بی حوصله نگاه از میز و میهمان هایی که با اشتها
مشغول بودند گرفت و به سمت اتاقش رفت.

لبه ی دامن پیراهنش را بالا گرفت پله هارا با ذهنی
آشفته پشت سر گذاشت و سی ثانیه ی بعد داخل
اتاقش بود.

#رمان_برکه

#پارت41

در اتاقش را پشت سرش بست و اولین چیزی که
توجهش را جلب کرد، صدای زنگ گوشی اش بود.
شماره ناشناس بود...

با کمی تعلل آیکون برقراری تماس را وصل کرد و
گوشی را کنار گوشش قرار داد.

_فرمایید!

_الو... خانم خجسته؟ سلام.

زبان‌ش را روی لبش کشید و اخمی کرد.

_خودم هستم بفرمایید!

کمی منتظر ماند و سپس صدای مرد پشت خط را
شنید.

_من اعتمادم... میلاد اعتماد.

اسمش را در ذهن مرور کرد و به نتیجه ای نرسید.

_شماره تون رو آقای فاضل دادن... آقا بهنام.

درمورد کارخونه و شراکت و...

ابروهایش بالا پرید... پس شریک کارخانه بود،

همانی که بهنام درموردش حرف زده بود.

نفسش را نرم به بیرون فرستاد و جواب مرد را داد.

_بله درسته... خوب هستید!

سمت تخت رفت و لبه ی آن نشست...

_ممنونم ازتون... راستش از پشت تلفن نمی شه درست و حسابی حرف زد. می خوام اگر مشکلی ندارید برای فردا یه قراری بذاریم هم دیگه رو ببینیم و صحبت کنیم.

شقیقه اش را خاراند... گیج شده بود، کاش حداقل بهنام کنارش بود تا کمی راهنمایی اش می کرد. به هر سختی بود لب باز کرد و حرف زد و نفهمید دقیقاً چه گفت...

فقط یادش می آمد که قبول کرده است و مثل اینکه قرار شد ساعت و محل قرار را میلاد اعتماد پیامک کند.

تماسش که با اعتماد قطع شد به سرعت شماره ی بهنام را گرفت... استرس داشت. هم دلش می خواست کارخانه زودتر به راه بیفتد و هم می ترسید الکی اعتماد کند.

بهنام که جواب تماسش را داد شروع کرد به تعریف کردن از تماس میلاد اعتماد و از استرسی که داشت برایش گفت. بهنام اما مثل همیشه به آرامش دعوتش کرد و تاکید داشت که اضطراب برای قلبش مضر است و سلامتی اش مهم تر از هرچیز است.

البته خبری جدید هم برایش داشت... خبری از دوست قدیمی پدرش که درخواست ملاقات با برکه را داشته است.

مردی که به گفته ی بهنام بسیار خبره بود و البته پولدار. کسی که می توانست خیلی خیلی کمکشان کند و بهنام حتی قرار با او را لحظه ای عقب نینداخته بود.

قراری که برای سه ساعت دیگر در یکی از کافه های بالای شهر بود و بهنام خواسته بود زودتر از ساعت قرار بروند تا کمی هم درمورد میلاد اعتماد حرف بزنند.

پیراهن تنش را با مانتوی جلو بسته ی خاکستری اش عوض کرد و مشغول آماده شدن بود که در اتاقش باز شد.

شالش را روی سرش مرتب کرد و به سمت در برگشت و با دیدن شایان خشک شد.

#رمان_برکه

#پارت42

شاید اگر شایان قدمی به سمتش بر نمی داشت و در را پشت سرش نمی بست، ساعت ها در همان حالت می ماند و بدنش نامحسوس از ترس می لرزید.

__کجا به سلامتی؟ مهموناتون هنوز نرفتن!

نفسی گرفت و چینی مابین ابروهایش را پر کرد. ترجیح داد جوابی ندهد. مشغول برداشتن کیف دستی کوچکش شد و سپس نگاهی به گوشی اش انداخت.

شایان اما با اینکه جوابی نگرفته بود، ریلکس به نظر می رسید و درحالی که دست هایش را دورسینه اش قلاب کرده بود، روی مبل تک نفره ی سبز رنگ گوشه ی اتاق نشست و نگاهش بر روی عکس های برکه، که بر روی میز کنسولش بود، ثابت ماند.

برکه متوجه نگاهش شد و طوری که شایان نبیند لبش را محکم گزید.

__روز به روز داری قشنگ تر می شی برکه!

و برکه حتی نگاهش هم نکرد.

__از وقتی اومدم ایران دقیقه ای نبوده که به تو لوندیات فکر نکرده باشم.

کمی خود را جلو کشید و درمقابل برکه ای که نسبت به او بی توجه بود ادامه داد:

__آخه لعنتی چه می کنی با من بیچاره؟

اخم های درهم برکه زیادی تو ذوق می زد. نگاه تیزی به شایان انداخت و با لحن نا خوشایندی زیر لب غرید:

__برو بیرون از اتاقم می خوام برم دیرم شده!

تنها واکش شایان نفس های عصبی و کش دارش بود و برکه خوب می دانست که چقدر با بی توجهی اش او را عصبی و خطرناک کرده است. شایان بیزار بود از بی توجهی و البته که حق داشت.

شایان سلبریتی عادت نداشت کسی پیشش بزند و اهمیتی به حضور و حرف هایش ندهد.

کاری که برکه بعد از سه سال جراتش را پیدا کرده بود و به نسبت موفق هم بود.

__همیشه لذت می بردم از دخترهای آروم... دخترهایی که در برابر من حد خودشون رو می دونستن و جفتک بیخودی نمی انداختن.

انگشت اشاره اش را سمت برکه گرفت و خونسرد
ادامه داد:

_و تو... همیشه جز دخترهای آروم بودی برکه!

#رمان_برکه

#پارت 43

با انزجار مردمک های لرزانش را دوخت به نگاه
خونسرد شایان!

_حق داری، دخترها برای یک ثانیه کنار تو بودن
حاضرن هرکاری انجام بدن اما... من مثل دخترهای
دیگه نیستم.

مکت کوتاهی کرد تا به تنفسش نظم ببخشد.

_من هیچ وقت دلم نخواست هرکاری بکنم تا کنارت
باشم...

شایان هر لحظه شگفت زده تر می شد از برکه ای که
سرسخت تر از گذشته به نظر می رسید. از همان
دیدار اولش در فرودگاه متوجه تغییراتش شده بود اما
فکر می کرد همانند سال های قبل، می تواند دوباره

برکه را با تهدید به تخت بکشد و مثل اینکه اشتباه کرده بود.

سعی داشت تعجبش را مهار کند. از روی مبل بلند شد و خنده کنان قدمی به سمت برکه برداشت و مقابلش ایستاد و تلاش کرد با لحنش دختر را تحقیر کند.

کنارم نبودی! درست...

اما فراموش نکن که به اراده ی من زیرم بودی...
برده ی من بودی و بنا به خواسته ی من میومدی تو
تختم... پس سعی نکن یجوری وانمود کنی که انگار
مریم مقدسی!

نفسش پایین رفت و دیگر بالا نیامد... گوشه ی
پلکش چین افتاد و فکش از خشم لرزید.

یادآوری آن روز و شب های لعنتی، می توانست به
تنهایی او را از پا بندازد چه برسد به اینکه شایان به
زبان آورده بود آن روزهای نحس را و اذعان داشت
که برکه برده اش بوده است... برده ی جنسی!

بدون شک شایان کثیف ترین موجودی بود که در
طول عمرش دیده بود.

دندان هایش را روی هم سایید و لب های خشک شده
اش از هم فاصله گرفتند و با صدایی که سعی داشت
نلرزد، غرید:

خفه شو شایان... خفه شو.

#رمان_برکه

#پارت44

لبخند کریهی روی لب های شایان نشسته بود و این
لبخند برکه را عصبی تر از قبل می کرد.

تو همیشه جز اون دخترهای آرومی بودی که من
رو به وجد می آوردم.

اما... امروز با کاری که کردی، فهمیدم که چقدر
عاشق جفتک انداختن دخترهام و خبر نداشتم.

درواقع یه حسی درونم می گه، معاشقه با دخترهای
هاری مثل تو می تونه چنان لذتی داشته باشه، که
هیچ وقت تجربه اش نکردم.

ابروهای گره خورده ی برکه نشان دهنده ی خشمش بود. سینه اش به سرعت بالا و پایین می شدند و لبهایش کش آمدند برای زدن حرفی اما سکوت کرد. بحث با آدم کم شعوری مثل شایان فایده ای جز عصبی شدن نداشت.

خشمگین با چند گام بلند خود را به دراتاق رساند و آن را باز کرد.

گمشو بیرون از اتاقم!

شایان به وضوح یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد. نیشخندی کنج لبش خودنمایی می کرد اما از درون در حال انفجار بود.

بی حرکت وسط اتاق ایستاده بود و برکه ی جدید را می نگریست.

نشنیدی؟

و همین یک کلمه کافی بود تا به خودش بیاید و حیرت کند.

تکانی به خودش داد و با آن قد درازش، از کنار برکه گذشت.

تلفن همراه برکه که در دستانش لرزید و زنگ خورد، باعث شد نگاه از شایانی که دست هایش را در جیب فرو کرده بود و به آرامی قدم برمی داشت، بگیرد و به صفحه ی گوشی بدوزد و با دیدن عکس و اسم سایه لبخند بزند. لبخندی که زیادی رنگ و بوی خباثت را داشت. "ای جونم" نه چندان آرامی زیر لب زمزمه کرد و به محض وصل کردن تماس صدای جیغ سایه فضای گوشی را پر کرد.

_خبر مرگت کدوم گوری هستی که چند روزه خبری ازت نیست الاغ!

لبش را به زیر دندان کشید. اگر شایان هنوز در سالن بالا نبود، بدون شک کلی حرف بارش می کرد، اما خب کمی خود را کنترل کرد و پس از خنده ای تقریباً بلند و مستانه طوری که شایان بشنود، گفت:

_سلام عزیز دلم... خوبی دورت بگردم!

و صدای سایه متعجب به گوشش رسید.

_برکه خودتی یا اشتباه گرفتم!

#رمان_برکه

از لحن سایه خنده اش گرفته بود.
_خوبم قربونت بشم. تو چطوری؟
عادت نداشت قربان صدقه ی کسی برود. بخصوص
که با سایه در عین صمیمیت مدام به تیپ و تاپ هم
می زدند و محبت آمیزترین کلماتشان بهم الاغ و شتر
بود.
از طرفی هم تمام حواسش سمت شایان بود.
شایانی که حالا با طمانینه قدم برمی داشت و گوشش
سمت برکه و تماسش جولان می داد.
برکه اما کم نیاورد و خودش را بی توجه به شایان
نشان داده و با لحن دلبرانه ای ادامه داد:
_بابا کجایی! نمی گوی برکه دلش برات یک ذره شده؟
سایه اما اینبار واکنش جدی تری نشان داد:
_چه مرگته برکه!
دست از مسخره بازی بردار تورو به خدا کار مهمی
دارم.

مختصر اخمی کرد و دلش جوشید.

ظاهر و لحن قبلی اش را حفظ کرد و کوتاه پرسید:

_جونم! چیشده عزیز دلم؟

نگاهش بر روی شایان و خونسردی عجیبش می
چرخید و گوشش آماده ی شنیدن حرف های سایه
بود.

سایه ای که صدای نفس های کشدارش از پشت خط
دلش را می لرزاند.

_امشب می تونی بیای خونمون! داره برام خاستگار
میاد برکه...

بی اختیار حالت قبلش را فراموش کرد و با بهت جیغ
خفه ای کشید.

_چی؟ جدی می گی!

صدای سایه در کسری از ثانیه غمگین شد.

_اوهوم!

قدم تند کرد و همین طور که از کنار شایان می
گذشت، سعی کرد سایه را دلداری بدهد.

_الهی قربونت بشم... الان یه قرار کاری دارم ولی
بعدش میام پیشت، باشه!

شایان را که رد کرد صدایش آرام شد.

_استرس نداشته باشیا دیوونه...

سایه ی صدایش خش دار بود... به نظر می رسید
گریه کرده باشد.

_زود بیا برکه!

پلک هایش را به نرمی باز و بسته کرد.

_زود میام عزیز دلم... هم دلم حسابی برات تنگ شده
و هم حسابی بهت زده ام.

تماس را قطع کرد و با گوشی اش مشغول گرفتن
اسنپ بود. بدون ماشین خیلی سختش بود باید فکری
می کرد.

سخت با گوشی اش مشغول بود و به تندی قدم برمی
داشت و طبیعی بود که متوجه ی پله ها نشود و در
چشم برهم زنی از آن سرازیر شود...

صدای جیغش با صدای بلند شایان که نامش را صدا
می زد در هم آمیخته شد و او از ترس چشماهایش را
بست.

هر آن منتظر درد و خونریزی بود...

#رمان_برکه

#پارت46

نفس هایش بی نظم در رفت و آمد بودند و جایی که
فرود آمده بود، نرم تر از پله های سخت به نظر می
رسید و خبری هم از درد نبود.

کمی که آرام شد، به نرمی پلک های به هم فشرده
شده اش را کمی باز کرد و نگاه بهت زده اش را کمی
بالا کشید و نامی را دید.

_حواست کجاست دختر؟

چشم بست و نفسش را آسوده بیرون فرستاد و برای
لحظه ای در همان حال ماند و صدایی روحش را آرام
کرد. صدای ضربان قلب نامی که به آرامی می تپید.
برعکس قلب خودش که حس می کرد بی قرار است.

حرکتی به خود داد و تن گُر گرفته اش را از حصار
آغوش نامی جدا کرد.

_خوبی برکه!

حرف نامی را با تکان دادن سرش جواب داد و پر
صدا بزاع دهانش را بلعید.

_خوبم... نفهمیدم چیشد یکهو!

نفسی گرفت و با احتیاط فاصله اش را با نامی بیشتر
کرد.

شایان سراسیمه به سمتش آمد و بازوی برکه را
گرفت، و نگران پرسید:

_خوبی برکه! چیزیت که نشد...!

نگاه یخش را دوخت به شایان و یک ضرب بازویش
را از پنجه های شایان جدا کرد و تلخ گفت:

_می بینی که خوبم!

نامی که جو را سنگین دید، مصلحتی خندید و رو به
برکه ای که با انزجار زل زده بود به شایان گفت:

_می دونه که انقدر دست و پا چلفتی هستی؟

برکه گیج نگاهش را سمت نامی کشید و لب زد:

_کی؟

نامی چشمکی دلنشین نثارش کرد.

_رلتون دیگه... همونی که قریون صدقش می رفتی و
با شنیدن صداش به این روز افتادی!

متوجه ی منظور نامی شد... داشت به تماسش با
سایه اشاره می کرد.

سعی کرد عادی باشد، لبخندی زد و سرخوش گفت:
_نه! هنوز وقت نکردم بگم.

شایان هنوز ایستاده بود و با اخم غلیظ نظاره گرشان
بود.

چرا نمی رفت تا راستش را به نامی بگوید!
حس بدی داشت از اینکه نامی فکر کند با پسری در
ارتباط است.

_بهش بگو... بزار بنده خدا درست تصمیم بگیره
برای آینده اش.

اصلا چرا نامی ول کن نبود؟

با کنایه حرف می زد یا به کل نسبت به این مسئله بی
اهمیت بود؟

شکل بی خیالی به خود گرفت:

_بگم که پیره از دستم؟

سپس کمی حالت مظلومانه به صورت و لحنش داد و گفت:

_می دونی سینگلی چقدر سخته!

#رمان_برکه

#پارت 47

صدای نیشخند معنادار شایان، مخلوط خنده های نامی شد.

و خود نیز به خنده ی کوتاه و زورکی اکتفا کرد و لب های خشک شده از کشیده شدن به پهنای صورتش سوخت.

گوشی اش که مجدد زنگ خورد و نام بهنام را که دید، آسوده نفسش را به بیرون پرتاب کرد و خیلی زود حالتی جدی به خود گرفت.

_جونم بهنام! دارم راه می افتم الان تاکسی می گیرم.

و چند دقیقه ی بعد، که سفارشات بهنام تمام شد، تماس را در مقابل نگاه جدی و کاونده نامی قطع کرد و شنید:

_ نمی خواد ماشین بگیری... خودم می رسونمت!

لبخند محوی روی لبهایش جا خوش کرد. تابی به سر و گردنش داد و همانطور که نگاه خصمانه ی شایان را زیرچشمی رصد می کرد، لبهایش را داخل دهانش جمع کرد و گفت:

_ میفتی تو زحمت که...!

نامی مردانه خندید و با ژست دلفریبی دستی به موهایش کشید.

_ چه زحمتی! خیلی وقته ندیدمت، کلی دلتنگتم...
تاک ابرویش بالا پرید و ضربان قلبش به نوسان افتاد.

لبخند دندان نمایی زد.

_ پس بزن که بریم.

ذوق زده پله هارا پایین دوید و نامی هم خنده کنان خداحافظی کوتاهی با شایان کرد و پشت سرش به راه افتاد.

راضی کردن سمیرا برای رفتن یکهوئی اش آن هم وسط میهمانی و خداحافظی اش با میهمان ها زمان

زیادی برد و بدون شک اگر نامی نبود نمی توانست
به راحتی از دست سمیرا نجات پیدا کند.

و حالا بعد از کلی چانه زدن با مادرش، به آرامی
داخل ماشین نامی جا گرفته و زل زده بود به خیابان
به نسبت شلوغ.

_خب خاتم خانما کجا باید بریم؟

#رمان_برکه

#پارت48

از لحن نامی که به نظرش زیادی در این مدت تغییر
کرده بود شوکه شد اما به روی خود نیاورد.

لوکیشنی که بهنام برایش فرستاده بود را نشان نامی
داد و بعد از آن مشغول نوشتن پیامی برای سایه شد.

"معلوم نیست کی کارم تموم بشه ولی سعی می کنم
زود پیام. تو چیزی لازم نداری برات بگیرم؟"

و چند ثانیه ای برای گرفتن جواب از سمت سایه
منتظر شد.

"نه هیچی نمی خوام! فقط زود بیا دارم از استرس میمیرم"

نگرانش شده بود، امکان نداشت سایه ی آرام و خونسردش آنقدر مضطرب شود.
نوشت:

"پسره کیه؟ من می شناسمش؟
و جواب گرفت:

"نه غریبه است، بیا برات توضیح می دم برکه...
مامان صدام می زنه باید برم. فعلا"

نفسی بیرون پرتاب کرد و گوشی را داخل کیف دستی
کوچکش سر داد و شنید:

_حالا اسمش چیه این پسر خوشبخت؟
متعجب زل زد به نامی.

_پسر؟ کدوم پسر؟

نامی که همانطور حواسش به خیابان بود، با چشم و
ابرو اشاره ای به کیفش کرد و با مزه گفت:

_همون یار شیرین که پیام دادای بهش... زود تند
سریع خودت تعریف کن که من نمی تونم کنجکاویم
رو خنثی کنم.

پقی زیر خنده زد.

_بخدا دوستم سایه بود!

سپس خنده اش را کمی جمع کرد و جدی تر ادامه
داد:

_البته از اول هم پسری درکار نبود. شوخی می کردم.
لبخند روی لب نامی به نظرش زیادی معنا دار بود،
بخصوص با حرفی که زیر لب زد و چیزی از آن
نفهمید.

_مامانت می گفت کارخونه ی باباتو قراره اداره کنی!
نگاه دختر غمگین شد و لحنش کلافه.

_آره...

نگاهش را به نیم رخ نامی دوخت و پس از مکث
کوتاهی ادامه داد:

_بابا هیچ وقت اجازه نداد تو زندگیم سختی بکشم اما
حالا... با وصیتش سخت ترین کار دنیارو سپرده به
من!

_مشکلی پیش اومده برکه!

صورت کنجکاو نامی را از نظر گذراند و فاکتور
گرفت اینکه چقدر قشنگ و مسلط رانندگی می کند.
گفت:

_تو کارخونه همه پشتم رو خالی کردن. سرمایه دارا
نتونستن به من اعتماد کنن و از تصمیم بابا ناراحت
شدن.

#رمان_برکه

#پارت49

تاک ابروی نامی بالا پرید و برکه ادامه داد:

_الان فقط منم و بهنام و یک نفر دیگه که بهنام پیدا
کرده و احتمالاً تو کارخونه شریک بشیم!

چشم های نامی به معنای واقعی کلمه گرد شد.

_شریک؟ طرف کیه؟ مطمئنه؟ می دونی ممکنه چقدر
سخت باشه برات یا حتی دردرس ساز باشه...؟

سرش را تند تند به پایین تکان داد و نفسش را پر
درد از سینه خارج کرد... بی حوصله تر از آن بود که
بخواهد پیگیری کند...

در واقع فقط میخواست از شر ازدواج با شایان خلاص
شود و می دانست اگر سمیرا از وصیت باخبر می شد
حتما او را عروس شایان می کرد و آن موقع بود که
زندگی اش سیاه می شد.

_اهمیتی برام نداره نامی... می دونی، اداره کردن
اون کارخونه برای من بی تجربه خیلی سخته! خیلی
خیلی سخت!

اصلا دیگه کم آوردم. فقط میخوام وصیت بابام انجام
بشه همین...

سکوت کرد... از ازدواج با شایان حرفی نزد. همچنین
از قولی که زند به او داده بود که اگر کارخانه راه
بیافتد شایان را به کل از وصیت نامه حذف می کند.
نامی اما مثل اکثر مواقع قبل از آنکه حرفی بزند و
نظری بدهد، سکوت کرده بود و متفکر رانندگی می
کرد.

و برکه چقدر ممنون بود از او... به هیچ عنوان
حوصله ی ایده های آبکی و ناشدنی را نداشت،

مخصوصا که این چند وقت در ذهن تمام راه هارا
جست و جو کرده و به نتیجه ای نرسیده بود...
نفسش را آه مانند رها کرد و بی هدف مشغول دیدن
خیابان شد.
معمولا زیاد اهل دردودل نبود، بخصوص با فامیل.
اما نامی...
او فرق داشت. با همه فرق داشت و این تفاوت از
گذشته نشات می گرفت.
اصلا انگار نامی با تمام آدم های این کره ی خاکی
فرق داشت...

#رمان_برکه

#پارت50

کسی بود که هم رفیق بود و حامی...
هم با حرف هایش آرام می کرد برکه را و هم گاهی
حس های عاطفی و نهفته ی دختر را به بازی می
گرفت.

حمایت ها و مهربانی هایش حد و مرز نداشت و بدون آنکه بداند قلب برکه، همیشه برایش لرزیده بود.

بهترین راهنمای برکه بود و درست زمانی که برای برکه دنیا به اتمام می رسید، نامی به دنیای خاکستری رنگش روح می بخشید و دنیا را رنگی تر از هر زمانی برای دختر می کرد.

فکر نکن بهش... درست می شه!

دست از دنیای افکارش کشید و با محبت زل زد به نامی و لبخند زد.

می دونم...

به قول خودت زندگی قشنگی زیاد داره و گاهی برای رسیدن به زیبایی ها و یا حتی لمس کردنشون باید با تمام دنیا بجنگی...

عمیق تر از قبل لبخند زد و به نامی اطمینان داد:

مطمئن باش نامی... من می جنگم.

بی حوصله هستم اما می جنگم... من دیگه دختر چندسال پیش نیستم که هرچی شد برم سراغ خودکشی.

ایندفعه لباس رزم پوشیدم و یک تنه می خوام برم تو
دل سختی!

نامی لبخندی تحسین آمیز زد و خوش حال بود برای
برکه ای که بالاخره خودش را باور کرده!
پلک هایش را باز و بسته کرد و رو به دختر کنارش،
کوتاه گفت:

_عالیه! غیر از این بود ناامید می شدم...
بلافاصله بعد از زدن حرفش ماشین را گوشه ای نگه
داشت.

_اینجاست... رسیدیم.
از نامی تشکر کوتاهی کرد و درحالی که دستگیره ی
در را در دست گرفته بود، گفت:
_تو نمیای با من؟
و شنید:

_مزاحمت نمی شم... برو خوش بگذره!
لبش را به زیر دندان کشید. هیچ دلش نمی خواست
نامی برداشت بدی از این کافه و قرارش داشته باشد.
گفت:

_قرار نیست خوش بگذرونیم... یه قرار کاریه که
بهنام ردیف کرده...

#رمان_برکه

#پارت51

نامی برای بار هزارم از آن لبخند های جذابش را به
برکه تحویل داد و قلب ضعیف دختر زیرو رو شد.

_می شناسمت... جز این هم نمی تونه باشه!

خوش حال سری تکان داد و خواست پیاده شود که
صدای نامی متوقفش کرد.

_برکه!

برگشت سمت نامی و نگاهش کرد.

_می خوام بدونی که هیچ وقت تنها نیستی... من
همیشه کنارتم و امیدوارم بتونم برات مؤثر باشم.

منِ نامی، از این به بعد تو کارهای کارخونه سعی می
کنم شانه به شانه کنارت باشم. پس هرگز فکر نکن
تنهایی!

لحظاتی را شوکه از تواضعی که نامی نشان داده بود
را در بهت گذراند و به مرور برقی از محبت و تشکر
در نگاهش نشست.

همیشه کنارش بود؟

چقدر این جمله به دلش نشست!

به سختی با خودش درگیر بود تا درک کند منظورش
از هرگز فکر نکن تنهایی چیست!

درست شنیده بود دیگر؟ شانه به شانه قرار بود
کنارش باشد؟

بزاغ دهانش را بلعید و فقط توانست در برابر سخاوت
نامی، کوتاه نامش را به زبان بیاورد.

نامی...

نامی متوجه ی حال متحول شده ی برکه شده بود و
فکر می کرد این حال او فقط برای اطمینانی که به
دختر داده بود، است.

گفت:

_حالا هم زود برو... نمی خوام دیر بررسی، هرچی هم
که شد خبر بده به منم!

با ضربان قلبی که رو به کندی بود، سر تکان داد و بدون هیچ حرفی پیاده شد.

با حسی که مطمئن بود استرس و نگرانی نیست، وارد کافه شد و بهنام را گوشه ای دنج یافت.

نفسی کشید و به سمتش قدم برداشت...

این قرار هارا می خواست چه کار وقتی حمایت های نامی را داشت؟

به بهنام که رسید سلامی پر انرژی داد و شنید:

_خوبی برکه! چطور بود امروز! شایان که دوباره با حرفاش اذیت نکرد؟

#رمان_برکه

#پارت52

لبخندی عمیق پاشید بر روی بهنامی که با نگرانی هایش جای برادر نداشته اش را پر کرده بود.

برادری که به او گفته بود آزارهای شایان در حد حرف و متلک است.

اما خب بهنام هم شانس آورده بود که برکه این ساعات را حسابی سرحال است، مگر نه خوب می دانست که برکه متفر است از پشت هم پرسیدن و یک بند حرف زدن...!

_نمیشه گفت بد... اما خوب مطلق هم نبود!
و منظورش دقیقا از آن قسمت های خوب حضور نامی بود.

بهنام که به نظر می رسید قانع نشده باشد، چشمهایش را ریز کرد و پرسید:

_شایان چی؟

لبخندی زد و با لحنی که سعی داشت آرام باشد و بهنام را نیز آرام کند گفت:

_من اصلا شایان رو در حدی نمیبینم که بخواد روزم رو خراب کنه!

و خودش هم از حرفی که زده بود خنده اش گرفت.
البته که حق داشت...

وقتی قرار بود نامی شانه به شانه اش باشد چرا باید می ترسید از شایان؟

زبانی دور لبش کشید و رو به بهنام ادامه داد:

_فردا هم با این پسره قرار دارم... ان شاء الله کارها ردیف بشه کلا از شرش راحت می شیم.

بهنام حالت متفکری به خود گرفت و طبیعی بود که حرف های برکه قانعش نکرده باشد.

اما برکه با بی خیالی نمایشی اش، انگشت هایش را در هم فرو برد و کمی سمت میز خم شد.

_خوب بهنام... تو بگو با کی قرار گذاشتی؟

بهنام خواست حرفی بزند که مردی مؤدب و با لباسی مخصوص به سمتشان آمد تا سفارش بگیرد و بهنام برای هردونفرشان چای سفارش داد.

مرد که رفت به پیشانی اش کوبید و گفت:

_آخ که آلازایمر تو جوونی داره میاد سمتم...

چند بار خواستم پیام بدم بهت که اگر دیر تر از یارو رسیدی در جریان باشی اما باز هم یادم رفت...!

#رمان_برکه

#پارت53

دستش را به زیر چانه زد و به حالت بامزه ی بهنام خیره شد...

حق داشت اگر فراموش کار شده بود. این روزها زیادی بار روی دوشش بود و او با صبر و حوصله به همه رسیدگی می کرد.

_ولی برکه یارو از اون پولداراست... از اونا که همه قبولش دارن و براش خم و راست می شن!

اگه بتونیم نسبت به خودمون نرمش کنیم، مطمئنم کارهای کارخونه چند قدم بزرگ جلو می افته!

توضیح بهنام از کسی که نمی شناختش کافی بود، اما نه خیلی...

اخمی کرد و مشکوک پرسید:

_اگه میگی خیلی کله گنده است و پولدار، پس چرا شخصا داره میاد مارو ببینه؟

بهنام دستی به موهای کم پشتش کشید و جواب داد:

_این طور که توضیح داده از دوست های قدیمی بابات بوده و با هم درارتباط بودن...

_دوست بابا؟ فاملش چیه؟

و بهنام بود که بلافاصله جواب داد:

_جهانی... محمد رضا جهانی.

سکوت کرد و در ذهن مشغول مرور دوست های پدرش شد.

همچین نامی را به یاد نیاورد...

_جالبه بهنام. من بیشتر دوست های بابا رو می شناسم اما اصلا یادم نمیاد بابا درمورد شخصی به اسم جهانی حرفی زده باشه...!

_مطمئنی پدرت در مورد همه ی دوستاش باتو حرف می زده؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

_نه خب... طبیعیه من همه ی آدم هایی که اطراف بابا بودن رو نشناسم.

لحظه ای مکث کرد و انگار که چیزی یادش آمد، دستی به پیشانی اش کوبید.

_راستی بهنام... فردا که می رم دیدن اون پسره میلاد اعتماد، تو هم می تونی بیای؟

چهره ی بهنام گرفته شد.

انگار می خواست حرفی بزند و معذب بود.

برکه نگران پرسید:

__چیزی شده بهنام؟

بهنام اما هیچ دلش نمی خواست در این موقعیت برکه را تنها بگذارد و اما مجبور بود... کمی دست_دست کرد و در نهایت مقابل نگاه ریز شده ی برکه به حرف آمد:

__راستش قرارمون بامیلاد دوشنبه صبح بود... اما... اما حاج خاتم هوای امام رضارو کرده، از طرفی وضعیت بردیا این روزها خیلی حالش رو گرفته...

باید حاج خاتم رو ببرم مشهد و این هفته اصلا نیستم. برای همین با میلاد قرار دوشنبه رو کنسل کردم و روز و ساعتش رو سپردم دست خودش...

سپس سر پایین انداخت و چهره اش حالت محزونی به خود گرفت.

__واقعا شرمندتم که تو این موقعیت باید برم...

لبخندی مهربان بر روی صورت برکه زینت بخشید.

__دیوونه این چه حرفیه!

منم که شرمندتم تورو این مدت درگیر کارای خودم کردم...

زودتر از اینم برای استراحت باید می رفتی... این روزها بیشتر از هرکسی تو احتیاج به استراحت داری...

مردی که سفارششان را گرفته بود دوباره وسط حرف های برکه سروکله اش پیدا شد و این بار فنجان های چای را مقابلشان قرار داد و بعد از تشکر برکه و بهنام از آن ها دور شد.

نگاه برکه روی بخار هایی بود که از فنجان خارج می شد...

__ بردیا چگونه؟ هنوز نوبتش نشد واسه کلیه!

بهنام غمزده سری تکان داد:

__ نه بابا... بردیا خیلی بچه است برای این حجم از سختی و درد کشیدن... کاش می تونستم خودم کلیه بدم به این بچه...

دلش که هیچ تمام قلبش در هم فشرده شد...

اما سعی کرد خواهرانه لبخند بزند و بهنام را دلداری دهد... درواقع تنها کاری بود که در این موقعیت می توانست انجام دهد.

__ درست میشه بهنام... مطمئنم...

راستی به حاج خانم هم سلام برسون، نمی دونی
چقدر دلتنگشم...

#رمان_برکه

#پارت54

با رسیدن زند _وکیل پدرش_ و مرد کت و شلواری
خوش پوشی که با زند همراه شده بود، و به نظر می
رسید همان رفیق قدیمی پدرش باشد، سکوت کرد و
به همراه بهنام به احترامشان برخاست و سلام کردند.

مرد میانسال از همان ابتدای حضورش لبخند گرمی
داشت و با لحن دوستانه ای جواب برکه را داد:

_سلام دخترم... خیلی خوش حالم از دیدنت.

گوشه ی لب هایش به نشانه ی لبخند کمی کش آمدند
و منتظر چشم دوخت به جمعی که جوش زیادی
نچسب و بی روح بود.

زند که گویی متوجه ی حال برکه شده بود، مصلحتی
سرفه ای کرد و جمع را در دست گرفت.

_خوبی برکه جان!...!

ایشون آقای جهانی، یکی از قدیمی ترین رفقای بابا هستند.

به رسم ادب مجدد همان حالت مثلاً لبخند را روی لب نشاناد و زند ادامه داد:

_جناب جهانی به تازگی برگشتن ایران و از فوت پدرت بی خبر بودن.

لبخند اجباری روی لبش رفته رفته محو شد و اینبار خود جهانی به حرف آمد.

_بهمن خدایامرز خیلی آقا بود... و اصلاً بعید نیست همچین خاتم کم سن و سال و با وقاری، دختر اون خدایامرز باشه...

مطمئنم که چیزی در وجود تو دیده که کار دشوار کارخونه رو سپرده دستت...

جمله ی آخر جهانی به نظرش دو پهلوی آمد، اما به روی خود نیاورد.

_شما لطف دارید. ممنونم!

کوتاه و محترمانه جواب جهانی را داد و شنید:

_برکه عجیب دختریه جناب جهانی... درک و تحملی که برکه داره رو به ولله دختر خودم نداره!

زند بود که سخاوتمندانه از برکه تعریف کرد و حیرت
نامحسوسی در چشم های دختر لانه کرد.

زند را خوب می شناخت!

اهل تعریف از کسی نبود و به نظر او هم مانند بهنام
سعی داشت جهانی را جذب کند.

گره ای کم رنگ میان ابروهایش افتاد.

_جناب زند درست می فرمایند... برکه علاوه بر
اینکه واقعا قویه، با اراده هم هست و همین موفقیتش
رو چند برابر کرده!

با حرف بهنام نگاهش سمت او چرخید و چینی به
بینی انداخت.

حرصی شده بود و در عین حال دلش می خواست
قهقهه بزند.

موفقیت! کدام موفقیت؟

تا اینجای کار، این دیدار به نظرش بیشتر به مراسم
تجلیل از خودش بود تا هرچیز دیگری!

بی حوصله از این دیدار مسخره پا روی پا انداخت.

زند که انگار از حرف بهنام خوشش آمده بود سری
تکان داد و در تایید حرف بهنام خواست چیزی بگوید
که برکه دستش را خواند و رو به جهانی پرسید:

_بابا معمولاً گاهی درمورد دوستاشون حرف می زدند
اما جالبه که من اصلاً شمارو نمی شناسم.

جهانی مردانه و کوتاه خندید.

_حق داری دخترم...

من خیلی ساله با پدرت رابطه ای نداشتم.

مشتاق از شنیدن زل زد به مرد و حس کرد که رنگ
نگاه جهانی عوض شد.

_بابات به معنای واقعی کلمه مرد بود...

اشتیاق نگاهش رفته رفته کم شد و جایش را به
اندوهی جگر سوز داد...

حق با او بود...

پدرش نمونه بود و این را تمام دوست و حتی دشمن
هایش نیز قبول داشتند..

_حالا بگذریم از این حرف های ناراحت کننده...

مادرت چگونه؟ خیلی ساله که ندیدمش!...

تبسم تلخی کرد و سپس کوتاه گفت:

_بدون بابا داره میگذرونه فقط... وانمود می کنه که خوبه!

سوال های زیادی در سرش جولان می داد و گویی قرار نبود در همین دیدار اول به جواب هایش برسد.

#رمان_برکه

#پارت 55

جهانی که در جواب حرفش سکوت کرد باعث شد جلودار پیش روی افکارش شود و فعلا نخواهد کنجکاوی بیشتری کند.

نگاهش همچنان بر روی جهانی بود که مرد با سر اشاره ای به زند کرد و از برکه پرسید:

_امیرمسعود گفت که قراره با این سن کمت کارخونه رو اداره کنی....

همه چی خوب پیش میره ان شالله؟ مشکلی نداری!

نگاهی گذرا ابتدا به بهنام و سپس به زند _ که هردو هم دقیقاً به خودش خیره شده بودند _ انداخت و زبانی دور لبش کشید:

_ مشکل که داریم، اما حل میشن به امید خدا...

و خب قطعاً کلی راه سخت جلوی پامه چون من خیلی خیلی کم تجربه ام. اما این مسئله اصلاً باعث نمیشه دست از تلاشم بردارم.

مرد لبخندی زد و دستی به ته ریش گندمی رنگش کشید.

مجدد نگاهش را سمت زند سوق داد. برق نگاهش به وضوح نمایان بود... بی اهمیت چشماهیش را چرخاند و جهانی را مشغول صحبت با بهنام دید.

بهنامی که سعی داشت جوابش را سنجیده و درست و حسابی بدهد تا به قول خودش دل جهانی را بدست بیاورد...

سری تکان داد و گوشه ی لبش تلخ کش آمد.

خسته از این دیدار نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و ابروهایش بالاپرید.

چهل دقیقه زمان گذشته و این تایم زیادی کش آمده بود.

دل شوره ی سایه را داشت...

کاش زودتر تمام می شد این دیدار مسخره!

کلافه با خودش درگیر بود که دستی مقابل صورتش قرار گرفت. نگاهش را بالا کشید و جهانی شروع به حرف زدن کرد و کارتی را روی میز، کنار دستش گذاشت.

_آدرس شرکت من... خوش حال می شم به من
پیرمرد هم یه سری بزنی!
لبخند زد.

_اختیار دارید.

سپس کارت را برداشت و نگاهی به آن انداخت و پس
از مکث کوتاهی ادامه داد:

_چشم، حتما مزاحمتون می شم.

چند دقیقه ی بعد جهانی به همراه زند آنجا را ترک
کردند... خودش هم برای بیرون آمدن از آن کافه
عجول بود.

_فکر می کنم ازت خوشش اومد برکه!

حسابی با وجودش می‌تونیم به کارخونه اعتبار
بدیم...

کیفش را در دست گرفت و بندش را بر روی شانه
اش مرتب کرد.

_حس خوبی بهش ندارم بهنام... نمی‌دونم چرا!
بهنام هم به همراه برکه ایستاد و پس از پرداخت
حساب میز، باهم از کافه بیرون زدند.

_بهت حق میدم بدبین باشی... ولی خب فعلا فکرت
رو درگیر جهانی نکن....

اشاره ای به ماشینش کرد و ادامه داد:

_بشین میرسونمت... خونه میری؟
برکه رک گفت:

_نه میرم خونه سایه... مزاحمت نیستم برسونیم؟
بهنام مصنوعی اخمی کرد و ریموت ماشینش را از
جیب شلوارش بیرون کشید:

_این چه حرفیه دیوونه!

#رمان_برکه

فصل هشتم

چشم گرفت از میلادی که به نظرش زیادی به چشم
می آمد میان رنگ طوسی کتی که جذب بدنش بود.
فیلتر کرمی رنگ سیگارش را به لبهایش سپرد و به
زحمت پکی عمیق زد.

دود در هوا پخش شد و صورت میلاد را در هاله از
دود دید.

برای هزارمین بار دلش ضعف رفت برای این پسر
خوشتیپی که این روزها به صدا درآورده بود زنگ
قلبش را..

صدای اهنگ بدجور روی اعصابش بود..

دلش جایی بسیار خلوت با میلاد را می خواست و این
مهمانی مسخره حالا مانع شده بود.

به فکر خودش نیشخندی زد و اهسته زمزمه کرد:

..هه.. جای خلوت.

صبح یادش آمد.. وقتی که کلی ذوق و وسواس داشت برای این مهمانی و میلاد با بی توجهی عجیبش به الیکا ان ذوق را به بدترین نحو ممکن کور کرده بود.

میلاد حتی حاضر نشده بود به الیکا و لباس های شیک و خاصش نگاه بی اندازد و از اول مهمانی خودش را درگیر صحبت با عرفان و گاهی الیسا کرده بود.

الیکا حقش بود.. حقش بود که توجه ببینند و حالا که ندیده بود بغضش را با سیگار خفه کند.

خوب می دانست که میلاد از زن های سیگاری بیزار است اما مگر چاره ای هم داشت؟

میلاد اما گوشه ای از سالن مؤدب ایستاده بود و خواسته بزرگترها فکرش را مشغول کرده بود.

خواسته ای که هر سری نا دیده اش می گرفت و سرسری می گذشت از آن و حالا قضیه جدی تر به نظر می رسید.

نگاهش لحظه ای کل سالن را از نظر گذراند و الیکا را هدف گرفت.

فقط یک جمله از ذهنش گذشت..

خوشگل شده بود، مثل همیشه خاص و تک..

اما خب این باعث نمی شد پیگیر لباس زیادی لختی
همسرش شود و یا رگ غیرتش باد کند..

اصلا این موضوع اهمیتی نداشت برایش وقتی به
اجبار بزرگتر ها الیکا وارد زندگی اش شده بود. او
فقط یک چیز را خوب می دانست...هیچ علاقه ای به
الیکا نداشت.

سیگار دست الیکا باعث اخمش شد. این روزها الیکا
سرکش شده بود و بی پروا..

#رمان_برکه

#پارت57

لحظه ای نگاهش گره ای کوچکی به نگاه الیکا
خورد.

و او بود که سریع تر واکنش نشان داد و نگاه از
دختر دزدید و محتویات لیوان دستش را مزه مزه کرد.

و همسر اجباری اش را لایق توجهی هرچند اندک
ندانست.

الیکا را خوب می شناخت.. او توقع توجهی بی نظیر
از جانب میلاد را نداشت.

بخصوص وقتی دوشب قبل به خانه اش رفته و با
رفتار ملایمش، نور امید در قلب دختر ایجاد کرده
بود.

و امروز برخلاف دو روز قبل به طرز عجیبی بی
محلی کرده و خود را بی تفاوت تر از هر زمانی نشان
داده...

الیکایی که حالا قلبش طوری دیگر برای میلاد می
کوبید و میلاد به خوبی متوجه آن شده بود و بابتش
احساس ناراحتی می کرد.

الیکا را دوست داشت، اما نه به عنوان همسر... فقط
به عنوان الیکا... دختر _محمدجہانی_ صمیمی ترین
دوست پدرش.

لیوان را به دهانش نزدیک کرد و گوشی اش را از
جیبش بیرون کشید...

ساعت و مکانی که در ذهنش مشخص کرده بود را
در قالب پیامک نوشت و برای برکه خجسته ارسال
کرد و گوشی را در دست فشرد.

هر طور بود نباید اجازه می داد الیکا و عمو محمدش
پدر الیکا از تصمیمش باخبر می شدند...

برای جدایی از الیکا ابتدا باید مستقل می شد.

الیکا اما کمی آن طرف تر میلاد را با دلی ترک
خورده زیر نظر داشت...

کاش اصرار نمی کرد که میلاد در این میهمانی
همراهی اش کند.

حس مزخرف تنهایی در رگ و پی وجودش رخنه
کرده و آزارش می داد.

هنوز نفهمیده بود که میان آن همه دعوا و بحث، چه
زمانی دلش لرزید برای همسر اجباری اش... برای
میلادی که به اصرار پدرش به عقدش درآمد و حالا
تمام وجودش برای او می تپید.

خدا می داند که چقدر ذوق دارد برای ازدواجی که
زمانی ابداً موافق آن نبود و حالا با اصرار های پی در
پی اش برای رسمی تر کردن این ازدواج، همه را
عاصی کرده بود.

او تصمیم خودش را گرفته بود... میلاد را عاشق
خودش می کرد و خوب می دانست راهش را بلد
است..

فقط کمی صبر لازم داشت. کمی صبر و شروع زندگی
مشترک با میلاد.

راهش را بلد بود فقط باید نقشه هایش را یکی، یکی
پیاده می کرد و سوار میلاد می شد.

نفسی کشید و نیشخندی گوشه ی لبش را به بازی
گرفت.

خودش را به دست الکلی سپرد که حس می کرد
عجیب به آن نیاز دارد...

جرعه ای نوشید و تمام وجودش تلخ شد.

#رمان_برکه

#پارت58

این مهمانی عجیب حوصله سربر شده بود.. اگر
حرف جهانی بزرگ نبود بدون شک میلاد پا در این
مکان خفقان آور نمی گذاشت.

نیشخندی کنج لبش شکل گرفت... جهانی بزرگ!
جهانی برای هر که بزرگ بود، برای میلاد کوچک و
حقیر بود و خدا می داند چقدر اشتیاق داشت تا این
حقیقت را بر صورت جهانی و الیکا بکوبد.

_گرفته ای میلاد!

صدایی که شنید باعث شد سر بچرخاند و با دیدن
الیسا _خواهر الیکا_ دست دور سینه قلاب کند و
جوابش را به آرامی بدهد:

_یکم سرم درد می کنه...

سرش را کمی جلوتر برد و به چشم های عسلی دختر
زل زد...

_حوصله اینجارو هم ندارم الیسا... کاش بتونم برم.

الیسا به خنده افتاد و با چشم به اشاره ای به الیکا که
بغ کرده یک گوشه ایستاده
بود، کرد.

_به اجبار اون عفریته اومدی؟

لبخندی گرم به ایسایی زد که صد برابر خواهرش
عادل و خانم بود و چشمکی تحویلش داد و شنید:
_از صبح همه ی مارو هم بخاطر تو دیوونه کرده...
طفلی خواهرم... خیلی عاشقته میلاد.

اگر میشه، ازت خواهش می کنم امشب حالش رو
نگیر...

و بعد کمی خنده چاشنی صورتش کرد با قدم هایی
آهسته از کنار میلاد گذشت...

نگاهش بر روی الیکا بود وقتی فکر رفتن از مهمانی
مغزش را می جوید.

پلک های دردناکش را چند ثانیه ای بر روی هم فشرد
و قدمی هرچند کوتاه به سمت زنی که هیچ جوهره نمی
خواستش برداشت.

دستی که روی شانه اش نشست، همان اندک حرکت
را به سرجای اصلی اش جبران کرد و روبه رو شد با
چهره خندان جهانی بزرگ!

به اجبار لبخندی زد و دستش را برای حال و احوال
جلو برد.

مردانه دست یکدیگر را فشردند و شنید:

_چرا تنهایی میلاد جان! پس الیکا کجاست؟

میلاد با دست اشاره کرد به الیکا.

_اونجاست...

الیکا اما تمام حواسش سمت دیدار میلاد و پدرش بود می دانست پدرش از این فاصله بین ان ها دلخور می شود و میلاد را راهی می کند به سمت الیکا.

از اول هم منتظر پدرش مانده بود. این طوری بهتر می توانست میلاد را داشته باشد حتی اگر میلاد نسبت به او بی میل باشد.

جهانی نگاهی ناراحت به میلاد انداخت و گفت:

_چرا تنهاس؟

میلاد پشت گردنش را خاراند.. این پدر و دختر حسابی باورشان شده بود این ازدواج مسخره را.. دستش را از گردنش به داخل جیب شلوارش هدایت کرد و حق به جانب گفت:

_از وقتی اومده رفته همونجا... فکر کنم این طوری راحت تره.

و دیگر فاکتور گرفت که تا چند ثانیه ی پیش برای از تنهایی درآوردن دخترش، قدمی کوتاه برداشته بود.

در دل اما نالید... کاش جهانی می فهمید خودش هم
این طور راحت تر است.

دست جهانی کتفش را ماساژ داد و صدایش ذهن بی
قرارش را آزد.

_برو پیش زنت پسر م که الان بیشتر از همه تورو می
خواد.. فقط ناز داره.. باید نازشو بخری.

#رمان_برکه

#پارت 59

در دل اعتراف کرد که مرده شور همچین نازی را
ببرند...

دلش مخالفت می خواست... دلش می خواست داد
بزند و بگوید روزی انتقام این اجبار هارا خواهد
گرفت.

نگاهش را از چهارخانه ی آبی پیراهن جهانی گرفت
و دوخت به الیکایی که ناشیانه فیلتر کرمی رنگ
سیگار را به لبهایش سپرده بود و ذره ذره دود می
کرد.

لبخندی نصفه و نیمه ای زد و با طمانینه قدم
برداشت و در دل نالید برای دوستی گرمابه گلستان
پدرش و جهانی که فقط ضرر زده بود به زندگی اش.
لبخند پیروزی روی لب الیکا می رقصید و سیگارش
را هدف دار مقابل چشمهای میلاد داخل زیر سیگاری
فشرد و بلافاصله لیوانش را به لب هایش نزدیک
کرد.

امشب می خواست مست شود.
همراه ریتم اهنگ بدنش را حرفه ای تکان می داد و
می خندید.

میلاد حالا در فاصله کمی از او ایستاده بود و نمی
دانست عطرش الیکا را دیوانه می کند.

الیکا برگشت و با همان صورت خندان روبه روی
میلاد بی حرکت ایستاد.

میلاد نیشخندی زد به زن مستش...

__عشقم چقدر خوش تیپ شدی!

جمله اش را عمدا کش دار زده بود اما واقعیت
آنقدری مست نبود که نشان می داد، فقط می خواست

بی هیچ قید و بندی خود را در آغوش میلاد رها کند
و رفتار های ازادانه اش مستی بپندارد.

او فقط آغوش میلادی را می خواست که به راحتی
نصیبش نمی شد.

میلاد اما کلافه بود. سنگینی نگاه جهانی را حس می
کرد و الیکا را امشب هیچ جوره نمی خواست...

به اجبار دستش را دور کمر الیکا حلقه کرد و با
خشونت خاصی او را سمت خود کشید.

الیکا غش غش خندید و خود را بیشتر فشرد در
آغوشی که می دانست به اجبار به رویش باز شده
است.

نوازش گونه دستش را روی سینه میلاد کشید و
دوباره با اهنگ همراه شد..

اینبار خیلی ماهرانه در آغوش میلاد تکان می خورد و
با دلبری هایش نفس میلاد را بند آورده بود.

میلادی که امشب هیچ کششی به او نداشت، حالا به
نظر می رسید کمی ملتهب و گرم شده است.

#رمان_برکه

میلا د مرد بود و پر از نیاز.
والیکا می دانست هیچ مردی نمی تواند در مقابل
عطر و لوندی های محرکش خود را کنترل کند.
همین مسئله لبخندش را عمیق تر می کرد.
بازی را از همین ثانیه شروع کرده بود و تا میلا د را
مست خودش نمی کرد ول کن نبود.
میلا د کمی خود را عقب کشید.
نمی خواست ذهن اشفته اش را درگیر الیکا و
لوندیانش کند.
این اولین باری نبود که الیکا مست می کرد و میلا د
را به جنون می کشید.
از نظرش الیکا زیادی حرفه ای بود. و این مسئله
باعث نمی شد از زنی که دوست ندارد بیش از حد
لذت ببرد و بعد با او تلخی و سردی کند.

به نظرش در روابطش با الیکا زیاده روی هم کرده بود.

او دلش خوشبختی الیکا را می خواست، اما نه با خودش... با کسی که عاشق الیکا باشد.
میلا د عاشقش نبود...

دسته ای از موهای الیکا که به صورتش خورد،
نفسش رفت.

بوی عطر دختر را دوست داشت... دمی عمیق کشید
و چشمهای خسته اش بسته شدند.

تکان ظریفی که به بدن نحیفش داد، باعث شد بی
اختیار

دستش دور کمر الیکا بنشیند و سرش را کنار گوشش
قرار دهد.

نفس های ملتهبش لاله ی گوش دختر را سوزاند.
شمرده گفت:

__میشه تکنون نخوری الیکا!

و همین چند کلمه کافی بود تا حسابی برنجاند الیکای
عاشق را.

چرا نمی دید زیبایی الیکا را؟
قبلا بیشتر ابراز احساسات می کرد و اما حالا...
گویی این مرد اصلا حس نداشت!
قلبش فشرده شد و نگاه لنز گذاشته و آبی رنگش در
کسری از ثانیه لبالب از اشک شد.
حقش نبود... این حجم از سردی و بی رحمی حقش
نبود...

#رمان_برکه

#پارت 61

فصل نهم

از وقتی پایش را در خانه ی سایه گذاشته بود،
صورت مظلومش را در حاله ای از بغض دیده و
هرچه تلاش کرده نتوانسته بود از سایه و مادرش
دلیل ناراحتی اش را بفهمد!

دلش گرفت برای سایه که گوشه ای از اتاق کز کرده بود و ناخن می جوید.

سمتش رفت و دست های سرد دختر را در دست گرفت و فشرد.

_آخه چته قربونت بشم؟

می دونم وضعیت و شرایطی که توش هستی سخته! اما یه خاستگاری که اینهمه بغض و ناراحتی نداره! خب جواب منفی بده فدات بشم من...

سایه در جواب با چشم اشاره ای به مادرش کرد که خود را مشغول کار نشان می داد و تمام حواسش سمت آن ها بود.

سری تکان داد و نگاهش را از مادر سایه گرفت. ایستاد و به سمت کمد لباسش رفت و گفت:

_پاشو خیلی وقت نداری... الان مهمونا میان.

حرکتی که از سایه ندید، اخمی مصنوعی روی پیشانی نشاند و زیر لب غرید:

_سایه چرا این جوری می کنی؟

این همه لباس قشنگ خب یکی رو انتخاب کنیم بپوش
دیگه... ای بابا!

و بعد از زدن حرفش با چشم و ابرو اشاره ای به
سایه کرد که بلند شود و خودش کت و شلوار خوش
دوخت صورتی رنگ را، از کمد بیرون کشید و روی
تخت وسط اتاق گذاشت...

سایه اما پوست لبش اسیر دندان هایش بود وقتی
لباس را از روی تخت برداشت و آن را میان انگشت
های لرزانش فشرد.

اشک در نگاه عسلی رنگش حلقه زده بود و نمی
توانست حتی دردش را به برکه بگوید.

لباسش را با همان حال خرابی که داشت پوشید و
سپس روی صندلی که برکه مقابلش گذاشته بود،
نشست!

#رمان_برکه

#پارت62

غم نهفته در صورت دختر، جگر برکه را آتش می زد...

کرم پودر را برداشت و به جان صورت بی روح سایه افتاد.

_سایه جونم! از وقتی که اومدم یک کلمه هم درست و حسابی حرف نزدی!
چته آخه قربونت بشم؟

گودی و سیاهی زیر چشم های دختر را کاور کرد و دودل بود برای پرسیدن سوالش.

_بخاطر... بخاطر بابات ناراحتی؟

می ترسی مامانت حرفش رو وسط بکشه؟

کمی تامل کرد. اجازه داد سایه کمی آرام شود و بعد حرف بزند، و طولی نکشید که صدای نحیف دختر را شنید:

_خسته ام برکه... بخدا خیلی خسته ام.

و مشخص بود که سایه ی لرزان به سختی جلوی خودش را گرفته بود که مبادا سد چشم هایش بشکند و بر روی گونه اش سرازیر شود.

_قوی باش سایه!

روزهای سختی رو می گذرونی قبول... اما حق نداری
جا بزنی.

غمش می رنجاند برکه را...

این روزها سایه، برای شرایط پدرش زیادی حرف
شنیده و دم نزده بود...

به شوخی ضربه ای آرام به شانه ی سایه زد و قصد
داشت که از آن حال و هوا خارجش کند.
گفت:

_حالا هم بگو ببینم کیه این آقا دوماذ خوشبخت که
اجازه ورودش به خونتون رو دادی؟
تا جایی که من یادمه تو خاستگار راه نمی دادی
اینجا!

لبخند سایه، خودش را نیز به خنده انداخت... هرچند
اگر آن لبخند کم جان و بی جال بوده باشد.
همان هم بس بود... همان که اشک نریزد و بتواند با
لبخند مهار کند بغض خفه کننده اش را...

#رمان_برکه

آرایش ملایمی بر روی صورت بی عیب و نقص سایه
نشانده و شالش را ساده روی سرش مرتب کرد...

هنوز منتظر جوابی درست و حسابی از سوی سایه
بود و در این مدت کوتاه جز همان اعلام خستگی و
لبخند کوتاه، دیگر چیزی نشنیده بود.

به هر حال سکوت را ترجیح داد تا خود سایه به حرف
بیاید...

در همان حین، نگاهی خریدارانه ای به سایه انداخت و
به معنای واقعی کلمه نیشش تا بناگوش باز شد.

یک آدم چقدر می توانست جذاب باشد؟

اصلا سایه چطور می توانست در عین معصومیت،
لوند و دلربا هم باشد؟

سایه را از آن دسته آدم هایی می دانست که سادگی
شان چشمگیر است و جذابیتش به راحتی آدم را محو
خود می کند...

و خودش حالا محو زیبایی سایه شده بود. محو رنگ
صورتی ای که زیادی به تنها رفیقش می آمد.

بی اختیار فاصله ی کوتاه میانشان را پر کرد و به
آغوش کشید تكدانه اش را...

سایه تنها رفیقش نبود.

خواهر بود... همدم بود... هم راز بود...

شریک غم و شادی و تمام لحظه های خوش و
ناخوش زندگی اش بود... اصلا سایه همه چیز بود.
به نرمی بر روی گونه ی دختر بوسه زد و زمزمه
کرد:

_دورت بگردم عروسک من!

نگاهش را مجدد به سایه دوخت. سایه ای که لبخند
زیادی محزونش به دلش چنگ می انداخت...

حزنی که تا مغز استخوان برکه را سوزاند و مطمئن
بود که تنها دلیل غم سایه، پدرش است.

بی طاقت دوباره به آغوش کشیدش و نامحسوس
اشک نیش زده ی گوشه ی چشمش را با نوک
انگشت گرفت...

چه شده بود که سایه حرفی نمی زد...؟

چه غمی آزار می داد این دختر را...؟

#رمان_برکه

#پارت64

صدای لرزان دختر را کنار گوشش شنید:

_برکه!

به سرعت او را از خود جدا کرد و جدی شد:

_جونم عزیزم...

چانه ی سایه که لرزید، دلش گرفت.

چه چیزی بهم ریخته بود سایه ی صبور را؟

_برکه بابام!

نام پدرش را که برزبان آورد گویی تحملش لبریز شد
و قطره اشکی، روی گونه ی برجسته اش چکید.

نگاه نگرانش را دوخت به لبهای سایه و شنید:

_حکمش اومد... قصاص!

گفت و قطرات اشک روی صورتش سیل شدند...

گفت و به همراه آن دل برکه، لرزید...

حس از پاهایش رفت وقتی قصاص در سرش می
چرخید و معنی جز اعدام برایش پیدا نمی کرد.

شوکه پلک می زد و حتی نمی توانست لب باز کند.
خدایا! چه به روز سایه آمده بود با شنیدن این خبر؟

_ماماتم نمی دونه... بفهمه میمیره!

نگاهش را بالا کشید و دوخت به مردمک های لرزان
سایه.

چطور به تنهایی تحمل کرده بود سنگینی این خبر را؟
لب های خشک شده اش به سختی تکان کوچکی
خوردند...

می خواست مقابل سایه قوی به نظر برسد تا او خود
را نبازد...

خیلی موفق نبود!

با صدای تحلیل رفته ای پرسید:

_مطمئنی؟

مگه نگفتی قتلش غیر عمد بوده؟

سایه اما لب گزید تا ناله اش بلند نشود و مادرش
نفهمد...

_نمی دونم برکه... نمی دونم.

اشک هایش از یک دیگر پیشی می گرفتند... شرایط سختی داشت و برکه به خوبی می توانست درکش کند...

دستش را گرفت و مجدد روی صندلی که وسط اتاق رها شده بود نشاند سایه را...

به آرامی اشک هایش را می زدود.

سایه اما دلش حرف زدن می خواست.

_دیگه هیچی نمی دونم... بابای من بی گناهه برکه و اون احمقا اینو نمی فهمند.

سر تکان داد و دو انگشتش را بر روی لبهایش گذاشت... صدای برکه رفته، رفته اوج می گرفت.

_بابای من آدم کش نیست برکه... فقط وظیفه اش مراقبت از اون...

حرفش نیمه تمام ماند وقتی برکه او را در آغوش گرفت و اجازه نداد بیشتر از این حالش خراب شود... سایه باید آرام می ماند...

_هیچی نگو سایه... سعی کن آرام باشی تا خاستگارا برن، بعد باهم حسابی حرف می زنیم. باشه!

#رمان_برکه

#پارت65

خوب می دانست که حرفش غیر عقلانی است. چه
کسی می توانست درچنین موقعیتی آرام باشد که او از
سایه آرامش می خواست!

_برکه!

مهار کرد بغض درشتی را که حالا در گلوی خودش
لانه کرده بود و سعی داشت صدایش نلرزد وقتی
جواب داد:

_جونم!

سایه بدون معطلی گفت:

_کسی که امشب میاد خاستگاری... پسر خواهره
مقتول...

نگاه بهت زده اش چند لحظه ای بر روی صورت
سایه ثابت ماند و با ناباوری چندباری پلک باز و
بسته کرد و جمله اش را در دهانش چرخاند.

"پسر خواهر مقتول... مقتول... پسر خواهر"

_چی میگی سایه!

نتوانست کنترلی بر تن صدایش داشته باشد و مبهوت و گنگ سوالش را تقریباً فریاد زده بود...

سایه به سرعت جلوی دهانش را گرفت و معترض غرید:

_آروم برکه... مامانم نفهمه تورو به خدا

بعد از آن شتاب زده به سمت در رفت و مضطرب نگاهی به بیرون انداخت و وقتی از نبود مادرش مطمئن شد، غمگین تر از قبل ادامه داد:

_گفت بعد از ازدواج می تونه رضایت بگیره... حتی می تونه کاری کنه بابا آزاد بشه!

گیج ایستاده بود و نگاهی بر روی سایه می چرخید...

گلایش خشک شده و می سوخت...

عصبی شده بود و حرفی را که سایه می زد را نمی توانست درک کند...

از نظرش یک جای کار می لنگید...

با صدایی که سعی داشت بالا نباشد ناخواسته نالید:

_داری چه غلطی می کنی سایه؟

سایه شرمنده سری پایین انداخت و با لحن غمزده
اش دل برکه به آتش کشید.

_مجبورم برکه، بابامه... نمی تونم دست، دست کنم
بالای دار ببینمش...

سپس کمی سرش را بالا آورد و نگاه محزونش را
حواله ی نگاه عصبی برکه کرد و ادامه داد:

_ماماتم بفهمه میمیره برکه... تو که دیگه خودت
داغدار پدرتی درکم کن...

غم سایه وجودش را از اندوه شعله ور کرد...

باید کمکش می کرد...

اما چطور؟

چطور کمک سایه می کرد وقتی خودش ناتوان در
برابر مشکلاتش دست و پا می زد!

حس می کرد قلبش دیگر تپشی ندارد...

_سایه خواهش می کنم زود تصمیم بگیر...

#رمان_برکه

#پارت66

قدمی به جلو برداشت و از حرص گوشه ی لبش را گزید.

به نظرش این کار سایه نوعی قمار بر سر آینده اش بود...

بر روی صندلی ای _ که تا چند دقیقه ی قبل سایه روی آن نشسته بود _ نشست و گفت:

_ از کجا مطمئنم بعد از ازدواج رضایت می گیره هان؟

اخمی غلیظ میان ابروهایش نشست...

_ سایه کاش بیشتر فکر کنی... کاش بیشتر تحقیق کنی درمورد پسره!

سایه با چهره ای متفکر و غمگین زل زد به برکه ای که دلسوزانه سعی داشت او را منصرف یا حتی راه حلی برایش پیدا کند، و در جواب تمام مهربانی و نگرانی های خواهرانه اش، فقط سکوت کرده بود.

چه می گفت؟

که راهی نمانده و این چند وقت حسابی فکر کرده و
به نتیجه نرسیده بود؟

دست روی شانه ی برکه گذاشت، خواست چیزی
بگوید که صدای مادرش مانع شد.

هر دو به سرعت حالتی عادی به خود گرفتند، اشک
روی گونه هایشان را زدودند و حتی لبخندی کم جان
روی لب نشانند...

سپس سایه را روی صندلی نشاند و خود را نیز
درگیر موهای سایه نشان داد.

دختر!

اومدن مهمونا... سایه بجنب برو آشپزخونه...

لحظه ای غم و استرس کل وجود برکه را دربر
گرفت...

دلگیر بود... از اتفاق های ناگوار.

می رنجید... از از آینده ی نامعلومی که سایه قرار
بود برای خود بسازد.

و دلش گرفت... برای دل ساده ی مادر سایه!

سایه شالش را روی سرش مرتب کرد و برکه سرک
کشید تا از رفتن مادر سایه مطمئن شود...

و دست آخر هم مقابل سایه که اشک در چشم هایش
لانه کرده بود، ایستاد و نالید:

_سایه نکن... زود تصمیم بگیر!

و صدای فوق العاده آرام و غمگین سایه قلب
نگرانش را لرزاند.

_مجبورم برکه!

_اما سایه...

سایه اجازه ی حرف زدن بیشتر را به او نداد و
انگشت های سرد برکه را کوتاه لمس کرد و از اتاق
خارج شد.

#رمان_برکه

#پارت 67

فصل دهم

با اکراه به اطرافش چشم چرخاند.

افرادی خنده بر لب داشتند و حتی می رقصیدند و این نشان دهنده ی آن بود که امشب فقط برای خودش عذاب آور است... خودش و الیکایی که با فاصله ی کمی از او ایستاده بود و لبخند روی لبش هیچ سنخیتی با سیگار میان انگشت های لرزانش که با غیظ از آن کام می گرفت، نداشت...

خسته از دغدغه و بارِ عذاب آور فکری اش، سرش را کمی خم کرد و بی میل کنار گوش الیکا زمزمه کرد:

__بریم بیرون قدم بزنیم؟

گردن کشید تا جواب الیکا را بشنود و وقتی لبخند روی لبش را پررنگ دید سری تکان داد و حرکت کرد.

الیکا هم بدون از دست دادن فرصتی سیگار را در زیر سیگاری فشرد و پشت سر میلاد به راه افتاد.

تا رسیدنشان به باغ هیچکدام حرفی نزده و میلاد اجازه داده بود افکار افسار گسیخته اش، در سرش بتازند.

این روزها ذهنش کنترل نمی شد و مدام به سویی پرواز می کرد و او را از پا می انداخت...

بخصوص که حالا قرارش با برکه خجسته فردا بود و او قصد داشت هرطور شده شریک آن کارخانه بشود و خود را چند قدم به هدفش نزدیک کند...

دمی عمیق کشید و صدای الیکا شد مغل آرامشی که از نسیم درحال وزیدن می گرفت.

_خوب به نظر نمی رسی میلاد... می خوام برگردیم؟
نفس حبس شده اش را کلافه رها کرده و گوشه ای ایستاد...

الیکا از خدا خواسته با فاصله ی کمی از او ایستاد و میلاد گفت:

_من که از خدامه فرار کنم از این شلوغی خسته کننده!

لبخند معنا داری روی لب های دختر جا خوش کرد...
گردنش را کج و تلاش کرد لحن و نگاهش ملتمسانه باشد...

_بریم خونه ی من؟ هوم!

#رمان_برکه

همان فاصله ی یک سانتی بینشان را هم از بین برد و دستش را دور کمر میلاد حلقه کرد و با عشوه ادامه داد:

_حالت یجوریه انگار... بریم خونه ی من! صورتش را نزدیک تر کرد و خود را چسباند به میلاد.

_من بلام خوبت کنم میلادم! میلاد نگاهش را به جبر دوخت به چشمهای خمار شده ی الیکا...

بوی درهم آمیخته شده ی سیگار و الکل زیر بینی اش که می زد، حالش را دگرگون می کرد.

_خوبم الیکا... یکم بری عقب تر بهتر هم می شم. چیزی در قلب دختر فرو ریخت اما خود را نباخت. میلاد روبه رویش زیادی سرسخت بود.

یک دستش را بالا آورد و روی سینه ی عضلانی مرد قرار داد و خط های نامفهومی کشید...

_بوی عطرت مستم میکنه میلاد.

تکانی به بدنش داد و دست گرمش را با مهارت روی صورت سه تیغه ی میلاد کشید.

_امشب بیشتر از همه چی به من نیاز داری.

زبانی دور لب هایش کشید و ادامه داد:

_بریم خونه ی من میلاد... بریم آرومت کنم. هم ذهنت رو و هم جسمت رو...

میلاد پلک روی هم فشرد و بعد از مکثی کوتاه، نگاه گرم شده اش را دوخت به لبهای دختر...

دست های الیکا ماهرانه نوازشش می کردند و ذهن و جسم ناآرامش حالا عجیب این دختر را طلب داشتند...

دسته ای از موهای لخت الیکار را میان انگشت هایش گرفت و به صورتش نزدیک کرد...

برق شادی به وضوح در نگاه الیکا نشست و او خود را مجدد در مقابل میلاد و مردانگی هایش پیروز دید.

چشم بست و بر روی پنجه ی پا خود را بالا کشید...

لبهایش را به صورت میلاد نزدیک کرد و روی چانه اش قرار داد... و بوسه ی ریزی بر روی چانه ی

زاویه دارش که زیادی در مقابل نگاه شیفته اش
دلبری می کرد، نشاند.

#رمان_برکه

#پارت69

_الیکا!

صدای میلاد ملتهب بود وقتی الیکارا صدا می زد و
سعی داشت به تنفسش که حالا کشدار و کند شده
بود، نظم ببخشد.

نگاه پر ابهت و البته تب دارش را حواله ی صورت
الیکایی کرد که گویی قصد نداشت دست بردارد از
گرمای آتشی که به جان او می انداخت.

انگشت های ظریف دختر بالا آمدند و با مهارت و
عشوه خاصی دور گردن میلاد حلقه شدند و مسیر
لبه های اینبار گوشه ی لب میلاد بود.

نفسش را سخاوت مندانه روی صورت مرد رها کرد
و حس لذتی بی نظیر زیر پوستش دوید.

اینکه میلاد پیش نمی زد برایش کافی بود و توقع
همراهی مردش را نداشت.

ضربان قلبش رفته، رفته اوج می گرفت و گویی قصد
شکافتن سینه اش را داشت. می دانست میلاد، حتی
در آن فاصله و از روی لباس هم به خوبی متوجه ی
قلب بی قرارش خواهد شد.

لب هایش را روی صورت میلادی که مسخ شده
ایستاده بود و جز نفس های عمیقش دیگر کاری
نکرده بود، کشید و به کنار گوشش رساند.

دمی عمیق از عطر تنش گرفت و بوسه ی بعدی
مقصدش لاله ی گوش مرد بود...

__دوستت دارم میلادم...

عطر مست کننده ی میلاد را دیوانه بار بلعید و
مجنون تر از قبل خود را در آغوش میلادی که در
کمال تعجب به رویش باز شده بود، رها کرد و لب
زد:

__خیلی خیلی دوستت دارم مرد دوست داشتنی من!

دست های میلاد یکباره دورش حلقه شدند و از افتادن احتمالی او که خود را با سخاوت در آغوش میلاد رها کرده بود، جلوگیری کرد.

در آنی چیزی شبیه نفرت و خشم در چشم های میلاد زبانه کشید...

این دختری را که در آغوش گرفته بود را نمی خواست و این تنها چیزی بود که در این شرایط آشفته اش به آن اطمینان داشت...

سرش را پر غیظ تکان داد... تک تک رفتار های این دختر رنگ و بوی خباثت می داد و او غافل از مشکلات و شرایطش، خود را بازیچه ی دست او کرده بود.

عصبی شده بود که چرا مثل پسر بچه ای تازه به بلوغ رسیده، برای لحظه ای عنان از کف داده و اجازه داده بود تا الیکا به راحتی با لوندی هایش او را گرم کرده و به بازی بگیرد.

#رمان_برکه

#پارت70

با خشمی آشکارا حلقه ی دست هایش را باز کرد و دختر را به عقب راند.

نگاه خصمانه اش بر روی چشم های گیج و ناباور الیکا چرخ خورد و گوشه ی لبش تلخ کش آمد...

__بس کن الیکا... بس کن لطفا!

سرش را تکان داد و نفسی کلافه کشید.

__متنفرم از اینکه هر دفعه به یک بهانه ای سعی داری خودت رو به من نزدیک کنی... متنفرم!

کاش بفهمی با این کارا نه تنها جذبیت نمی شم بلکه عذاب می کشم، می فهمیدی عذاب!

کاش نه من رو عذاب بدی و نه خودت رو...

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، حجم زیادی از حرف هایش که بر روی دلش سنگینی می کرد را پشت لب های قفل شده اش نگاه داشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

از کنار دختر گذشت و تنش را محکم به تنه ی دخترک آوار شده کوباند...

با عجله دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرده و با
ولع ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد.
گزینه ی سبز رنگ را لمس و به تماس سیامک پاسخ
داد:

_جانم سیا؟

صدای سیامک را ضعیف می شنید.
گوشی را به گوشش چسباند و ثن صدایش را بالا
برد.

_صداتو ندارم سیا... بلند تر حرف بزن.

تماس از جانب سیامک قطع شد و میلاد بی خیال قدم
زد و تمام حواسش را معطوف کرد به فردا و دیدارش
با برکه خجسته...

دلش می خواست زودتر دختر را ببیند و برایش
عجیب بود که ته دلش اینبار بر خلاف همیشه روشن
بود.

صدای گوشی مجدد بلند شد. دست از افکارش کشید و
پیامک سیامک را باز کرد.

"نمی دونم گوشیم چه مرگش شده نمی تونم حرف
بزنم... می تونی خودت رو برسونی شمال؟ فردا
صبح اول وقت باید بیای..."

نگاهش خیره ماند به گوشی و دستش کلافه میان
موهایش چنگ شد.

الیکا اما کمی ان طرف تر حیران از برخوردهای سرد
و یخ میلاد، ایستاده بود و چشم هایی که اصرار
داشت با لنزی آبی رنگ، هم رنگ چشمهای میلاد
کند، از نم اشک می درخشید...

#رمان_برکه

#پارت71

تنش می لرزید و اندوهگین به میلادی که از او
فاصله می گرفت و دور می شد، چشم دوخت.
دست های بی رمقش را بالا آورد و روی گونه های
ملتهبش قرار داد. قطره اشکی سمج از گوشه ی
چشمش چکید...

حس می کرد در این هوای آزاد اکسیژن برای تنفس کم آورده است.

در نگاه میلاد بی ارزش و ناچیز بود و این حقیقت مانند خنجری در قلبش فرو رفته و او را عذاب می داد...

صدای میلاد در سرش اگو شد.

"کاش بفهمی با این کارا نه تنها جذبت نمی شم بلکه عذاب می کشم"

لب گزید و مانند دیوانه ها وسط بغض و اشک خندید.
_نمی خوادت احمق جون... میلاد دوستت نداره...

و این حقیقت هرچند تلخ تر از زهر را زمانی برای خود زمزمه کرده بود که سیلی از اشک بر روی گونه های استخوانی اش جاری شده بود...

با پشت دست اشکهایش را گرفت. از کیف دستی اش پاکت سیگار و فندکش را بیرون کشید و یکی را برای خود روشن کرد و فیلتر کرمی رنگ سیگار را به لب هایش سپرد...

عمیق کام گرفت و دود را لحظه ای میان راه های هوایی اش نگاه داشت و تمام وجودش تلخ شد...

نگاهش را مجدد سوق داد به میلادی که با ابهت و
اخم همیشگی اش با گوشی مشغول بود و دلش برای
آن چین روی پیشانی قنچ رفت.

خوب می دانست که میلاد از سیگار کشیدن زن متتفر
است اما تا به حال هیچگونه اعتراضی به سیگار
کشیدن او نکرده بود... و این کم اهمیتی مثل پتک در
سرش کوبیده می شد.

بی اعتنایی و سردی بیش از حد میلاد به عمق
وجودش رسوخ کرده و حس می کرد خون در رگ
های یخ زده اش، منجمد شده است.

میلاد همچنان مشغول گرفتن شماره ی سیامک بود و
از اینکه نتوانسته بود درست و حسابی با او تماس
بگیرد، بیش از پیش عصبی شده بود.

به ناچار پیامی برای او نوشت و امیدوار بود که
حداقل پیامش به دست سیامک برسد.

"چی شده؟ اونا قبول نکردن یا شما گند زدین؟"

#رمان_برکه

#پارت_72

از اول هم دو دل بود برای فرستادن سیامک...
وهم داشت از اینکه سیامک خراب کند برنامه هایش
را و حالا گویی باید خود را برای خبرهای ناامید کننده
آماده می کرد.

فقط امیدوار بود کار را خراب نکرده باشد.
پیام بعدی که آمد، بدون معطلی بازش کرد.
"نه داداش اوکیه.. فقط برای کارهای نهاییش گفتن
خودت باید باشی."

چیزی مثل لبخند روی لبش نشست و تایپ کرد.
"دمت گرم.. خیلی زود راه می افتم."
اگر این معامله صورت می گرفت بی شک سود
زیادی نصیب شرکت جهانی می شد و اعتماد جهانی
را می توانست به خوبی جلب کند و برای مابقی هدف
هایش تلاش کند.

گوشی را در جیب گذاشت و راه سالن شلوغ را
درپیش گرفت.
باید از سفر یکهوئی اش برای جهانی و الیکا می
گفت.

از فکر اینکه الیکا بخواند همراهی اش کند اخم کرده و با حرص قدم برداشت.

هیچ دلش نمی خواست شیرینی این معامله را با حضور الیکا خراب کند. در قسمت تاریک قدم می زد.

با گام های بلندش سعی داشت در کمترین زمان ممکن خود را به داخل برساند.

باید خیلی سریع خود را به خانه می رساند و بعد از برداشتن مدارک مورد نیازش راهی شمال می شد.

از دور الیکارا که دید نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

نگاهش چرخید به روی الیکایی که به نظر زیاد خوب نمی رسید. نیشخندی کنج لبش خودنمایی کرد. بر خلاف میلش به سمت او رفت و انگار الیکا هنوز متوجه میلاد نشده بود.

کنارش قرار گرفت و کوتاه گفت:

__با پدرت کار دارم... می رم داخل.

الیکا نگاهش را بالا آورد و با دیدن میلاد

لبخندی زد و گفت:

_ اینجایی؟ من فکر می کردم رفتی خونت.

نگاه موشکافانه ی میلاد را که به روی خود حس کرد، نگاهش را دزدید و شنید:

_ زیاد خوب به نظر نمی رسی... شاید بخاطر الكل..
می خوای بریم بیمارستان؟

حس خوشایند زود گذری به زیر پوستش دوید.

این توجهات هرچند سرد، گاه و بی گاه میلاد را دوست داشت.

با عشقی که در جانش دوانه می کشید زل زد به
میلادی که اخم زیادی به آن تیله های آبی رنگش می
آمد و در انتها

دست دراز کرد و دست های میلاد را در دست گرفت
و به نرمی فشرد.

_ خوبم عزیز دلم...

لبخندش، صداقتش، غمش...

همه و همه چنگ می زد به دل میلادی که زیادی
تلخی می کرد با این دختر..

گاهی از خودش متنفر می شد، گاهی از بزرگ تر ها
و گاهی از سرنوشت کوفتی که داشت.

این دختر گناهی نکرده بود که عاشق او بود.
فقط نمی دانست این میل و اشتیاق، این عشقی که از
نگاه الیکا نمایان بود را چرا در وجود خود حس نمی
کرد....!

اصلا عاشق شدن چگونه بود؟ چه حالی داشت!

#رمان_برکه

#پارت_73

تلاشی برای خارج کردن دست سرد و لرزان دختر از
دستش نکرد.

نگاهش روی الیکا که اصلا خوب به نظر نمی رسید
چرخید و پرسید:

_خوبی؟ می تونی راه بری!

مشخص بود خوب نیست... این سوال احمقانه دیگر
از کجا آمده بود!

با حرف ها و تلخی هایش مگر می شد این دختر با
حال روحی و جسمی خرابش خوب باشد!

الیکا سرش را به معنای خوب بودن تکان داد و
دستش را دور بازوی میلاد حلقه کرد.

برخلاف همیشه میلاد مانعش نشد.

وقت برای مخالفت و بحث نداشت. باید خیلی زود
راهی می شد.

قدم اول را برداشت و الیکا هم به دنبالش روانه شد.
_الیکا...!

سرش را به سینه میلاد نزدیک کرد و اهسته جواب
داد:

_جونم!

میلاد اما کلافه نفسی کشید. مردد بود برای حرفی که
می خواست به زبان بیاورد!

هیچگاه به خود اجازه نداده بود درمورد وضعیت
سلامتی الیکا حرفی بزند، نمی خواست برداشت الیکا
از سردی بیش از حدش، بیماری اش باشد...

کاش می توانست بگوید آن سیگار لعنتی برای قلب
بیمارت سم است...

اما... حرفش را خورد... می دانست الیکا دوست ندارد درمورد بیماری اش صحبت کند...

با مکت کوتاهی گفت:

_امشب می رم سفر... خواستم در جریان باشی...
و دعا کرد الیکا قصد همراهی کردنش را نداشته باشد.

_سفر؟ کجا؟

الیکا حیرت زده در جایش ایستاد و میلاد را وادار به ایستادن کرد...

متنفر بود همیشه از اینکه آخرین نفر

از برنامه های میلاد مطلع می شود.

میلاد مدتش بود.. همه را حساب می کرد جز الیکایی که برایش جان می داد.

_می رم شمال... یکهویی شد، الان سیا زنگ زد گفت باید تا فردا اونجا باشم.

_منم میام...

منتظر همچین حرفی از جانب الیکا بود.

ایستاد و الیکارا در یک حرکت چرخاند و روبه روی خود قرار داد.

_نمیشه الیکا... نمیرم خوش گذرونی که.. سفر کاریه، امیدوارم درک کنی.

الیکا با گامی بلند، فاصله بینشان را کم کرد، دستانش را دور کمر میلاد حلقه کرد و فراموش کرد دقایقی پیش توسط او پس زده شده است.
گفت:

_محاله بزارم تنها بری..

_اما...

_اما نداره میلاد.. این وقت شب می خوای بزنی به جاده.. میمیرم از نگرانی ، بخدا میمیرم.
آنقدر مظلوم حرفش را به زبان آورده بود که میلاد برای لحظه ای سکوت کرد.

سرش را جلو برد و بوسه ای به روی شانه ی مرد نشانده.

قلبش لرزید و وجودش گرم شد. کاش جراتش را داشت تا فقط کمی لبهایش را بالا می آورد و اسیر لبهای میلاد می کرد. کاش...

#رمان_برکه

#پارت_74

سرش را به سمت راست کج کرد و به سختی نگاه از لب میلاد گرفت و گفت:

_جون الیکا مخالفت نکن.. بزار پیام.

دستانش را ماهرانه روی کمر میلاد حرکت داد و تمام التماسش را در نگاهش جا داد و زل زد به میلادی که حوصله ی بحث با او را اصلاً نداشت.

دست الیکارا گرفت و از خود جدا کرد... برای خاتمه دادن به بحثی که انگار الیکا قصد شروع کردنش را داشت، فقط گفت:

_حالا بریم داخل...

اما الیکا بود که مخالفت کرد:

_چرا بریم تو اون همه شلوغی وقتی قراره با اقامون بریم سفر.

مستانه خندید و خود را سخاوتمندانه در اغوش میلاد رها کرد.

وقتی حرکتی از میلاد ندید، پیش روی کرد و اینبار نوبت صورت و لبهایش بود که گردن میلاد را به بازی بگیرد...

انگار نه انگار که دقایقی قبل بخاطر همین زیاده روی هایش میلاد پشش زده بود...

گویی این دختر چیزی به اسم غرور نداشت...
لبهایش را با ملاحظه به روی گردن میلاد کشید و شنید:

__الیکا نکن... گفتم که سفرم کاریه و الان باید با مشورت با پدرت حرکت کنم...
خواهش می کنم برو عقب.

الیکا در گلو خندید و نفسش را پر حرارت رها کرد.
اما میلاد کلافه و مستأصل چشم بست. رفتارهای دختر روی اعصابش چنگ می انداختند اما سعی کرد خونسرد باشد...

باید به خود مسلط می شد تا مشت گره خورده اش فک زاویه دار دختر را هدف نگیرد.

الیکا بدون توجه به خشم و نگاه عصبی میلاد، لذت می برد از بازی که تمام وجودش را به چالش انداخته بود.

یک دستش را دور گردن مرد حلقه و دست دیگرش را حرفه ای به روی سینه میلاد، به حرکت درآورد. میتوانست ضربات نامنظم قلب میلاد را با انگشتانش حس کند و گر بگیرد.

اهسته زمزمه کرد:

__دوستت دارم مرد من.

و طبق معمول جوابی جز سکوت و نفس عمیق دریافت نکرد.

انگشت هایش روی سینه ی میلاد مشت شد و دلش گرفت...

#رمان_برکه

#پارت_75

قلب و احساس جریحه دار شده اش را نادیده گرفت و
با لبخند محزون همیشگی اش صورتش را مماس با
صورت میلاد قرار داد.

_چقدر دنیا برام قشنگ تر می شد اگه فقط یک بار...
یک بار بغلم می کردی و می گفتی.... منم دوست
دارم.

جمله ی آخرش را با بغض لانه کرده در گلویش به
سختی به زبان آورد...

وجودش مالا مال اندوه شد وقتی میلاد انقدر سرد بود.
هرم نفس های میلاد، تنش را گرم می کرد.
وقتی فکر می کرد در قلب میلاد هیچ جایگاهی ندارد،
قلبش که هیچ تمام وجودش می سوخت.

چه گناهی داشت که پس زده می شد؟

این همه تنفر میلاد از کجا سرچشمه می گرفت که
نمی دانست؟

مگر تقصیر او بود که به اجبار پدرش به عقد میلاد
درآمده بود و حالا در میان عاشقی اش اینگونه پس
زده می شد!

پرسدا نفسی بیرون فرستاد و بغضش را مهار کرد...

او الیکا بود...

الیکایی که هیچ وقت بازی را نمی باخت.

درواقع غرور ترک خورده اش همچین اجازه ای به او نمی داد.

او ابدًا اهل باختن نبود.

با دستانش صورت میلاد را قاب گرفت، فاصله میان صورتشان را کم کرد.. خیلی کم..

میتوانست گرمای وجود میلاد را با جان و دل حس کند و لذت ببرد از حس یک طرفه اش.

مخالفت میلاد را که ندید، جسارت پیدا کرد..

لبهایش را جلو برد و در برابر نگاه بهت زده و سکوت عجیب میلاد، مهمان لبهای میلاد کرد و با تمام وجود فشرد لب هایی را که انگار، حتی همراهی کردن هم بلد نبودند.

پلک هایش بسته شدند و حل شد در وجود میلادش.

میلاد اما دست هایش بی حرکت کنارش قرار گرفته بودند و متحیر بین حس های مختلف دست و پا می زد.

گویی خشک شده و نمی توانست حرکت کند.

نفسش بند آمده بود و احساس گرما می کرد اما
همچنان تمایلی به دختر چسبیده در آغوشش
نداشت...

دست های الیکا که دور گردنش حلقه شد، چشمهایش
را بست.

"چقدر دنیا برام قشنگ تر می شد اگه فقط یک بار
بغلم می کردی و می گفتی منم دوست دارم"
جمله ی الیکا مدام در سرش می چرخید و روانش را
به هم می ریخت...

او چه کرده بود با این دختر؟

الیکا تا چه حد عاشقش شده بود؟

پس چرا خودش نمی توانست به او علاقه مند باشد؟
اصلا چرا... چرا به تک تک رفتارهای این دختر
مشکوک بود؟

دست راستش بالا آمد و روی کمر الیکا نشست...

#رمان_برکه

#پارت_76

مشکوک بود.

به الیکا... به جهانی... به این ازدواج... حتی به پدر خودش!

اصلا چرا پدرش باید دست از کار اصلی خودش می کشید وقتی آنقدر معروف و درست کار بود؟

چرا باید کارمند ساده ی جهانی می شد وقتی در بازرگانی مهارت داشت!!

سوالات مثل خوره به جانش افتاده بودند و مغزش را می جویدند!

فشاری به کمر الیکا آورد.

بیش از حد نزدیکش بود و این را نمی خواست.

نمی خواست عنان از کف بدهد.

نمی خواست سرگرم دختر شود و هدفش را فراموش کند...

زهر خندی کنج لبش نشست...

به زودی جواب تک تک سوال هایش را پیدا می کرد. فقط کافی بود کمی دقت کند و صبر داشته باشد...

الیکا لب هایش را بی میل جدا کرد و تپش بی امان
قلبش را نادیده گرفت.

پیشانی اش را آرام چسباند به کتف میلاد و اهسته
زمزمه کرد:

_دوستت دارم میلادم.

گفت با سرعت باور نکردنی فاصله گرفت و با گام
های بلند دور شد...

بغض گلویش خفه کننده بود وقتی هر لحظه بیشتر از
قبل متوجه احساس سرد میلاد می شد.

با لرزیدن تلفنش لحظه ای سرعتش را کم کرد و
گوشی را از جیبش بیرون کشید.

شماره الیاس را که دید، نگاهی به پشت سرش
انداخت..

باید مطمئن می شد با میلاد فاصله کافی را دارد.

#رمان_برکه

#پارت_77

با دقت و حوصله به سفارش مادر سایه چای می ریخت و تمام حواسش معطوف بود به سایه ای که مظلومانه در خود مچاله شده بود...

سایه مضطرب بود و سعی داشت نگاه نگران و دست های لرزانش را از دید برکه پنهان کند... و موفق نبود.

کار ریختن چای که تمام شد، به سمت سایه ای که گوشه ای دنج از آشپزخانه را برای نشستن انتخاب کرده بود رفت و کنارش زانو زد.

دست های سرد دختر را در دست فشرد و دستی برگونه اش کشید.

_آروم باش سایه!

با استرس و لرزیدنت چیزی حل نمیشه...

مطمئن باش یه راهی پیدا می کنیم... چمیدونم می گردیم دنبال یه وکیل خیلی بهتر و کاربلدتر... هوم؟

فقط سعی کن از پسره وقت بگیری تا زمان داشته باشیم!

نگاه سایه اما رنگی دیگر داشت... گویی اصلا در این زمان و در این مکان نبود.

سایه به سختی سرش را بالا آورد و نگاهش را دوخت به نگاه حمایتگر برکه و زبانی دور لبش کشید.

_امشب... امشب جواب مثبت می دم. مشکل پدر من گره ای نیست که به دست من و تو باز بشه!
نگاهش به سمت پذیرایی نه چندان بزرگشان چرخید و با چشم اشاره ای به پسر کت و شلواری کرد و ادامه داد:

_به نظرم الیاس... می تونه پدرم رو نجات بده!
هم وکیل و هم از خانواده ی مقتول...
چشم های برکه با درد بسته شدند و صدای مادر سایه روی اعصابش خط انداخت.

_سایه دخترم. چای بیار مادر...

به ناچار توانش را جمع کرد و ایستاد. سینی را به دست سایه داد و لبخند نامطمئنی روی لبش نشان داد.

سایه در سکوت سینی را گرفت و پاهای های
سنگینش را به زحمت به حرکت درآورد و برکه هم
پشت سرش به راه افتاد و به جمع آن ها پیوست...

#رمان_برکه

#پارت78

سمیه خانم _مادر سایه _ با دختر جوان و خوشگلی
که خود را آذین خواهر الیاس _خاستگار سایه _
معرفی کرده بود، مشغول صحبت بودند.

مبل تک نفره ای را در کنار مادر سایه برای نشستن
انتخاب کرد و با تحسین به سایه ای که باوقار چای
تعارف می کرد چشم دوخت.

لحظه ای نگاهش درگیر الیاسی شد که در ذهن به آن
لقب پسرک موزی داده بود. الیاس با لبخندی محو بر
لب تمام حرکات سایه را زیر نظر داشت و این از نگاه
ریز شده ی برکه مخفی نماند.

حس خوبی نداشت... نه به پسر، نه به خواهرش، نه
به این مجلس به اصطلاح خاستگاری!

تکائی به خود داد و تمام حواسش را معطوف کرد به مادر سایه که صحبت جمع را در دست گرفته بود.

__سایه تک دختر من و عزیز دردونه ی من و باباشه! سمیه خانم خندید و ته دل برکه لرزید...

می ترسید از آینده ای که عزیز دردانه ی آن ها داشت برای خودش رقم می زد.

لبخند کمرنگی زد و به سایه نگاه کرد... سرش پایین بود.

__ریاضی خونده و الان مشغول تدریس خصوصیه! نگاه محبت آمیز سمیه بر روی سایه بود وقتی لحظه ای سکوت کرد...

و سکوتش تنها یک دلیل داشت! پدر سایه. شاید سخت ترین قسمت توضیحاتش همین بود که باید در مورد پدرش توضیح می داد و توانش را نداشت. آذین که سکوت و جو سنگین را دید، لبخندی زد و در تایید حرف سمیه خانم از سایه و زیبایی اش تعریف کرد.

از الیاس برادر خود گفت و اذعان داشت که سایه را
چندین بار در دادگاه دیده است و از او خوشش
آمده...

از شغل برادرش که وکالت بود گفت و تاکید کرد که
پسری است خودساخته که دستش به دهانش می
رسد...

سمیه خانم با لبخند و دقت تک به تک حرف هارا
گوش می کرد و برکه همچنان نظر مساعدی نسبت به
این خواهر و برادر نداشت...

سوالی مثل خوره در ذهنش افتاده بود...

برای نجات دادن پدر سایه چگونه اقدام می کرد!
از وکالتش استفاده می کرد یا نسبت خانوادگی اش با
خانواده ی مقتول؟

#رمان_برکه

#پارت_79

اگر موفق نمی شد چه؟

کاش به سایه گفته بود شرط کند که قبل از عقدشان
ابتدا مشکل پدرش را حل کند.

_سایه جان، مادر میوه تعارف کن.

با حرف سمیه خانم دست از افکارش کشید و نگاهش
را داد به

سایه ای که مطیعانه سری به حرف سمیه خانم تکان
داد و ظرف سنگین میوه را در دست گرفت و مشغول
شد.

سمیه خانم با همان مهربانی ذاتی اش، لبخند شیرینی
زد و رو به آذین گفت:

_دخترم شما همین یک برادر رو دارید!

حالت غمگینی که چهره ی آذین به خود گرفت، توجه
اش را جلب کرد.

لبخند تلخی روی لب های دخترک شکل گرفت.

_نه یه خواهر دیگه ام داشتیم. از من و الیاس
کوچک تر بود...

جرعه ای از چایش را نوشید و دختر ادامه داد:

_تو یک تصادف از دستش دادیم... هم خواهرمون
الهام و هم مامان و بابارو...

آذین بعد از زدن حرفش، درگیر سایه و ظرف میوه
ای که مقابلش قرار گرفته بود، شد و برکه... امان از
دلش که بی موقع یاد پدر را کرده بود... امان از
اشک هایی که پشت سد پلک هایش جمع شده بودند
و امان از چشم هایی که آماده برای باریدن بودند.
بغض درشتی که در گلویش لانه کرده هیچ جوره پس
زدنی نبود!

سمیه خانم باهمان لبخند روی لبش که حالا گردی از
غم بر رویش پاشیده بود به حرف آمد:
_خدا رحمتشون کنه! و خدا به شما صبر بده دخترم...
آذین محبت آمیز سر تکان داد و سیمیه خانم ادامه داد:
_اگر موافقین این دوتا جوون برن حرفاشون رو
بزنن...

صورت سایه سرخ شد و سرش بیش از حد پایین
افتاد.
آذین گفت:

_هرطور شما صلاح بدونین حاج خانم... من تا به
حال برای الیاس خاستگاری نرفتم، و باید اعتراف کنم
که تو این زمینه تجربه ای ندارم.

#رمان_برکه

#پارت_80

با این حرف آذین جمع به خنده افتاد... حتی برکه ای
که به سختی با بغضش دست و پنجه نرم می کرد
تبسمی روی لب های باریکش شکل گرفت.

بنا به دستور سمیه خانم سایه و الیاس راهی اتاق
سایه شدند.

نگاه برکه روی در اتاق نیمه باز سایه در رفت و آمد
بود.

کاش سایه حواسش باشد که هر حرفی را مطیعانه
قبول نکند...

سایه زیادی خوب و پاک بود و هیچ دلش نمی
خواست اول جوانی اش ضربه بخورد...

باید اعتراف می کرد که با شنیدن حرف های سایه،
انتظار آمدن مردی سن بالا و معمولی تر و حتی خشن
را داشت... اما این پسر و خواهرش، زیادی با
شخصیت و متین به نظر می رسیدند...

به خصوص الیاس که از بدو ورودش تا به حال
حرفی نزده بود و سر به زیر داشت.

فقط گاه گاهی نیم نگاهی به سایه می انداخت و
لبخندی روی لبش شکل می گرفت...

سمیه خانم هم به نظر راضی بود و انگار این دیدار
به دلش نشسته بود و تنها دغدغه ی شوهرش را
داشت.

_دخترم من هم باید یه چیزایی درمورد پدر سایه،
محمود بهت بگم!

نگاه از در نیمه باز اتاق گرفت و دوخت به آذینی که
با وقار و احترام سری تکان داد و مؤدب در جواب
حرف سمیه خانم، گفت:

_بفرمایید حاج خانم... من سرتاپا گوشم!

سمیه خانم نفسی گرفت و دل برکه از غم فشرده
شد...

به یاد عشق سمیه و محمود افتاد. به حکمی که برای
محمود آقا بریده بودند. زندگی قشنگشان که این
اواخر زیادی طمع شیرینش، تلخ شده بود...

_سی سال پیش ازدواج کردم... با پسری که زبون زد
خاص و عام محل بود.

#رمان_برکه

#پارت_81

نگاه آذین کنجکاو بود و برکه هم با لذت گوش می
داد به خاطراتی که سمیه خاتم با شیرینی خاص
خودش تعریف می کرد.

_من هم یک دختر دوازده ساله بودم که از همون
بچگی خاطر محمود رو خیلی می خواستم... محمود
رو همه دوست داشتن، چه دوست و چه دشمن...
آقای خدا پیامرزم رو نجابت محمود قسم می خورد.
خدا می دونه روزی که شنیدم محمود و خانواده اش
قراره بیان خاستگاری تو همون عالم بچگی چقدر
خوش حال بودم...

سمیه از مرور خاطرات شیرین و حال و هوای بچگی
اش به خنده افتاد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

سرت رو درد نیارم، بالاخره با رضایت همه ی
خونواده به عقد هم دراومدیم.

محمود مرد دوست داشتنی بود... هم با ایمان و
خوش اخلاق بود و هم با خدا و راستگو...

خدا خودش گواهه تو این چند سال یک بار هم صدا
روی من بلند نکرد.

سمیه می گفت و برکه درگیر بود با اشکی که گوشه
ی چشمش نیش زده و او را به یاد پدر خودش
انداخته بود.

سمیه درست می گفت... محمود یک مرد واقعی بود،
درست مثل پدرش!

محمود در عشقش به سمیه نظیر نداشت، باز هم
درست مثل پدرش!

سرش پایین افتاد و مشغول کردن گوشه های ناخنش
شد و صدای سمیه را ضعیف شنید.

محمود تنها پسر خونوادش بود و کشاورزی می
کرد. تو زمین باباش کار می کرد و به سختی هم
خرجی خودمون رو می داد و هم خرجی پدرش رو...

بگذریم که بخاطر خرج دوا درمون مادرش مجبور شد
بفروشه اونجا رو و بگرده دنبال یه کار دیگه..
به پیشنهاد یکی از دوستاش شد محیط بان.
اولا سخت بود براش... محمود عاشق کشاورزی بود،
عاشق بذر پاشی، قدم زدن بین محصولات که حاصل
دست خودش بود و در آخر هم برداشت محصولش...
اما خب مجبور بود. رفت اونجا و چندسالیه که
مشغول به کاره...

#رمان_برکه

#پارت 82

از این قسمت حرفش به بعد کلمات سمیه با بغض در
دهانش می چرخید و برکه می توانست لرزش
نامحسوس صدایش را به خوبی حس کند...
سمیه لحظه ای سکوت کرد و آذین با لبخند نصفه و
نیمه ای که روی لب داشت، به حرف آمد:
_محیط بان شغل سخت و دشواریه، و متاسفانه قانون
گذاری افتضاحی داره...

سمیه سر تکان داد، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد
و در نهایت با دلی پر گفت:

_اره مادر...درست میگی .

محیط بان ها تنهان... خونواده هاشون تنها تر... هیچ
کس پشتمون نیست متاسفانه.

به سرعت ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت. رنگ
سمیه به نظرش پریده بود. با عجله لیوانی را آب کرد
و یک مشت پر درونش قند ریخت و با برداشتن
قاشقی به پذیرایی برگشت.

کنار سمیه روی دسته ی مبل نشست و با لبخند لیوان
را مقابل سمیه گرفت.

_بخورید خاله... رنگتون پریده!

سمیه لیوان را از دستش گرفت و تشکر کوتاهی
کرد... جرعه ای نوشید و برکه پرسید:

_خوبین خاله؟

نگاه محبت آمیزی به سمتش انداخت و درحالی که
دستش را می فشرد زمزمه کرد:

_خوبم برکه جان! خوبم عزیزم...

لبخندی زد و منتظر شد تا سمیه تمام محتویات لیوان را بنوشد...

_چند ماه قبل... درست بعد از اینکه تمام مشکلاتمون تقریباً حل شده بود، وارد تلخ ترین و غیرباور ترین قسمت زندگی شدیم.

نگاهش را کشید سمت سمیه ای که با صدایی گرفته اصرار به تعریف ادامه ی ماجرا را داشت...

به نظر حالش آنقدری مساعد نبود برای ادامه دادن اما خجالت کشید حرفی بزند و سمیه را وادار به سکوت کند...

نگاه غمزده اش را دوخت به سمیه و گوش سپرد به سخت ترین لحظات زندگی اش.

_محمود محافظ جنگل بود و مسلح.

هم باید محافظت می کرد از حیوانا که دست شکارچیا نیفتن و هم باید مواظبت می کرد از جون خودش...

نگاهش چرخید سمت آذین که با دقت چشم دوخته بود به سمیه خانم!

طبق گفته ی سایه مقتول دایی آذین می شد و او بی خبر از ماجرا نبود و این همه دقتش به نظر عجیب آمد.

_یه روز خبر آوردن محمود یه شکارچیو با تیر زده..

قطره اشکی گوشه ی چشم سمیه را به بازی گرفت...

_محمود میگه هرچی از اون ادم خواسته بود اسلحه

ش رو بزاره زمین، اون مخالفت کرده بود و چندتا

تیر هم به سمت محمود زده و محمود هم مجبور شده

به سمتش تیراندازی کنه!

اشک گوشه ی چشمش را با روسری اش گرفت و

محزون سر تکان داد.

_محمود من بیگناه مادر... اون وظیفه اش محافظت

بوده!

#رمان_برکه

#پارت83

به نرمی شانه های سمیه را فشرد و آذین

با نگاهی که حالا غمگین شده بود، در سکوت فقط به
تکان دادن سرش اکتفا کرد.

او از چه ناراحت بود؟

غم از دست دادن دایی اش یا ازدواج برادرش با دختر
مردی که قاتل دایی اش بود؟

فکری مثل جرقه از ذهن بیمارش گذشت...

نکند همه ی این جریانات حيله باشد و قرار است
سایه خونبیس پدرش شود؟

پشتش لرزید!

دستش روی شانه های سمیه خشک شد و نگران
نگاهش کشیده شد سمت در اتاق...

شاید سایه چیزی را مخفی می کرد!

دل شوره داشت و تنها کاری که از دستش بر می آمد
صبر کردن بود تا بعد از مهمانی حسابی سایه را
سوال و جواب کند.

در اتاق که حالا کامل باز شد، نگاه هارا سمت خود
کشید. سایه و الیاس هردو با لبخند به جمع پیوستند.

نگاه عصبی اش بر روی لبخند و گونه های سرخ و سفید شده ی سایه دو، دو می زد و مغزش دیگر فرمانی نمی داد.

مگر سایه نبود که تا قبل از آمدنشان مضطرب بود و حتی اشک می ریخت؟

حالا چه در پسر دیده که آرام شده و خبری از آن استرس نیست؟

حدود نیم ساعت بعد مهمانی تمام بود... وقتی دختر و پسر رضایت خود را اعلام کردند و سمیه خانم خواسته بود قبل از هر قراری با پدرسایه ملاقات کند و او را در جریان بگذارد.

و حالا سایه... با خوشی غیر قابل وصفی در آشپزخانه می چرخید و آنجا را مرتب می کرد و گویی به هیچ عنوان قصد نداشت حرف بزند و برکه ی گیج را در جریان کار هایش قرار دهد.

کلافه از آشپزخانه بیرون زد و در پی سمیه نگاهی به اتاق انداخت و او را مشغول قرآن خواندن دید. بهترین موقعیت بود برای حرف زدن...

به سمت سایه قدم تند کرد و دست به سینه و طلبکار مقابل دختر ایستاد.

_نمی خوای حرف بزنی؟ باورم نمیشه انقدر خوش
حالی سایه!

نگاه مهربان سایه قفل نگاهش شد، و شنید:

_قول داد قبل از عقدمون بابا آزاد بشه!

تاک ابرویش بالا پرید و سایه ادامه داد:

_اینکه چه نقشه ای داره و چطور می خواد اینکار
رو انجام بده نمی دونم! اما گفت بابا تا کمتر از
دو هفته ی دیگه آزاده...

#رمان_برکه

#پارت84

نگاهش ناباور روی صورت سایه می چرخید که
شنید:

_بهش اعتماد می کنم برکه!

پسر بدی به نظر نمیاد...

دست هایش دور سینه قلاب شد و گفت:

و تو از اون پسر خوشت اومده درسته؟ سایه ای که
من میشناسم اهل ریسک و اعتماد نبود!

چشمهای سایه لحظه مات بر روی برکه ای که
توانسته بود تا حدودی دستش را بخواند ثابت ماند و
بعد به سرعت سرش پایین افتاد.

خیلی وقته تو دادگاه و زندان می بینمش.

با زبانش لبهای خشک شده اش را مرطوب کرد و
ادامه داد:

می دونستم وکیله اما نمی دونستم با مقتول نسبتی
داره...

پیگیر پرونده ی بابام بود و خیلی کمک می کرد.
پسر بدی به نظر نمی رسید و من ازش خواستم وکیل
بابام هم بشه...

قبول نکرد و بهونه کرد که سرش شلوغه... هفته ی
قبل بود که فهمیدم با مقتول نسبت داره.

همون روزهایی که نتونسته بودم کاری کنم و حکم
قصاص بابام اومد...

بغض کرد و دست برکه خواهرانه روی شانه اش
نشست.

به سختی ادامه داد:

_همون روزا بهم زنگ زد... گفت از من خوشش
میاد و میتونه خانواده ی داییش رو مجاب کنه تا
رضایت بدن. اما شرطش ازدواجمونه...

اولش قبول نکردم، ترسیده بودم. اما خب هرچی
بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم
که بخاطر خودم ممکنه بابام رو از دست بدم!
اشک روی گونه اش چکید و دست سردش را روی
دست برکه گذاشت.

_واسش پیام فرستادم و گفتم قبوله... اما شرط
داشتم، اول اینکه تضمین کنه پدرم آزاد میشه، دوم
اینکه خیلی رسمی بیاد خاستگاری...

نگاه بارانی اش را دوخت به برکه و لب زد:

_خواستم بیاد خاستگاری تا شاید درد این تحمیل کمتر
اذیتم کنه!

برکه سرش را در آغوش گرفت بوسه ای بر روی
موهای پریشاناش نشاند.

_الهی فدات بشم من... گریه نکن دورت بگردم.

#رمان_برکه

#پارت85

ده دقیقه ای زمان برد تا سایه درآغوش خواهرانه
اش اشک بریزد و آرام شود. به نرمی سرش را از
خود جدا کرد و صورتش را با دست هایش قاب
گرفت...

اشک هایش را به نرمی پاک کرد و روی پیشانی اش
را به آرامی بوسید و شنید:

_برکه! چی میشه به نظرت؟

لبخند نامطمئنی به سایه زد و سرتکان داد...

_به خدا توکل کن!

_توکل به خودشه اما...

با آمدن سمیه حرف سایه نیمه تمام ماند.

به سرعت اشک هایش را با آستین پاک کرد و
ایستاد، سعی داشت با چای ریختن نگاه خیشش را از
چشمهای تیز مادرش پنهان کند، که البته موفق هم
نبود.

سمیه ابتدا نگاهی به او انداخت و رفته، رفته چینی مابین ابروهایش را پر کرد.

_اوا خدا مرگم بده... سایه چت شده مادر؟

سایه آنقدری بغض داشت که نتواند حرفی بزند. برکه که متوجه حال او شد، ماهرانه به سمت سمیه رفت و لبخند نمکینی روی لبهایش نشان داد و دست های سمیه را در دست گرفت و با حالت با مزه ای گفت:

_دردونه ی نازنازیتون رو که می شناسید...

با چشم و ابرو اشاره ای به سمت سایه کرد و ادامه داد:

_خانم استرس دارن...

سپس سرش را کمی جلو برد و به آرامی لب زد:

_یه کوچولو هم دلتنگ محمود آقااست...

هجوم اشک به چشم های سمیه را به وضوح حس کرد.

سمیه ای که حالا به سمت تكدانه دخترش رفته بود و مادرانه او را به آغوش می کشید و همراه او اشک می ریخت.

اشک نگاه خودش را هم به بازی گرفته بود. از
آشپزخانه بیرون زد و ترجیح داد مادر و دختر
لحظاتی را باهم تنها باشند.
سمت وسایلش رفت و نگاهی به ساعتش انداخت.
نه شب را نشان می داد... دیر وقت بود.

#رمان_برکه

#پارت86

وارد اتاق سایه شد و لباس هایش را پوشید و شالش
را روی سرش مرتب کرد که گوشی اش زنگ خورد.
با فکر اینکه مادرش است تماس را وصل کرد، بدون
اینکه حرفی بزند صدای منجر کننده ی شایان فضای
گوشی را پر کرد:

_کجایی این وقت شب؟

حرصش گرفت و دندان سایید.

_به تو ربطی نداره.

گفت و قبل از اینکه اجازه دهد شایان حرفی بزند
گوشی را قطع و سپس آن را خاموش کرد.

ابرو هایش از خشم حسابی گره خورده بودند و از
درون می لرزید.

چه شده بود که شایان دنبالش می گشت و طلبکار از
او پرسیده بود که کجا است؟

خدایا، چرا شایان و کابوسش تمام نمی شد!
شایان پیگیرش بود و این اصلا نشانه ی خوبی
نداشت.

_چیشدی برکه خوبی؟

لبه ی تخت نشست و نگاه مضطربش را بالا آورد و
سایه را در آستانه ی در اتاقش دید.

کوتاه جواب داد:

_خوبم!

سایه به سمتش آمد و کنارش نشست.

_تلفنت کی بود؟ چرا یکهو انقدر بهم ریختی؟

نگاهش را مردد دوخت به سایه و زیر لب زمزمه کرد:

_شایان بود!

چشم های قرمز سایه در آنی گرد شدند.

_مگه برگشته ایران؟

سر تکان داد.

_آره متاسفانه...

_کی برگشته؟ چرا آخه هیچی نگفتی!

سایه سرش را با عصبانیت تکان داد و جمله ای که به نظر می رسید سخت است گفتش، را به زبان آورد.

_نکنه... نکنه هنوز ادیت می کنه؟

سایه تنها کسی بود که از همه ماجرای برکه و شایان خبر داشت و این نگرانی اش طبیعی بود.

نگاه مهربانش را دوخت به سایه و محکم گفت:

_دقیق نمی دونم چند روزه برگشته، اما من دیگه برکه ی قدیم نیستم اجازه بدم هر غلطی خواست انجام بده...

از روی تخت بلند شد و دستی به مانتو اش کشید.

سایه گفت:

_پیگیرته؟

با تاسف سرتکان داد:

_آره... ولی نمی دونم دقیقا قصدش چیه... رفتارش
و حرفاش باهم تناقض دارن. دقیقا نمی دونم دنبال
چیه!

#رمان_برکه

#پارت 87

تلفن همراهش را داخل کیفش سُر داد. نگاهی به
چشمهای نگران سایه انداخت و لبخند زد.

_نگران نباش رفیق... از پیشش برميام.

سایه ایستاد و حالت چهره اش نشان می داد که قانع
نشده و اطمینان ندارد به شایانی که کارش فقط ضربه
زدن به برکه بود.

_میگم برکه... بیا به مدت نرو خونتون. هوم؟ نظرت
چیه!

تک خنده ی برکه همراه شد با تکرار جمله ی
پیشنهادی اش:

_نرم خونمون؟

سایه سرتکان داد و برکه گفت:

_و دلش؟

دست های سایه دور سینه قلاب شد. لب هایش را به داخل دهانش کشید.

_به نظرم که بمون خونه ی ما... منم تتهام و تو این موقعیتم بیشتر هم احساس تنهایی می کنم!

کمی نگاه کرد سایه ی زیادی نگران و با محبت را و مجدد برگشت و روی تختش نشست.

پرسید:

_احساس تنهایی می کنی یا نگران منی؟

و سایه صادقانه جواب داد:

_هر دو!

لبخند نصفه و نیمه ای زد و انگشت هایش دور هم قلاب شدند... به شدت نیاز داشت جایی باشد تا ذهنش کمی آرام و از مشکلاتش کمی دور باشد. اما فعلا ممکن نبود.

برای راحتی از شایان فعلا باید دور استراحت را خط
قرمز می کشید.

نگاهی به سایه انداخت و نفسش را از میان لب
هایش خارج کرد.

_گفتم که... نگران من نباش! دارم یه کارایی می کنم
که کلا سایه ی شایان از سر زندگیم محو بشه!
سایه کنار برکه روی تخت نشست و مشکوک نگاهش
کرد.

_منظورت چیه؟

لبخندی زد و ایستاد.

_میگم بهت اما الان نه... تو فقط تمام حواست رو
بده به پدرت و الیاس و ازدواجت. نگران منم نباش!
اخم های سایه نشان از دلخوری اش بود، خواست
حرفی بزند که پیش دستی کرد و دستش را بالا آورد.
_سایه خواهش میکنم الان نپرس... به موقع همه
چیو میفهمی!

الان هم اگه میشه پاشو من رو برسون خونه ماشین
ندارم...

سایه که می دانست تا برکه نخواهد حرفی نمی زند، دیگر ادامه نداد... ایستاد و مشتی حواله ی بازوی برکه کرد و زیر لب به او لقب "دختره ی لجباز" را داد.

و تقریباً چهل و پنج دقیقه ی بعد، در خانه و روی تختش دراز کشیده بود و به قرار فردا شبش با میلاد اعتماد فکر می کرد.

#رمان_برکه

#پارت88

فصل دوازدهم

با گام های بلندش خودش را به داخل سالن رساند. عمو محمد را، میان ان همه شلوغی، گوشه ای یافت و با عجله به طرفش قدم برداشت و توجهی نکرد به الیکایی که با لبخند کنار پدرش ایستاده و مجدداً سیگاری روشن کرده بود.

الیکا این روزها برایش یک معنی می داد، موجود اضافه...

از زیاده روی امشب او ناراحت بود...

از تلخی بیش از حدش کلافه و درگیر...

گاهی دلش می سوخت برای الیکا و گاهی بیشتر از همیشه تنفر غالب وجودش می شد.

به جهانی که رسید، لبخندی مردانه به روی لب نشاند و دور از تمام درگیری های ذهنش در رابطه با الیکا، پرجذبه گفت:

_عمو جان با اجازتون یه سفر کاری فوری پیش اومده... باید امشب حتما راهی بشم.

دستش را محکم جلو برد و با گفتن "فعلا خدانگه دار" خواست عمو هیچ سوالی مبنی بر کارش نپرسد.

هنوز جواب درستی از سیامک نگرفته بود نمی دانست چه پاسخی بدهد.

دستش به گرمی فشرده شده و شنید:

_بازنت میری دیگه میلاد جان؟

و ای کاش عمو همان مسائل کاری را پیش می کشید.

کلافه گردنش را خاراند. زبانی به لبهایش کشید و
در نهایت اهسته گفت:

__ نه عمو.. سفر کاریه

اخم های الیکارا نادیده گرفت و درمقابل چشم های
متعجب جهانی ادامه داد:

__ درواقع الیکا نیاد به نفعشه... اونجا من سرم
شلوغه تنها می مونه... منم فردا برمی گردم تهران!!
چهره جهانی نشان نمی داد که قانع شده باشد،
مخصوصا وقتی الیکا مداخله کرد و با لحنی کش دار
گفت:

__ میلاد، من گفتم که محاله اجازه بدم تنها بری!!
خواست حرفی بزند که الیکا دوباره به حرف آمد:
__ حق اعتراض نداری عزیز دلم... بابا هم نظرش اینه
که تنها نری.. من پیام برای دوتامون بهتره.

حوصله بحث بی خودی با الیکای لجباز و عموی
خودخواه را نداشت.

به سر تکان دادن اکتفا کرد و سرد گفت:

__ پس زود آماده شو..

و با خداحافظی کوتاهی از جهانی، بدون زدن حرف اضافه ای به سمت ماشینش رفت.

زودتر از چیزی که فکرش را می کرد، الیکا را خندان کنار خود دید، اخم هایش گره ای کور خوردند و در سکوت با تیک افی ماشین را به پرواز درآورد.

#رمان_برکه

#پارت89

تمام یک ساعتی که در راه بودند را مشغول جمع آوری دست مزاحم الیکا از روی پاهایش بود.

دستی که نامحسوس بر روی ران پایش می نشست و او آشکارا آن را پس می زد و الیکا گویی مست تر از آن بود که به غرورش بر بخورد و کوتاه بیاید.

شیشه ماشین را کمی پایین داد.

به هوا احتیاج داشت، بوی آزار دهنده ی سیگار، داشت خفه اش می کرد.

نیم نگاهی سمت الیکا انداخت. ریلکس سیگار دود می کرد و هر دقیقه با مستی، دستی به سر و گوشش می کشید و نفسش را بند می آورد.

انگشت هایش دور فرمان مشت شدند. دلش می خواست ماشین را گوشه ای نگه دارد و دخترک مزاحم را به بیرون پرتاب کند.

کلافه دست برد سمت ضبط و آن را روشن کرد. صدای خواننده فضای ماشین را پر کرد و او با شنیدن اهنگی که حرف دل خودش بود، لبخند به لبش آمد و با دست به روی فرمان ضرب گرفت.

__عشوه بی اندازه داری...

معلومه که تو تازه کاری..

با ما سر ناسازگاری داری...

نگاهش به روی الیکا چرخید و خنده کجی به روی لبهایش نقش بست. این ترانه مختص خود الیکا بود.

نفسهای حرصی الیکا کمی سرحالش کرد.

در گلو خندید و نگاهش را به جاده دوخت و صدای ضبط را بلند تر از قبل کرد.

__بی خیال ماشو برو..

دست بردار پاشو برو..

نه نمی خوام دیگه تو رو.. کاری به کارت ندارم...

کاری به کارت ندارم، می گی دل نداری اره ندارم..

حوصله درد سری که میاد و نمیره ندارم..

الیکا دست برد و خاموش کرد آهنگ زیادی مسخره
را.

معرض نگاهش را دوخت سمت الیکا و شنید:

_عزیزدلم اخه این مزخرفات چیه گوش میدی!!

#رمان_برکه

#پارت90

تاک ابرویش بالا پرید!

مزخرف؟

اصلا مزخرف تر از این دقیقه های کنار الیکا هم مگر

وجود داشت؟

به خندیدن اکتفا کرد...

همین که توانسته بود حرف دلش را در قالب آهنگ،
بکوبد به صورت پر از آرایش الیکا، اندکی آرام می
شد.

به ماشین سرعت بیشتری داد و توجهی نکرد به نگاه
دلخور الیکا که با لبی اویزان نگاهش را به تاریکی
جاده دوخته بود.

گاهی زیادی سرد می شد... اما حق داشت.. هیچ
جوره نمی توانست عاشق او باشد و تحملش کند.

بارها به خود و زندگی اش فرصت داده بود اما
نتوانسته بود. جذب الیکا شدن کار ساده ای نبود!
دست الیکا که دور بازویش پیچید،

تمرکزش را بهم زد.

این دختر انگار اصلا عقل در سر نداشت... باید
چگونه به او می فهماند که این نزدیکی ها حالش را
بد می کند!

با خشم دستش را پس زد و غرید:

_دارم رانندگی میکنم.. نکن.

الیکا اما کم نیاورد...

خود را به میلاد نزدیک تر کرد بدون آنکه بخواهد
تماس فیزیکی با او داشته باشد. صورتش دقیقاً
مماس با گونه میلاد بود.

نفسش را رها کرد و گونه ی میلاد گرم شد.

ماهرانه خنده ای کرد و با لحنی کشیده زمزمه کرد:
_میلاد، سردمه... گرم کن.

بوی الکل و سیگاری که از دهان الیکا بیرون می زد،
مخلوط بدی را ایجاد کرده بود. چینی به بینی اش
افتاد.

کوتاه گفت :

_باشه درست بشین.. الان بخاری میزنم.

سرش به روی شانه میلاد نشست و نالید:

_بخاری نمیخوام... بغلم کن میلاد.

و همزمان با حرفش، دستش بود که حرفه ای به
روی ران میلاد به حرکت در می آمد و گاهی پیشروی
می کرد.

میلاد تکان خفیفی به خود داد...

الیکا زبانی دور لبهایش کشید و سپس لبهای خیشش
را روی گردن میلاد فشرد.

پشت میلاد لرزید و با تکان دادن کتفش، دوباره تلاش
کرد که الیکارا دور کند.

امشب زیاده روی کرده بود و حس های خفته میلاد
کم کم بیدار می شدند.

#رمان_برکه

#پارت 91

گردن میلاد را بوسه باران کرده بود، و میلاد دیگر
تلاش نمی کرد او را دور کند... اینبار تمام تمرکزش
به روی خودش بود که مبادا بی اختیار شود.

_تا به حال اجازه نداده بودی تا این حد نزدیکت
بشم... خوب تلقی کنم این نرمش یکهویی رو؟

جوابی که نشنید از میلاد، جری تر دستش را درگیر
بدن او کرده و نوازش گونه تمام نقاط را لمس کرد.

_من چه طور تحمل کرده بودم که این همه وقت ازت
دور بودم میلاد؟

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

_می دونی لمس کردنت چقدر لذت بخشه؟

مستانه خندید و نچی کرد.

_نه نمی دونی... چون تو هیچ وقت نخواستی منو.

لحنش زیادی غم داشت.

چشمه اشکش جوشید و باز خود را کنترل کرد.

کمی خود را فاصله داد و نفس حبس شده میلاد آزاد شد.

_گاهی فکر می کنم اصلا مردونگی نداری.

شانه ای بالا انداخت و درحالی که نگاهش دوباره

درگیر تاریکی شده بود، تلخ ادامه داد:

_شاید هم این بی میلی فقط برای من... شاید، شاید

با دخترای دیگه هستی و من خبر ندارم.

دیگر تاب نیاورد و سد اشکش شکسته شد.

تصور میلاد با دختری دیگر چنان آتشی به جانش

می انداخت که نمی توانست آن را مهار کند.

میلاد نگاه تندی به جانبش انداخت و گفت:

_مستی الیکا... داری چرت میگی!!

نگاهش را سوق داد به جاده پیش رویش و حرف های الیکا در ذهنش اکو شد.

"اصلا مردونگی نداری.... شاید این بی میلی فقط برای من.... خوب تلقی کنم این نرمش یکهویی رو؟" حالش بهم می خورد از تمام این جمله ها. اصلا از تمام این زندگی بدش می آمد.

#رمان_برکه

#پارت 92

گفته بود مردانگی ندارد؟

اصلا مگر این زندگی لعنتی و اجبار هایش، برایش فکر به مردانگی و نیاز هم گذاشته بود؟

تا چشم باز کرده و بزرگ شده بود، در خاطرش رفاقت احمقانه ای بود که با الیاس داشت. الیاسی که زمانی مثل برادر نداشته اش بود و بعدها قاتل خواهرش!

و بعد از الیاس، احمقانه ترین کارش تن به ازدواج با الیکا بود...

ازدواج اجباری که نتوانسته بود در مقابل حرف پدرش و یک دندگی جهانی، خود را معاف از آن کند.

جهانی سعی داشت با اصرار دختر مریضش را به جان او بیندازد و موفق هم شده بود.

مشکل قلبی الیکا برای جهانی، مشکلی جدی بود.

چند ماه بعد از عقدش با الیکا بود که با

خود و ازدواجش کنار آمد، و آن موقع بود که سعی داشت از کنار جهانی بودن امتیاز بدست آورد.

باید برای خود شرکتی هرچند کوچک دست و پا می کرد و مستقل می شد...

و برای آن نیاز داشت در شرکت جهانی کار کند، البته برای مدت کوتاهی...

تا با کار کردن در آن شرکت هم خود را بالا می کشید و هم سر درمیآورد از رازی که جهانی از پدرش داشت...

پدري كه بدون دليل تجارتش را كنار گذاشته بود و در
شرکت جهانی با يك سمت ساده مشغول به كار بود و
به تازگی هم روی حرف جهانی حرف نمی زد.
يك جای كار می لنگید و او بالاخره متوجه همه چیز
می شد.

اما انگار فكر يك چیز را نكرده بود.
اینكه الیکا تا این حد به او علاقه نشان داده و
عاشقش شود.

كلافه نفسش را بیرون پرتاب كرد و با انزجار نگاهی
به الیکای در خود مچاله شده انداخت.
زبانى دور لبش کشید و با صدایی كه سعی داشت زیاد
بلند نباشد گفت:

__امشب خیلی زیاده روی كردی الیکا.. هم تو الكل،
هم سیگار و هم... با من.

محترمانه ازت می خوام حد خودتو بدونی و اجازه
بدی بدون دغدغه كارم رو انجام بدم.

نگاه الیکا رنگ دلخوری گرفت و میلاد بی توجه به
او و ناراحتی هایش، پایش را روی گاز گذاشت و تا
مقصد، با سرعت بالایی تازاند.

#رمان_برکه

#پارت93

الیکا اما به نفس های عصبی اش نظم بخشید، پوست گوشه ی لبش را جوید و دستان سردش را دور سینه قلاب کرد.

این حرف ها، این لحن تلخ، این سردی منجمد کننده، تن و بدنش را می لرزاند.

چرا درست زمانی که فکر می کرد میلاد نرم شده، همچنین تلخی از او می دید؟

برای چندمین بار از خود پرسید، گناه او در این زندگی چه بود؟

سکوت را ترجیح داد و نیم نگاهی به جانبش انداخت.

نیشخندی کنج لبش شکل گرفت و در دل گفت: " من

الیکام اقا میلاد... همونی که امشب قراره به مرز

جنون بکشونت... کاری می کنم امشب برای یک

ساعت خوابیدن با من له له بزنی.."

نیم ساعتی گذشته بود که به ویلا رسیده بودند و میلاد تصمیم داشت قبل از سپردن تن و بدن خسته اش به تخت، خود را به چای و شکلات دعوت کند.

شلوار تنگ ازار دهنده اش را با شلوارکی آزاد تعویض کرد و بالا تنه اش را برهنه گذاشت.

خبری از الیکا نبود و این بهترین اتفاق این دقایق محسوب می شد.

وارد آشپز خانه شد و چای ساز را روشن کرد و ده دقیقه بعد فنجان به دست به سمت مبل های گرمی رنگ وسط سالن رفت...

بعد از نوشیدن چای به سمت اتاق قدم برداشت و با جهشی بلند خود را بر روی تخت پرت کرد.

هشدار گوشی اش را برای ساعت 5 صبح تنظیم کرد و به پهلو چرخید..

چشمش درگیر میزکنسول گوشه ی اتاق بود و ذهنش به گذشته سفر کرده بود.

به چهار سال و هشت روز قبل!!

همان هشت رور نحس عمرش.. همان هشت روزی
که آخرین ها برایش اتفاق افتاد..

"_میلاد گمشو بیا بیرون دیگه جیشم ریخت..._

خنده ای کرد و با لحن بامزه ای، درحالی که دست
هایش را می شست، گفت:

_خبر مرگت تو این خونه پره مستراحه.. برو از یکی
دیگه استفاده کن.

الیاس خندید و بچگانه پا به زمین کوبید.

_جون تو حال ندارم این همه پله رو برم پایین،تو
یکم خلاصه کن کارتو.

مردانه خندید و سر تکان داد برای دوست
سرخوشش..

از سرویس بیرون زد و بدون توجه به الیاسی که در
خود می پیچید و زیر لب غر می زد، به سمت اتاقش
رفت...

موبایلش را چک کرد و آخرین پیامی را که دریافت
کرده بود، برمی گشت به بیست دقیقه قبل که از مونا
خواهرش گرفته بود و پر بود از سوال در مورد
الیاس و تولدش... "

تخت که بالا و پایین شد، از گذشته کشیده شد بیرون
و عطر ملایمی مشامش را پر کرد.

چینی به بینی انداخت و بر خلاف تصورش، چشم
بست و آن ملایمت را با اشتیاق به ریه کشید.

دستی دور کمرش حلقه شد و گرمای تن الیکا را
توانست حس کند.

بعد از این همه غری که به او زده بود، هنوز قصد
نداشت دست بردارد؟

نفس های دختر پشتش را می سوزاند.

#رمان_برکه

#پارت94

انگشتان ظریف دختر به روی سینه اش، بی هدف
کشیده می شد و او دعا می کرد که الیکا دوباره ان
بازی مسخره را شروع نکند.

این بار دیگر نمی توانست قولی مبنی بر کنترل کردن
خودش بدهد.

الیکا فاصله کم میانشان را کمتر کرده و خود را بالا کشید و جسم نحیفش را نصف و نیمه روی میلاد انداخت.

سرش را به جلو برد و روی صورت میلاد خم شد و با دیدن چشمهای نیمه باز او، چشمانش درخشید. میلاد بیدار بود و متوجه او شده بود.

افکار منفی را کنار زد و پس زده شدنش از جانب میلاد را، نیک پنداشت.

سختی مندانه تن خود را بر روی میلاد انداخت، حالا کمی جرات کرده بود که میلادش را نوازش کند و کنار گوشش نفس بکشد.

تا امشب او را دیوانه نمی کرد، که دست بردار نبود. پشت میلاد نامحسوس لرزید.

انگار الیکا بدجور تشنه اش کرده و حس نیازش به غلیان افتاده بود.

بی حرکت خوابید و تصمیم داشت لذت ببرد از نمایشی که الیکا راه انداخته بود.

ضربان قلبش کمی سرعت گرفته و حس می کرد گرم شده است.

چرخش یکهویی اش، تعادل الیکا را بهم زد و دختر
حالا سینه به سینه، به روی میلاد خوابیده بود و
شوک زده به نگاه مرموز میلاد می نگریست و هیچ
چیز از ان تیلہ های آبی رنگ نمی فهمید.

پر صدا اب دهنش را بلعید و با غرور زل زد به
چشمهای میلاد.

همین چندتا حرکت ساده هم برای او خوشایند بود و
عطر و بوی پیروزی را می داد.

اینکه میلاد بعد این همه وقت، نرم شده و حالا
دستش را دور کمر الیکا حلقه کرده خودش معجزه
ای بزرگ بود.

خود را کمی جابه جا کرد و بر روی میلاد خیمه زد.
نگاه میلاد بی اختیار، به روی ان لباس خواب طوری
مشکی اش می چرخید.

زبانی دور لب های خشک شده اش کشید و حلقه ی
ایجاد شده ی دستش به دور کمر الیکا تنگ تر شد.

#رمان_برکه

#پارت 95

نگاهش به روی چشمان خمار دخترک دو دو می زد
و خود را سپرده بود، به دست لذتی که خیلی سعی
کرده بود امشب آن را تجربه نکند!

نمی خواست با این روابط الیکارا امیدوار کند. اما
گویی الیکا شوق و اشتیاق فراوانی داشت و رفتار
های سرد میلاد را در کمترین زمان ممکن به
فراموشی می سپرد.

بی رمق به روی تخت افتاد و چشمانش گرم شد.
الیکا اما زیر دلش درد می کرد. ناله ای کرد و قلبش
از بی توجهی مردش فشرده شد.

گوشه ای از تخت با حالی خراب در خودش مچاله
شد. این درد بی موقع سرو کله اش از کجا پیدا شده
بود دیگر!

قفسه سینه اش هنوز از هیجان بالا و پایین می شد و
تمام وجودش پر شده بود از حسی ناب!

فکرش به نیم ساعت قبلشان پر زد و تبسمی روی
لبش نقش بست.

به خواسته اش رسیده بود و برخلاف تصورش،
میلاش حرفه ای تر از حد تصور عمل می کرد.
خودش را بارها و بارها تقدیم میلاد و زندگی ای کرده
بود که زیادی به پا گرفتنش نا امید بود.
اما پشیمان نبود! میلاد را با تمام وجود دوست
داشت...

نیم نگاهی به جانب میلاد انداخت...
چشمهای نیمه بازش به دلش چنگ انداخت و دلش
دوباره آغوش گرم او را خواست.
آغوشی که سختی به رویش باز می شد و او برای
لحظه ای آرام گرفتن در آغوش امن مردش حاضر
بود هر کاری بکند.
آغوش گرمی که هیچ سنخیتی با رفتار سردش
نداشت!

به آرامی و با درد خود را کمی سمت او کشید و
سرش را بر روی بازوهای میلاد گذاشت.
میلاهی که نفس های منظمش نشان از خواب بودنش
می داد...

ملحفه ی سفید رنگ را تا زیر گردنش بالا کشید و همانجا، بر روی بازوی میلاد پلک های خسته اش گرم شدند و با لذت در کنار میلاد، خواب را به آغوش کشید.

#رمان_برکه

#پارت96

کتش را برداشت و آخرین نگاهش را به دختر انداخت... الیکایی که درخود مچاله شده و در گوشه ترین قسمت تخت، عمیق خوابیده بود.

به سختی نگاه گرفت از بدن نیمه برهنه اش، که از ملحفه سفید رنگ بیرون زده بود و سعی کرد جلوگیری کند از افکاری که، گستاخانه به شب قبل سرک می کشیدند.

کمی عطر زد و با برداشتن کیفش از انجا بیرون زد. به همان آدرسی که سیامک، پیامک کرده بود راند و کمتر از ربع ساعت به انجا رسید.

وارد دفتر شیک و بزرگی شد. سیامک را منتظر مقابل در ورودی دید و با گام های بلند خود را به او رساند.

مردانه سلام کرد و فاکتور گرفت احوال پرسى اضافى را..

همراه سیامک به سمت گوشه ای دنج از سالن که تقریباً خلوت بود، رفتند و آنجا

از سیامک خواست که درست و حسابی همه را توضیح دهد.

سیامک برگه هایی را از پوشه زرد رنگ دستش بیرون آورد و مقابل میلاد گرفت، و همزمان که با دستش خط می برد، گفت:

_این متن قرار داده.. به راحتی به تو مرغوب ترین مواد اولیه رو می دن با ارزون ترین قیمت و این تا اینجا خیلی روال عادى داره تو قرار داد و برای ما عالیه... اما!

میلاد مشکوک به چشمهای سیامک را رصد کرد و پرسید:

_شرایط خاصی دارن؟

سیامک سر تکان داد و میلاد گفت:

__و از اونجایی منو کشوندی اینجا، شرایط رو فقط به
من میگن، اره؟

#رمان_برکه

#پارت 97

سیامک مجدد سر تکان داد.

نگاه هردو مرد مشکوک به آن برگه های به اصطلاح
قرار داد، خیره شده بود و هردو بیم داشتند که کاسه
ای زیر نیم کاسه نباشد!

بدون شک این می توانست پر سود ترین قرار دادش
باشد و از طرفی نمی دانست با چه پیشنهاد هایی رو
به رو می شد...

کف دست هایش عرق کرده بود.

نگاهی به سیامک انداخت و فارغ از اضطرابی که در
وجودش جوانه زده بود، پرسید:

__چه ساعتی قرار گذاشتی باهاشون؟

سیامک شانه ای بالا انداخت و آهسته گفت:

_بهشون گفتم که اومدی... خودشون صدامون می زنن.

برگه هارا به سیامک داد و لبخند نیمه جانی به رویش پاشید:

_ممنون داداش زحمت کشیدی... حسابی هم خسته شدی. اگه کار داری می تونی برگردی تهران.

سیامک برگه هارا داخل پوشه گذاشت و تا خواست دهان باز کند برای زدن حرفی، صدای ظریف منشی مانعش شد.

_اقای اعتماد! بفرمایید رئیس منتظرتون هستن.

میلاد تکانی به خود داد و قدم اول را برداشت که سیامک او صدا را صدا زد:

_میلاد!

میلاد لبخند آرام بخشی زد و آهسته گفت:

_خیالت راحت سیا... زیر بار حرف زور و غیر قانونی نمی رم.

سیامک سر تکان داد و میلاد با گام هایی بلند خود را به اتاق رساند و بعد از زدن چند تقه به درد وارد شد.

#رمان_برکه

#پارت98

برخلاف تصویرش، مرد روبه رویش زیادی خوش
برخورد بود..

ابتدا به احترام میلاد ایستاد، سپس مردانه دست او را
فشرد و در انتها او را به نشستن دعوت کرد.

سفارش چای داد و مبل تک نفره ی روبه روی میلاد
را برای نشستن انتخاب کرد.

لبخندی به روی صورت گوشتی اش نشاناد و با خوش
رویی گفت:

_خوش اومدی آقای اعتماد. ان شاءالله که بتونیم
همکاری خوب و موندگاری کنار هم داشته باشیم.

میلاد متقابلا بخندی زد و کوتاه گفت:

_ممنونم ازتون...

در اتاق به صدا درآمد و پیرمردی وارد شد.

چای هارا گذاشت و طبق دستور رئیسش از اتاق خارج شد.

عجله داشت برای رفتن به اصل مطلب و شنیدن پیشنهاد مرد.

زیادی به نظرش همه چی مشکوک بود و این نگرانش می کرد.

اول راه بود و هیچ دلش نمی خواست، از همین ابتدا خطا کند...

تمام قرارداد هایش را با دقت بررسی کرده و با وسواس انتخاب کرده بود.

کوچک ترین خطایش، مساوی بود با از دست دادن اعتماد جهانی و او هرگز این را نمی خواست.

لب تر کرد و رو به مرد، که مشغول بازی با فنجاناش بود، پرسید:

__ به همکارم گفته بودید که شرایط خاصی دارید، برای بستن قرار داد...

مرد به جلو خم شد و دستانش را درهم قلاب کرد.

__ بله درسته.. البته شرایط خاصی که همیشه اسمشو گذاشت، بیشتر یه درخواسته...

کمی تامل کرد و در مقابل نگاه ریز شده ی میلاد
ادامه داد:

_خواستم خودتون باشید و خودتون قبول کنید که
بعده ها مشکلی پیش نیاد.

نفس آسوده اش را، نامحسوس رها کرد و پرسید:
_درخواست؟
مرد خندید:

_خب بهتره بریم سر اصل مطلب که انگار شما خیلی
عجله داری...

میلاد به نیشخندی اکتفا کرد و مرد ادامه داد:

_ما یک سری اجناس، مازاد اجناس خودمون وارد
می کنیم..

مرد خونسرد جرعه ای چای نوشید و میلاد پا به
روی پا انداخت و تمام وجودش گوش شد:

_و درخواست ما از شما اینه که، اجناس ما به نام
شرکت شما ثبت بشه.

#رمان_برکه

چینی ما بین پیشانی اش افتاد! حرف مشکوک مرد باعث فکر های عجیب و غریبی شد که به ذهنش خطور کرد...

لبه‌ایش را روی هم فشرد و حجم زیادی از سوالاتی که در سرش پر می زدند را به زبان نیاورد...

خیلی برایش مهم نبود! شرکت متعلق به جهانی بود و نمی دانست چرا یک درصد هم نگران و دلسوز آینده ی آن شرکت نبود... قرار بود همه چی به نام جهانی ثبت شود و همین که پای خودش در میان نباشد کافی بود.

گویی به زودی کارش نه تنها با شرکت جهانی بلکه با خانواده ی او نیز تمام می شد.

با خوش رویی قبول کرد و بدون اینکه امضا کند، مهر جهانی را به پای قرار داد کوبید. و کارش نیم ساعته تمام بود...

آهسته از اتاق بیرون آمد.

سیامکی که این چند دقیقه را مضطرب گذرانده بود،
با دیدن میلاد، تکیه اش را از دیوار سرد گرفت و
منتظر نگاهش را به میلاد دوخت.

از حالت صورتش هیچ چیز نمایان نبود و این
استرس سیامک را بیشتر می کرد.

سیامک نگران میلاد را نگاه کرد و میلاد کوتاه گفت:
_بریم داداش!

جلو تر رفت و سیامک با شانه هایی افتاده به دنبالش
روانه شد..

ندیده بود صورت نگران رفیقش را؟

میلاد همچنان سکوت را ترجیح داده بود و به
قراردادش فکر می کرد.

دروغ چرا! کمی ترسیده بود... حتی لحظه ای
پشیمان شده و می خواست ان قرار داد را فسخ کند..
اما چیزی درونش مانعش می شد.

_میلاد، برادر من دلت خواست یه توضیح کوچیکی
هم به ما بده... ماهم آدمیم.

صدای سیامک رشته افکارش را پاره کرد. نیم نگاهی
به جانبش انداخت و خونسرد گفت:

_با خواستشون موافقت کردم.

سیامک نگاه مشکوکش را به چشم های میلاد دوخت
و پرسید:

_خب؟

شانه های میلاد بالا پریدن.

_هیچی دیگه مهر رو زدم پای قرار داد.

#رمان_برکه

#پارت100

حوصله ی توضیح بیشتر را نداشت...

سیامک که هنوز دقیق ماجرا را نفهمیده بود دستی به
گردنش کشید و ترجیح داد سکوت کند.

میلاد را می شناخت... احتیاج به کمی تنهایی داشت تا
ذهن نا آرامش را، آرام کند.

پس با سکوت خود به میلاد فرصت فکر کردن داد و
میلاد چقدر قدر دان فهمیدگی سیامک بود.

بی شک او یک برادر واقعی بود.

پسری که با وردوش، زندگی میلاد را متحول کرد و حالا با حضورش، دلگرمی بزرگی برای میلاد است.

گوشی میلاد زنگ خورد و اسم الیکا نمایان شد.

نچ میلاد، سیامک را به خنده انداخت.

_زن داداشه؟

نیشخند میلاد زیادی رنگ و بوی تلخی داشت.

_زن داداش؟ بگو بلای جون.

سیامک از ته دل خندید و میلاد با اکراه تماس را وصل کرد.

_بله؟

صدای دختر فضای گوشی را پر کرد.

_کجایی میلادم؟

میلادم؟

با انزجار میم مالیکت را مزه مزه کرد و کوتاه گفت:

_بعد زنگ می زنم، کار دارم الان.

تماس را که قطع کرد، سیامک به حرف آمد:

_تا کی می خوای هم خودتو عذاب بدی هم این دختر
رو؟

میلاد نفسش را کلافه بیرون پرتاب کرد و سیامک
ادامه داد:

_نگرانتم میلاد. حس می کنم بلاتکلیف وسط زندگیت
ایستادی و فقط عذاب می کشی.

چشم های بی حس میلاد و نگاه زیادی بی رنگش
چنگ به دل سیامک انداخت.

_مجبورم سیا...

این کارخونه لعنتی ردیف بشه فقط...

#رمان_برکه

#پارت 101

انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و دیگر ادامه
نداد.

نگاه سیامک دلخور بود.

به آرامی گفت:

__میلاد تو آدم سواستفاده گری نبودی!

اون دختر دوستت داره!

کیفش را در دست جا به جا کرد و پاسخ داد:

__خودشون بزور دختر دسته گلشون رو دادن به منی

که تهی از هر حسی بودم...

لبخند محوی زد و ادامه داد:

__من هم از کسی سواستفاده نمی کنم سیا...

من فقط می خوام از موقعیت هام درست استفاده کنم.

سیامک قانع نشد و میلاد هم سعی نکرد او را قانع

کند...

خیلی تلاش کرده بود این ازدواج را بهم بزند و بارها

سعی کرده بود الیکا را متقاعد کند، که جدا شوند اما

او قبول نکرده بود.

پس دلیلی نداشت بیهوده در این زندگی لعنتی عذاب

بکشد...

درست استفاده می کرد از شرایطش و خود را بالا

می کشید. البته کار دیگری هم داشت... باید می فهمید

که آیا جهانی از پدرش آتویی دارد یا نه؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

خدا بزرگ بود...

بدون شک الیکا هم تحملش حدی داشت. این حجم از سردی میلاد، او را هم نسبت به این زندگی سرد می کرد.

دستش را بالا آورد و به روی کتف رفیقش گذاشت:

_امشب برمی گردی تهران؟

سیامک موزیانه خندید و دستش را دور سینه قلاب کرد.

_نه داداش کجا برم...

به ساعت مچی اش، اشاره کرد و نیشش شل شد.

_صفورا تو راهه... تا دو ساعت دیگه می رسه...

میلاد مردانه خندید.

_پس امشب میری به دیدار یار!

#رمان_برکه

#پارت 102

سیامک سرخوش از شوق دیدار صفورا، بلند به
حرف میلاد خندید و فراموش کرد تا دقایقی قبل، چقدر
استرس آن قرار داد لعنتی را داشته!
میلاد خندید و با حالتی گرفته، گفت:

_می خواستم بگم امشب بریم دریا... یه تفریح
مختصر می تونست این اضطراب رو کم کنه!
چشم های سیامک درخشید و میلاد بیخیال ادامه داد:
_هیچی دیگه، توهم امشب درگیر صفورایی... حسابی
خوش بگذرونید دوتایی.

سیامک کف دو دستش را بهم کوبید و خوش حال
گفت:

_خب بریم داداش... من صفورا رو میارم تو هم الیکا
رو بیار!!

خواست اعتراض کند و خلوت آن دو را بهم نزند اما
سکوت کرد، فکر بدی هم نبود!

دورهمی کوچک و گیتار زدن هماهنگشان می
توانست حالش را خوب کند.
کوتاه گفت:

_آخه نمی خوام مزاحمتون بشم.

و سیامک بلافاصله با خوش رویی جواب داد:

_ناراحت می شم این حرف رو می زنی! مزاحم چیه
داداش! صفورا خیلی هم خوش حال می شه.

لبخندی کم جانی زد و سر تکان داد:

باشه پس خبرش باتو...

سیامک حله ای گفت و همزمان با اینکه خواست
حرفی بزند و ساعت قرار را بگوید، گوشی اش زنگ
خورد و تصویر صفورا، قند دردلش آب کرد..._

قدمی عقب رفت و درمقابل نگاه معنادار میلاد آیگون
برقراری تماس را، وصل کرد و با لحن دلبری گفت:

_جونم خانمی!

میلاد به سیامک تازه داماد و زن ذلیل خندید و نج نج
کنان، سرش را به چپ و راست تکان داد و با اشاره
به سیامک فهماند که عجله دارد و مجبور است برود.

ماشینش را روشن کرد و درکسری از ثانیه به پرواز
درآوردش!

دلش کمی خواب می خواست و بعد از آن کمی لذت
بردن از دریا!

به سمت ویلا راند و سعی کرد جلوگیری کند، از ذهن سرکشش که مدام در تنهایی اش به دیشب پر می زد.

#رمان_برکه

#پارت103

ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمت در چوبی بزرگ ورودی رفت... آهسته زنگ در را فشرد و کمتر از چند ثانیه الیکا در را باز کرد و با خوش رویی از جلوی در کنار رفت و همزمان گفت:
_سلام عزیز دلم خسته نباشی... کارا خوب پیش رفت؟

جواب سلامش را به آرامی داد و درمقابل چهره خندان او، سرش را به معنی آره، تکان داد.
جلو تر از او حرکت کرد و تن خسته اش را روی مبل رها کرد...

لبخند از روی لب های دختر کنار نمی رفت و او خوش حال از دیشبی که جانانه گذرانده بود و میلادی

که بالاخره انعطاف نشان داده بود، وارد آشپزخانه شد و برای میلادش، شربت‌ی آماده کرد.

انعطافی که خیلی وقت بود برای آن لحظه شماری می کرد...

دستی به پیراهن لیمویی رنگش کشید و گیره را از سرش کند و موهایش را آبشاری دورش رها کرد.

میلاد را بر روی مبل راحتی دید و با لبخندی که جذابیتش را چندین برابر می کرد، به سمت او رفت.

لیوان را مقابل چشم های نیمه باز میلاد گرفت و آهسته گفت:

__الهی بمیرم برات خیلی خسته ای!

چشم های میلاد به رویش چرخید و او با چشم اشاره ای به دستش کرد و ادامه داد:

__نمی گیری از دستم!

میلاد بهت زده نگاهش را به الیکا دوخت و با تردید لیوان را از دست او گرفت...

الیکا هم از این کارها بلد بود؟

زیر لب تشکر کرد و الیکا ماهرانه، با آن پیراهنی که به سختی قسمتی از رانش را می پوشاند، پا روی پا

انداخت و نگاه میلاد را درگیر اندام بی عیب و نقصش کرد.

میلاد اما یک نفس محتویات لیوان را سر کشید و بلافاصله، دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد...

گرمش شده بود و سعی داشت نگاهش را از الیکا بردارد و نمی توانست.

تک سرفه ای کرد و برای بار هزارم، دیشب به طرز عجیبی جلوی چشمش پر رنگ شد...

رو به الیکا کرد و پرسید:

_تو بهتری؟

با چشم به دل دختر اشاره کرد و ادامه داد:

_دیشب... دلت درد می کرد الان بهتره؟

#رمان_برکه

#پارت104

درخشش چشم های ذوق زده ی دختر، حتی از پشت آن لنز آبی رنگ، تو ذوق می زد...

خوب بود و دل دردش همان صبح قطع شده بود...

اما خب زن بود و دلش ناز آوردن می خواست. بخصوص برای میلادی که حالا به او توجه کرده و حالش را پرسیده بود.

کمی خود را به میلاد نزدیک کرد و چهره اش درهم شد.

دستش به روی شکمش لغزید و درنهایت آهسته با حالتی ضعیف زمزمه کرد:

__نه راستش... دردش رو با مسکن آروم کردم.

نگاه میلاد بر روی او مشکوک چرخید وقتی تا چند دقیقه قبل هیچ علائمی از بی حالی در چهره اش مشخص نبود.

اما خب به روی الیکا نیاورد و کوتاه گفت:

__می خوای بریم دکتر؟

نگاه معصوم دختر، تاثیری به رویش نداشت و او همچنان در بی حسی کامل به سر می برد.

برایش جالب بود که حتی از رابطه ی دیشب و اینکه
الیکارا گاهی به خود امیدوار می کند، ذره ای پشیمان
نبود و بی اهمیت تر از همیشه، به قضیه نگاه می
کرد.

_نه عزیزدلم. خودش خوب می شه نگران نباش.

چشم هایش را بست و در دل خندید.

پرسیدن حال الیکا فقط از سر دلسوزی بود و بس.
نگرانی در کار نبود.

الیکا اما حس پیروزی در سرش فریاد می شد...

نگرانی میلاد برایش شیرین بود و قلبش را به تپش
می انداخت.

نفسش به کندی رفت و آمد می کرد و نگاهش بی
اختیار کشیده می شد به سمت لب های میلاد...

ته دلش غنج می رفت برای دوباره بوسیدن و چشیدن
طمع هوس انگیزش...

دستش از روی شکمش سُر خورد و روی پای میلاد
نشست...

میلاد تکان خفیفی خورد و نگاه آبی اش درگیر چشم
های الیکا شد.

صورت الیکا بیش از حد جلو آمده بود و هرم نفس های دختر، پوست صورتش را قلقلک می داد. فاصله ی صورت هایشان بیست سانت هم نمی شد و میلاد بیشتر از قبل، در حرارت وجودش می سوخت. قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین شد و ناخودآگاه صورتش جلو رفت و لب های دختر را هدف گرفت!

#رمان_برکه

#پارت105

حرکتی به تن خسته اش داد و حالا دستش دور گردن الیکا حلقه ی کوچکی را ایجاد کرده بود! انگشت هایش روی پوست دختر لغزید و نگاهش بر روی لب های صورتی رنگش ثابت ماند... قسم می خورد که لب های دختر زیادی هوس انگیز بود.

نفس های کشدار الیکا گرمش می کرد و ملتهب به
جان لب های گرمش افتاده بود و می بوسید...

حماقت کرده بود که الیکارا در این مدت، کنار خود
داشت و با لذت او را نبوسیده بود.

دست های الیکا حرفه ای تنش را لمس کرد و دکمه
های پیراهنش را در کسری از ثانیه باز شد.

او را روی مبل دراز کرد و به رویش خیمه زد.

صدای الیکا خمار بود و پر از نیاز وقتی که گفت:
دوست دارم میلاد...

و بی تاب به جان لب های مردش افتاد و از لمس
برجستگی هایش لذت می برد.

پرحرارت به بازویش را چنگ زد و آهسته گفت:

میلاد دیوونه ام می کنی تو...!

و جوابش طبق معمول سکوت و نفس های عمیق
میلاد بود!

صدای زنگ گوشی که بلند شد، هردو را از آن حال و
هوا جدا کرد و میلاد بی میل تن خود را بالا کشید و
نشست...

دستی پشت گردنش کشید و سعی کرد نگاهش از پیراهن بالا رفته ی الیکا و بدن عریانیش، جدا کند و تمام تمرکزش را به گوشی اش بدهد...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به تماس سیامک پاسخ داد:

_جانم سیا؟

به سختی ایستاد و با چند گام بلند، بیرون رفت و هوای آزاد را بلعید و مشغول صحبت با سیامک شد. الیکا بی حال دستی به پیراهنش کشید. لبخند از لبش لحظه ای پاک نمی شد...

میلاد خود پیش قدم شده و او را بوسیده بود!
این اگر معجزه نبود پس چه بود؟

#رمان_برکه

#پارت106

اصلا می توانست روی این رفتار ها حساب باز کرده و خود را به آن امیدوار کند!

نفسش را کلافه رها کرد و راهی اتاق شد تا به رژ
پخش شده ی دور لبش و سر و وضع نا به سامانش
نظم ببخشد.

میلاد با همان دکمه های باز پیراهنش آهسته در باغ،
قدم بر می داشت و با دقت گوش سپرده بود به
سیامکی که قرارش با برکه ی خجسته را یادآوری
می کرد...

_امروز با این دختره، خجسته قرار داشتی یادته؟
خسته، دستی پرخشم لابه لای موهایش کشید.
فراموش کرده بود و این اصلا خوب نبود!
نگاهی به ساعتش انداخت...

زمان زیادی نداشت برای رسیدن به تهران و از همه
مهم تر خلاص شدن از جهانی و الیکا...
سری تکان داد و به سیامک که پشت خط منتظر
جوابی از میلاد بود، گفت:

_زنگ میزنم و قرار رو کنسل می کنم... مثل اینکه
چاره ای جز این ندارم...

و کنسل کردن قرارش چیزی نبود که دلش می خواست... فکر می کرد روزها از هدفش دور شده است. بدون شک مقصرش کسی جز الیکا نبود... سیامک خیالش که از بابت میلاد راحت شده بود، قرار شب را یادآور شد و میلاد و الیکا را به باغ پدری اش دعوت کرد...

میلاد پذیرفت و چند ثانیه بعد تماسشان خاتمه یافت... وارد خانه شد... گرسنه بود و حتم به یقین باید غذا سفارش می داد...

غذا را طبق سلیقه ی خودش برای جفتشان سفارش داد و تا آوردن غذا وارد اتاقش شد و الیکارا عصبانی و بغ کرده روی تخت دید...

خواست اهمیت ندهد و لباس عوض کند، اما وقتی الیکا با غیظ سمت میز رفت و گلدان سفالی را برداشت و با عصبانیت بر روی سرامیک ها کوباند، به خودش آمد و متعجب نگاه چرخاند و به سمت دختر زیادی خشمگین رفت.

بازویش را محکم در دست گرفت و سعی کرد بدن لرزانش را آرام کند.

_الیکا... چیزی شده!

#رمان_برکه

#پارت 107

اشک در چشمان دختر حلقه زد و چانه اش لرزید.
نگاه متعجبش را دوخت به الیکایی که تا چند دقیقه ی
قبل فقط مستی از نگاهش می بارید!

لبش را با زبانش تر کرد و مردد پرسید:

_اتفاقی افتاده؟ چت شد یکهو؟

الیکا لب پایش را به زیر دندان کشید و نالید:

_میلاد بابام...

گفت و قطره اشکی بر روی گونه اش لغزید. ابروی
میلاد بالا پرید و چند ثانیه ای سکوت کرد تا دختر
درست و حسابی حرفی بزند.

صدایش را که نشنید خودش به حرف آمد:

_بابات چی الیکا؟ درست حرف بزن ببینم!

الیکا بازویش را از پنجه های قدرت مند میلاد جدا کرد و موهایش را به پشت گوشش فرستاد و کمی از او فاصله گرفت.

عصبی اشاره ای به گوشی اش که گوشه ای افتاده بود کرد و در نهایت گفت:

_زنگ زد... همین چند دقیقه ی قبل و از من خواست با ماشینی که تا دو ساعت دیگه میاد دنبالم برگردم و تو بمونی چون کارت داره!

دست روی سر گذاشت و موهایش را در مشت هایش فشرد.

_نمی فهمم چرا اینجوری میکنه!

میگم آخه پدر من، عزیز من، بزار با شوهرم بمونم، جدام نکن... گوش نمی ده که... لعنت به هرچی کار و قراره... لعنت!

الیکا یک بند غر می زد و میلاد حالا که مطمئن شده بود اتفاق خاصی نیفتاده است، با خوش حالی خیره شده بود به الیکایی که تا دو ساعت دیگه می رفت.

دلش می خواست زنگ می زد به جهانی و تا می توانست تشکر می کرد...

خنده اش را کنترل کرد و رو به الیکایی که خون،
خونش را می خورد، خونسرد گفت:

_چیزی نشده که... تو امروز برمی گردی و من
فردا... طوری رفتار نکن که انگار بیست و چهار
ساعته کنار همیم!

نگاه بهت زده ی دختر را از نظر گذراند و با بی
رحمی ادامه داد:

_فراموش نکن ما برای هم اجبار بودیم و هنوز هم
هستیم... پس سعی نکن از رابطه ی اجباری بینمون
یک رابطه ی عاشقانه بسازی! چون اینجوری
نیست...

گفت و اتاق را ترک کرد...

متنفر بود از اینکه هر لحظه باید به الیکا یادآوری
می کرد که به او علاقه ای ندارد.

#رمان_برکه

#پارت108

وارد آشپزخانه شد. میز را به سادگی برای نهار چید و منتظر ماند تا غذایشان برسد.

چلو کبابی که سفارش داده بود بیست دقیقه ی بعد رسید و تمام این مدت الیکا در اتاق و خودش در آشپزخانه بود...

روی صندلی پشت میز نشست و با صدای رسایی، کوتاه گفت:

_الیکا!

صدای گرفته و دورگه ی دختر را شنید:

_جونم!

الیکا گریه کرده بود! از رنجاندن دختر ناراحت شد اما به روی خود نیاورد.
گفت:

_بیا نهار...

و خودش مشغول شد.

الیکا به آرامی از اتاق بیرون زد و بعد از شستن دست و صورتش، راهی آشپزخانه شد.

میلاَدِ خونسرد را که دید دلش لرزید و بغض به
گلویش هجوم آورد...

زیر لب بی معرفتی نثار میلادی کرد که هربار به
بدترین شکل عشقش را نادیده می گرفت!

سربه زیر انداخت، روی صندلی رو به روی میلاد
نشست و خود را مشغول با غذایش نشان داد.

نیم نگاهی به میلاد انداخت و بدون مقدمه گفت:

_وقتی انقدر بد میشی، فکر نمی کنی منم کاری رو
انجام بدم که مونا انجام داد؟

دست های میلاد روی هوا خشک شد و نگاهش را
دوخت به الیکایی که حرف هایش رنگ و بوی تهدید
را داشتند...

_می دونم مونا بخاطر عشق یک طرفه اش به الیاس
دست به خودکشی زد!

یاد مونا قلبش را به درد آورده بود... مخصوصا
زمانی که صحبت از حماقتش پیش می آمد...

پلک هایش با حرص بسته شدند و غرید:

_مونا غرق شد الیکا!

سعی داشت جریان مونا را با غرق شدن پوشش دهد،
الیاس به عنوان آخرین خواسته در آخرین دقایق
رفاقتشان از او خواسته بود، و نمی دانست که الیکا
از کجا متوجه ی این راز شده است!

_خواهرت خودکشی کرد میلاد و تو اینو بهتر از
هرکسی می دونی... دلیل تنفر یکهوویی خودت از
الیاسم همینه!

چون نادیده گرفت خواهر عاشقت رو...

لحظه ای تامل کرد سپس با غم ادامه داد:

_کاری که تو داری با من می کنی... بازنت. من زنتم
میلاد، به اجبار یا به دلخواه...

زنتم و سهمم از این زندگی شده بی محلی های مردی
که شوهرمه و من بیش از اندازه دوستش دارم!

#رمان_برکه

#پارت 109

بغض داشت، آنقدری که گویی حرف زدن شده بود
سخت ترین کار دنیا!

اما به هر سختی بود سعی داشت ادامه دهد:

اما می دونی چیه! من... مثل مونا نمی شم...

قلب ضعیف من... تحمل این مرد یخ زده رو نداره!
مطمئنم... یک روز... بالاخره دست از کار می کشه
فقط... بدون...

نفس نفس می زد و صدایش می لرزید...

قلبش درد گرفته و نفس کم آورده بود.

میلاد به سرعت از جایش بلند شد و به سمت کیفش
هجوم برد و قرص ها و اسپری اکسیژنش را در
کسری از ثانیه برایش آورد...

او را از روی صندلی بلند کرد و روی کاناپه خواباند
و مشغول رسیدگی به او شد و سعی داشت آرامش
کند...

_نفس بکش الیکا... آرام باش... نفس عمیق بکش!

موهای دختر را به نرمی نوازش کرد و همزمان زیر
لب غرید:

_نباید سیگار بکشی... نباید الیکا. سیگار برای تو
سمه بفهم!

اشک از گوشه ی چشم دختر چکید و مشت های کم
توانش روی پیراهن میلاد مشت شد.

_من دوستت دارم میلاد... دوستم داشته باش یکم!
امیدوار بود که میلاد سکوت نکند... حتی اگر میگفت
از او متتفر است بازهم بهتر از آن سکوت لعنتی بود
که هربار نصیبش می شد!

و اینبار بر خلاف تصورش میلاد به حرف آمد...

_تو... دختر خوبی هستی الیکا... من هم دوستت
دارم اما فقط به عنوان یه دوست خانوادگی، نه در حد
شوهر و عشق و عاشقی و این حرفا...
دست از موهای الیکا که حالا کمی آرام تر به نظر می
رسید برداشت.

_اگه تلخی می کنم، اگه سردی می کنم... فقط می
خوام امیدوار نشی به من... به زندگی!

اتفاقا من هواتو دارم... کاری که الیاس کرد رو نمی
کنم... امیدواری که الیاس به مونای بیچاره داد رو
نمی دم...

تو هم با مونا فرقی نداری برام... نمی خوام آسیب
ببینی از من.

لبخند تلخی روی لبش آمد و دلش پر زد برای
خواهری که حالا با تمام خواهرانه هایش اسیر خاک
سرد بود...

#رمان_برکه

#پارت 110

چشمانش روی کیف کوچک الیکا می چرخید و با لذت
به غرغره‌های دختر گوش می داد.

طوری غر می زد و دلخور بود که انگار به کل حرف
های یک ساعت قبل میلاد را فراموش کرده بود...

الیکا شالش را بدون دقت روی سرش مرتب کرد و
در حالی که زیپ کیفش را می بست گفت:

_وای میلاد دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار...

میلاد به سختی خنده اش را در گلو خفه کرد و الیکا
ادامه داد:

_یکی نیست بگه آخه پدر من، دوشب با شوهرم
اومدم سفر... این دوشب رو بکش بیرون از کار...

ایستاد و کیفش را در دست فشرد...

_اما همیشه دیگه... تا منو از بغل تو بیرون نکشه که دست بردار نیست.

بابا بخدا من حتی با وجود بدخلقی هات، هم دلم می خواد کنارت باشم و نمی فهمم چرا کسی درکم نمی کنه...

زیادی غمگین گفته بود جمله ی آخرش را...

میلاد لبخند کمرنگی زد و برای اینکه دختر را از آن حال و هوا خارج کند، دستش را گرفت و از خانه خارج کرد و در همین حین گفت:

_حالا ناراحت نباش... قول می دم برگشتم تهران این کار پدرت رو جبران کنم...

چشمهای الیکا درخشید و میلاد در عقب را برای او باز کرد و شنید:

_ممنونم میلادم.... می دونی که دلم نمی خواد برم ...یه امشب رو می خواستم ریلکس کنم کنارت مثلاً...

میلاد اما خوش حال بود از تماس یکهویی جهانی... لبخندی زد و نمایشی گفت:

_خودت رو اذیت نکن... کارِ دیگه!

سرش را کمی نزدیک صورت دختر کرد و آهسته
ادامه داد:

_خیلی هم حرص نخور... منم احتمالا فردا کارم
تمومه برمی گردم.

بدون خداحافظی در ماشین را بست و بی حوصله به
سمت ساختمان قدم تند کرد. حس راحتی و آزادی به
وجودش رخنه کرده بود.

آخ که بدون الیکا زندگی چقدر برایش شیرین تر می
شد... دیگر مجبور نبود عاشقانه هایش را بشنود و
عذاب وجدان بگیرد.

گوشی اش را برداشت و شماره ی سیامک را گرفت
و تماسش بی پاسخ ماند.

نیشخندی زد و زیر لب غرید:

_باز این مردک سرگرم صفورا شد.

به قصد آماده کردن نسکافه، سمت آشپزخانه رفت و
چند دقیقه ی بعد با ماگ پر برگشت و انگشت هایش
را دور ماگ خاکستری رنگ پیچید و گرم شد.
حال و هوای ذهنش سمت گذشته ها بود...

روزهایی که فکر می کرد بهترین رفیق خود را پیدا کرده و کنار هم می توانند خود را به هدف هایشان نزدیک کنند.

رفاقت شیرینی که خیلی زود طعم گس تنفر را به خود گرفت...

#رمان_برکه

#پارت111

با یاد اوری آن روزهای سخت لعنتی آهی از ته دل کشید.

روزهایی که دلش می خواست هیچ وقت تجربه اش نمی کرد.

کلافه پوف کشید. فکر کردن و غصه خوردن بیهوده بود وقتی دیگر خواهر دسته گلش زنده نمی شد.

ماگ را به لب هایش نزدیک کرد و حجم زیادی از نسکافه ی داغ را پایین فرستاد.

گوشی اش زنگ خورد و با دیدن شماره اخم کرد.
شماره متعلق به عمو محمد _ پدر الیکا _ بود. لحظه
ای مکث کرد و تردید داشت برای جواب دادن، در
واقع حوصله ی هیچ کاری را نداشت...
اما در آخر به خود مسلط شد. ماگ نصفه را روی
میز رها کرد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد.
_ جونم عمو!

صدای بشاش جهانی در گوشی پیچید.
_ چطوری شیر مرد؟ الیکارو راهی کردی؟
لبخندی بر روی لبهایش نقش بست..
چقدر ممنون بود برای راحت شدن از شر الیکا...
_ بله عمو... نیم ساعتی هست راه افتاده...
سپس کمی تأمل کرد و مردد پرسید:
_ چیزی شده؟ چرا به خود الیکا زنگ نزدین!
جهانی به آرامش دعوتش کرد.

_ نه عمو جان چیز خاصی نیست. راستش با خودت
کار داشتم، یه زحمتی برات دارم.
گوشی را در دستانش جا به جا کرد.

فرمایید عمو...

منتظر صحبت جهانی شد و جهانی برایش از شرکت
رفیق قدیمی اش در شمال گفت و می خواست برای
بستن قراردادی راهی آنجا شود...

کارهایی که میلاد باید انجام می داد و حرف هایی که
باید می زد را به او گفت و تماسش بعد از نیم ساعت
خاتمه یافت.

#رمان_برکه

#پارت 112

فصل سیزدهم

نم موهای موج و بلندش را با حوله گرفت و با
شنیدن صدای پیامک گوشی اش _که روی تخت رها
شده بود_ حوله را روی سرش رها کرد و سمت
گوشی رفت.

با دیدن پیامی که از طرف نامی بود تاک ابرو بالا داد
و به سرعت روی تخت نشست و پیام را باز کرد.

"چطوری؟ خوبی؟ بیکاری امروز بریم بیرون؟"
لبخند عریضی روی لبش آمد و زیر لب زمزمه کرد:
من همیشه برای تو وقت دارم عزیزم...
اما خب این را که نمی شد برایش ارسال کرد. حالت
جدی به خود گرفت و انگشت هایش به حرکت
درآمدند...

"مرسی خوبم. تو چطوری؟ من تا ظهر کارخونه
درگیرم و بعد اون بیکار"
هنوز دودقیقه از ارسال پیامش نگذشته بود که نامی
تماس گرفت...

پرسد، صدایش را صاف کرد و سعی کرد خونسرد
باشد. سپس با اشتیاق جواب داد:
_سلام!

صدای مردانه و مهربان نامی فضای گوشی را پر
کرد.

_درود بر که بانو...
بلند خندید... معمولاً نامی این طور حرف نمی زد.

حواله را از سرش برداشت و روی پاهایش قرار داد و سعی کرد لحنش شوخ و پرانرژی باشد وقتی می خواهد جواب نامی را بدهد.

_علیک درود نامی سلطان!

چطوری! خوبی؟

چه عجب یادی از ما کردی!

ایستاد و به سمت آینه رفت و گوشش را سپرد به صدای خنده های جذاب نامی و شنید:

_اختیار داری برکه جان.. ما همیشه به شما فکر می کنیم.

نیشش شل شد و نامی ادامه داد:

_امروز علاوه بر فکر کردن، دلمونم برای بانو یکهو تنگ شد..

نفسش چند ثانیه ای حبس شد و گوشه ی لبش را گزید.

درست شنیده بود؟

دل نامی برای اون تنگ شده بود یا باز شوخی می کرد؟

با حس خوشایندی که حالا زیر پوستش دویده بود،
کوتاه گفت:

_از دست تو نامی!
و نادیده گرفت تپشی که هر لحظه اوج می گرفت...
شنید:

_حالا برکه بانو افتخار یه شام ناقابل رو می دن به
من یا نه؟

ریز خندید و دستی به موهایش کشید:

_نامی سلطان خودشون میان دنبالم؟ چون بانو زدن
ماشینشون رو ترکوندن...!
نامی خندید.

_بانو امر بفرمایند... ساعت هفت میام دنبالت! خوبه؟
حساب و کتاب جزیی کرد و متوجه شد که ساعتی که
نامی گفته، مداخله با قراری که با میلاد اعتماد داشت
ایجاد نمی کند...

دل از تصویر خود در قاب آینه کند و لب هایش را
برای ثانیه ای داخل دهانش جمع کرد و سپس به
حرف آمد.

_عالیه پس منتظرتم!

#رمان_برکه

#پارت113

وارد کارخانه که شد یک راست رفت سمت اتاق
بهنام!

بهنام قرار بود با کارگرها صحبت کند و مقدمات لازم
را برای راه اندازی مجدد کارخانه آماده کند...

هرطور بود باید امروز دیدار خوبی با میلاد اعتماد
می داشت و او را برای شراکت راضی می کرد.

اگر این کارخانه ی لعنتی مجدد راه بیفتد، آنوقت است
که می تواند نفس راحتی بکشد و درست و حسابی
برای زندگی اش تصمیم بگیرد...

شاید اگر کارخانه راه می افتاد اول به سفر می رفت... درست ترین تصمیم هم همین بود. به شدت به استراحت نیاز داشت...!

به اتاق بهنام که رسید، در زد و صدای آرام بهنام را شنید و داخل شد.

بهنام سر به زیر مشغول نوشتن چیزی بود. سلام کرد و بهنام با دیدنش مهربان جوابش را داد... نزدیک ترین صندلی به میز بهنام را برای نشستن انتخاب کرد و همزمان که می نشست پرسید:

_چه خبر! کی راه میفتین؟

بهنام خودکارش را روی میز رها کرد و تکیه اش را داد به پشتی صندلی اش...

مچ دست چپش را مقابل صورت گرفت و با نگاهی به ساعتش، گفت:

_احتمالا دو ساعت دیگه!

به اجبار لبخندی زد، چقدر دلش می خواست امروز برای دیدار با میلاد اعتماد بهنام هم با او همراه شود...

اما خب بهنام هم حق داشت... خانواده اش فشار سختی را تحمل می کردند و به سفر و استراحتی هرچند کوتاه، احتیاج داشتند.

لبخندش را جمع کرد و از بهنامی که گرفته به نظر می رسید، مجدد پرسید:

_کارگرا چی شدن؟ موافقت کردن با شرایط جدید؟
بهنام اینبار لبخند دلگرم کننده ای زد.

_اره اکثرشون موافقن و البته خیلی خوش حال برای دوباره پا گرفتن اینجا. مقداری هم مواد اولیه سفارش دادم... فقط مونده میلاد اعتماد که اونم تو امروز باید راضیش کنی!

#رمان_برکه

#پارت114

لبش را گزید و استرس به وجودش چنگ زد.

_سعیم رو می کنم... فقط امیدوارم گند نزنم یا اون شرایط سختی نداشته باشه!

بهنام پلک هایش را باز و بسته کرد و با لحن
حمایتگری به او دلداری داد:

_ مطمئنم که می تونی و باز هم شرمنده ام که مجبورم
تتهات بذارم!

_ این چه حرفیه دیوونه! برو این چند روز رو حسابی
استراحت کن و خوش باش و به هیچ چیز جز
خونوات هم فکر نکن...

منم سعی می کنم تا تو نیستی کارا رو اوکی کنم... اگر
هم این یارو میلاد اعتماد نشد، خب به درک... می
گردیم دنبال یکی دیگه یا از جهانی کمک می گیریم!
هوم؟

بهنام لبخند زد و محبت آمیزنگاهش را دوخت به
برکه ای که اصلا در مخفی کردن اضطرابش ماهر
نبود!

از پشت میز بلند شد و به سمت فلاکس نقره ای رنگ
رفت و دو فنجان چای برای خودش ریخت...
روبه روی برکه نشست و فنجانی را به دستش داد و
سپس گفت:

_ واقعا ممنونم از مهربونیت!

برکه فنجان را روی میز چوبی مقابلش گذاشت و
نگاهش را دوخت به بهنام.

_درواقع من ممنونم از تو... بعد خدا همه ی امیدم به
خودته بهنام. ممنون که تنهام نذاشتی تو این شرایط.

_من وظیفم رو انجام دادم و امیدوارم ذره ای از
لطفی که تو و بابات به من کردین جبران بشه...

جرعه ای از چایش را نوشید و با شوخی رو به
بهنامی که زیادی بامرام بود، گفت:

_اوه... چه متواضع!

بهنام به خنده افتاد. دلش نمی خواست بهنام خود را
مدیون او و پدرش بداند...

بارها به بهنام گفته بود که موقعیت و شرایط الانش
را با تلاش و سعی خودش بدست آورده و پدرش فقط
راهنمای خوبی برای او بوده!

و این از تواضع و محبت بیش از اندازه ی او بود که
هنوز خود را مدیون آنها می دانست و حالا که برکه
پدری نداشت، مثل کوه پشت دختر ایستاده بود!

_راستی!!

صدای بهنام باعث شد از افکارش دست بکشد.

سوالی نگاهش را دوخت به بهنام و شنید:
_فردا... فردا می تونی بری سفر؟

#رمان_برکه

#پارت 115

چشمهایش گرد و سرش کج شد.

_سفر؟ چه سفری!

بهنام دستی به پیشانی اش کوبید و با تاسف سری
تکان داد.

_دوباره یادم رفت زودتر بگم بهت!

به گنجی بهنام لبخندی زد... اصلا قشنگی بهنام به
حواس پرتی اش بود...

بهنام گفت:

_یکی دوتا شرکت توپ توی رشت و ساری پیدا
کردم... اگر بتونی فردا بری اونجا و یه قرار داد
ببندی عالی میشه... نمی خوام این پسره میلاد که
میاد دستمون خالی باشه!

کلافه چشمهایش را در حدقه چرخاند.

_وای بهنام چقدر همه چی پشت سر هم داره اتفاق میفته...

من اصلا حوصله ی سفر رو ندارم! حالا مطمئنی که خوبه واسمون؟

بهنام دست هایش را دور سینه قلاب کرد و جواب داد:

_آره تحقیق کردم معتبرن! جهانی هم تعریفشون رو کرده... بهش گفتم تو قراره بری برای بستن قرارداد و جهانی خیلی تایید کرد.
اخم کرد.

_من که هنوزم به این مرد اعتماد ندارم... اصلا چرا یکهو سرو کله اش پیدا شد؟

انگشت های بهنام درهم قلاب شد و حالت متفکری به خود گرفت.

سعی داشت برکه را راضی کند در حالیه برکه معتقد بود جهانی قابل اطمینان نیست!

اصلا چطور می توانست اعتماد کند به مردی که حتی یکبار هم اسمش را از زبان پدرش نشنیده بود و او

حالا آمده و اذعان داشت که دلسوز کارخانه اش
است؟

_جهانی آدم کوچیکی نیست برکه... وقتی میگه برو
شک نکن برامون نفع داره.

بیا تو برو... شرایط رو ببین... نخواستی برگرد ولی
من مطمئنم همه چی قراره به نفع ما پیش بره...
من خیلی به آینده دلم روشنه برکه!

#رمان_برکه

#پارت116

با حالت خاصی که نشان از قانع نشدنش بود به بهنام
نگاه می کرد و جوابی جز سکوت نداشت.

بهنام لحظه ای تامل کرد و سپس مقابل نگاه مشکوک
برکه گفت:

_بخدا برکه من فقط به پیشرفت تو و این کارخونه
فکر می کنم... برو، خوب نبود برمی گردی... این
طوری با یه تیر دو نشون زدی، هم یه سفر رفتی و
این برای روحیت عالیه و هم اگه شرایط عالی بود می

تونی همین اول کاری به کارخونه یه رونق درست و حسابی بدیم!

هوم؟ نظرت چیه؟

سرش را چرخاند و با لبخندی سرخوش ادامه داد:
اخ که چه حالی میده وقتی اسم تو و کارخونت زبون زد خاص و عام میشه...

تک خنده ای به رویا پردازی بهنام زد و سر تکان داد:

_باشه میرم... ولی بدون هنوز به جهانی بدبینم!
هنوز نمی تونم حضور یکهویش رو درک کنم و این پیشنهاد های سود آورش رو به پای کار خیر بگذارم.
بهنام خواست لب باز کند و چیزی بگوید که در اتاق به صدا درآمد..._

اخمی کرد و به آرامی اجازه ی ورود داد. و در کمال تعجب، شایان وارد شد.

چینی مابین ابروهای برکه را پر کرد از نگاه مستقیم و هیز شایان بر روی خودش!
جلوی بهنام معذب بود!

_خوش اومدی آقا بهنام... بفرما بشین!

صدای خش دار و اخم های در هم بهنام، نشان از نارضایتی اش از حضور شایان بود...

رگه های عصبی را می شد به خوبی در آهنگ صدایش فهمید...

شایان در کمال وقاحت نزدیک ترین صندلی به برکه را برای نشستن انتخاب کرد و بدون آنکه جوابی به بهنام بدهد، مقابل صورت برکه خم شد و با صدای بشاشی پرسید:

_چطوری خاتم خانما!

با انزجار و تنفر نگاه عصبی و ریز شده اش را دوخت به شایان و ته دلش لرزید از حضور بی موقع او...

گفت:

_خوبم...

لحظه ای مکث کرد و ایستاد... کیفش را روی شانه اش انداخت و سپس زیر لب طوری که فقط شایان بشنود، غرید:

_مدتی شمارو نبینم عالی میشم!

#رمان_برکه

#پارت117

به سمت بهنامی که سعی داشت خشمش را کنترل کند،
رفت و گفت:

_بهنام من جایی کار دارم باید زود برم!

با سر اشاره ای به شایان کرد و سپس ادامه داد:

_تو هم لطفا به کار ایشون رسیدگی کن!

بهنام باشه ای گفت و بدون آنکه به شایان نگاهی
ببندازد خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد و همزمان
گوشی اش زنگ خورد.

با دیدن اسم نامی، بدون مکث تماس را وصل کرد.
شاید از قرار امشبش منصرف شده بود.

_جانم نامی؟

صدای بم مرد در گوشش پیچید:

_کارخونه ای هنوز؟

اخمی کرد و جواب داد:

_آره چطور؟

_دارم میام اونجا دنبالت!

لبخند محوی روی لبش نشست...

_دنبال من؟ چرا!

_می خواستم بریم خرید... تولد نازی دیوونه نزدیکه

و من نمی دونم برای اون جیغ جیغوی وحشی چی

بخرم... اگر مزاحمت نیستم و کاری نداری میشه

خواهش کنم همراهم بیای؟

ریز خندید... از توصیف بامزه ای که برای نازآفرین

مظلوم داشت، خنده اش گرفت...

گفت:

_بدجنس نشو دیگه نامی! آخه اون دختر مظلوم بلده

جیغ بزنه اصلا؟

صدای نفس کشدار و خنده ی نامی را شنید و ادامه

داد:

_درضمن من بیکارم... البته تا ساعت پنج... بعدش

یه قرارکاری دارم!

و شنید:

_ ده دقیقه ی دیگه اونجام... بیا جلوی در

تماس را خاتمه داد و قدم تند کرد که صدای منحوس
شایان را شنید:

_برکه! صبر کن برکه...

اعتنایی نکرد، به مسیرش ادامه داد و دستش از پشت
کشیده شد.

به اجبار ایستاد و دندان روی هم سایید.

بر روی پاشنه ی پا چرخید و در یک حرکت دستش
را آزاد کرد و به شایانی که مجدد بازی مسخره اش را
شروع کرده بود، غرید:

_حد خودت رو بدون شایان، به من دست زن!

#رمان_برکه

#پارت 118

لب های شایان به طرز مسخره ای کش آمد. بی پروا
زل زده بود به صورت رنگ پریده ی برکه!

قسم می خورد که این دختر هنوز از او می ترسید،
فقط سعی داشت شجاع باشد! شاید هم نقش بازی می
کرد.

گفت:

_شجاع شدی! قبلا بیشتر از من می ترسیدی!
فک دختر منقبض شد. از خشم گر گرفته بود...

_گفتم که دیگه من اون برکه ی قبل نیستم!
نه دیگه ازت می ترسم و نه دیگه اجازه می دم هر
غلطی دلت خواست انجام بدی!

انگشت اشاره اش را مقابل چشمهای شایان گرفت و
همانطور که تکان می داد، با خشم ادامه داد:

_و برکه ی جدید اجازه نمی ده کوچک ترین انگشتت
بهش بخوره! پس بهتره یکی دیگه رو برای تفریحت
انتخاب کنی!

چشم هایی که شایان سعی داشت خونسرد و یخ جلوه
شان دهد، حالا چنان به آتش نشسته بود که از فاصله
ی چند متری هم به خوبی نمایان بود...

و برکه حسابی کیف کرده بود از جراتی که در مقابل
شایان نشان می داد، هرچند اگر واقعا هنوز از ته
دلش می ترسید از او.

نگاه سردش را دوخت به شایان و کوتاه گفت :

فعلا پسر خاله!

و با گام هایی بلند از او دور شده و خود را به نامی
رساند...

بنا به پیشنهاد برکه، برای نازآفرین پالتوی چرم
خوش پوشی خریداری شد و حالا به قول نامی وجب
به وجب مغازه هارا می گشت برای پیدا کردن سِت
کیف و کفش!

خسته شده بود و پاهایش گز گز می کردند، اما هر
طور که بود می خواست بهترین را برای نازآفرین
پیدا کند...

برایش مهم بود که در نظر نامی خوش سلیقه باشد.

#رمان_برکه

#پارت119

بنا به پیشنهاد نامی وارد کافه شدند، میزی را برای نشستن انتخاب کردند و قهوه سفارش دادند.

و تمام مدتی که طول کشید تا سفارششان را بیاورند کارش شده بود نگاه دزدیدن از نامی!

نامی ای که دست به زیر چانه برده بود و با دقت به برکه زل زده و لبخند به لب داشت.

برکه معذب لبخندی زد و برای عوض کردن جو بینشان گفت:

_اذیت شدی نه!

الان با خودت می گی کاش زنگ نمی زدم بریم خرید.

گفت و بلند خندید!

نامی مصنوعی اخمی کرد.

_این چه حرفیه ! کنار تو بودن ثانیه به ثانیه ش لذت بخشه!

نگاهش برای لحظه ای کوتاه به نامی دوخته شد و گرفت!

تا به حال جز شایان انقدر واضح از کسی این طور جملات را نشنیده بود!

کف دست هایش عرق کرده و قلبش کمی بی جنبه شد و تند کوبید!

_اوه ببینش... چه خجالتی هم میکشه!

سرخ شدی چرا؟

چشم هایش در کسری از ثانیه گرد شد و نگاه شرمزده اش به نگاه نافذ و مرموز مرد گره خورد!!

نامی بیش از حد رک بود!

دنبال جوابی قانع کننده می گشت برای سرخ و سفید شدنش و ذهن لعنتی اش تهی تر از هر زمانی به او دهن کجی می کرد.

_کارهای کارخونه خوب پیش میره؟

از این حرف نامی تاک ابرویی بالا داد. خوب بلد بود حرف را عوض کند و بیش از این دختر را خجالت زده نکند.

سر تکان داد و از آن حالت معذب خارج شد.

__ همه چی کم کم داره درست میشه!
امروز هم بایه نفر قرار دارم برای شراکت!

#رمان_برکه

#پارت120

به قهوه ای که جلویش قرار گرفته بود، چشم دوخت
و ادامه داد:

__ فقط امیدوارم همه چی خوب پیش بره!
__ مطمئنم خوب پیش میره... خودت رو دست کم نگیر
دختر!

نگاهش را بالا کشید و چشم های مهربان نامی دلش
را لرزاند!

تبسم ظریفی روی لب هایش نقش بست و پرسید:

__ خب! تو چه خبر؟ چه کار می کنی؟

حالت صورت نامی جدی شد.

__ خوب!

شکر خدا کارهای آتلیه خوب پیش میره و تو این مدت کوتاه رونق خوبی گرفته...

چشم های دختر گرد شدند و متعجب پرسید:

_آتلیه داری؟ وای پس چرا من خبر ندارم؟

نامی قهوه اش را مزه مزه کرد.

_تو این مدت از همه دور بودی برکه!

در صدایش رگه هایی از دلخوری حس می شد... رگه هایی که زیادی به جان برکه نشسته بود!

از اینکه او نبود دلخور بود و خب این به تنهایی می توانست دلش را به آشوب بکشانند.

برکه ای با هربار دیدنش حس نابی داشت و از میان کلمات نامی، به دنبال کلمه ای می گشت که از حس نامی به خودش باخبر شود.

فانجان را به لب هایش نزدیک کرد. و به این فکر کرد که نامی هم درست می گوید. بعد پدرش حوصله ی هیچ کس را نداشت و به شدت منزوی شده بود...

طول کشید تا با نبود پدرش کنار بیاید!

_دست خودم نبود نامی... بابا که رفت، انگار روح
من رو هم با خودش برد. بعد بابا حتی حوصله خودم
رو هم نداشتم.

نامی لبخندی به رویش پاشید.

_حق داشتی عزیزم!

این را گفت و با قهوه اش سرگرم شد و برکه درگیر
عزیزی بود که به زبان آورده بود.

_یه سوال شخصی ازت بپرسم برکه؟

نگاه و ذهن سرکشش را کنترل کرد و جواب داد:

_بپرس!

نامی گفت:

_سوالم در مورد شایان!

بین تو و شایان مشکلی هست؟

#رمان_برکه

#پارت 121

با شنیدن اسم شایان، اخم فضای خالی پیشانی دختر را پوشاند و انگشت های کشیده اش، غیر ارادی گره خوردند و نامحسوس لرزید.

چشم هایش بی هدف روی میز چرخید و پوست لبش را به دندان کشید.

بدون شک سوالش در مورد رفتار امروز شایان بود.

وقتی که از شایان خواسته بود حد خود را بداند و شایان تا رسیدنش به ماشین نامی یک نفس تهدیدش کرده و حسابی حالش را گرفته بود.

و نامی از دور حتما متوجه نزاع بینشان شده بود.

شانه اش را بالا داد و با بی خیالی ساختگی زبانی روی لبش کشید و سعی کرد خونسرد به نظر برسد.

__ بین من و شایان همیشه مشکل بوده و هست.

چیز عجیبی نیست نامی!

و ابروی بالا رفته ی نامی نشان از قانع نشدنش بود.

__ مطمئنی چیزی از من پنهون نمیکنی؟

سخت نبود که نامی شک کند...

بدون شک حالت گرفته و ترسیده ی صورتش همه چیز را فریاد زده بود.

قلبش در سینه کوبید و او ناتوان نمی توانست خفه کند اضطرابی که به جانش افتاده بود را...

نگاه منتظر و کنجکاو نامی، حس خفگی به او می داد.

نه! نمی توانست از گذشته اش با شایان چیزی تعریف کند...

بدون شک می مرد! از حال بدی که تداعی کننده ی آن روز ها بود می مرد!

از خشم زیاد می مرد!

از شرم و خجالت می مرد!

از روح و جسم دریده شده و شکسته شده اش، می مرد!

نمی خواست مسائلی که بد نامش می کردند را به زبان بیاورد!

تردید کرد برای زدن حرفی که روی زبانش نشسته بود.

تردید کرد و بعد از مکث کوتاهی به حرف آمد.

پنهون؟ خب خیلی چیزها هست که تو نمی دونی و
من الان شرایط گفتنش رو ندارم... اما...

#رمان_برکه

#پارت122

چشمهایش را بست و رازی را که باید از عالم و آدم
پنهان می کرد را به زبان آورد.

بابام... وصیت کرده اگر نتونم کارخونه رو، راه
بندازم... باید با شایان ازدواج کنم.
گفت و نفسش حبس شد.

گفت و نگاه زارش دوخته شد به نامی متعجب.

نامی قول بده که بین خودمون می مونه... از این
قضیه غیر از بهنام و وکیل بابام، هیچکس خبر
نداره، هیچکس...

ناباور نگاه می کرد برکه ی رنگ پریده را...

حق داشت!

وصیت عجیبی به نظر می رسید!

آن کارخانه، به چه دردی می خورد که همچین
وصیتی برایش نوشته شده بود.

بیشتر از پدر برکه تعجب کرده بود.

شایان را همه می شناختند... او ابدآدم معقولی برای
برکه نبود!

_تو خیلی کم تجربه ای برای اداره کردن اون
کارخونه!!

از بابات تعجب می کنم برکه...

نامی کوتاه خندید و تلخی خنده اش به خوبی مشخص
بود.

_مامان من عاشقِ شایان!!

شک ندارم اون ضامن خوشبختی من رو شایان می
دونسته و این طرزفکر رو به بابام هم تلقین کرده..

و هیچ کدوم نمی دونستن که شایان...

بغض سنگینش باعث سکوتش شد...

صدای ضجه هایش در گوشش می پیچید...

ضجه هایی که آن روزهای نحس بعد از هربار وحشی
گری شایان زیر پتو رهایش می کرد.

قفسه ی سینه اش درد گرفت! قلبش تیر کشید و عضلات صورتش از درد منقبض شد.

دوباره همان درد همیشگی!

همان حال لعنتی که بعد از یادآوری خاطرات عذاب آور، گریبان گیرش می شد.

دستش روی سینه اش چنگ شد...

قلبش درد گرفته بود... و این درد هم از بعد آن روز های نحس مهمان سینه اش شده بود!

_برکه! برکه خوبی؟

دستش با درد بر روی قلبش فشرده شد و نتوانست جواب نامی را بدهد...

عرق کرده بود و نفسش خس خس می کرد!

به هر سختی بود از کیفش پاکت قرص هایش را خارج کرد و نامی با دیدن قرص ها به سرعت برایش آب آورد...

پاکت را از دست های لرزان برکه گرفت و قرصی از آن خارج کرده و به لبهای برکه نزدیک کرد و وادارش کرد تا جرعه ای آب بنوشد!

#رمان_برکه

#پارت123

حالش که کمی بهتر شد، با اصرار بیش از حدش از کافه بیرون زدند...

به هوای آزاد احتیاج داشت و خرید می توانست ذهنش را آرام و روحیه اش را تغییر دهد.

نامی مدام حالش را می پرسید و نگران

به دورش می چرخید و اذعان داشت که حالش خوب نیست و بهتر است که خرید را به روز دیگری موکول کند.

و او مدام قسم می خورد که خوب است و قلبش درون سینه مثل گنجشک می تپید و هیجان داشت از نگرانی های پی در پی نامی!!

حیرت زده بود از نامی که حالا بدون ذره ای مراعات ابراز علاقه های زیر پوستی می کرد و هر دفعه بیشتر از قبل او را به وجد می آورد.

وارد مغازه ای شدند که در ویتترین آن مانتوی
کالباسی رنگ، چشمش را گرفته بود.

دلش می خواست قضیه ی شمال فردا را به نامی
بگوید و از او تقاضای همراهی کند و خجالت می
کشید.

مانتو را از فروشنده در خواست کرد و پس از گرفتن
آن وارد اتاق پرو شد.

آن را پوشید و با دیدنش لبخند دندان نمایی روی لبش
آمد.

زیبا شده بود! با ذوق چرخی زد و برای بار دوم خود
را بر انداز کرد.

در اتاق پرو زده شد و صدای نامی را شنید:

__برکه! باز کن درو این لباس رو هم بگیر...

مانتویشرا عوض کرد و در را باز کرد...

نامی پیراهن مشکی در دست داشت، آن را به سمت
برکه گرفت و گفت:

__اینم من برات انتخاب کردم... بپوش ببین سائزش
خوبه برات!

لبخندی زد و با تشکر و محبت لباس را از نامی گرفت و با نگاهی گرد شده و قلبی به تپش درآمده لباس را در دست فشرد...

برایش به سلیقه ی خود پیراهن انتخاب کرده بود! به سرعت مشغول پوشیدن شد...

درون آینه نگاهی به خودش انداخت و پیراهن مشکی، در تنش به همراه چشم هایش درخشید. پیراهن کوتاه یقه دلبری، حسابی به تنش نشسته بود و خودنمایی می کرد.

سلیقه ی نامی بود و به جرات می شد گفت که سلیقه اش حرف ندارد.

بدون شک اگر خجالت نمی کشید از اتاق پرو بیرون می زد و نگاه نامی را به جان می خرید... صدای نامی را از پشت در شنید و به سختی از خود چشم برداشت:

__برکه اندازه است؟ خوبه! پسندیدی؟

لبخندش گشادتر از حالت همیشگی اش بود.

__وای عالیه نامی...

و جلوی خودش را گرفت تا در را باز نکند و خود را
در معرض نمایش، مقابل نگاه خاکستری نامی نگذارد!

#رمان_برکه

#پارت124

هم مانتو و هم پیراهن را نامی حساب کرد و او باز
هم در مقابل مهربانی های بی حد و اندازه ی نامی
شرمزه شد و قلبش کوبید!

از مغازه که بیرون آمدند گوشی اش زنگ خورد...

کیسه های خرید را در دستش جابه جا کرد و به
شماره ی ناشناس با تردید پاسخ داد:

_بفرمایید؟

شنید:

_سلام خانم خجسته... من میلادم!

میلاد اعتماد!

خیالش که راحت شد صاحب شماره ی ناشناس شایان
نیست، نفسی بیرون فرستاد و جواب میلاد را داد:

سلام آقای اعتماد خوب هستید...

ناگهان مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد اخمی کرد
و به سرعت با نگاهی به دنبال ساعت گشت.

نکند دیر کرده بود!

روبروی نگاه کنجکاو نامی، گیج ساعت گوشی اش
را نگاهی انداخت... هنوز سه ساعتی تا زمان
قرارشان مانده بود!

_می خواستم ازتون عذرخواهی کنم و دیدار امروز
رو به یک روز دیگه موکول کنیم!

با شنیدن حرف های مرد، حس کرد ثانیه ای قلبش
نمی زند.

گویی میلاد اعتماد پشیمان شده بود، اما چرا؟
مرد پرسید:

_چیزی شده آقای اعتماد؟ منصرف شدین از شراکت!
_نه، نه اصلا!

فقط من کار یکهوئی برام پیش اومد، به اجبار راهی
سفر شدم... اگر مشکلی ندارید برای دوروز دیگه
قرار بزاریم!

همراه نامی، به سمت ماشین قدم برداشت...
گفت:

_راستش منم فردا راهی شمالم برای بستن قرارداد!
اصلاً نمی‌دونم کی اونجا کارم تموم میشه... اگر
مشکلی ندارین کلاً بزاریم هفته ی دیگه همدیگه رو
ببینیم!

#رمان_برکه

#پارت125

گوشی را به گوشش چسباند و عصبی درون ماشین
نامی نشست.

سفر یکهویی خودش و میلاد اعتماد، تیپای محکمی
زده بود به برنامه هایش!

صدای میلاد را شنید و فکرش را متمرکز کرد:

_منم شمالم خانم خجسته!

اگر شما مشکلی ندارید، فردا بعد از تموم شدن
کارتون با من تماس بگیرید تا توی یک شهر قشنگ

شمالی و یه جای خوش آب و هوا قرار بزاریم و
حسابی درمورد آینده حرف بزنیم!

برای پاسخ دادن کمی مکث کرد... فکر بدی به نظر
نمی رسید! اما نمی دانست چرا برای پذیرفتن همچین
پیشنهادی دودل بود.

احتمالا دلیلش ترس و تنفری بود که در ناخودآگاهش
نسبت به جنس مذکر داشت!

اما علی رقم میلش پذیرفت!

قرار شد فردا به محض تمام شدن کارش با او تماس
بگیرد و همدیگر را ببینند.

و دقیقا وقتی تماس را قطع کرد، پشیمان شد.

از قرار با مردی که نمی شناخت در شهر غریب
پشیمان شد!

تلفن همراهش را زیر دندان می فشرد و از همین الان
استرس فردا را گرفته بود!

_خوبی!

نگاهش را چرخاند سمت نامی.

پلک باز و بسته کرد و کوتاه جواب داد:

_خوبم!

درمورد سفر و قرار فردایش چیزی نگفت و چه خوب که نامی هم سوال بیشتری از او نپرسید.
فکر به فردا، تمام انرژی اش را به یکباره تمام کرده بود...

با ایستادن ماشین نامی، نگاهی مبهم به او انداخت و شنید:

_بریم نهار یه چیزی بخوریم! امروز حسابی خستت کردم برکه!

بی رمق لبخندی زد و از پشت شیشه به رستوران مقابلش نگاهی انداخت...

همراه نامی پیاده شد و گفت:

_فکر نمی کردم قرار شام شبنمون تبدیل بشه به نهار ظهر!

نامی کوتاه خندید و پرسید:

_فردا میری سفر؟

وارد رستوران شدند و جواب داد:

_آره... واسه بستن قرارداد!

نامی فقط سرش را تکان داد و با اشاره به میز
دونفره ی کوچکی گفت:

_اینجا خوبه؟

بی حوصله تر از آن بود که چشم بچرخاند و دنبال
میزی در دنج ترین
جای رستوران بگردد...

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و موافقت کرد.

نهارشان در سکوت خورده شد و بعد از آن نامی به
خانه رساندش و تاکید کرد که او را بی خبر از برنامه
ها و کارهایش نگذارد و هرکجا به کمک نیاز داشت
بدون تعارف با او تماس بگیرد!

#رمان_برکه

#پارت126

ساک کوچکش را از کمد بیرون کشید و با وسواس
برای فردا لباس انتخاب کرد...

با دقت همه را باهم ست کرد و خوش بو ترین عطرها و تعداد اندکی از لوازم آرایشش را، در ساک چپاند.

از سفر فردا به مادرش چیز زیادی نگفته بود! فقط او را در جریان گذاشت که چند روزی نیست...

می ترسید مادرش به گوش شایان برساند و او اصلا این را نمی خواست!

کار بستن ساک که تمام شد، خود را روی تخت پرت کرد و پلک های خسته اش را برای دقیقه ای روی هم قرار داد...

کاش فردا همه چیز خوب پیش برود و بعد از راه افتادن مجدد کارخانه، آن قسمت ازدواج با شایان را برای همیشه منعدم کند.

صبح زودتر از همیشه برخواسته بود و بعد از آماده شدن و خوردن صبحانه، با اتوبوس راهی شمال شد...

و تمام طول مسیر را لعنت فرستاده بود به روز
تصادف و ماشین خرابی که گوشه ی کارخانه افتاده
بود!

مسیر خسته کننده ی چند ساعته که تمام شد، تازه
اخم هایش باز و کام تلخ و گرفته اش با هوای خوب
و مرطوب شمالی باز شد...

عاشق این قسمت از ایران بود!

رطوبتی که به نظرش بوی بهشت را می داد...

دلش شدیداً دریا می خواست اما وقت نداشت! اول
باید به کارهای مهم تر می رسید و بعد دریا...

کنار خیابان اصلی ایستاد و برای گرفتن تاکسی دست
بلند کرد و با نشستن در ماشین آدرسی که بهنام
برایش پیامک کرده بود را، برای راننده خواند و چند
دقیقه ی بعد وارد شرکتی شد که بهنام معرفی کرده
بود...

داخل اتاق مدیر شرکت نشسته بود و لحظه به لحظه
از حرف های مرد جوان گیج و گیج تر می شد...
اولین تجربه ی کاری و جدی اش بود و این کارهای
اداری چقدر سخت و دشوار و البته گیج کننده به نظر
می رسید!

تقریباً هیچ چیز از حرف های مرد روبرویش نفهمید
و ای کاش که با بهنام همراه می شد و یا حداقل از
میلااد اعتماد می خواست تنهایش نگذارد...

روی چه حسابی پذیرفته بود که راهی شود وقتی نه
حرفی برای گفتن داشت و نه شجاعتی برای امضا
زدن برگه های روبرویش!

اما طبق گفته ی بهنام و اطمینانی که جهانی به او
داده بود، برگه هارا امضا زد و قرار دادی که از آن
سردر نمیآورد، بسته شد!

فقط دعا می کرد گندی نزده باشد!

از آن شرکت خفه کننده به سرعت خارج شد و قسم
خورد که دیگر بدون بهنام برای بستن هیچ قرار دادی
راهی نشود!

گوشی اش را از کیفش درآورد و ابتدا

لوکیشن جایی که آنجا بود را برای میلااد اعتماد
فرستاد و بعد بلافاصله شماره ی مرد را گرفت.

#رمان_برکه

#پارت127

تماسش با میلاد اعتماد سه دقیقه بیشتر طول نکشید.
وقتی به میلاد آدرس را داد، فقط شنیده بود "نزدیکم
بهتون، پنج دقیقه ی دیگه اونجام"

و حالا گوشه ای از خیابان که محل قرارشان بود
ایستاده و منتظر ماشین سفید رنگی که قرار بود
میلاد اعتماد با آن به دنبالش بیاید، مانده بود.

و همزمان به آهنگ صدای میلاد اعتماد فکر می
کرد... صدایی که به نظرش زیادی مردانه و خوش
آهنگ بود!

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت...

هنوز دودقیقه از پنج دقیقه ای که میلاد اعتماد گفته
بود، زمان نگذشته بود.

و چه بی رحمانه کش می آمد زمان برای او که حالا
اضطراب به بدترین نوع ممکن به وجودش چنگ می
انداخت!

تلفن همراهش را داخل کیفش سر داد و دسته ی
کیفش را در دست فشرد. دمی عمیقی گرفت و کمی
هوا را داخل ریه هایش نگاه داشت.

حرف ها و خواسته هایش را در ذهن مرور کرد، تمام
چیزهایی که باید می گفت و بهنام به گفتنشان تاکید
داشت...

مرور کرد تا هم دوباره مثل امروز و بستن قرار
دادش کند نرزد و هم بتواند خود را در این پنج دقیقه
ی زیادی کش آمده کمی سرگرم کند!

ماشین سفید رنگی که جلوی پایش ایستاد، حواسش
را معطوف کرد به خیابان!

چند سانتی به عقب رفت و تردید داشت ماشین میلاد
اعتماد است یا نه!

مردی که از ماشین پیاده شد و مخاطب قرارش داد،
مطمئنش کرد:

__خانم خجسته!

نگاهش را بالا کشید و دوخت به چشמהایی که آبی
بودنش در همان نگاه اول به چشمش آمده بود و
پاسخ داد:

_سلام! بله خودمم. آقای اعتماد؟

میلاَد سری تکان داد و لبخند کمرنگی روی لبش
نشانَد به سمتش آمد و مؤدبانه به ماشین اشاره کرد.

_خوش حالم از دیدنتون... خواهش می کنم بفرمایید!

دست برد سمت ساک کوچکش که کنار پایش قرار
داشت که میلاَد مانعش شد.

_من برش می دارم... شما بفرمایید.

معذب لبخندی زد و سری تکان داد و به سمت ماشین
رفت.

*

#رمان_برکه

#پارت128

عطر خوش کباب ترش مستش کرده بود... بخصوص
که به شدت احساس ضعف می کرد و از صبح تا
الان، خوراکش فقط آب بود... نگاهی به آلاچیق و
فضای سرسبز و دل انگیز انداخت و بعد از آن کوتاه

دوخت به میلادی که سر به پایین داشت و به آرامی با غذایش مشغول بود.

قاشق اول را داخل دهانش گذاشت و پلک هایش لحظه ای با لذت از خوشمزگی غذا بسته شد...

نیم ساعت پیش که در ماشین مرد جا گرفته بود، تنها حرف رد و بدل شده ی بینشان از جانب میلاد بود که پیشنهاد این رستوران و صرف نهار را داده بود و حالا که خوب فکر می کرد، این بهترین اتفاق امروزش محسوب می شد.

قاشق و چنگال را به نرمی درون بشقاب رها کرد و رو به میلادی که انگار زیادی کم حرف بود، گفت:
_چه جای قشنگ و باصفایی... تا حالا نیومده بودم ممنون!

میلاد که نگاهش کرد، چشماهایش بی اختیار پایین کشیده شدند و چانه ی زاویه دار مرد را هدف گرفتند.
شنید:

_خواهش می کنم. خوبه که پسندیدین!

به زدن لبخندی اکتفا کرد و برای اینکه سکوت ایجاد شده ی بینشان را بیشتر بشکند، مجدد به حرف آمد:

_عالیه... تا به حال نیومده بودم اینجا!

میلا د هم متقابلا قاشق و چنگالش را رها کرد و
جرعه ای دوغ نوشید و روبه برکه ای که نگاهش
همچنان حوالی چانه ی مرد می چرخید، گفت:

_به نظر میاد تو شراکت هم به جاهای خوبی برسیم!
انگشت هایش درهم قلاب شد و زبانی دور لبش
کشید.

کوتاه گفت:

_امیدوارم همین طور باشه...

دونفر برای جمع کردن سفره آمدند و میلا د گفت:

_خب! دوست دارید تو این طبیعت کمی قدم بزنیم و
صحبت کنیم؟

تای ابرویش بالا پرید... به نظرش میلا د زیادی کش
داده بود این دیدار را.... شاید هم خودش خیلی عجله
داشت.

نمی دانست! اما هرچه که بود احساس بدی نداشت.

کنار مرد غذا خورده بود و حالا می خواست پیشنهاد
قدم زدنش را بپذیرد و این نرمش و انعطاف یکهویی

اش، هیچ سنخیتی با برکه ی مرد گریز و عجول چند
ساعت پیش نداشت!

#رمان_برکه

#پارت129

نگاهش را اینبار دوخت به تیلہ های آبی که منتظر
نگاهش می کردند.

معذب خود را جمع و جور کرد و سپس گفت:

_من مشکلی ندارم... بریم!

گفت و کمتر از ده دقیقه شانه به شانه ی میلاد قدم
می زدند و او یک دل سیر لذت می برد و از فضای
بینظیر آنجا...

_کل کارخونه از شماست؟ چندتا سهامدار داره اونجا!

نگاهش را به سختی از درخت های قد کشیده گرفت و
دوخت به نیم رخ میلاد...

نه! هیچ سهامداری نداره! و کل کارخونه از پدرم بوده که حالا من باید بچرخونمش...

میلاد ایستاد و برکه هم به تبعیت از او مقابلش با فاصله ایستاد...

میلاد گفت:

شما که شرایط خاصی ندارید!

منظورش را متوجه نشد و سر تکان داد و میلاد مشغول توضیح دادن شد.

منظورم اینه که مایلید سهامدار اضافه کنید یا در مورد تولید کارخونه و میزان تولیدش در روز و حتی....

میلاد حرف می زد و برکه احساس می کرد دیگر هیچ چیز نمی شنود.

درست از لحظه ای که چشماهیش را کمی چرخانده بود و درست پشت سر میلاد _ با کمی فاصله _ شایان را دیده بود که با دونفر دیگر مشغول صحبت هستند و از شانس بدش برای لحظه ای نگاهشان درهم گره ی کوتاهی خورده بود...

گیج و مستاصل ایستاده و دست های سرد و یخ زده
اش را مشت کرد...

چشم از شایانی که با آن ژست مسخره و نیشخند
ترسناک، خیره نگاهش می کرد گرفت و دوخت به
میلادی که هنوز حرف می زد و با حوصله توضیح
می داد.

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گوشه ی لبش
را غیر ارادی گزید...

قلبش به جنب و جوش افتاده بود وقتی مجدد نیم
نگاهی به شایان انداخت و او را دست به سینه،
درحالی که هنوز نگاهش می کرد، دید.

#رمان_برکه

#پارت130

میلاد که گویی به تازگی متوجه ی حال او شده بود
حرفش را قطع و مشکوک پرسید:

_خوبید خانم خجسته؟

به نفس هایش نظم بخشید و چشمهایش بدون هدف
روی صورت میلاد چرخید وقتی که گفت:

__چی...! خوبم... آره خوبم!

هر آدمی با یک نگاه متوجه ی حال بد او می شد و
میلاد هم مستثنی نبود.

مجدد پرسید:

__مطمئنی خوبی! آخه...!

برکه غیر ارادی قدمی به میلاد نزدیک شد و با دمی
عمیق سعی کرد تمام ترس و حال بدش را پشت نقاب
بی تفاوتی جا دهد...

دست خودش نبود وقتی وجود میلاد اعتماد به او
حس امنیت می داد...

دستهایش مقابل چشم های متعجب میلاد به دور سینه
اش قلاب شد و لبخندی نمایشی روی لبش نشانده...

__گفتم که خوبم! شما ادامه بدید...

احساسش می گفت که همین حالا با میلاد از جلوی
چشمان شایان دور شو و منطقش این اجازه را به او
نمی داد... اگر می خواست پیروز جنگ نابرابرش با
شایان باشد، باید مقابل او آدمی نترس جلوه کند...

دختري كه گذشته را فراموش کرده و حالا وارد
قسمت جديدي از زندگي شده است...

حتي خوب بود اگر شايدان مي فهميد باكسي در رابطه
است و چه كسي بهتر از ميلاد اعتماد!

به ضرب و زور چشمهايش را كنترل كرد تا دوباره
نچرخد و به شايدان نگاه نكند و موفق نبود...

چرا كه آنقدر نگاهش دو، دو زده بود كه حتي سر
ميلاد هم برگشت و نگاه كوتاهي به پشت سرش
انداخت و در نهايت پرسيد:

چيزي پشت سر هست كه اذيتتون مي كنه؟

به خود نهيبي زد و لبخند روي لبش را پهن تر از قبل
كرد... مي دانست شايدان مي بيند...
گفت:

نه! چطور؟

حسابي خجالت مي كشيد از ميلاد اعتماد...

بدون شك در نظرش دختری ديوانه جلوه کرده بود و
اين را نمي خواست!

صورت ميلاد نشان نمي داد قانع شده باشد.

برکه گفت:

_میشه قدم بزنیم؟

#رمان_برکه

#پارت 131

میلاذ مخالفت نکرد.

_هرطور شما راحتین!

قدم اول را برداشت و سعی کرد در نزدیک ترین فاصله با میلاذ هم قدم شود.

به آرامی گام بر می داشتند و تلاش کرد مجدد سکوت بینشان را از بین ببرد و بحث کارخانه را پیش بکشد.

اما هرچه فکر می کرد ذهن افسار گسیخته اش آرام نمی گرفت و جملاتی که برای گفتن آماده کرده بود، به عجیب ترین شکل از ذهنش گریخته بودند.

به شایان لعنت فرستاد! به حضور بی موقع اش... به نحسی وجودش... به خاطرات تلخش...

_خوبی؟

نگاهی انداخت به نیم رخ میلاد که حالش را پرسیده بود...

سرش را تکان داد و صدایش کمی می لرزید:
_خوبم!

دوست داشت سرش را برگرداند و نگاهی به پشت سرش بیندازد و باز هم به سختی خود را کنترل کرد.
_بهتره بریم سراغ موضوع اصلیمون! نظرت درمورد حرفام چیه؟

حرف هایش؟ کدام حرف هایش!
همان هایی که هیچ چیز ازشان نفهمیده بود را می گفت!

لبش را به زیر دندان کشید و محکم گزید... باید
فکرش را آزاد و ذهنش را معطوف به میلادی می کرد که منتظر پاسخ و نظرش بود!
گفت:

_من...
حرفی نداشت برای گفتن و ذهن خالی اش به او دهان کجی می کرد...

ادامه داد:

_من فقط می خوام...

صدای گوشی اش که بلند شد سکوت کرد... با پاسخ دادن به تلفنش می توانست کمی زمان بخرد و لغات فراری و نامرتب را مجدد کنار هم بچیند!

زیر لب عذرخواهی کوتاهی کرد و

گوشی را مقابل صورتش گرفت و بدون در نظر گرفتن شماره ی ناشناس، اکنون سبز رنگ را لمس کرد.

قبل از این که حرفی بزند شنید:

_کشمت برکه... بخدا کشمت...

منو پس می زنی که بیای با این بچه قرتی تیک بزنی
هرزه خانم! آره؟

و ای کاش که پاسخی نمی داد.

#رمان_برکه

#پارت132

گوشی در دستانش لرزید و به سرعت آن را پایین آورد... نفس نفس می زد وقتی انگشتان لرزانش را برای خاموش کردن گوشی روی صفحه می کشید...

پلک هایش را کوتاه بست و وقتی بازشان کرد، دستش غیرارادی به پیراهن میلاد چنگ شد و با لحن مظلومی روبه مرد زیادی حیرت زده گفت:

_آقای اعتماد... می شه بریم یه جای دیگه برای حرف زدن!

مرد با ابروی بالا پریده در سکوت نگاهش می کرد که ادامه داد:

_اگه میشه زودتر از اینجا بریم... خواهش می کنم.

ترس به رگ و پی وجودش رخنه کرده بود وقتی صدای شایان آنقدر وحشتناک بود!

می دانست شایان دست بردار نیست... می دانست تا بلایی سرش نیآورد آرام نمی گیرد!

بر خلاف میلش سرش چرخید و پشت سرش را دوباره نگاهی انداخت...

شایان هنوز همراه آن دونفر بود و دقیقاً پشت سرشان حرکت می کرد...

حس کرد قلبش در گلویش میتپد...

پس چرا میلاد حرکتی نمی کرد! چرا نگاهش بر روی
برکه می چرخید و ایستاده بود؟

تکائی به دستش داد و پیراهن میلاد را بیشتر در
مشت فشرد...

_بریم؟

لحنش زیادی مظلوم و پر از التماس بود... و در آن
لحظه، جز التماس هیچ فکر دیگری به ذهنش نمی
رسید...

انگار میلاد اعتماد می توانست نجاتش دهد از شایانی
که زیادی نامرد بود!

شنید:

_از اون پسرا که پشت سرمون ترسیدی!

در آن لحظه هیچ چاره ای جز راستگویی نداشت...
سرش را به پایین تکان داد و کوتاه گفت:

_نمی خوام دستش به من برسه!

_چرا؟

قدمی برداشت و در حالی که پیراهن میلاد را همراه
خود می کشید، نالید:

_میشه بریم؟

#رمان_برکه

#پارت 133

_نترس دختر! نمی زارم بهت آسیب بزنه!
بهت زده، اشک در چشم هایش حلقه زد...
کارش به کجا رسیده بود که یک غریبه شده بود
پناهِش!

آخر این چه بدبختی بود که به جانش افتاده!
چرا شایان آنقدر پست و وقیح بود؟
ناخودآگاه چانه اش لرزید و زمزمه کرد:
_ممنونم!

و ضعف، آخرین چیزی بود که می خواستش و حالا
به بدترین شکل دچارش شده بود...

بخدا که این رفتار هایش دست خودش نبود وقتی آن روزها در ذهنش تداعی می شد...

چطور می توانست ضجه هایش را نادیده بگیرد و وانمود کند قوی است!

مگر شایان با دیدن قدرت او دست بردار می داشت؟
بخدا که نه!

بدون شک شایان بیمار بود! یک روانی به تمام معنا! کسی که بی دلیل همانند گرگی روح و جسم می درید و اسم کار کثیفش را علاقه می گذاشت...

میلاذ نمی دانست قضیه از چه قرار است، اما هرچه بود، مسئله جدی به نظر می رسید که دختر اینگونه می لرزید و رنگش پریده بود...

نگاه غضبناکی با اخم های درهم به پشت سرش انداخت و نمی دانست کدام از آن پسرها، برکه را تا این اندازه ترسانده است...

فکش منقبض شد...

نگاهی به انگشت های مشت شده ی دختر، بر روی پیراهنش انداخت و در یک حرکت ناگهانی دست برد

و از روی آستین مانتویش دست لرزان برکه را میان دست گرفت...

برکه تکان نامحسوسی خورد و شوک زده نگاهی روی دست میلاد ثابت ماند و شنید:

_راه بیفت بریم!

میلاد که راه افتاد، فرصت ایستادن و فکر کردن را پیدا نکرد. با همان نگاهی که گرد شده بود به همراه مرد گام برمی داشت و تمام بدنش از شوک های مختلفی که امروز تجربه اش کرده بود، می لرزید. کمتر از دودقیقه طول کشید تا هردو با گام های بلندی که بر می داشتند، به ماشین میلاد رسیدند. میلاد ابتدا برکه را داخل ماشین نشاند سپس نگاهی به عقب انداخت و آن سه نفر را ندید... آسوده نفسی کشید و به سرعت پشت فرمان جا گرفت و با تیک آفی ماشین را به پرواز درآورد.

#رمان_برکه

#پارت134

چند دقیقه ای از حرکتشان گذشته بود و برکه همچنان می لرزید...

هرچند دقیقه یک بار نگاهی به پشت سرش می انداخت تا از نبودن شایان مطمئن شود و هر بار میلاد به او گفته بود که کسی تعقیبشان نمی کند...

سرش را پایین آورد و مشغول کردن گوشه ی ناخن هایش شد و درگیر بود با بغضی که داشت خفه اش می کرد.

قفسه ی سینه اش باز همان درد همیشگی را داشت و حس بی پناهی که به وجودش چنگ می انداخت، دردش را بیشتر می کرد!

ماشین که گوشه ای از خیابان متوقف شد، سرش را بلند کرد...

پرسدا آب دهانش را پایین فرستاد و نگاه کوتاه و گنگی به اطراف انداخت...

به میلادی که قصد پیاده شدن را داشت، چشم دوخت و ترسیده گفت:

__کجا میرید؟ چیزی شده! دنبالمون؟

مرد سعی کرد آرامش کند.

دنبالمون بودن اینجا نگه نمی داشتم... می رم یه چیزی بگیرم بخوری! رنگ به رو نداری دختر...
گفت و بدون اینکه حرفی بزند به سمت آبمیوه فروشی رفت و در عین حال تمام حواسش سمت برکه بود...

برکه نفسش را بیرون فوت کرد و سرش را روی تکیه گاه صندلی ماشین، گذاشت و برای لحظه ای چشم بست!

قرار بود چه بشود!

با میلاد اعتماد حرف بزند و هرطور شده او را راضی کند. بعد از آن به تهران برگردد و ثانیه به ثانیه اش را برای رویارویی با شایان بترسد! و منتظر بماند تا شایان طبق حرفش او را بکشد...
فکر دیگری به ذهنش نرسید...

اصلا چرا دیگر ذهن لعنتی اش قدرت پردازش و تصمیم گیری نداشت؟

باید با نامی حرف می زد و او را در جریان قرار می داد!

اما چه می گفت! اینکه شایان چه بلایی سرش آورده
و هنوز هم در پی او و جسمش است!
می توانست بگوید؟

شاید هم بهتر بود برای مدتی گم و گور می شد!
کارخانه را به دست بهنام و میلاد اعتماد می سپرد و
خودش مدتی را خارج از کشور سپری می کرد!
اما مگر به همین راحتی بود؟

گوشه ی چشمش از نم اشک خیس شد...
با رخوت چشم بست. باید اول آرام می شد و بعد فکر
می کرد... فقط امیدوار بود راه بهتری به ذهن خسته
اش برسد.
راهی که برای همیشه نجاتش دهد.

#رمان_برکه

#پارت135

در ماشین که باز شد پلک باز کرد و میلاد را با
آمیوه دید...

حقیقتاً حالا که فکرش را می کرد، از این مرد بابت دیوانه بازی یک ساعت قبلش خجالت می کشید... تا به حال نشده بود جلوی کسی انقدر واضح از شایان بترسد و بگریزد!

و حالا آن اتفاق افتاده بود!

لیوان که مقابلش قرار گرفت، از افکارش دست کشید. دست دراز کرد و درسکوتی که بینشان حاکم بود لیوان را گرفت و زیر لب "ممنون" نامفهومی گفت. تپش قلبش کمی آرام گرفته بود اما هنوز لرزش خفیفی داشت.

شنید:

کجا برسو نمت!

نگاهش را از محتویات داخل لیوان گرفت و بالا آورد و نگاهی گذرا به تیله های آبی رنگش انداخت و دلش دریا را خواست...

بدون اینکه تمرکزی داشته باشد روی فکرش، گفت:

هنوز که حرفی نزدیم!

میلاد به سمتش چرخید و او به سرعت نگاه دزدید از چشم هایی که وقتی نگاهشان می کردی، نگاه گرفتن از آن ها کار ساده ای نبود.

_حالت خوب نیست، بهتره استراحت کنی... وقت برای حرف زیاده!

اما او مُصر بود برای حرف زدن... عجله داشت که زودتر کارخانه راه بیفتد و قسمت شایان هرچه زودتر حذف شود...
گفت:

_من... خوبم!

مجدد بغض در گلویش نشست. کمی از آبمیوه اش را نوشید تا مهار کند بغض لعنتی را و رو به میلادی که زل زده بود به حرکات عجیبش، ادامه داد:

_تکلیف کارخونه مشخص بشه، بهتر هم می شم. و اینکه...

صدایش هنوز می لرزید.

کاش شایان حداقل او را با میلاد ندیده بود... بدون شک همه ی دیده هایش را برای مادرش تعریف می

کرد و تنها چیزی که فعلا نمی خواست، سردرآوردن مادرش از برنامه هایش بود...

سر تکان داد تا افکار مزاحم دور شود... الان فقط باید روی کارهای مهم کارخانه تمرکز می کرد.
با صداقت گفت:

_راستش... هرچی می خواستم بگم یادم رفت اما یه چیزو مطمئنم...

اینکه شرایط خاصی ندارم. فقط می خوام کارخونه راه بیفته همین!

#رمان_برکه

#پارت136

شناخت درست و زیادی از مرد مقابلش نداشت، اما نمی دانست این حس اعتماد از کجا نشأت می گرفت که از ظهر همراه این مرد شده بود و حالا به راحتی حرفش را به او گفت...

_ شما شرایط خاصی دارید آقای اعتماد!

منتظر ماند که مرد حرفی بزند... گوشه ی لب مرد
کش آمد و گفت:

_ کاملاً مشخصه چقدر کم تجربه ای! تعجب می کنم
دوستت بهنام چرا تنها فرستادت!

از خجالت لب گزید و سرش پایین افتاد...

کارهای امروزش را در یک جمله می توانست خلاصه
کند، به کل گند زده بود...

از صبح تا الان. چه در بستن قرار داد و چه در رابطه
با میلاد اعتماد!

_ به نظرم بهتره با بهنام فاضل حرف بزنم...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما سکوت را ترجیح
داد...

توان بالا آوردن سرش و نگاه کردن به مرد را
نداشت...

اصلاً امروزش عجیب و غریب گذشته بود، خدا شب
را بخیر کند!

دست برد سمت دستگیره ی در...

پس من دیگه مزاحمتون نمی شم... اگه میشه
ساکمو بدید! ممنون برای همه چیز و شرمنده بابت
اتفاق هایی که افتاد!
میلا د مانعش شد.

هرجا بخوای بری می رسونمت!
و باز هم جملاتش را از روی صداقت به زبان آورد.
جای خاصی ندارم برم... می خوام برم سمت دریا و
بعد از اون بر می گردم تهران!

خودم می رسونمت!
نگاه کرد به مرد، البته اینبار هم چشمانش، چانه ی
مرد را هدف گرفتند...

مزاحمتون نمی شم!
و شنید:

مزاحم نیستی!
مجدد دستگیره ی در را در دست فشرد و خواست در
را باز کند.

تعارف ندارم آقای اعتماد خودم...
میلا د حرفش را قطع کرد.

گفتم که خودم می برمت و مزاحم نیستی!
میلاد ماشین را روشن کرد و برکه متعجب شده بود
از ابهت و تحکمی که در صدای آرام مرد بود!

**

#رمان_برکه

#پارت 137

فصل چهاردهم

دو دستش را بر روی ماسه ها گذاشت و تکیه گاه
بدنش قرار داد.

نگاهش بر روی برکه ای که سخت با موبایلش
مشغول بود، ثابت ماند.

وقتی که رسیدند به ساحل، برکه تلفن همراه میلاد را
گرفته و حالا کلافه درگیر بود با تماسی که انگار بی
پاسخ مانده!

عجیب بود که هرچه سعی کرد تا خود را درگیر دختر و ماجرا های پیش آمده نکند، نتوانسته بود!

در حالت عادی باید دختر را به ترمینال می رساند و برایش بلیط برگشت به تهران را می گرفت و خود به قرار های کاری اش می رسید... اما حالا... همه ی کار ها و قرار هایش را به سیامک سپرده و خود با اندکی فاصله نظاره گره دختری است که چشم های مشکی و وحشی اش، هیچ سنخیتی با چهره و لحن مظلومش ندارد...

دختر که به سمتش آمد نگاهش را ماهرانه از او گرفت و ایستاد...

برکه موبایل را به سمت میلاد گرفت، تشکر کوتاهی کرد و سپس گفت:

_بهنام جواب نداد... قرار بود بعد از اینجا برم رشت!

می خواستم کنسل کنه قراری رو که گذاشته!

و خودش دقیقاً نفهمید چرا به میلادی که چند ساعتی است او را می شناسد، توضیح داد.

میلاد گوشی را داخل جیبش گذاشت و بی هوا پرسید:

_رشت چرا؟ گفتی برمیگردی تهران که...!

دختر نفسش را کلافه بیرون فرستاد و شال روی سرش را طوری مرتب کرد که تمام موهایش را بپوشاند. و دست آخر گفت:

__یادم نبود رشت هم قرار گذاشته بود! واسه کارای کارخونه...

دستش را دور سینه قلاب کرد و لحنش مرموز شد:

__چه جالب، فکر می کردم کارهای کارخونتون رو با مشورت شریکتون انجام بدین!

برکه بهت زده سرش بالا آمد و کمی دستپاچه شد و این از نگاه تیز میلاد که حالا با تفریح روی صورتش می چرخید، دور نماند.

از عمد این حرف را زده بود... از صداقت دختر خوشش می آمد و قصد داشت دختر مجدد با همان لحن گیج و دستپاچه جوابش را بدهد که موفق هم شد و برکه به حرف آمد:

__آره خب! حتما با مشورت شریکمون کار می کنیم اما...

سر و نگاه برکه به پایین کشیده شد و باز هم زبانش به جز راست گویی، نچرخید.

__بهنام گفت قبل شراکت و این حرفا یکی دوتا قرارداد
ببندیم، کارخونه خیلی خشک و خالی نباشه!

#رمان_برکه

#پارت138

لبخند محوی روی لب های میلاد نشست...

جالب بود که دلش نمی خواست این دیدار تمام شود.
حاضر بود تا خود رشت بی وقفه رانندگی کند، تا فقط
ساعاتی را بیشتر در کنار دختر بگذراند...

تا به حال فقط مواجه بود با الیکا و رفتار های
زیرکانه و مرموزش اما اکنون برکه ی مقابلش زیادی
ساده و در عین حال شیرین و حواس جمع بود...

کم پیدا می شد تعداد آدم هایی که بدون کلک بودند و
برکه دقیقا یکی از همان آدم ها بود.

__آقای اعتماد!

با شنیدن صدای برکه از افکارش جدا شد و برای
نگاه کردن به تمام رخ دختر کمی سرش را پایین

آورد و آرزو کرد که ای کاش حرفی از رفتن نزنند و چند ساعتی را بیشتر در کنارش بماند.

جوابش را با تکان دادن سرش داد و شنید:

__مجدد عذر می‌خواهم از اینکه وقتتون رو گرفتم و از دیداری که امروز خراب شد... و ممنونم بابت کمک هاتون. من میرم دیگه!

دست چپش را داخل جیبش کرد و سعی کرد حالتش خونسرد باشد وقتی می‌خواست سر از برنامه‌های دختر در بیاورد.

__میری رشت؟ یا تهران!

هیچ جوهره نمی‌توانست حس کنجکاوی اش را سرکوب کند.

برکه آرام گفت:

__هنوز نمی‌دونم!

میلاد سرکش درونش فعال شده بود وقتی به شدت وسوسه شده بود که سخاوت به خرج دهد و او را تا هر جا که می‌خواست برساند... اما سکوت کرد...

شانه‌ای بالا انداخت و با گفتن:

__هر طور خودت می‌خواهی!

خواست تا حس های عجیب و غریبش را خفه کند!
برکه قدمی به عقب برداشت و کوتاه گفت:
بازم ممنون و خدانگه دار...

#رمان_برکه

#پارت139

سر تکان داد و برکه با قدم هایی آهسته راه آمده را
برگشت و میلاد همان جایی که بود آنقدر ایستاد تا
تصویر دختر به کل از جلوی چشم هایش محو
شدند...

سر به زیر انداخت و گوشی اش را از جیبش خارج
کرد... شماره ی سیامک را گرفت و بعد از صحبت
کوتاهی متوجه شد که تمام کارها را به خوبی انجام
داده است...

دیگر در این شهر کاری نداشت.

کمی کنار آب قدم زد و به آن سه نفری که برکه
ازشان ترسیده بود فکر کرد...

قطعا مسئله ی مهمی بود که دختر را آنطور بهم ریخته و گیج کرده بود.

هوا روبه تاریکی می زد. به سمت ماشینش رفت و مقصدش تهران بود وقتی ماشین را به حرکت درآورد!

به خروجی شهر رسید و ترافیکی که کمی جلوتر مشاهده می شد، وادارش کرد برای کم کردن سرعتش...

سرش را از شیشه ی ماشین بیرون برد و نفسی عمیق کشید و ناگهان جرقه ای در ذهنش خورد...

وقتی برکه را سوار ماشینش کرده بود به همراه دختر ساک کوچکی بود که در صندوق عقبش گذاشت و برکه که از او جدا شد، فراموش کرده بود ساکش را از میلاد پس بگیرد...

به سرعت شماره ی دختر را گرفت و با جمله ی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" مواجه شد...

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و خدا می داند چطور ترافیک را رد کرد و با اولین دوربرگردانی

که سر راهش بود، خود را به مجدد به ورودی شهر
رساند!

در حالت عادی باید به مسیرش ادامه می داد و در
تهران ساک دختر را به دستش می رساند اما چیزی
او را با اشتیاق به سمت دختری که امروز برای
اولین بار دیده بودش می کشید!

خب باید کجارا می گشت؟ نمی دانست! راهی که رفته
بود را برگشته و نمی دانست دختر در کدام نقطه ی
شهر است!

فقط با خود گفته بود که شاید برکه ساکش را لازم
داشته باشد و با همین جمله خود را قانع کرده بود.
خب باید ابتدا کجا می رفت؟

کمی فکر کرد... به نظر نمی رسید دختر

با ماشین آمده باشد، حتی احتمال اینکه با کسی از
ساری رفته باشد هم کم بود!

شاید بهتر بود اول سری به پایانه ی مسافربری می
زد!

سرعتش زیاد بود و وقتی به ترمینال رسید، نمی
دانست که دختر را خواهد یافت یا نه!

بدون وسواس ماشین را گوشه ای تاریک پارک کرد
و با برداشتن ساک دختر از صندوق عقبش، با گام
های بلند خود را به داخل ساختمان اصلی رساند...
بدون تعلل به سمت باجه ی فروش بلیط رفت و از
دختر جوانی که سرش در کامپیوتر روبه رویش بود،
با عجله پرسید:

_اتوبوس رشت کی راه افتاده؟

دختر با کمی تاخیر سرش را بالا آورد و طول کشید تا
جمله ی کوتاهش را بگوید:

_رشت نیم ساعت دیگه حرکت می کنه!

#رمان_برکه

#پارت 140

ابروهایش بالا پرید و مجدد پرسید:

_میشه چک کنید ببینید برکه خجسته بلیط برای رشت
گرفته یا نه!

دختر نگاه طولانی نثارش کرد و دست آخر گفت:

چند لحظه صبر کنین...

مجدد نگاهش رفت سمت کامپیوتر و انگشت هایش روی کیبورد کشیده می شدند و چیزی را تایپ می کردند...

میلاد با پا بر روی زمین ضرب گرفته بود و دسته ی ساک برکه، میان پنجه هایش فشرده می شد، که بالاخره شنید:

_ برای امروز چیزی که اینجا ثبت نشده..._

نفسش را بیرون فرستاد... پس احتمالاً رشت نرفته بود!

مجدد پرسید:

میشه تهران رو هم چک کنید...

دختر مشغول شد و میلاد به اطرافش چشم چرخاند... می خواست دختر را بین جمعیت پیدا کند.

برای تهران هم چیزی اینجا ثبت نشده...

تشکر کوتاهی کرد و به سرعت از آنجا بیرون زد... شماره ی برکه را گرفت... خاموش بود

به سمت ماشینش رفت. مثل اینکه قسمت نبود دوباره آن نگاه وحشی و ترسیده را ببیند.

چرا فکر کرده بود دختر را می تواند در ترمینال پیدا کند؟

اصلا شاید وسیله ی دیگری را به جز اتوبوس برای رفتن انتخاب کرده باشد! شاید تصمیم دارد امشب را در این شهر بماند و فردا راهی شود! یا حتی ممکن است کس و کاری در اینجا داشته باشد! دختر را که بدون وسیله دیده بود، ناخودآگاه ذهنش به اینجا کشیده شد اما مثل اینکه اشتباه کرده بود.

داخل ماشین نشست... استارت زد اما حرکتی نکرد! سرش را به تکیه گاه صندلی سپرد و چشמהایش را لحظه ای بست و تا لحظه ای که صدای زنگ گوشی اش بلند شد، پلک باز نکرد...

سریعا صاف نشست و گوشی را مقابل صورتش گرفت و با دیدن نام الیکا، نفسش را درمانده به بیرون فوت کرد...

با رخوت تماس را پاسخ و گوشی را کنار گوشش قرار داد:

_بگو الیکا!

و صدای الیکا باعث شد کمی گوشی را از گوشش
فاصله دهد.

_کجایی عشقم... بابا گفت که کارات تموم شده!

نیشخندی کنج لبش نشست...

هنوز چیزی درمورد کارهایش به جهانی نگفته بود و
او انگار آمار تک، تک کارهایش را داشت...

گفت:

_آره تموم شده!

صدای دختر ذوق زده شد...

_پس امشب برمی گردی؟

ماشین را به حرکت درآورد.

_معلوم نیست برگشتم...

_چرا میلاد؟

پایش را روی پدال گاز فشرد و تلخ گفت:

_بعد زنگ می زنم الیکا الان کار دارم.

قطع کرد و دوباره به سمت خروجی شهر راند.

#رمان_برکه

#پارت141

هنوز یک دقیقه از اتمام تماسش زمان نگذشته بود
که تلفنش زنگ خورد...

مثل اینکه الیکا نمی خواست حرف گوش دهد...

با غیض تماس را پاسخ داد و تقریباً داد زد:

_الیکا گفتم هزار بعد زنگ می زنی چرا نمی فهمی تو؟
صدای نفس زدن، می آمد... انگار کسی داشت گریه
می کرد...

مردد نام الیکا را صدا زد و نگاهی به صفحه ی
گوشی اش انداخت.

شماره ی الیکا نبود!

_آق... آقای... ا... اعتماد!

صدای لرزان و آشنایی را که شنید، گوشی را به
گوشش چسباند و فوراً گفت:

_برکه! تویی؟ چیشده... کجایی الان؟

صدایش ضعیف به گوش می رسید...

_سا... ساحلم. همون... جایی که... بودیم!

خیلی زود دوربرگردان را دور زد و به سمت همان ساحلی که دختر با صدای بم و گرفته و لرزانش گفت، راه افتاد.

_میشه... ب... بیاید... اینجا؟

با دست گوشی را نگه داشته بود و با پاهایش سعی داشت ماشین را به پرواز دربیاورد!
دلش گواهی اتفاق بدی را می داد...

_دارم میام! زود می رسم... چیشده می تونی بگی؟
صدای هق هق دختر می آمد...

_ز... زود بیا... من... با جایی که... بودیم خیلی...
فاصله ندارم... چندتا درخت هست... اونجا... مخفی
شدم!

مخفی شده بود؟ صدایش زد:

_برکه!

دیگر جوابی نشنید... وقتی مجدد نامش را صدا زد،
متوجه شد که تماس قطع شده است...

دوباره همان شماره ای که با آن تماس گرفته بود را گرفت... خاموش بود!

عصبی گوشی را روی پایش کوباند! چه اتفاقی افتاده بود برایش!

تا جایی که امکان داشت گاز را می فشرد و از مابین ماشین ها لایی می کشید...

هیچ حدسی نمی توانست بزند... فقط امیدوار بود اتفاق بدی برای دختر نیفتاده باشد!

به ساحل که رسید ماشین را نگه داشت... برای رسیدن به دختر مجبور بود کمی پیاده برود و تمام مسیر نه چندان کوتاه را دوید...

نفس، نفس می زد وقتی در تاریکی شب، به دنبال درخت سر چرخاند...

#رمان_برکه

#پارت 142

سمت راستش تک درختی قرار گرفته بود و آن سمت دیگرش چند درخت در کنار هم دیده می شدند...

از تک درخت چشم گرفت و به سمت درخت ها دوید
و آهسته نام دختر را زمزمه کرد:

_برکه! برکه خانم اینجا؟

صدایی نمی شنید و در آن تاریکی هم درست و
حسابی چیزی دیده نمی شد...

چراغ قوه ی گوشی اش را روشن و با نور آن به
جست و جویش ادامه داد...

_خانم خجسته! اینجا نیستی؟

با دقت به اطراف نگاه می انداخت... گوش ها و چشم
هایش در تیز ترین حالتشان بودند وقتی آهسته قدم
برمی داشت و نقطه ای را برای گشتن از دست نمی
داد.

صدای ناله ی ضعیفی که شنید، تمام وجودش شد
گوش...

چرخید... صدا دقیقا از سمتی می آمد که نگشته بود.

_برکه... خودتی دختر! حرف بزن.

چند گام بزرگ برداشت و دختر در خود جمع شده را،
تکیه زده به درخت دید...

ناباور اسم دختر را زیر لب زمزمه کرد و به سمتش رفت...

برکه با شنیدن صدایی ترسیده سرش را از روی پایش برداشت و با گرفتن دستش جلوی دهانش خواست حق حق اوج گرفته اش را خفه کند!

ترسیده بود... به معنای واقعی کلمه ترسیده بود! خواست بلند شود... نوری که در چشمش افتاده بود باعث می شد درست و حسابی نبیند. باید فرار می کرد اما بدن و ضعفش یاری اش نکرد... به عقب افتاد و تنه اش محکم به درخت کوبیده شد. میلاد گفت:

_میلادم. نترس باشه!

گویی همان یک جمله و صدای آشنا کافی بود تا ترسش به کل بریزد... دستش را از جلوی لبهایش برداشت و اجازه داد حق هقش مخلوط صدای موج دریا شود و سکوت شب را بشکند...

میلاد جلوی پایش روی دوزانو نشست و نور گوشی اش را طوری تنظیم کرد تا هم دختر را واضح ببیند و هم نور اذیتشان نکند...

حس امنیت به وجود برکه رخنه کرده بود...

میلاذ نگاهی به دختر که موهایش به طرز وحشتناکی
دورش پراکنده شده و خون لب پاره شده اش تا روی
چانه اش رسیده بود، انداخت و بهت زده پرسید:

_کی این بلا رو سرت آورده!

چیشده؟

#رمان_برکه

#پارت 143

حال دختر طوری نبود که منتظر بماند برای
توضیحش.

به سرعت دست به کار شد و بازویش را گرفت.

_می تونی راه بری!

و سوال بی خودی بود وقتی بدن برکه لرزش شدیدی
داشت. بدون شک نمی توانست تکانی هرچند کوچک
به خود بدهد...

_می... خواس... ت... می خواست... منو... بکشه...

با صدای دختر، برای لحظه ای دست نگه داشت و
نگاهش را داد به صورت دختر که با آن نورپردازی
افتضاحش درست دیده نمی شد...

_می تونی حرف بزنی! کار کیه این حالت؟

برکه مجدد اشک هایش روانه شد و سرش پایین
افتاد.

هق هق آرامش باعث می شد صدای ضعیفش به
سختی به گوش میلاد برسد.

_شا... یان! دونفر رو فرستاده... بود سراغم... چاقو
داشتن... کتکم زدن...!

برکه با دردی که در قفسه ی سینه اش پیچید سکوت
کرد و شایان شد اسمی که حالا علامت سوال بزرگی
در سر میلاد ایجاد کرده بود...

اما الان وقت مناسبی برای رسیدن به جواب سوال
هایش نبود...

دستش را دور شانه ی دختر حلقه کرد و گفت:

_خیلی خوب! الان هیچی نگو... فقط سعی کن آرام
نفس بکشی!

گفت و یک دست دیگرش را برد سمت زانوهای دختر
و در کسری از ثانیه جسم نحیف و لرزان برکه در
آغوشش آرام گرفت.

گوشی اش را برداشت و نورش را قطع کرد...

گام هایش را آرام اما بلند برمی داشت و برکه در
آغوشش همچنان می لرزید و به سختی نفس می
کشید.

سعی کرد سرعتش را بیشتر کند...

کلافه نگاهی به دختر که نفسش به سختی در رفت و
آمد بود، انداخت و پرسید:

_کجات درد می کنه!

پلک های سنگین شده ی برکه روی هم افتادند و
سرش غیرارادی چسبید به سینه ی میلاد...

صدایش ضعیف تر از حد معمول بود وقتی که گفت:

_قلبم!

#رمان_برکه

#پارت145

میلا د شماره ی سیامک را گرفت و با گرفتن گوشی
کنار گوشش منتظر پاسخ او شد.

از شانس خوبش به بوق سوم نرسیده صدای بم
سیامک فضای گوشی را پر کرد:

_جونم داداش!

گوشی را چسباند به گوشش و از آینه دوباره به
عقب نگاهی دیگر انداخت.

_کجایی سیا؟ هنوز شمالی!

_آره... با صفورام فردا صبح برمی گردم! چیزی
شده؟

میلا د چراغ های ماشین را خاموش کرد و وارد
خیابانی فرعی شد.

_ویلای خودتی؟

سیامک صدایش رفته رفته رنگ تعجب گرفت.

_آره داداش... چی شده!

حواسش به رانندگی اش بود و وقت نداشت توضیح
اضافه ای دهد.

فقط گفت:

_دارم میام اونجا... یه مهمون هم دارم که حال خوبی نداره... زحمت معاینه اش میفته دست صفورا.

فقط حواست باشه سیا... نزدیکت شدم تک زنگ میزنم توهم سرعتی درو باز کن...

_چیشده میلاد؟

_رسیدم میگم بهت. الان باید قطع کنم!

گفت و تماس را خاتمه داد...

نگاهش را دوخت به برکه ای که انگار زیادی ترسیده بود...

برای آرام کردن دختر بود که گفت:

_نترس... نمی زارم آسیبی بهت برسه!

الان می ریم ویلای دوستم... خانمش پزشکه، اون خوبت می کنه!

حرفه ای کوچه های فرعی را دور می زد، اما سرعتش سرسام آور بود...

باید گمش می کردند و اگر همین طور پیش می رفت
نه تنها خیلی زود به ویلای سیامک می رسید بلکه
کسانی که دنبالش بودند هم ناکام می ماندند...

این کوچه پس کوچه هارا خوب می شناخت... با
الیاس و مونا زیاد به این جا می آمدند...

سرش را تکان داد... الان وقت مناسبی نبود برای
فکر کردن به گذشته ی لعنتی!

لعنت بهت شایان! لعنت بهت عوضی!

صدای ضعیف دختر که در اتاق ماشین پیچید، گوش
هایش را تیز کرد...

باز هم شایان!

کسی که نمی دانست کیست و چرا قصد کشتن دختر را
دارد!

#رمان_برکه

#پارت 146

فصل پانزدهم

دست های برکه صورتش را پوشاند و صدای گریه
اش سکوت ماشین را درهم شکست...
گریه ای که درد داشت...

دردی که تمام این مدت در سینه اش سنگینی می کرد
و امشب با این اتفاق های عجیب و غریب به طرز
عجیبی بیرون زده و صدای اوج گرفته اش حالا بی
شباهت به ضجه نبود!

لبش می سوخت و سرش سنگینی می کرد!
نفس های به شمارش افتاده اش به کندی در رفت و
آمد بود و صدای بالا رفته اش به مراتب ضعیف و
ضعیف تر می شد.

در واقع دیگر نه توانی برای ضجه زدن داشت و نه
رمقی برای حرف زدن و تکان خوردن...

حتی پلک زدن هم شده بود سخت ترین کار دنیا!
چانه اش غیرارادی می لرزید و چشم هایی که دیگر
سویی برای دیدن نداشتند، باز نگه داشتشان دشوار
به نظر می رسید...

همه چی در مقابل نگاه تار شده اش دوتا بود و
اتاقک ماشین دور سرش می چرخید... حس مزخرفی
را داشت تجربه می کرد...

دیگر کنترلی بر روی پلک های گرم شده اش که بر
روی هم می افتادند، نداشت...

سعی داشت بفهمد میلاد اعتماد با آن سرعت او را کجا
می برد اما گویی این هم ناممکن بود.

نفس کوتاهی که با درد از سینه اش بیرون زد، پلک
هایش را بست و تقریباً بعد از آن بود که دیگر هیچ
چیز نفهمید!

گلوی خشک شده اش بدجور می سوخت. شقیقه
هایش تیر می کشید و لب هایش عجیب دردناک و
خشک شده بودند.

تشنه بود!

لب هایش را برای صدا زدن مادرش و در خواست
جرعه ای آب از هم فاصله داد و در نهایت بخاطر

ناتوانی در برابر سوزشی که داشت، دوباره به حالت اول برشان گرداند.

چش شده بود!

برای لحظه ای کوتاه پلک باز کرد و به ثانیه نکشید که آن را بست، نوری که به چشم هایش می خورد سر دردش را تشدید می کرد.

دلش هنوز خواب می خواست اما زیادی تشنه اش بود...

دستش را بالا آورد و روی چشماهایش گذاشت و کمی فشرد... تمام تنش سنگین بود. گویی وزنه هایی چند صد کیلویی رویش قرار داشت که انقدر احساس سنگینی می کرد.

#رمان_برکه

#پارت 147

نیم خیز شد برای برخاستن و دردی که در پهلوش پیچید، صدای آخ و ناله اش را بلند کرد.

ذهنش قدرت پردازش نداشت! این دیگر چه دردی بود
که به جانش نشسته بود!

جرات پلک باز کردن نداشت، از آن نور لعنتی می
ترسید.

نفسی کلافه کشید و به سختی لب هایش را برای صدا
زدن کسی از هم فاصله داد:

_مامان! مامان نیستی؟

تُن آرام صدایش بیشتر شبیه به زمزمه بود.

بی حال سرش را جهت مخالف چرخاند و با ترس
آرام، آرام چشمهایش را باز کرد و همزمان صدایی
شبیه به باز شدن در را شنید.

چشم هایش که به نور و روشنایی عادت کردند در
چهارچوب در قامت مردانه ای را تار دید و با فکری
که به سرش زد، حس کرد برای لحظه ای قلبش از
حرکت ایستاد.

زیرلب اسمی شبیه به شایان زمزمه کرد و ترس در
گوشت و خونس رخنه کرد... دیشب مانند فیلمی از
جلوی چشمهایش گذشت و ترسیده سعی کرد بنشیند.

مرد به سمتش قدم بر می داشت و او سعی داشت درد را نادیده بگیرد و هرطور که هست بلند شود...

اشک در چشمهایش جمع شده بود.

_اذیتم نکن شایان!

قدم های مرد به سمتش سرعت بیشتری گرفت و کنار تخت بر روی دوزانو نشست...

حالا می توانست چهره اش را واضح ببیند...

از اینکه این مرد شایان نبود نفسی راحت کشید اما همچنان ترسیده بود.

صدای آرام مرد را کنارش شنید:

_نیازی نیست بترسی! میلادم...

نگاه بی حالی به جانبش انداخت و با صدای ضعیفی پرسید:

_کجاییم! شایان...

بغض کرد و نتوانست ادامه ی حرفش را بزند.

اخم های میلاد گره خوردند و لحنش جدی و محکم شد.

_ویلاى دوستم و هیچ کسى هم جامون رو نمى
دونه!

لبش را گزید تا از ریزش اشک هایش جلوگیری
کند... آهسته نالید:

_تشنمه! میشه به من آب بدید؟

مرد سر تکان داد و از پارچی که همان جا روی
پاتختی بود، داخل لیوان آب ریخت سپس رو به برکه
گفت:

_می تونی بشینی یا کمکت کنم؟

#رمان_برکه

#پارت148

زیر نگاه منتظر میلاد معذب سر پایین انداخت و دست
هایش را به حرکت درآورد و با گفتن:

_خودم می شینم!

تلاش کرد خود را اندکی بالا بکشد و نتوانست...

درد وحشتناکی می پیچید در بند به بند وجودش و
همین باعث شده بود نفس های کوتاه و تند بکشد و
نتواند سانتی متری تکان بخورد.

دست های مرد به کمکش آمدند و دور شانه اش حلقه
شدند و شنید:

__بزار کمکت کنم!

نگاهش بهت زده روی صورت مرد نشست و دست
های مشت شده اش، بی حرکت کنار تنش افتاد...

میلاد که فشاری به شانه هایش داد خیلی زود به
خودش آمد و نامحسوس خود را از زیر دست های
مرد بیرون کشید و به زور و ضرب توانست کمی
خود را بالا بکشد.

میلاد بلافاصله لیوان آب را به دستش داد و کوتاه
گفت:

__میرم بیرون... کاری داشتی صدام کن!

سرتکان داد و میلاد رفت. و با رفتنش نفس حبس
شده اش آزاد شد... جرعه ای از آب را نوشید.

گلویش که خیس شد توانست کمی موقعیت را ارزیابی
کند...

چه شده بود!

مردی به او دست زده بود و او مانند دیوانه ها
نترسیده بود؟

مگر می شد؟ تقریبا بعد از شایان نسبت به جنس
مذکر ترس داشت و حالا از دیروز خود را به مردی
سپرده بود، که حتی شناخت درستی از او نداشت...
زبانی روی لبش کشید و لبش سوخت.

آخی زیر لب گفت و جرعه ای دیگر آب نوشید و
نگاهی به اتاقی که در آن بود انداخت...

اتاق کوچک و ساده ای به نظر می رسید. یه تخت
یک نفره کنار پنجره ی بزرگ قدی و یک میز و آینه
ی قدیمی درست روبه روی تخت و در کنارش یک
کمد!

نگاهش را چرخاند و اینبار خودش را رصد کرد.
همان لباس های قبلی اش تنش بود، دستی به سرش
کشید... موهایش به یک طرف بافته شده بودند و
چیزی در سر نداشت...

اخم کرد... نگاهی به دورش انداخت و با ندیدن
شالش حسابی اوقاتش تلخ شده بود...

لیوان در دستش فشرده شد و زیر لب زمزمه کرد:
_اه... لعنتی!

در اتاق که مجدد باز شد با فکر اینکه میلاد است
تکائی خورد و خواست حرفی بزند، اما با دیدن دختری
که با سینی در دست، به سمتش می آمد سکوت کرد
و نگاهی را مات دوخت به او...

دختر لبخند به لب صندلی کنار تخت را برای نشستن
انتخاب کرد و همین طور که فنجان چای را مقابل
برکه می گرفت، گفت:

_سلام عزیزم... ظهرت بخیر!

#رمان_برکه

#پارت 149

سر تکان داد و لبخند زیادی پررنگ دختر مقابلش
باعث شد لبخند کم جانی بزند...

دختر لیوان آب را از دستش گرفت و فنجان را به
دستش داد و همزمان گفت:

_من صفورام... یکی از دوستان میلاد.

دیشب که آوردنت بیهوش بودی و فشارت افتاده بود... اما خدارشکر امروز بهتری!
متقابلاً لبخندی زد و سعی کرد لحنش تشکر آمیز باشد.

_منم برکه ام. آقای اعتماد گفتن شما پزشکین!
ممنونم ازتون.

چایش را تلخ و داغ نوشید و در همان نگاه اول صفورا زیادی به دلش نشست...

همین که می دانست در اینجایی که نمی داند کجاست، به غیر از خودش و میلاد کس دیگری هم هست، دلش آرام می گرفت.

فنجان را از لب هایش فاصله داد و دوباره با تشکر آن را به صفورا سپرد و اینبار لقمه ی کوچکی جلوی صورتش قرار گرفت.

_نون پنیره... تا نهار آماده میشه اینو بخور ضعف نکنی!

با دیدن آن لقمه ی ساده و کوچک، اشتهايش تحریک شده و صدای اعتراض معده اش را شنید.

با کمال میل لقمه را از دست صفورا گرفت و همان
طور که به جانش افتاده بود، صفورا گفت:

_اگه خواستی می تونی دوش بگیری... به نظرم
سرحالت میاره!

لقمه ی داخل دهانش را پایین فرستاد و بلافاصله
گفت:

_میشه قبل از اینکه برم حمام یه مسکن به من بدید!
پهلوم خیلی درد داره.

دختر با خوش رویی پاسخش را داد.

_آره عزیزم حتما...

تبسم ظریفی بر روی لبش نقش بست و صفورا از
اتاق خارج شد.

حس بهتری داشت و ضعف دیگر اذیتش نمی کرد.

با همان دردی که داشت از روی تخت برخاست و
چرخی در اتاق زد...

خیلی دلش می خواست که از دیشب بیشتر بداند...
بعد از دوش گرفتن حتما از میلاد اعتماد سوال می
کرد درموردش!

مقابل آینه ایستاد و با دیدن چهره اش هردو ابرویش
بالا پرید.

باورش نمی شد که در عرض یک روز این چنین شده
باشد!

صورت رنگ پریده و گودی چشماهیش زیادی تو
ذوقش می زد...

روی گونه اش کبود بود... بدون شک رد سیلی ای
بود که دیشب آن مرد در صورتش کوبانده بود.
در گوشه ی لبش هم، زخم بزرگی قرار داشت... پس
دلیل سوزش لبهایش همین بود.

#رمان_برکه

#پارت150

چشمه ی اشکش جوشید...

دست روی گونه ی کبودش کشید و زمزمه کرد:

_خیلی نامردی شایان! خدا لعنت کنه عوضی!

نمی دانست به کدامین گناه شایان عذابش می دهد.
عذابی که از گذشته تا کنون هنوز ادامه دارد و ای
کاش زودتر به پایان برسد!

در اتاق زده شد و قبل از این که چیزی بگوید هیکل
تپل صفورا را نمایان شد...

_چقدر خوبه که تونستی بلند بشی!

لبخندی زد و صفورا اشاره ای به ساکی که در دست
داشت، کرد.

_اینو میلاد داد گفت ساک لباساته... و این هم
مسکن!

حمام هم اتاق بغلیه! اگر لباس کم و کسر داری بگو
برات بیارم... حوله ی تمیز هم گذاشتم برات.

چقدر دختر عاقل و فهمیده و مهربانی بود...

لبخندی کم جان زد و فقط گفت:

_ممنونم صفورا جون.

صفورا لبخند دلنشینی بر روی صورت گرد و سفیدش
نشاند و از اتاق بیرون رفت.

ابتدا مسکن را خورد و بعد به سمت ساکش رفت، لباس برداشت و نیم ساعت بعد دوش گرفته، به کمک صفورا وارد آشپزخانه شد.

روی صندلی، پشت میزی که صفورا به زیبایی چیده بود نشست و شالش را طوری مرتب کرد که تمام موهایش را بپوشاند... خبری از میلاد نبود...

میز رنگی و بوی خوش غذا اشتهايش را به شدت تحریک کرده بود و دلش می خواست هرچه سریع تر حجم زیادی از آن غذای زیادی خوش بو را بخورد...

نسبت به وقتی که از خواب بیدار شده بود حس بهتری داشت و تنها مشکلیش این بود که نمی دانست قرار است بعد از این چه بشود؟

اصلا چرا شایان قصد کشتنش را داشت؟

نگاهش را دوخت به سالاد و کار شایان خیلی غیرطبیعی به نظرش آمد.

دو مرد سیاه پوشی که به او حمله کرده و کتکش زده بودند... تیزی چاقو روی شاهرگش و در نهایت فرار عجیب و غریب آن دو مرد...

پس چرا او را برای شایان نبردند! یا چرا نکشته
بودنش!

اصلا چرا تعقیبشان می کردند؟

سوالات در سرش چرخ می خورد و او فقط می
دانست شایان جسم سالمش را می خواهد نه فردی
کتک خورده و مرده را!

شاید این گوشه چشمی از طرف شایان به او بود که
نشان دهد تا چه حد جدی است!

#رمان_برکه

#پارت 151

_به به چه کردی خانم خانما... حسابی افتادی تو
زحمتا!

با صدایی که شنید از افکار بهم ریخته اش دست
کشید و نگاهش را دوخت به صفورا و مرد مقابلش
که نگاهشان با خنده و عشق درهم گره خورده بود.

کمی خودش را جمع و جور کرد و به احترام مردی
که نمی شناخت ایستاد و به آرامی سلام کرد و جواب

مرد را پر انرژی شنید. صفورا فوراً به حرف آمد و با دست اشاره ای به مرد کنارش کرد.

__سیامک جان همسرم هستن برکه جون.

لبخندی نمایشی روی لبش نشاند و روبه مرد جوان گفت:

__از آشناییتون خوشبختم!

سیامک با لبخند سری تکان داد و به گفتن "همچنین" اکتفا کرد و همزمان میلاد وارد آشپزخانه شد.

با دیدن میلاد، ناخودآگاه انگشت های ظریفش درهم گره خورد و نمی دانست چرا آنقدر یکهو عرق به جانش نشست...

خجالت می کشید. از میلاد، از اتفاق های افتاده ی بینشان.

از اینکه شده بود منجی اش و در این سال ها اولین نفری بود که او را از دست شایان نجات داده بود...

سرش پایین افتاد و میلاد در سکوت مشغول شستن دست هایش شد.

دلش می خواست حرف بزند با او... باید یک دنیا
تشکر می کرد!

صفورا دیس برنج را وسط میز گذاشت و سیامک در
حالی که برای خود صندلی عقب می کشید با خوش
رویی، رو به برکه گفت:

_بفرمایید برکه خانم... بفرمایید که دست پخت صفورا
خوردن داره!

حسن خوبی از این صمیمیت گرفت...

صفورا بشقابی پرو پیمان مقابلش گذاشت. با تمام
حواسی که سمت میلاد بود تشکر کرد و زیر چشمی
نگاهی انداخت به صندلی کناری اش که حالا میلاد آن
را پر کرده بود!

_چطوری؟

میلاد مخاطب قرارش داده بود. لحن صمیمی مرد
برایش عجیب بود.

جواب میلاد را کوتاه و خجالت زده داد:

_خوبم، ممنون!

_خداوشکر...

چند ثانیه ای نگاه بالا کشید و دوخت به آبی هایی که
زیادی مجذوب کننده بودند.

میلاد دست برد سمت جیبش و گوشی برکه را روی
میز، کنار دستش گذاشت.

_گوشیته! دیشب برش داشتم! نمی خوای به کسی
خبر بدی کجایی؟

نگاهش را به سختی از میلاد گرفت و زل زد به
صفحه ی خاموش گوشی.

_فعلا ترجیحم اینه کسی ندونه کجام!

و باز هم اعتماد زیادی اش بود که غالب شده بود بر
او...

درست و حسابی این سه نفر را نمی شناخت، اما
ترجیح می داد همراهشان بماند و به کسی مخصوصا
مادرش نگوید که کجاست!

#رمان_برکه

#پارت152

قاشق اول را داخل دهانش گذاشت و آهسته جوید...
عطر خوش قورمه سبزی باعث شده بود تمرکزش
بهم بریزد!

نمی دانست به شایان فکر کند یا با مادرش تماس
بگیرد و او را که بی شک نگرانش شده بود را از
حالش آگاه کند!

از طرفی دلش می خواست تمام تمرکزش را روی
غذای خوشمزه بگذارد و در این حین میلاد اعتماد و
صمیمتش گیجش می کرد!

قاشق دوم را هم به سمت دهانش برد و صدای
سیامک را شنید:

_میلاد من و صفورا مجبوریم عصر برگردیم... تو
برنامت چیه؟

لقمه را نصفه و نیمه جوید و به زور آب پایین
فرستادش... نگاه منتظرش روی میلاد بود. انگار می
خواست میلاد برنامه ی بعدیشان را بگوید و او باز
هم چشم بسته اعتماد کند...

گویی دلش اینطور آرام می گرفت!

میلا د گفت:

__ با وجود این اتفاقات به نظرم بهتره امشب رو اینجا بمونیم...

فردا هم با یه ماشین دیگه باید برگردیم تهران...
فکر خوبی به نظر می رسید اما نه وقتی که سیامک و صفورا قرار بود عصر بروند...

خواست حرفی بزند و مخالفت کند... نمی توانست تنها در این ویلا بماند، لب باز کرد اما با حرفی که سیامک زد، کلمات پشت لبهایش ماندند...

__ بمونید که عالیه... به نظر من به پلیس هم اطلاع بدید و شکایت تنظیم کنید... برکه خانم هم که میگی شناختشون. گرفتنشون نباید کار سختی باشه من آشنا دارم می تونم سفارش کنم، کارتون زودتر راه بیفته!
نگاهش گرد شد و بهت زده روی بشقابی که دوقاشق بیشتر از آن را نخورده بود، چرخید.

نه! پلیس نه!

شکایت نه!

نباید کسی چیزی می فهمید... چطور باید می گفت از انگیزه ی شایان؟

سر تکان داد... حاضر بود شب را با میلاد اعتماد در
این ویلا بماند اما سمت اداره ی پلیس نرود...

شایان هم دوست پلیس کم نداشت!

_آره فکر خوبیه پلیس می تونه...

پرید میان حرف میلاد و دستپاچه شد.

_نه، نه... پلیس نه!

استرس تمام وجودش را گرفته بود و دوباره نفس
نفس می زد.

#رمان_برکه

#پارت153

حالا نگاه هر سه نفر متعجب بر روی برکه بود!

حق داشتند... برکه هم حق داشت!

میلاد پرسید:

_از چی می ترسی؟ پای پلیس بیاد وسط دیگه آسیبی

بهت نمیرسه مطمئن باش!

می گفت مطمئن باشد؟

مگر می شد؟ آنها که شایان را نمی شناختند...

_نه... من... پلیس...

نمی فهمید چه می گوید. کلمات لعنتی هیچ جوره کنار هم قرار نمی گرفتند.

لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید... قلبش درد خفیفی گرفته بود و حس می کرد رمق از دست و پایش رفته است.

صفورا که گویی حال زارش را درک کرده بود، مداخله کرد:

_غذاتون رو بخورید، بعد حسابی درموردش حرف می زنید...

میلاد و سیامک هر دو سرتکان دادند و مشغول شدند.

اشتهایش کور شده بود. کاش می توانست حداقل برای یک نفر هم که شده حرف دلش را بزند یا حتی از شایان شکایت کند و برای همیشه از شرش خلاص شود!

اما نمی شد... پای آبرویش درمیان بود.

قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد.

_ممنون صفورا جون... خیلی خوش مزه بود!

صفورا کمرنگ اخم کرد.

_تو که چیزی نخوردی هنوز!

لبخند نصفه و نیمه ای زد و همانطور که از میز فاصله می گرفت، گفت:

_سیر شدم ممنون!

کسی دیگر چیزی نگفت و او از فرصت استفاده کرد و از ویلا بیرون زد. به سمت دریا رفت و با رسیدنش طوری کنار آب ایستاد تا امواج هر دوپایش را به بازی بگیرد...

دست هایش دور سینه اش قلاب شد. مغزش سوت می کشید و در بد موقعیتی گیر کرده بود!

فردا که برمی گشت تهران چه می کرد؟

بدون شک شایان را در یک مهمانی از قبل برنامه ریزی شده ی مادرش می دید و آن موقع بود که نمی دانست باید چه طور از خود مراقبت می کرد!

با پا طرحی نامعلوم روی ماسه ها کشید و یک آن دلش خواست کاش شایان به حرفش عمل کند و واقعا او را بکشد...

مرگ بهتر از این عذابی بود که در آن دست و پا می زد.

_شایان! کیه که تا این حد تورو ترسونده!
با صدایی که شنید یکه خورد و از جا پرید...
هین خفیفی کشید و دستش روی سینه اش نشست...
میلاد کنارش ایستاده و بدون مقدمه از شایان پرسیده
بود...

نگاهش کرد و میلاد گفت:

_شرمنده نمی خواستم بترسی!

#رمان_برکه

#پارت 154

لب هایش را با زبان خیس کرد.

_نترسیدم!

صدایش لرزش خفیفی داشت...

_چرا مخالف شکایتی وقتی داشتن می کشتنت!

چه بی مقدمه سوال هایش را می پرسید وقتی ذهنش خالی از هر جوابی، به او دهان کجی می کرد!

مرد چه می خواست بشنود! و او چطور می خواست شایان را معرفی کند؟

اما هرچه بود باید می گفت... باید میلاد اعتماد را قانع می کرد.

میلاد کم مردانگی نکرده بود در حقش... یک توضیح به او بدهکار بود برای دیروزی که عجیب گذشت!

تعطل را جایز ندانست و در مقابل نگاه کاونده ی میلاد لب باز کرد:

_شایان... پسر خالمه!

ابروهای میلاد به وضوح بالا پرید و او ادامه داد:

_باهم مشکلاتی داریم اما هنوز مطمئن نیستم اتفاق دیشب کار اون باشه!

مطمئن بود از قصد دیشب شایان، اما فقط می خواست فکر میلاد را از پلیس و شکایت دور کند.

_دیروز چی شد یکهو؟ توی اون رستوران شایان رو دیدی و ترسیدی و شب همون شایان خواست بکشتت!

پس چرا میگی مطمئن نیستی؟
دیشب توی ماشین مدام می گفتی شایان!
آب دهانش را به سختی پایین فرستاد.
حالا که فکرش را می کرد حرف زدن کمی آرام می کرد ذهن آشفته اش را.
پس گفت:

_من ندیدمشون... صورتشون با نقاب سیاه پوشیده بود. یکم کتکم زدن و بعد چاقو روی گردنم گذاشتند. اما نمی دونم چی شد که یکهو هر سه فرار کردند! به نظرم هرکی بود می خواست گوشه چشم نشون بده بهم.

_چند نفر بودن؟

_سه نفر!

میلا دست به سینه شد و قدمی به برکه ای که نگاهش سمت آب بود، نزدیک شد.

__مشکلت با شایان انقدری جدی هست که بخواد
همچین بلایی سرت بیاره!

#رمان_برکه

#پارت155

نگاهش را از آب گرفت و مستاصل دوخت به میلاد!
خودش هم جوابش را نمی دانست!
او بیشتر برای شایان سرگرمی بود و همین مسئله
گیجش می کرد.
__نمی دونم! ذهنم درست و حسابی کار نمی کنه...
__دشمن چی؟ کسی هست که دشمنت باشه!
به معنای نفی سرتکان داد... این یکی را مطمئن بود
ندارد.
__نه... من تا جایی که یادمه به جز شایان با هیچ
کسی ناراحتی ندارم.
میلاد سکوت کرد و برکه نگاهش را مجدد سپرد به
دریا و شنید:

__ مطمئنی نمی خوامی به پلیس چیزی بگی؟

من و سیامک می تونیم کمکت کنیم، بالاخره هرچی باشه شریکیم و حالا حالا ها کار زیاد داریم باهم...

لبخند محوی روی لبش نشست...

به جرات می توانست بگوید این بهترین حرفی بود که در این مدت شنیده.

نگاهش را داد به میلاد و سوال بی ربطی نسبت به بحثشان پرسید:

__ خیلی طول می کشه کارخونه راه بیفته؟

دستهای مرد در جیب شلوار مشکی پارچه ای اش فرو رفتن.

__ خب یه مراحل داره اما فکر نکنم خیلی زمان ببره!

__ شما موافق شراکتین؟ یعنی الان برگردیم تهران کارمون رو شروع می کنیم؟

میلاد لبخند محوی که داشت می آمد روی لبش را مهار کرد... گفت و گو با این دختر زیادی به دلش نشسته بود.

گفت:

__من که مشکلی ندارم فقط یه شرط مهم دارم.
برکه در سکوت نگاهش می کرد و میلاد ادامه داد:
__موقتاً، همه ی قرارداد ها به نام تو بسته بشه و من
از دور کارها رو اوکی می کنم!
نمی خوام فعلاً اسمی از من برده بشه!
نگاهش رنگ کنجکاوی گرفت و بدون اینکه فکر کند،
به حرف آمد:
__آخه نمیشه که... من مدام در حال گند زدنم،
دیروزم...
نگاه خندان میلاد را که به روی خودش دید سکوت
کرد و لب دردناکش را گزید...
یک نفس داشت از خودش و گند کاری هایش تعریف
می کرد بدون آنکه بفهمد در چه موقعیتی است.

#رمان_برکه

#پارت 156

__غصه نخور... خودم همه چیو یادت می دم...

میلاد این حرف را زده بود و ته مایه ی صدایش به
خنده می زد... در واقع اگر خجالت نمی کشید قاه قاه
به این دخترک خنگ انقدر می خندید که تمام دل
مشغولی هایش را با آن از بین ببرد.

نگاه برکه رنگ تشکر گرفت و لحن میلاد شیطننت
آمیز شد.

_بالاخره قراره بشم مدیر اصلی اون کارخونه... نمی
تونم بزارم تو با کارات آبرومو ببری دختر جون!
چینی ظریف میان ابروهای برکه را پر کرد و گارد
گرفت!

یعنی چه که قرار بود بشود مدیر اصلی آنجا!
دستش را دور سینه اش قلاب کرد و در مقابل نگاه
مفرح میلاد لب باز کرد:

_مدیر اصلی؟ شک نکنین جایگاه میز پدرم فقط با من
پر میشه جناب اعتماد!

خب! میلاد شروع کرده بود بازی که قصد داشت
حسابی از آن لذت ببرد...

_با شما که پر بشه طبق گفته ی خودتون فقط کند می
زنین خام خجسته!

اون میز و صندلی و جایگاه، یه آدم متخصص می
خواد...

لب های ظریف برکه روی هم فشرده شدند... مردک
پرو...

هنوز نیامده قصد داشت صاحب کارخانه شود.
لبخند شکل گرفته ی کنج لب میلاد زیادی رنگ و
بوی شیطنت داشت.

جملات متنوعی در سر برکه می چرخید تا تحویل
میلاد اعتماد دهد و دهانش را ببندد... اما به او نیاز
داشت و نباید او را آزرده خاطر می کرد...

پس بنابراین حجم زیادی از حرف های دندان شکنش
را مهار کرد و در آخر بعد از کلی کلنجار رفتن با
خود، گفت:

__به نظرم بعدا در این موارد بحث کنیم...

گفت و دلش می خواست از آن شکلک هایی که
همیشه بعد از کم آوردن در بحث با سایه، روی
صورتش درست می کرد را به میلاد اعتماد نشان دهد
و باز هم به سختی جلوی خود را گرفت.

نگاه میلاد رنگ پیروزی گرفت و از صورت حرصی
دخترک ریزه میزه ی مقابلش، غرق در خوشی شد!

*

#رمان_برکه

#پارت 157

روی تخت نشست و مردد نگاهش بر روی گوشه اش
که از دیشب هنوز جرات نکرده بود آن را روشن کند،
چرخید.

حوصله اش سر رفته بود و از وقتی به بهانه ی
خواب وارد اتاق شده بود، فقط بیخودی غلط زده و
فکر و خیال کرده بود!

بافت موهایش را باز کرد و مجدد، با حوصله تمام
موهایش را بافت...

می خواست زمان بگذرد مخصوصا که حالا هوا رو
به تاریکی می رفت و نمی دانست صفورا و سیامک
رفته اند یا نه!

دلهره داشت...

قرار بود برای نجات جاننش، شب را با مردی که نمی شناخت در ویلا بگذراند، بدون آنکه کسی چیزی بداند...

کار احمقانه ای بود...

از خود ظهر هزار بار تصمیم گرفته بود برگردد و همه ی آن هزار بار را ترسیده بود.

فکرش را که می کرد از شایان بیشتر می ترسید تا میلاد اعتمادی که در این چند ساعت زیادی هوایش را داشته است!

بی سروصدا از اتاق بیرون آمد و مقصدش آشپزخانه بود...

گرسنه بود اما ترجیح داد فقط یک لیوان آب بخورد.

صدایی نمی آمد... احتمالا سیامک و صفورا رفته بودند و میلاد هم در یکی از اتاق ها خود را سرگرم کرده بود.

نفس عمیقی کشید و یک نفس محتویات لیوان را سر کشید....

صندلی برای خود عقب کشید و روی آن نشست!

باید برمی گشت تهران... اینجا ماندنش هم درست نبود!

دست هایش را روی شقیقه های دردناکش گذاشت و تصمیمش را گرفت...

تردید و دودلی را کنار گذاشت... امشب را همراه میلاد می ماند!

بالاخر از سیاهی که رنگی نبود!

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت جز نجات جانش... بدون شک امشب قرار نبود بلایی بدتر از شایان و تجاوز هایش سرش بیاید...

پس سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و موقعیت مکانی اش، بی اهمیت ترین مسئله در ذهنش باشد! از روی صندلی برخاست و در آشپزخانه چرخ زد... دلش می خواست شام درست کند. ظهر صفورا آشپزخانه و تمام ویلا را نشانش داده بود و تقریبا با همه چی آشنایی داشت، اما چیزی مانعش می شد برای دست زدن به وسایل این ویلا...

بیخیال شام شد و از ویلا خارج شد... حداقل این چند ساعت از شب را کنار آب می گذراند.

صدای امواج که در گوشش طنین انداخت با لذت
چشم بست و نسیم ملایمی که وزید او را به جنون
رساند....

دلبر تر از ساحل هم مگر وجود داشت! بدون شک
تکه ای از بهشت بود!

با لبخند سمت آب رفت اما لحظه ای با دیدن چیزی که
رو به رویش بود ایستاد و نگاهش رنگ تعجب
گرفت...

#رمان_برکه

#پارت 158

کنار آب آتش روشن شده بود و میلاد و سیامک و
صفورا هر سه دور آتش نشسته و مشغول صحبت
بودند...

لبخندی که با دیدن آنها روی لبش آمد را جمع کرد و
مردد به سمتشان رفت...

نمی دانست که وارد جمعشان شدن کار درستی بود یا نه اما به شدت بی حوصله بود و ترجیح داد که در جمع کوچکشان حضور داشته باشد...

صفورا زودتر از آن دو متوجهش شده بود، با دیدن برکه دستش را بالا برد و برای او تکان داد و همزمان نگاه میلاد و سیامک هم سمتش چرخید... معذب به قدم هایش سرعت بیشتری داد و با رسیدنش به آنها سلام کرد و صفورا جوابش را با مهربانی داد.

_خوبی عزیزم! کی بیدار شدی؟

لبخند زد... اصلا نخوابیده بود که بخواهد بیدار شود...

جواب صفورا را داد:

_نیم ساعتی هست!

و فاکتور گرفت توضیحات اضافی را که کلا نخوابیده است...

صفورا گفت:

_بیا بشین عزیزم!

به دومرد نگاهی انداخت و معذب

کنار صفورا جایی برای نشستن انتخاب کرد و شنید:

__چه به موقع رسیدی... اتفاقا الان سیامک و میلاد می خواستن گیتار بزنن!

تاک ابرویی بالا داد و نگاهش را کشید سمت میلادی که با ژست دلفریبی، گیتارش را میان دست داشت.

غیر ارادی لبخندی روی لبش نشست و نگاهش درگیر چانه ی زاویه دار مرد با آن چال کوچکش شد...

رو به صفورا گفت:

__پس خیلی خوش شانسم که الان اینجام!

صفورا چشمکی نثارش کرد و با گفتن "خیلی" کشاری لیوان یک بار مصرف چای را مقابلش گرفت.

با تشکر لیوان را گرفت و نگاهش مجدد رفت سمت میلاد که زل زده بود به او...

نگاهشان لحظه ای، گره ی کوتاهی خورد و برکه بود که زودتر به خودآمد و سرش را پایین انداخت!
جرعه ای از چایش را داغ و تلخ نوشید...

با اشاره ی سیامک هردو شروع به نواختن کردند و چشم های سرکش برکه دوباره بالا آمدند و اینبار پنجه های مردانه ی مرد را هدف گرفتند..

#رمان_برکه

#پارت159

صدای آهنگی که ماهرانه نواخته می شد و موج دریا، معجون عجیبی ساخته بودند برای به هیاهو انداختن دل دختر!

لیوانش را به لبش نزدیک کرد و قطره اشکی روی گونه اش چکید و تا چانه اش راه گرفت...

بغضی که راه های هوایی اش را بسته بود، سنگین تر از آبی بود که با قطره اشکش مهار شود...

اما تمام توان و تلاش خود را کرد تا اشکی نریزد و بغضش نشکند...

دست خودش نبود که دل بی تاب و بی قرارش، هوای پدر را کرده بود...

اندازه ی یک دنیا حرف داشت با پدری که دیگر نبود...

کلی گلگی روی دلش انباشته شد بود... قطره ای دیگر از گوشه ی چشمش نیش زد. حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا پدر را دوباره داشته باشد، از غصه های روزگار به آغوشش پناه ببرد و دردانه گفتن های پدرش بشود مامن آرامشش! آخ که دردانه گفتن، از زبان پدرش چه آهنگ دلنشینی داشت...

با کف دست اشکهایش را گرفت و نگاه خمزده اش برای چندمین بار دوخته شد به میلاد...

حس عجیبی در صورت این مرد نهفته بود... هربار که نگاهش می کرد، نگاه گرفتن از او می شد سخت ترین کار دنیا و چیزی درونش غوغا به پا می کرد... حس گمشده ای در صورت مرد بود که نمی دانست چیست!

نگاهش برای بار دوم که با نگاه میلاد تلافی شد، نفس در سینه اش حبس شد...

اما اینبار تلاشی نکرد برای نگاه گرفتن... گویی به
دنبال گمشده اش می گشت در چشمهای مرد!
آنقدر غرق در افکار افسارگسیخته اش بود که به کل
نواختن آنها را از یاد برده بود و حتی متوجه نشد که
چه زمانی کارشان تمام شده...
فقط می دانست با صدای دستی از افکارش به بیرون
پرت شده بود و بعد از آن صفورا را دیده بود که با
لبخند آن دو را تشویق می کرد.
میلاد گیتارش را کنار پایش قرار داد و رو به برکه
ای که نگاهش با بهت مدام می چرخید، پرسید:
_چطور بود خانم خجسته؟

#رمان_برکه

#پارت 160

خانم خجسته را طور خاصی بیان کرده بود... از آن
هایی که هی دلت می خواست دوباره بشنوی!
برکه لیوان چایش را روی زمین گذاشت و در جواب
میلاد، کوتاه گفت:

__عالی!

دلش می خواست بیشتر حرف بزند... مثلاً بگوید
آنقدر حرفه ای و زیبا نواخته بودی که دلش به تلاطم
افتاده بود. اما سکوت را ترجیح داد... درواقع نه
روی گفتنش را داشت و نه بغض مهار نشدنی اش
این اجازه را به او می داد...

فقط توانسته بود تمام حسش را در همان یک کلمه ی
"عالی" بگنجاند که از قضا زیادی خشک و خالی
عنوانش کرده بود!

ابروی میلاد بالا پرید و به حرف آمدن صفورا باعث
شد، بی میل نگاه از صورت مرد بگیرد.

__میلاد و سیامک نواختنشون عالیه... واقعا غوغا
می کنن!

به تایید سرتکان داد و لبخند زد.

میلاد نگاه محبت آمیزی به صفورا انداخت و گفت:

__لطف داری صفورا جان!

__تا شام برسه موافق بازی هستین بچها؟

سیامک بود که این پیشنهاد را داد و با موافقت همه
روبه رو شد...

جالب بود که برکه هم دلش بازی می خواست... حس خوبی در این جمع داشت!

از نظر روحی نیاز داشت به جمعی صمیمی که آنها را رفیق بنامد و خود را کمی از آن حصار تنهایی که دورش بود نجات دهد.

لبخند زد و با دقت به پیشنهاد هایی که بچها می دادند برای بازی گوش می داد...

صفورا انتخابش جرات و حقیقت بود و میلاد اذعان داشت پانتومیم در تاریکی هیجان و لذت خاص خودش را دارد...

برکه اما به وجد آمده بود و با هیجان نگاهش بین بچها ردوبدل می شد.

بعد از این سفر حتما به فکر رفیق و تفریح می افتاد، تنهایی دیگر بس بود!

سیامک بدون توجه به پیشنهاد های صفورا و میلاد، با اشتیاق دست هایش را بهم کوباند و گفت:

__خب، خب، خب... بریم سراغ یه بازی تلفیقی...

همه سکوت کردند و سیامک ادامه داد:

__ هر دونفری که روبه روی هم نشستن قراره نفری
از هم دوتا سوال بپرسن...

حالا سوال و جواب به چه شکله!

نفر اول دوتا سوال می پرسه و طرف مقابل، با بله و
خیر معکوس جواب می ده.

یعنی هر جا که باید بگه "بله" میگه "نه" و بالعکس!

بدونه از جواباش رو باید راست بگه و یکی رو
دروغ!

و کسی که سوال پرسیده باید حدس بزنه جواب دروغ
کدومه؟

حله؟

#رمان_برکه

#پارت 161

بازی جالب و هیجانی به نظر نمی رسید و همان اول
کار با مخالفت میلاد روبه رو شد...

برکه نظری نداشت و صفورا موافق پیشنهاد شوهرش بود و همین تعداد بیشتر موافق، باعث شد بازی سر بگیرد...

ابتدای بازی بین میلاد و صفورا بود که رو به روی هم نشسته بودند.

بنا به پیشنهاد سیامک سنگ، کاغذ، قیچی کردند و صفورا که بُرد، شروع کننده ی بازی شد...

گلویی صاف کرد و کمی متفکر میلاد را نگریست. خبیثانه زبانی دور لبش کشید و انگشت هایش را در هم گره زد.

_خب آقا میلاد جواب بده ببینم...

سوال اول: عاشق شدی؟

میلاد لبخند نمکینی روی لب نشاند و جواب داد:

_بله!

ابروهای صفورا بالا پرید و بدون فکر کردن سوال بعدی را به زبان آورد.

_عاشق الیکایی؟

و بلافاصله شنید:

_بله!

از عمد اینگونه پرسید. می خواست راحت تر دروغ میلاد را متوجه شود.

نگاه کاونده ی برکه روی میلاد می چرخید و دلش می خواست بداند عاشق شدنش دروغ است یا عشقش به دختری به نام الیکا!

حالا نوبت صفورا بود که دروغش را کشف کند.

_ممکنه تو این چند روز عاشق شده باشی اما مطمئنم اون شخص الیکا نیست!

میلاد اینبار به خنده افتاد! به نظر می رسید صفورا شناخت خوبی از او دارد... شاید هم تنفرش نسبت به الیکا زیادی در ذوق می زد...

هرچه که بود حس خوبی داشت، مخصوصا از جوابی که به سوال اول داده بود و نگاهی غیرارادی کشیده شده بود سمت برکه!

_میلاد نوبته توئه!

میلاد کمی فکر کرد و در همین حین فکر برکه درگیر حرف های صفورا بود.

میلاذ اعتمادی منجی اش شده بود که به تازگی عاشق
شده بود و آن شخص دختری به نام الیکا نبود.
سر تکان داد... به او ربطی نداشت و بیخودی
کنجکاو شده بود!

#رمان_برکه

#پارت 162

چیزی از سوال های میلاذ و جواب صفورا را نفهمیده
بود... فقط فهمیده بود میلاذ دروغش را نتوانست
بفهمد و صفورا جریمه اش را به فردا موکول کرده
بود.

نوبت سیامک و برکه رسید و سیامک شروع کننده ی
بازی میانشان بود.

_آماده ای برکه خاتم!

برکه سر تکان داد و شنید:

_در حال حاضر با کسی تو رابطه ای؟

فوری سوالش را جواب داد:

_بله!

_از بیماری خاصی رنج می بری؟

_نه!

بعد از جواب برکه حالا نوبت سیامک بود که دروغش را حدس بزند...

_قسمت بیماریش رو دروغ گفت و احتمالا با کسی تو رابطه باشه!

چشم های برکه گرد شد و در گلو خندید... حق داشت اشتباه حدس بزند، هیچکدام او را نمی شناختند... با لبخند گفت:

_اشتباه گفתי آقا سیامک...

سیامک سرش را خاراند و لحنش ملتمس شد:

_خواهشا جریمه ی آسونی برام در نظر بگیر!

برکه لبخند دندان نمایی زد.

_سعی می کنم!

حالا نوبت خودش بود که بپرسد و او هیچ سوال خاصی نداشت برای پرسیدن مخصوصا از سیامک!

در آن لحظه دلش خواست کاش به جای سیامک میلاد را در مقابل داشت و از او می پرسید!

نهییبی به ذهن سرکشش زد و با دوتا سوال دم دستی و بی اهمیت سعی کرد به بازی اش پایان دهد...

و جالب بود که به طور کاملاً تصادفی دروغ سیامک را درست حدس زده بود.

بازی که پایان یافت طبق گفته ی میلاد برای صرف شام راهی ویلا شدند.

صفورا و سیامک، بدون توجه به او و میلاد همراه هم راهی شدند.

به آرامی قدم بر می داشت... با پنهان شدنش شایان چه حالی داشت!

اصلاً باز هم سعی می کرد او را بکشد! هدف بعدی اش چه بود!

می شد کارهای کارخانه به خوبی انجام شود تا آن وصیت مسخره و غیر منصفانه را ناپدید کند؟

افکارش گویی قصد کشتنش را داشتند که اینگونه ذهن خسته اش را درگیر کرده بودند!

#رمان_برکه

#پارت163

_تو فکری!

با شنیدن صدای آرام میلاد در کنار گوشش یکه ای خورد و نگاهش را داد به او که کنارش قدم می زد.
_می ترسم مامانم نگران شده باشه! معمولاً این همه مدت بی خبر از من نبوده!

_خب بی خبرش نزار!

دلش می خواست به مادرش از حالش خبر دهد اما می ترسید مادرش از او برای شایان بگوید!
دست هایش را دور سینه اش قلاب کرد و نگاهش را دوخت به ماسه های جلوی پایش.

_فعلاً ترجیح می دم همه ازم بی خبر باشن!

رفتار های برکه، میلاد را متعجب می کرد... حالا دیگر مطمئن شده بود دختر چیزی را از او مخفی می کند.

عجیب بود اما دلش می خواست از دخترک و ترس
هایش سر در بیاورد!

گویی برکه ای که جدی به مشکلاتش فکر می کرد،
سرگرمی خوبی شده بود برای میلاد!

میلاد حالت عادی به خود گرفت و گفت:

_پس تو فکر نباش! یه امشب رو ریلکس کن... وقت
برای فکر کردن به مشکلات زیاده!

برکه همچنان نگاهش حوالی ماسه ها می چرخید
وقتی سرتکان داد و در جواب میلاد یکهویی گفت:

_شما هم قراره امشب ریلکس کنی؟

از حرفی که زده بود، شرمزده لب گزید و نگاه میلاد
رنگ تفریح به خود گرفت.

_ریلکس کردن من با شما متفاوته کمی! شرایطش
باشه چرا که نه!

بزاغ دهانش را پر صدا بلعید و قدم هایش سست
شدند.

برای بار هزارم پشیمان شد که چطور ابلهانه اعتماد
کرده بود به جمعی که نمی شناخت!

کف دستهایش عرق کرده بود و مجدد بدون فکر به حرف آمد:

_امشب که شرایطش نیست؟ درسته!

میلا در گلو خندید و زیر لب زمزمه کرد:

_اونش بستگی به شما داره!

برکه درست و حسابی حرفش را نشنید، شاید هم شنیده بود و نمی توانست آن را هضم کند.

ترسیده ایستاد و رو به میلادی که خونسرد هر دو دستش در جیبش بود و گام بر می داشت، ابرویی بالا داد و پرسید:

_متوجه نشدم!

به معنای واقعی کلمه گند زده بود...

همیشه همین بود... وقتی دستپاچه می شد، شروع می کرد به چرت گفتن و گند زدن!

#رمان_برکه

#پارت164

چیزی نگفتم... بریم که بچها منتظرمونن!
لبخند روی لب میلاد زیادی پررنگ بود...
از بازی با این دختر گیج نهایت لذت را می برد...
با گام هایی بلند از برکه دور شد و برکه نه تنها با
سیل عظیم افکار منفی اش دست و پنجه نرم می کرد،
بلکه آنقدر از خودش عصبانی بود که دلش می
خواست موهایش را بکشد و از ته دل جیغ بزند!
با حرص قدم برمی داشت. چرا بلد نبود مثل آدمیزاد با
این آدم حرف بزند!
از ثانیه ی اول دیدارشان هول شده و زبانش به زدن
حرفی درست و حسابی نچرخیده بود.
سعی کرد به قول میلاد به هیچ چیز فکر نکند و
قسمت منفی ذهنش را حداقل برای امشب از کار
بیندازد...
شانه ای بالا انداخت و بیخیال از حرف هایی که زده
و شنیده بود وارد ویلا شد.
دست هایش را شست و راهی آشپزخانه شد...
صفورا را در حال چیدن میز دید.

لبخند بزرگی روی لبش طنین انداخت و به سمت دختر رفت.

_کمک لازم نداری!

صفورا با شنیدن صدایش سمتش چرخید و مهربان جوابش را داد:

_نه عزیزم! استراحت کن تو...

مصنوعی اخم هایش را درهم کشید...

_صفورا جون تعارف نمی کنم، کاری هست بگو
انجام بدم. اینجوری منم راحت ترم!

صفورا لبخندی زد.

_عزیزم کاری باشه بدون تعارف می گم بهت... الان
واقعا کاری نیست. سیامک پیتزا سفارش داده!

پلکش را باز و بسته کرد و حرفی که از سرشب
ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان آورد:

_من فکر می کردم شما قراره عصر برید از اینجا!

_آره عزیزم... اما میلاد از سیامک خواسته بود که
امشب رو بمونیم، تا معذب نباشی تو!

#رمان_برکه

#پارت165

اولین چیزی که از ذهنش گذشت شعور و درک بالای میلاد بود. در دل تحسینش کرد و واقعا ممنون او بود.

مرد فهمیده ای به نظر می رسید و همین رفتار هایش باعث می شد که اعتماد کند به او و حتی حاضر باشد شب را در این ویلا بماند!

نگاه از چشمهای قهوه ای صفورا گرفت و دوخت به میزی که حالا سیامک و میلاد دورش نشسته بودند...

_برای بعد از شام برنامهتون چیه؟

صندلی برای خود بیرون کشید و روی آن نشست و لبخندی روی لبش طنین انداخت!

سیامک هنوز شام نخورده، به دنبال برنامه ی بعد شام بود... برخلاف چهره ی آرام و متینش، انگار زیادی انرژی داشت و شوخ بود.

_هرچی مهمونمون بگه!

میلاد این حرف را زد و همزمان نگاهش چهره ی ساده و بدون آرایش برکه را هدف گرفت.

برکه حیرت زده و با چشم هایی درشت شده نگاهش روی دومرد ردوبدل می شد و نمی دانست چه بگوید! میلاد پیتزایی را مقابل دختر گذاشت و گفت:

__هوم؟ نظرتون چیه خانم خجسته؟

برکه نگاهش حوالی چانه ی میلاد می چرخید وقتی که گفت:

__چی بگم!

دلش می خواست نگاه بالا بکشد و مستقیم زل بزند به چشم هایش!

اما جراتش را نداشت... می ترسید در دریای نگاه مرد غرق شود، مخصوصا حالا که فهمیده بود که برای راحتی او سیامک و صفورا را نگه داشته است، بیشتر به دلش نشسته بود این مرد و رفتار های زیادی صمیمی اش!

__من می گم زیاد شیطونی نکنیم... یه فیلم ببینیم و بعدم خواب.

صدای صفورا از افکارش پرتش کرد بیرون!

پیشنهاد خوبی بود... می توانست به بهانه ی خواب
جمعشان را ترک کند و روی تخت راحت تا صبح به
مشکلاتش فکر کند... هرچه زمان می گذشت
استرسش به مراتب بیشتر می شد!

#رمان_برکه

#پارت166

_احضار، ماما یا آنابل!

چشم های برکه گرد شد و میلاد معترض گفت:

_هیچکدوم سیامک... خانما می ترسن!

یه فیلم عاشقانه تر انتخاب کن.

طبق پیشنهاد صفورا، قرار شد برنانه ی بعد از شام
فیلم دیدن باشد و حالا سیامک با وسواس خاصی
سعی داشت ترسناک ترین فیلم هارا انتخاب کند و
میلاد ممانعت می کرد.

_کی گفته خانما می ترسن میلاد خان؟

نگاهش در سکوت کشیده شد سمت صفورا و لبخندی
کنج لبش خود نمایی کرد.

ابروهای میلاد بالا پرید و صفورا ادامه داد:

_من ماما و آنابل رو دیدم، ترجیحم اینه الان احضار
رو ببینم!

_اما این فیلم زیادی سنگین و ترسناکه ها!

میلاد سعی داشت صفورا را قانع و نظرش را عوض
کند...

نیم نگاهی به برکه انداخت... به نظرش دخترک هنوز
از شوک دیروزش بیرون نیامده بود و دیدن این فیلم
الان فکر درستی نبود!

_تو می ترسی برکه؟

صفورا مخاطب قرار داد برکه را...

برکه ای که حقیقتاً می ترسید، به خصوص از قلب
مریضش!

تجربه ی دیدن فیلم ترسناک را داشت که بعد از
دیدنش حتی در بیمارستان بستری شده بود...

اما نمی خواست کم بیاورد!

به معنی نفی سر تکان داد و گفت:

__من نمی ترسم... هرچی شما بخواید منم حرفی ندارم!

هنگام شام تصمیم گرفته بود خواب را بهانه و با عذرخواهی جمعشان را ترک کند. اما حالا اگر می رفت بدون شک ترسو خوانده می شد.

پس می ماند و فیلمی که خیلی وقت بود اسمش را شنیده ولی جرات دیدنش را نداشت، می دید.

#رمان_برکه

#پارت 167

لبخند روی لب سیامک زیادی خبیث بود و چهره ی میلاد زیادی نگران!

-دیدي میلاد جان... دیدي صفورای من دل شیر داره!

میلاد اخمی کرد و سعی داشت با چشم و ابرو به او بفهماند، فیلم را عوض کند اما بی فایده بود...

برکه نگاه مضطربش دوخته شده بود به تلویزیون و صفورا رفته بود تا از آشپزخانه خوراکی بیاورد.

هنوز هیچی نشده بود استرس داشت... شایان، کارخانه، وصیت پدرش، شب ماندنش در ویلا، کسانی که قصد کشتن او را داشتند و حالا هم فیلم...

همه و همه در ذهنش غوغایی به پا کرده بودند.

سیامک فیلم را گذاشت و بعد از آن برق هارا کم کرد... کاناپه ای را به جلوی تلویزیون کشید و بعد از نشستن روی آن باصدای نسبتاً بلندی صفورا را مخاطب قرار داد.

-خانمی کارت تموم شد بیا کنار خودم بشین... نزدیک به تلویزیون فیلم دیدن صفای دیگه ای داره.

صدای خنده ی صفورا و چشم گفتنش را شنید و در دل خوش به حالی به دختر گفت که انقدر شجاعت دارد...

البته شاید اگر قلبش بیمار نبود او هم می توانست به راحتی فیلم ببیند و حتی بترسد!

معه اش می سوخت و درد می کرد! یقیناً از استرس بود...

حس می کرد محتویات معده اش در تلاطم هستند و به سمت گلویش می آیند...

چند نفس عمیق پی در پی کشید. ضربان قلبش کند شده بود!

دستش را روی دلش گذاشت و کمی فشرد.

_می خوای بری استراحت کنی! مجبور نیستی پا به پای ما بشینی...

نگاهش را کشید سمت میلادی که حالا کنارش نشسته بود و مستقیم زل زد به نگاه آبیِ مرد...

-یکم خسته ام ... اما مشکلی نیست می مونم.

#رمان_برکه

#پارت168

_برو بخواب... باید برای فردا آماده باشی!

لب پایش را به داخل دهانش کشید و به معنای واقعی کلمه ترسید.

فردا... فردای لعنتی که نمی دانست چه در انتظارش
است و حالا میلاد به او گوش زد می کرد که
استراحت کند و برایش آماده باشد!

گویی مرد پی به ترس و غوغای درونش برد که
لحنش آرام و دلگرم کننده شد.

-نیازی نیست بترسی... تا کنار منی نمی زارم اتفاقی
برات بیفته.

میلاد، به سختی نگاه گرفت از لب هایش که اسیر
دندان هایش بودن و ادامه داد:

-برای وقتی که من کنارت نباشم برنامهت چیه؟

برکه سر تکان داد و پلک هایش را لحظه ای بست...
هنوز خودش نمی دانست باید چه بکند!

پلک باز کرد با حالتی که سعی داشت خونسرد به نظر
برسد، گفت:

-زندگی عادیمو دارم... با احتیاط بیشتر البته!

باید بفهمم دستور کشتن من از کجا صادر شده...

سکوت میلاد طولانی شده بود و برکه همچنان معده
دردش ادیتش می کرد...

دستش روی معده اش مشت شد و میلاد پرسید:

-درد داری؟

سرتکان داد.

-معدم.

-الان برات

هنوز حرف میلاد به طور کامل تمام نشده بود که
هجوم محتویات معده اش را به گلویش حس کرد و به
سمت سرویس بهداشتی دوید.

هرچه خورده بود را با درد عرق زد و با ریختن چند
مشت آب روی صورتش حس بهتری داشت!
میلاد پشت در بود تا از حالش با خبر شود!
چند تقه ای به در زد.

-برکه... خوبی!

برکه آب از سر و صورتش می چکید و خود را در
آینه ی کوچک مقابلش می دید... با شنیدن صدای
میلاد دست از نگاه کردن خود کشید و نگاهش رفت
سمت دری که میلاد از پشت آن مخاطب قرارش داده
بود.

در دل اعتراف کرد که وقتی میلاد با اسم کوچک
صدایش می زد بیشتر خوشش می آمد تا زمانی که
می گفت خانم خجسته!

#رمان_برکه

#پارت169

سکوتش طولانی شده بود که مجدد چند تقه ی دیگر
به در خورد و نامش را از زبان میلاد شنید.

-برکه خانم! چرا جواب نمی دی؟

کمی اخم کرد... کاش آن خانم را از آخر اسمش حذف
می کرد...

دستش را به دیوار گرفت... این دیگر چه فکری بود
که از ذهنش می گذشت؟

عصبی دندان به هم سایید و سعی کرد که به افکار
افسار گسیخته اش نظم ببخشد...

با صدای ضعیفی جواب میلاد را داد:

-خوبم آقا میلاد... خوبم.

-چیزی لازم نداری برات بیارم؟

پاسخ نفی اش را کوتاه داد و به این فکر کرد که مرد
زیادی هوایش را دارد...

مثلا می توانست صفورا را بفرستد اما خودش آمده
بود...

اصلا میلاد زیادی نگران به نظر می رسید...

صدای زنگ گوشی و بعد از آن صحبت کردن میلاد و
صدای قدم هایش، نشان دهنده ی رفتن مرد بود. حالا
خیلی راحت تر می توانست از آنجا بیرون بزند و
چشم در چشم با میلاد نشود.

نگاهش مردد بین اتاقش و پذیرایی در گردش بود.
سیامک و صفورا بی خیال محو فیلم دیدن بودند و
خبری هم از میلاد نبود...

چقدر دلش می خواست وارد اتاق شود و بدون فکر
به چیزی فقط بخوابد!

-گفتم که نیازی نیست تو جمع ما باشی... الان به
استراحت نیاز داری، رنگت پریده!

با شنیدن صدای میلاد سر برگرداند و مرد را در حالی
دید که سینی و دو لیوان چای در دست داشت.

میلاَد با سر اشاره ای به سینی دستش کرد.

-چایی نبات آوردم برات... معدتو آروم می کنه!

نگاه گرفت از مرد و به آرامی تشکر کرد که میلاَد به حرف آمد...

-بریم بیرون قدم بزنیم؟

چشم هایش بهت زده روی چانه ی مرد گشت ... قدم می زد با او؟

#رمان_برکه

#پارت 170

لبه‌هایش بی هوا از هم فاصله گرفتند.

-بریم! منم اینجا حس خفگی دارم...

حالا فقط می خواست بیرون برود و هم قدم میلاَد

اعتماد شود... دیگر نه فکری در ذهن داشت که

آزارش دهد و نه خوابش می آمد...

میلاَد لیوان چای را به دستش داد و گفت:

-بهنام زنگ زد به من... نگران نباش!

همراه میلاد اولین قدم را برداشت...

از نیم رخ نگاهی به مرد انداخت. قدش به زور تا بازوی میلاد می رسید. دیگر حالا حتی تماس بهنام هم مهم نبود...

_بهش چی گفتین!

-خیالش رو راحت کردم که کنار من جات امن!

کنار میلاد امنیت داشت؟

عجیب به نظر می رسید اما این جمله حقیقت محض بود.

لیوان چای را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید... ناباور پلک زد و غیرارادی گفت:

-این دو روز از عجیب ترین روزهای عمرم محسوب می شه!

- حق داری!

ناراحت نگاهش را بالا کشید

-معذرت می خوام شمارو هم از کار و زندگی انداختم...

میلاد لبخندی زد...

-اشکالی نداره... جبران می کنی برام!

بالاخره قراره رئیس بشم...

باز شروع کرده بود این کل کل لذت بخش را...

برکه چشمهایش را با عشوه در حدقه چرخاند و گفت:

-قراره شریکم بشید نه رئیس جناب اعتماد.

-بحث نکن با من دختر جون... کسی که اون کار

خونه رو راه می ندازه عملا مدیر اونجا به حساب می آد...

برکه چینی میان ابرو انداخت و میلاد ادامه داد:

-مثلا قرار رشت رو من اوکی کردم و الان هم در حال

هماهنگی با دوجای دیگه ام واسه ی آوردن مواد اولیه...

حیرت زده، با چشمهای گشاد شده اش جهشی زد به

سمت میلاد و به او نزدیک شد...

-جدی میگی؟

میلاد نگاهی به فاصله ی کم بینشان انداخت و بدون

آنکه حرکتی کند، با لبخند روی لبش به حرف آمد.

-جدی می گم!

#رمان_برکه

#پارت171

کورسوی امیدی در دلش تابید.

لبخند زیادی پررنگ و دندان نمای روی لبش هیچ
سنخیتی با اشک حلقه زده در چشمانش، نداشت.

-این عالیه... ممنونم واقعا!

تمام تلاشش این بود که درست و حسابی تشکر کند و
حس خوبش را به میلاد هم انتقال دهد...

میلاد با حفظ لبخندش سری تکان داد و لب باز کرد:

-باید بهتون بگم که امروز من بیکار نبودم و با اینکه
حتی کارخونه رو ندیدم کلی پیگیری دیگه هم کردم
براش که چند روز دیگه خبرشو می دم بهت...

تاک ابروی دختر بالا پرید... گویی خدا صدایش را
شنیده بود که میلاد اعتماد را بر سر راهش قرار داده
بود!

کار خانه که پا می گرفت، یکی از غم هایش کم می
شد...

غمی بزرگ به اسم شایان...

-پس دیگه راحت می شم از شایانِ کثافت...

این جمله را زیر لب زمزمه کرد اما گوش های تیز
میلاَد آن را شکار کرده بود.

-شایان مربوط می شه به کارخونه؟

چشم هایش گرد شدند و تازه متوجه ی فاصله ی
کمش با میلاَد شد.

گیج و معذب لب زد:

-چی؟

-گفتی شایان... می خواستم بدونم مشکلت با این آدم
شخصیه یا به کار خونه هم مربوطه؟

گرمش شده بود.

آب دهانش را پر صدا بلعید و نگاهش ماند روی سینه
ی مرد که نزدیک به صورتش به آرامی بالا و پایین
می شد!

باید کمی فاصله می گرفت و پاهایش انگار قفل شده
بود.

بدون آنکه تمرکزی داشته باشد روی جمله هایش
گفت:

-شایان... هیچی... نه ربطی نداره به کار خونه...
فقط من...

#رمان_برکه

#پارت172

به سختی زانوهایش را به حرکت در آورد و وسط
سکوت عجیب و غریبش بعد از آن جمله های دست و
پا شکسته ، خواست چند سانتی به عقب برود.

هول شده و گیج لب به دندان گرفت و کمی پای چپش
را، روی زمین عقب کشید.

و عقب کشیدنش همان و به عقب پرت شدنش همان!
اصلا نفهمید که چه شد، فقط کمرش به شدت به سمت
عقب خم شد و تعادلش را از دست داد.

جیغ خفه ای کشید و لحظه ای آخر، درست وقتی که
قرار بود پخش زمین شود دست های میلاد مانعش
شده و بازو و کمرش را سفت چسبید.

دست خودش هم چنگ شده بود روی سینه ای میلاد و
تی شرت او را در میان مشت گرفته بود...

نفس نفس می زد از ترس!

در حقیقت نمی دانست بترسد یا ذوب شود از فاصله‌ی کمتر از ده سانتی که با میلاد داشت...

قلبش محکم در سینه‌اش می کوبید. نفس های مرد روی پوستش می لغزید و عجیب بود که حس بدی نداشت...

گونه هایش داغ شده بودند و نگاهش میخ نگاه آبی میلاد، سانتی متری جابه‌جا نمی شد.

-بیشتر مواظب باش برکه!

دوست داشت... صمیمیت میلاد را دوست داشت... برکه گفتن بدون پیشوند یا پسوند را دوست داشت... دوست داشت و در همان حالی که داشت در دل به آن اعتراف کرد.

میلاد، برکه مسخ شده را بی میل بالا کشید و بی میل‌تر بعد از صاف کردنش، دستهایش را از او جدا کرد...

دخترک نامنظم نفس می کشید و انگشت های ظریفش هنوز روی سینه اش بودند...

-الان خطری تهدیدت نمی کنه... نمی خوای ولم کنی؟

بركه نگاهش را شرمزده و به سختى به پايين كشيد
و گره ي سفت انگشتانش را باز كرد...

مى مُرد اگر به رويش مى آورد؟

-عذر مىخوام... نفهميدم چى شد.

ميلاد سينه اش را كمى ماساژ داد و با نگاه كردن به
دست هاى بركه گفت:

-ناخنای تیزی داری...

#رمان_بركه

#پارت 173

بلافاصله بعد از زدن حرفش يقه ي پيراهنش را كمى
پايين كشيد... سينه اش خراشیده و كمى خونی شده
بود.

نگاه بركه با بهت و خجالت، بر روى سينه ي مرد
چرخيد و لب زد:

-وای آقا ميلاد... چيكار كردم من!

ميلاد يقه اش را به حالت اول برگرداند.

-طوری نیست!

برکه سرش را به چپ و راست تکان داد و دست هایش به سمت یقه ی مرد رفتند...

- خونی شده... لباستون رو نندازین روش...

یقه ی لباس را پایین تر کشید.

-بزارید ضد عفونیش کنم براتون!

از خجالت بود که دست و پایش را گم کرده بود... در حالت عادی باید عذرخواهی می کرد و با پایین انداختن سرش از میلاد دور می شد.

اما حالا ایستاده بود و لباس مرد را در مشت گرفته و می خواست خراش های کوچک سینه ی مرد را ضد عفونی کند...

مردمک های میلاد بی تمرکز روی دست برکه چرخ می خورد.

افکارش بهم ریخته و نفس هایش نامنظم شده بودند. دست های کوچک دختر که سینه اش را لمس می کرد چه ها که نمی کرد با او!

سر تکان داد و مچ برکه را از روی آستین گرفت و به سمت پایین آورد...

-گفتم که نمی خواد. چیزی نشده.

چشمهایش حالت خاصی شده بودند...

برکه هنوز سعی داشت ممانعت کند، سر بالا آورد
برای اعتراض اما با دیدن صورت مرد، چیزی
درونش فرو ریخت.

سرش پایین افتاد و انگار تازه فهمیده بود چه کاری
کرده است!

-چیزه... من برم بخوابم دیگه!

هزار جور حرف در دهانش چرخاند تا در ادامه ی
حرفش تحویل مرد دهد اما در نهایت سکوت را
ترجیح داد. خودش را عقب تر کشید و بدون آنکه
اجازه دهد میلاد حرفی بزند، با گام هایی بلند از او
فاصله گرفت...

حال بدی داشت... عرق کرده بود با اینکه از درون
می لرزید.

نگاهی به دست هایش که تا دودقیقه ی قبل روی
سینه ی میلاد بود انداخت و از خجالت لب گزید!

#رمان_برکه

سیامک و صفورا هنوز درگیر فیلم بودند... نگاه از آن دو گرفت و به سمت اتاقش رفت.

صدای قدم کسی را پشت سرش می شنید. بدون شک متعلق به میلاد بود. به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و بدون توجه به مرد به اتاق رسید و قبل از اینکه وارد آن شود صدای کوبیده شدن در اتاق میلاد را شنید.

گویا مرد هم مانند او حال خوبی نداشت و فقط کمی خواب می توانست تسکین دهنده ی حالشان باشد.

غلطی زد و کلافه پلک هایش را ماساژ داد.
با تقه ای که به در خورد نیم خیز شد و شالش را به سرعت روی سرش انداخت و آهسته گفت:
-فرمایید!

در که باز شد، منتظر کامل ایستاد. اولین چیزی که دید کتونی های مردانه ای بود که از لای در عبور کرد و بعد از آن شلوار خاکستری رنگ...

نگاهش را بالا کشید و مرد پشت در حالا کامل وارد شده بود.

نگاه رمیده و ناباورش روی مرد گشت و با چند بار پلک زدن و دیدنش هیعی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

ترسیده زانوهایش را به عقب هدایت و زیر لب زمزمه کرد:

-ت...تو...!

پوزخند مرد روی صورتش زیادی ترسناک بود.

-آره... من!

مرد قدمی به سمت برکه برداشت و نفس دختر حبس شد.

-فکر کردی می تونی با اون بچه سوسول از چنگ من در بری!

پلک هایش به سرعت نمناک شدند و با التماس نالید:

-گمشو... گمشو شایان!

صدایش می لرزید. مثل تمام تنش!

خاطره خوبی نداشت از این نوع صحنه ها... مدام
خاطرات شایان با صدای جیغ هایش در ذهنش جان
می گرفت و همین او را بیش از پیش می ترساند!
شایان قدمی دیگر به او نزدیک شد...

در چشمهایش رگه های قرمز رنگی می دید و همین
حال دختر را بد می کرد.

مستاصل ایستاده بود و شایان که معلوم نبود سروکله
اش از کجا پیدا شده، قدم به قدم به او نزدیک می
شد...

#رمان_برکه

#پارت 175

قصدش چه بود؟

دوباره آزارش دهد یا او را بکشد!

نفسش روی دور تند بود وقتی شایان را در یک قدمی
اش می دید. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین
می شد. چیزی که می دید را باور نمی کرد.

-ب..برو شایان! نری... جیغ می زنم!

-خفه شو فقط.

طوری زیر لب و با غیظ از لای دندان های کلید شده
اش رو به برکه غریده بود که دختر لال شد و از
ترس چشم بست.

کارش تمام بود...

دست شایان گوشه ی شالش نشست و آن را با یک
حرکت از سرش کند. سرش را با انزجار عقب کشید.

-نکن... نکن عوضی... تورو به خدا اذیتم نکن...

شایان اما سکوت کرده بود و این ترسناک ترین اتفاق
بود...

چانه ی دختر از شدت بغض و ترس می لرزید.

چشمهایش را روی هم فشار می داد تا خونسردی
اش را حفظ کند و بتواند درست ترین تصمیم را
بگیرد...

دست شایان مجدد پیش روی کرد و اینبا مچ دست
دختر را گرفت و فشرد...

از تماس دست شایان، برکه وحشت زده پلک باز کرد
و تلاش کرد تا مچش را از حصار پنجه های شایان
آزاد کند...

نمی شد... لعنتی زورش زیاد بود.

طوری مچش را می فشرد که گویا قصد خورد کردن
استخوان هایش را داشت!

شایان قدمی به برکه نزدیک تر شد تا راحت تر تکان
خوردن های دختر را مهار کند!

بازو های دختر را گرفت و با پا ضربه ای به پشت
زانوهایش زد تا تعادلش را از دست دهد و بعد هردو
روی تخت افتادند...

به سرعت روی برکه خیمه زد و فرصت فرار را از او
گرفت. پاهای دختر را با پا قفل کرد و دست هایش را
با دست بالای سرش، به حالت تسلیم مهار کرد!

برکه دست و پا می زد و اکسیژن برای تنفس کم
آورده بود.

در مقابل صورت غضب آلود شایان، سرش را به چپ
و راست تکان می داد و از تقلا کردن برای رهایی،
لحظه ای دست نمی کشید.
-ولم... کن.

#رمان_برکه

#پارت176

-اوووم... خیلی وقت بود اینجوری نزدیک نبودم!
دلم تنگ شده بود برات...
جیغ کشید:

-گفتم ولم کن عوضی.... میلاد.... صفورا! کمک!
هرم نفس هایش، پوست صورت دختر را می سوزاند.
حال بد یعنی برکه!

برکه ای که می لرزید و دیگر حتی نای برای تکان
خوردن نداشت.
با این حال ملتمس نالید:

-چی می خوای از من؟ چی می خوای نامرد!

شایان کش دار نفس می کشید...

سرش را به صورت دختر نزدیک تر کرد.

-تمامت مال من برکه...

فاصله ی لب هایش را از بین برد و لب هایش مستقیم

روی چانه ی دختر بودند...

-فهمیدی! پس سعی نکن ازم دوری کنی که راه

فراری نیست.

-نیستم! من مال کسی نیستم... نیستم لعنتی! میلاد...

کمکم کن خواهش می کنم!

به پهنای صورت اشک می ریخت و حرفش را سعی

داشت در بلند ترین حالت ممکن بزند...

ای کاش میلاد صدایش را بشنود... ای کاش بیاید و

دوباره منجی اش شود!

ای کاش...

دندان های شایان روی چانه اش نشست و با دردی

که در چانه اش پیچید ناله ای سر داد و نفس در

سینه اش حبس شد...

رمق از دست و پایش رفت. نفسش بالا نمی آمد و

حالا تلاشش فقط برای اندکی تنفس بود.

پلک هایش روی هم افتادند و می توانست صدای
نامفهومی بشنود. بدنش تکان می خورد و حتی
ضربات سیلی را هم که به گونه اش می خورد را
حس می کرد.

-باز کن چشمتو... برکه!

میان حال مزخرفی دست و پا می زد... عرق کرده
بود با اینکه از سرما می لرزید.

بدنش سنگین شده بود و نفسش حالا خیلی ضعیف
جریان داشت.

کاش صداها قطع می شد... کاش شایان دست از
سرش برمی داشت و انقدر محکم سیلی به صورتش
نمی زد!

-برکه... بیدار شو... برکه منم میلاد چشمتو باز کن
دختر!

#رمان_برکه

#پارت177

میان نفس های بریده بریده اش، به آرامی پلک باز
کرد و اولین چیزی را که با همان تاری اندک
چشمهایش متوجه ی آن شد، میلاد بود.

نگاهش با دیدن میلاد در آنی درشت شده و در پی
یافتن شایان دور تا دور اتاق چرخید.
نبود!

غیرارادی با نبودن شایان، به سختی نفس آسوده ای
کشید و شنید:

-آروم باش و سعی کن آروم نفس بکشی!
آرام می بود! مگر می شد؟

اشک در چشمانش جوشید و تلاش کرد تا به حالت
نشسته دربیاید...

گلایش خشک شده و می سوخت. با این حال باید از
نبود شایان مطمئن می شد...

دست میلاد که دور تنش پیچید ممانعتی نکرد. به
کمکش احتیاج داشت برای نشستن.

کامل که نشست برای بار دوم چشم گرداند...
-کسی نیست تو اتاق نترس!

میلاد می خواست آرامش کند. ادامه داد:
-خواب بودی! خواب می دیدی... شایان اینجا نیست!
نگاه بهت زده ی برکه روی میلاد ماند!
خواب بود همه اش!
نه... امکان نداشت. مطمئن بود که حضور شایان
واقعی تر از خواب و کابوس بوده است...

ناباور لب زد:

_اینجا بود... مطمئنم که خودش بود.
میلاد موهای آشفته ی دختر را از دورش کنار زد و
به پشت سرش هدایت کرد.

-خواب دیدی برکه! از وقتی صدای ناله ات بلند شد
من اومدم تو اتاقت... تو خواب می گفتی شایان!
ناراحت پلک بست... خدایا یعنی دوباره کابوس هایش
شروع شده بودند؟

دانه های درشت اشک بر روی گونه اش سُر می
خورد و شانه هایش از هق هقی آرام می لرزید.

میلاد در سکوت نظاره گر دختر بود. به نظر کمی
حالش بهتر می آمد...

برای چندمین بار در طول این دو روز اسم شایان را
شنیده و ترس دختر را دیده بود؟

#رمان_برکه

#پارت178

فقط یک فکر در مورد شایان به ذهنش می رسید که
آن هم پشتش را می لرزاند!

دلش می خواست دخترک ترسان و احتمالا آسیب دیده
را در آغوش بگیرد و بعد از آن حسابی از خجالت
شایان در بیاید!

برکه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و میلاد
پرسید:

_بهتری؟

دخترک با صدای ضعیفی نالید:

_دارم دیوونه می شم!

_هرچی بیشتر از این آدم بترسی بیشتر اذیت می
شی!

برکه غم انگیز نگاه کرد میلاد را.

_باید بترسم ازش... اگر نترسم، اگر ناچیز بدونم این
اتفاق هارو که کلاهم پس معرکه است!

میلاد شدیداً مشتاق بود دختر حرف بزند، از طرفی
نمی خواست امشب را که دختر مهمانش بود حال
بدش را با حرف زدن بدتر کند!

گفت:

_چیزی میخوری بیارم برات!

برکه بدون تعارف جواب داد:

_آب لطفا!

کنار تخت لیوان آب بود... میلاد با خود آورده بود.
آن را به دست برکه داد و در فاصله ی نزدیکی به
دختر روی تخت نشست...

برکه آب را یک نفس سر کشید و لیوان
را به جای اولیه اش برگرداند!

میلاد گفت:

_حالا خیلی آروم بخواب. فردا صبح زود حرکت می
کنیم به سمت تهران!

بعد از زدن حرفش برخاست تا اتاق را ترک کند که
برکه هول زده با هر دو دست مچش را چسبید...

نگاه آرام میلاد رنگ تعجب گرفت و برکه به حرف آمد.

_میشه نری! من خیلی می ترسم...

ابروی میلاد بالا پرید و برکه با چشמהایی نمناک، التماس کرد:

_بمون کنارم... خواهش می کنم نرو!

#رمان_برکه

#پارت 179

دیوانه که نشده بود! شده بود؟

این دختر لرزان و ترسیده خودش بود دیگر؟

خودش که از تمام مردها می ترسید؟

حالا غریبه ترینشان را انتخاب کرده بود برای کنارش

ماندن و شب را صبح کردن!

لعنت فرستاد... به خودش! به شایان، به کابوس

هایش و به ترسی که در وجودش جولان می داد.

میلاد بدون هیچ حرفی کنارش نشست.
-نترس. تا هروقت بخوای هستم کنارت!

نگاه کرد مرد را... چشم هایش دریایی از آرامش
بودند. درست مثل صدای بم و در عین حال آرامش!
قلبش در حال منجمد شدن بود... نه از اینکه میلاد
قرار بود تا هروقت که بخواهد کنارش باشد... نه!
فقط می ترسید...

از روزهایی که قرار بود تنهایی با شایان و کابوس
هایش سر کند می ترسید...
درواقع از روزهای بدون میلاد وهم داشت!

_خوابت نمیاد!

صدای میلاد از افکارش پرتش کرد بیرون.
جواب داد:

_خوابم میاد!

میلاد برخاست و برکه شتابزده، اینبار تی شرتش را
گرفت.

_می خوای بری؟

نگاه میلاد نگران شد... دخترک زیادی ترسیده بود!

به آرامی جواب داد:

-می خوام بشینم روی مبل تا راحت بخوابی.

تی شرتش در دستان برکه فشرده شد و مجدد به جای
قبلی اش برگشت.

دست برکه به قوت قبل هنوز روی لباسش بود.

-اصلا من همینجا کنارت روی تخت می شینم...
نشسته بلدی بخوابی!

این حرف را زد تا حال و هوای دختر را عوض کند و
لبخند خیلی خیلی کمرنگ روی لب برکه هم نشان
دهنده ی موفقیتش بود!

برکه فشار پنجه هایش را بر روی لباس مرد کم کرد
وقتی که مطمئن شد قرار نیست میلاد جایی برود.

#رمان_برکه

آب دهانش را پر صدا بلعید و نگاهی را روی سینه
ی مرد ثابت نگه داشت...

از لحاظ روحی احتیاج داشت به آغوش امنی که او را
در خود جا دهد و برای او از آینده ای روشن بگوید.
از مشکلات حل شده حرف بزند و خبر از آرامشی
بدهد که قرار است غالب زندگی اش شود.

آغوشی که آن را نداشت و حالا نگاهی با حسرت
روی آن چرخ می خورد...

دست لرزانش روی لباس مرد لغزید...

چه اشکالی داشت اگر کمی، فقط کمی جلو می رفت،
فاصله را از بین می برد و خود را غرق می کرد در
آرامشی که حس می کرد در آغوش مرد نهفته است!

و این اولین باری بود که فکرش را در همان بیست
ثانیه ی اول عملی کرد!

در کمال ناباوری جلو رفت. دست هایش را پشت کمر
مرد حلقه زد و در چشم برهم زنی سرش روی سینه
ی میلاد بود و اشک هایش جاری!

آهسته هق می زد و شانه های نحیفش در آغوش
مرد، می لرزید.

میلاد اما از شوک حرکت دختر، ناباور لحظه ای بی
حرکت ماند. طوری که انگار نفس کشیدن را هم از
یاد برده بود.

موهای پریشان دختر روی صورتش خط می انداختند
و او کم کم داشت باور می کرد که چه اتفاقی افتاده
است!

دست هایی که افتاده بودند کنارش را بالا آورد و یک
دستش را به نرمی روی کمر دختر و دست دیگرش
را لابه لای موهایش برد.

نامحسوس دخترک لرزان را نوازش کرد و آنقدری
این کار را انجام داد تا برکه کاملاً آرام و هق هقش
قطع شد!

برکه سرش را فشرد در سینه ی مرد و دیگر اشکی
برای ریختن نداشت!
درست حدس زده بود... آغوشش پر بود از حس ناب
امنیت!

#رمان_برکه

#پارت181

کمی که آرام تر شد، وقت جدا شدنش بود از آغوشی
که او را برده بود در خلای آرامش بخش.
دست میلاد، لابه لای موهایش ثابت مانده بود و حس
خوشایندی را زیر پوستش می دواند.

نفس هایش سنگین شد.

گویا سیگنال های ذهنش حالا فعال شده بودند و
موقعیتش را در سرش فریاد می زدند...

حالا نرمی سینه ی عضلانی میلاد را حس می کرد و
از شدت شرم لبش را زیر دندان می فشرد...

صدای ضربان آرام قلب میلاد در گوشش طنین می
انداخت و توان هرکاری را از او می گرفت...

لب پایش را اینبار محکم تر زیر دندان فشرد.
انقدر خجالت می کشید و کلی حس ضد و نقیض در
سرش می چرخید که حتی نمی توانست تکان
بخورد...

میلاد هم بی حرکت مانده بود و تلاشی برای فاصله
گرفتن از دختر نمی کرد!

دست های برکه از دور تن میلاد جدا شد و به پایین
افتاد و این اولین واکنشش بود برای ایجاد اندکی
فاصله!

نوبت به تنش که رسید کمی تعلل کرد. دروغ چرا
تمایلی به جدا شدن نداشت!
سرش را به فاصله ی دو سانتی متر کمی عقب کشید.

و جدا کردن سرش همان و تنگ شدن حلقه ی دست
های میلاد، دور تنش همان!
یکه خورد از حرکت یکهویی مرد...
نفس پیچیده در دلش، به سختی بالا آمد.
انگار بازی بدی را با میلاد شروع کرده بود و
خودش کاملاً به این اشتباهش واقف بود!

_چی توی دلت سنگینی می کنه که به زبون نمیاری
دختر!

تکانی به بدنش داد و با صدای تحلیل رفته ای کوتاه
گفت:

_میشه... میشه ولم کنی!
میلاد نمی خواست اذیتش کند. دستش را شل کرد و
برکه به سرعت خود را از آغوشش بیرون کشید...

#رمان_برکه

با فاصله از میلاد نشست و سرش را پایین انداخت.
اگر نمی ترسید و جراتش را داشت همین حالا فرار
می کرد و پناه می برد به دریا... شاید آب، آشوب و
حرارت بدن گر گرفته اش را کم می کرد...

سنگینی نگاه میلاد را حس می کرد... کاش از اتاق
می رفت... دیگر از تنها در اتاق ماندن نمی ترسید و
فقط رفتن میلاد را می خواست.

شاید اگر میلاد می رفت راحت تر می توانست نفس
بکشد.

گرمش شده بود.

لعنتی نگاه نافذی داشت... حس می کرد در زیر شلاق
نگاهش در حال ذوب شدن است.

لبش گزگز می کرد از درد... آنقدر لب زخمی اش را
زیر دندان فشرده بود که حالا مزه ی خون فضای
دهانش را پر کرده بود.

_لبت... خونی شده!

پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد به افکار
نابسامانش نظم ببخشد.

_شایان... اذیت می کنه درسته!

جمله ی میلاد که تمام شد همزمان دهان برکه از
تعجب باز و چشمهایش در حلقه بی هدف چرخید.
سرش را بالا آورد و از اینکه میلاد خیلی راحت
توانسته بود ماجرا را حدس بزند، حیرت زده شد...

کاسه ی چشمهایش لبالب اشک شدند...

**_دلیل ترسیدن یک دختر از یک مرد جز این نمی
تونه باشه!**

اشک روی گونه اش چکید و میلاد ادامه داد:

_حرف بزن برکه!

حرف بزنی شاید بتونم کمکت کنم. حالا که سرنوشت
مارو کنار هم قرار داده، پس اجازه بده برادرانه
کمکت کنم، اجازه بده کنارت باشم... بزار آرومت کنم!

#رمان_برکه

#پارت183

درمانده نگاهش را حواله ی آبی های مرد کرد و به
سختی جمله ای را روی لب نشاندد.

_کمکم ... می کنی؟

میلادد سر تکان داد.

_آره حتما... کنارم باشی نمیزارم بهت آسیب بزنه!

کنارش می بود؟

عرق سردی تیغه ی کمرش را به بازی گرفت.
گفت:

-بابام... وصیت کرده که... اگه کارخونه راه نیفته باید
با شایان ازدواج کنم!

بعد از زدن حرفش نگاهش را دوخت به
چشمهای مرد.

از نگاهش نتوانست چیزی بخواند!
بدون آنکه نگاهش رنگ ترحم یا تعجب بگیرد،
سکوت کرده بود و چشمش به لب های برکه دوخته
شده بود!

_من شایان رو نمی خوام و اون دنبالمه!
درواقع قصد داشت ذهن میلاد را از حدسیاتش دور
کند برای همین بخش هایی را که فقط صلاح دید را
گفت.

میلاد مشکوک پرسید:

__واسه ی همینه دنبالتَه؟ و احتمالا وقتی کنار من
دیدت قاطی کرده و آدم فرستاده سراغت و خواسته
قدرتش رو بهت نشون بده اره؟

برکه "نه" آرامی گفت و ادامه داد:

__هیچکس از وصیت نامه خبر نداره... شایان هم نمی
دونه که اگر می فهمید دیگه دست از سرم بر نمی
داشت!

اینبار ابروی میلاد بالا پرید.

__مگه میشه؟ مامانت چی؟

لبخند تلخی روی لبش نشست.

__مامانم اگه بفهمه منو دو دستی تقدیم شایان می
کنه!

نفسی گرفت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__به سختی تونستم وکیل بابامو راضی کنم که از
وصیت نامه حرفی نزنه! و اون فعلا سکوت کرده و
نمی دونم در آینده چه باجی می خواد ازم بگیره...

میلاَد دستی به پشت گردنش کشید... این یک مورد
فرق داشت. باید چطور کمکش می کرد!
اگر شایان هر نوع آزار دیگری داشت شاید می
توانست هرطور که هست جلودارش باید اما وصیت
نامه...

_تنها راه فرارم از شایان یه ازدواج سوریه! من
امیدی به کارخونه ندارم...

#رمان_برکه

#پارت184

میلاَد افکارش را متوقف کرد و برکه ادامه داد:
_همه چی تو هم پیچیده... وکیل بابام گفته اگر
کارخونه راه بیفته قسمت شایان رو از وصیت نامه
حذف می کنه، از طرفی وضعیت کارخونه طوریه که
حداقل یک سال بیشتر طول می کشه تا جون بگیره و
من مطمئن نیستم این قضیه مخفی بمونه...

سرش را تکان داد و اشکی که روی گونه اش جولان می داد را با انگشت گرفت.

چرا این حرف هارا به میلاد می زد... حرف هایی که همیشه وهم داشت از گفتنشان!

نگاهش مردد روی میلاد چرخید و جان کند تا جمله اش را به زبان بیاورد.

_این... این حرفا... بین خودمون می مونه؟

میلاد با لبخندی مطمئنش کرد.

_من قصدم کمکه... خیالت راحت!

سرش را پایین انداخت.

_ممنون!

سکوت کرده بود و دیگر حرفی نداشت برای زدن.

میلاد هم همین طور...

مشکل دختر مشکلی ساده ای نبود و از نظر میلاد

یک جای کار می لنگید... مگر می شد همچین

وصیتی!

پرسید:

پدرت چطور فوت کرد؟

برکه نگاهش را بالا کشید و غمگین جواب داد:

سکته کرد...

قبل از فوتش حرفی از شایان و ازدواج با اون زده بود؟ یعنی دوست داشت تو با اون باشی؟

رفت تو فکر!

نه... هیچوقت پدرش حرفی از ازدواج نزده بود.
بخصوص با شایان!

علاقه ی خاصی هم به شایان نداشت... یعنی فقط مادرش دلش برای شایان می رفت، پدرش بی اهمیت بود نسبت به او...

جواب میلاد را با تاخیر داد:

نه! هیچ حرفی نبود... حتی اونا یبار هم خاستگاری نکردن... شایان عوضی فقط اذیتم می کرد!

"چی" نامفهوم میلاد را که شنید لب گزید و سکوت کرد...

میلاد گیج شده بود... قضیه پیچیده تر از آنی بود که فکرش را می کرد!
ولی مطمئن بود که یک جای کار درست نیست!

جمله ی آخر دختر در سرش اکو شد.
"شایان عوضی فقط اذیتم می کرد!"

#رمان_برکه

#پارت185

همانطور که حدسش را زده بود قضیه فقط وصیت و ازدواج نبود!
انگار دخترک با شایان مشکل جدی تری داشت...

نفس سنگین شده اش را بیرون فرستاد. دست از فکر کردن برداشت...

برای مسئله ی به این مهمی نیاز داشت که در آرامش فکرش را به کار بیندازد.

نگاه کرد به برکه ای که در خود جمع شده بود و گفت:

_الان به هیچی فکر نکن فقط بخواب! باشه؟ منم هستم کنارت نترس.

طول کشید تا دختر سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند.

_نمی ترسم دیگه... شما برید!

_مطمئنی؟

برکه رنگ به رنگ شد و شرمزده نگاه دزدید.

چگونه می توانست به میلاد بگوید که در آغوشش آرام شده است و حالا دیگر ترسی ندارد...

سری به معنای تایید تکان داد و آهسته لب زد:

_مطمئنم!

میلا د بدون زدن حرفی چند ثانیه ای دختر را نگاه کرد
و بعد هم از اتاق بیرون زد...

با رفتنش از اتاق، برکه نفس کلافه اش را بیرون
پرتاب کرد و روی تخت دراز کشید.

قلبش سروصدا راه انداخته بود و محکم تر از هر
زمانی در سینه اش می کوبید.

نگاه گرم و نافذ میلا د لحظه ای از جلوی چشمش کنار
نمی رفت!

و ذهن سرکشش مدام می رفتند به آن لحظه هایی که
در آغوش مرد آرام گرفته بود. تجربه ی شیرینی که
عجیب زیر زبانش مزه کرده بود.

لبخند روی لبش آمد.

از اینکه میلا د را کنارش داشت خوشحال بود. دیگر
حتی از آن حس منزجر کننده ی تنهایی هم خبری
نبود...

میلاد را داشت. میلادی که اذعان کرده بود می خواهد کنارش باشد...

غلطی زد و دستش را گذاشت همان نقطه از تخت که میلاد آنجا نشسته بود و صدای بم مرد در گوشش پیچید.

_کنارم باشی نمیزارم آسیبی بهت بزنه... اجازه بده برادرانه کمکت کنم... اجازه بده کنارت باشم...

*

#رمان_برکه

#پارت186

-جواب منو بده برکه میگم کجا بودی؟

حوله را با دقت دور موهایش بست و نوچی کرد.

_ای بابا... مامان حواست هست از صبح چند بار این سوال رو پرسیدی؟

خونسرد به سمت یخچال رفت و با دیدن شیرینی
مورد علاقه اش ذوق زد.

دوتا شیرینی برای خود برداشت و لیوان بزرگی را
برای چای ریختن انتخاب کرد.
امروز به طرز عجیبی حالش خوب بود.

برای دیدن شیرینی ذوق کرده و برای چای خوردن
لیوان انتخاب کرده بود، وقتی که آمده بود خانه با
حوصله و انرژی بیشتری حمام کرده و لباس هایش
را مرتب کرده بود و از همه مهم تر در مقابل سوال
های ناتمام مادرش انعطاف خوبی نشان داده بود.

__تو این دوروز چرا زنگ نزدی؟ این زخم گوشه ی
لبت برای چیه؟

برکه دیوونم نکن یه جواب درست و حسابی بده به
من!

چای داغش را مزه مزه کرد و پاسخ داد:

__مامان جون چند بار باید بگم؟ برای بستن قرار داد
رفته بودم ساری...

زخم گوشه ی لبم هم برای اینه که افتادم و دلیل زنگ
نزدنم شکستن گوشیم حین افتادنم بود.

چهره ی ناراحت مادرش نشان از قانع نشدنش بود.
اهمیتی نداد و تکه ای کوچکی از شیرینی را داخل
دهانش گذاشت.

دیشب، نیمه های شب بود بعد از رفتن میلاد از
اتاقش، خوابش نبرده بود که صفورا وارد اتاقش
شد... انگار خواب به چشمان هیچکدامشان نیامده
بود که میلاد صفورا را به اتاقش فرستاده بود که اگر
بیدار است همان ساعت به سمت تهران حرکت کنند.
از خداخواسته از جا برخاست و دقایقی بعد در ماشین
میلاد نشسته بود و همگی راه افتادند... صبح خیلی
زود که به تهران رسیدند، میلاد او را تا جلوی
خانه شان رسانده بود.

تمام طول مسیر را سکوت کرده بود. خجالت می
کشید از میلادی که چند ساعت قبلش خود را در
آغوشش انداخته بود.

__نهار چی می خوری درست کنم؟
سوال سمیرا او را به خود آورد. لحن سمیرا دلخور بود.

از صبح که مادرش را دیده بود دنبال بهانه ای بود تا موضوع صحبتشان را بکشد سمت شایان!
اما نتوانسته بود چرا که سمیرا مدام سوال های تکراری را می پرسید.
لبخند کمرنگی زد و جواب داد:
__خودت رو اذیت نکن نهان قرار دارم با کسی!

#رمان_برکه

#پارت 187

قبل از اینکه از ماشین میلاد پیاده شود میلاد ساعت یک ظهر، در یک رستوران با او قرار گذاشته بود.

سمیرا اخم کرد.

__با کی؟

مادرش زیادی حساس شده بود.

آب دهانش را پایین فرستاد و نگاهش را دوخت به
لیوان خالی شده اش.

__یه قرار کاریه مامان!

سمیرا صندلی‌ای را برای خود عقب کشید و روی آن
نشست.

__قرار کاری؟ فکر می‌کردم قرار های کاری تو
ساعات اداری و توی کارخونه انجام میشه!

نفسی کشید. حتما باید می‌فهمید که سمیرا شایان را
دیده است یا نه!

این همه سوال پرسیدن و عصبی بودنش غیر طبیعی
بود. سراغ نداشت که سمیرا آنقدر برای مسئله ای
گیر دهد و غر بزند.

گفت:

_منظورت چیه از این حرفا مامان؟
نگاه سمیرا بالا کشیده شد.

_آخه قرار کاریتون توی ساری هم گویا تو یه باغ
رستوران شیک و مجلل بوده با یه آقای جوان!
نفسش را بیرون فرستاد.
پس شایان بی خبر نگذاشته بودش!

_خوب؟ مشککش چیه! منو دعوت کرد که اونجا باهم
گفتوگو کنیم.

_خودتو نزن به اون راه برکه، می دونی دارم
درمورد چی حرف میزنم!
نگاهش سوالی شد و سمیرا لحظه ای پلک بست و با
تاخیر بازشان کرد و سپس گفت:
_قرار کاری داری؟ باشه راحت باش منم جلودارت
نمی شم.

اما... باید جواب پس بدی وقتی شایان با اون پسره
دست تو دست دیدت و تو شب رو تو ویلای اون
گذروندی...

اخم و حیرت فضای خالی میان ابروهایش را پر کرد و
شکل عجیبی به صورتش داد.
ترسیده خود را کمی عقب کشید...
اولین چیزی که در ذهنش جرقه زد خبر شایان از
شب ماندنش در ویلا بود!
مگر می شد؟

#رمان_برکه

#پارت188

پوست لبش را جوید و از ته دل لعنت کرد شایان
عوضی را...

نیم نگاهی به سمیرا انداخت... منتظر جواب بود و
ذهن خودش خالی برای هر پاسخی!

اصلا مگر می شد شایان بداند او کجاست؟
میلاد که گفته بود کسی جایش را نمی داند!
نفسش را حبس کرد و سرش دوباره پایین افتاد.
شنید:

_تو داری چیکار می کنی برکه؟

به آرامی جواب داد:

_می خواستم زودتر بگم بهت!
داشت چه می گفت؟ دقیقا چه چیزی را می خواست
زودتر بگوید؟
انگشت هایش را دور هم قلاب کرد. باز هم گند زده
بود... به یاد میلاد افتاد. مقابل او هم هول می شد و
جوابی می داد که کارش را سخت تر می کرد.
سمیرا گفت:

_چیو می خواستی زودتر بگی به من؟

نگاه دزدید از چشمان تیز بین مادرش و شنید:

_شایان دوستت داره برکه! تو حق نداری نادیده
بگیری عشق اونو...
...

حیرت زده نگاه بالا کشید و "چی" نامفهومی از بین لبهای خشک شده اش بیرون زد.

__چیه اینجوری نگام می کنی؟ مگه چی گفتم!

خنده اش گرفته بود...__

__نگفتم بهت من از اون عوضی متنفرم؟

__درست صحبت کن برکه!

ابروهایش بالا پرید.

واقعا این حجم از کج خلقی سمیرا برای شایان بود؟
دستانش دور سینه قلاب شد و تصمیم گرفت قضیه ی
شایان را برای همیشه تمام کند و این کار را می کرد.
نفسی گرفت و سعی کرد لحن عصبی اش آرام باشد.
__بزار خیالتو راحت کنم مامان... من انقدر گرفتاری
دارم که حتی فرصت نمی کنم به خودم فکر کنم، چه
برسه به شایان!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_ و اینکه منکر نمی شم که بیش از حد ازش متنفرم
اما...

سمیرا حرفش را قطع کرد:

_برکه... شایان واقعا عاشقته!

و اینبار سعی نکرد کنترل کند صدایی را که رفته رفته
اوج می گرفت.

_غلط کرده! من ازش متنفرم و اجازه نمی دم وارد
حریم خصوصیم بشه. پسره ی احمق!

#رمان_برکه

#پارت189

بغض کرد و به سختی ادامه داد:

_شما هم بجای اینکه سنگ پسر خواهرت رو به
سینه بزنی، یکم به فکر من باش که دارم زیر فشار
لعنتی، زندگی له می شم.

نگاه سمیرا دلخور بود... دست سرد برکه را در دست گرفت و کمی فشرد.

قربونت برم... اخه منم نمی خوام زیر این حجم از فشار باشی... من اون لب های خندونت رو می خوام، صورت بی غمت رو می خوام و دلم پر می کشه برای اون چشم های شیطون و مرموز...

بغض کرد و مادرش مصر بود برای پیرنگ کردن، گذشته ی شادش.

خنده هات رو یادته؟ همونی که من عاشق ریتم آهنگش بودم... می دونی چند وقته نخندیدی؟ چند وقته بیرون نرفتیم! می دونی خیلی وقته خرید نرفتیم؟ سینما نرفتیم!

سمیرا می گفت و اشک بود که مهمان گونه های برکه شده بود.

دل خودش هم تنگ بود برای روزهای گذشته...

روزهایی که با وجود شایان و آزارهایش، باز هم شاد تر و سرزنده تر از الان بود. تنفر داشت از این روز های سخت که گویی تمام نشدنی بودند.

_ نمی خوام خسته باشی! نمی خوام سرگردون باشی و خودت رو درگیر کارخونه ای کنی که در حال ورشکسته شدنه!!

چشم هایش گرد شد و سمیرا ادامه داد:

_ خیلی بی خبر نیستم از اوضاع کارخونه و اگر تا حالا سکوت کردم، فقط و فقط برای این بوده که کمی سرگرم بشی!

نفسش در سینه ی دردناکش حبس شد و به نرمی گفت:

_ مامان! کارخونه دوباره روپا میشه من فقط به زمان نیاز دارم...

اطمنیانی به حرفش نداشت... فقط گفت تا سمیرا دست بردارد از جمله هایی که احتمالا انتهایش به شایان ختم می شد.

من کارخونه برام مهم نیست. فوقش می
فروشمش... الان مهم تویی و آینده ات...
انگشت هایش بین موهایش نشست و از اینکه
حدسش درست بود، عصبی سکوت کرد.
سمیرا مکثی کرد و سپس گفت:
_شایان ازت خاستگاری کرده!

#رمان_برکه

#پارت190

چشم های گرده شده اش به روی سمیرا می چرخید و
عصبی نفس هایش کند شده بود.
دهانش برای زدن حرفی باز می شد اما جوابی جز
سکوت نمی توانست داشته باشد.
شایان در نظرش وقیح آمد وقتی با آن حجم از ظلم
باز هم خاستگاری کرده بود.
دیگر چه نقشه ی شومی برایش کشیده بود!

جالب بود... تا دوشب پیش نقشه‌ی مرگش را می کشید و حال خاستگاری کرده بود!

سرش را تکان داد و چشمه‌ی اشکش جوشید. غیر ارادی لب هایش باز شدن و گفت: شایان خیلی غلط کرده!

اخم های درهم سمیرا بر روی اعصابش خط انداختند و او بی طاقت ایستاد و درحالی که صندلی را عقب می کشید غرید: این بحث رو همینجا تموم کن مامان.

سمیرا سکوت کرده و برکه ادامه داد:

فکر نکن من اگر کنار شایان باشم خنده هام دوباره برمی گرده...

خواست ادامه دهد و بغض لعنتی مانع شد

دیگر چیزی نگفت و به سمت اتاقش قدم برداشت که
با حرف سمیرا در آستانه ی در متوقف شد:

_نگفتی اون پسره کی بوده؟ نکنه بخاطر اون شایانو
پس می زنی!

برگشت سمت مادرش و با چشم هایی عصبی نگاهش
کرد. سپس گفت:

_من ذاتا از شایان بدم میاد و بخاطر کسی پیش نمی
زنم... اما اگر می خواى بیشتر درمورد میلاد
بدونی...

سرش را پایین انداخت.

_اره... دوستش دارم!

قلبش در سینه محکم کوبید... ادامه داد:

_خیلی وقته باهمیم و بی نهایت همدیگه رو دوست
داریم!

دروغش شیرینی خاصی داشت.

#رمان_برکه

#پارت 191

از آن هایی که دلش می خواست ادامه دهد و از
عاشقانه هایی تعریف کند که اصلا وجود نداشت. و با
هر بار گفتنش قند در دلش آب بشود!

سمیرا از روی صندلی بلند شد و به سمتش آمد.
سکوت کرد و غیرحرفه ای نگاه دزدید از مادرش!

قدمی به عقب برداشت و درحالی که نگاهش حوالی
انگشتهای درهم گره خورده ی دستش می چرخید، با
عجله گفت:

_من... من می رم یکم استراحت کنم...

و در مقابل ابروهای بالا پریده ی مادرش به معنای
واقعی کلمه غیب شد.

به اتاقش که رسید حوله را از سرش جدا کرد و بی
هواس روی تخت انداختش...

نگاهی به ساعت انداخت... هنوز سه ساعت تا
قرارش وقت بود!

به سمت کمد لباسش رفت. اگر می خواست از سوال
های رگباری مادرش _ که احتمالا از نیم ساعت دیگر
شروع می شد- فرار کند؛ باید همین حالا خانه را تر
ک می کرد.

مانتوی صورتی رنگ را از رگال بیرون کشید و روی
تخت گذاشت.

آخر این چه دروغی بود که به مادرش گفت... بدون
شک سمیرا بیش از حد پیگیر این ماجرا می شد.
خصوصا حالا که پای شایان و علاقه و خاستگاری
اش هم وسط بود.

صورتش از فکر خاستگاری شایان جمع شد... مردک
ابله!

روسری اش را روی سرش انداخت و از عطر از
مورد علاقه اش روی مچش اسپری کرد.

حالا که به شایان پا نداده او از راه

خاستگاری وارد شده بود. الحق که زرنگ بود و
نقطه ضعف بزرگ ترهارا خوب می دانست...

کیف و گوشی اش را برداشت و از اتاق بیرون زد.
پله هارا به سرعت پایین آمد و بدون اینکه
سروصدایی کند تا توجه مادرش جلب شود، آهسته به
سمت در رفت و میانه ی راه با صدای مادرش متوقف
شد.

#رمان_برکه

#پارت192

_صبر کن ببینم! کجا داری میری؟ قرار بود استراحت
کنی!

نوچی کرد و سمت مادرش برگشت.

_مامان چرا امروز اینجوری شدی؟ چرا گیر میدی
بیخودی!

سمیرا بدون آنکه توجهی به حرف های برکه کند
پرسید:

_چند وقته باهمین؟

خیلی سعی کرد تا مهار کند اضطرابش را و موفق هم
شد.

_ چند ماهی میشه!

_امشب شام خونه ی خالتیم... دیر نکنی!

منتظر هرنوع حرف و سوال دیگری بود جز این...
با شنیدن نام خاله اخم کرد...

کاش می شد نرود...

برای جلوگیری از هر حرف و بحثی باشه ای
نامطمئن گفت و همزمان گوشی اش زنگ خورد.

عکس سایه را که دید آه از نهادش بلند شد...

بین این حجم درگیری این چند روز، به کل سایه را از
یاد برده بود.

تماسش را بدون معطلی پاسخ داد و شنید:

_کجایی برکه! گوشیت چرا خاموش بود این همه وقت؟

جوابش را در مقابل نگاه مشکوک مادرش داد:

_قربونت برم معذرت خیلی درگیر بودم. خوبی تو...
چه خبر!

منتظر جواب سایه بود و مادرش حالا نیشخندی کنج لبش داشت...

_بد نیستم...

صدای سایه گرفته بود...

_بیشتر متعجبم برکه. الیاس تو کمترین زمان به قولش عمل کرد.

ذهنش درگیر نگاه مادرش که روی گوشی اش می چرخید بود و گوشش با سایه!

اخم کرد... الیاس به قولش عمل کرده بود؟ چه قولی!

هینی بلند کشید... تازه یادش آمد. قضیه ی الیاس و اعدام پدرش را می گفت.

_راست میگی سایه؟ وای یعنی بابات...؟

#رمان_برکه

#پارت193

با دیدن نگاه ثابت مانده ی سمیرا روی خودش،
حرفش را نصفه رها کرد.

سری به معنای حداحافظی تکان داد و از خانه بیرون
رفت...

صدایه سایه را شنید:

_آره! تونست رضایت بگیره... فقط احتمالا یه چند
سالی میفته زندان!

نگاهش روی آسانسور چرخید. اگر از آن استفاده می
کرد بدون شک تماس قطع می شد... از پله ها پایین
رفت و با خوش حالی گفت:

_خداشکر... سایه بهترین خبری بود که امروز
دادی به من!

_می خوام ببینمت برکه! فردا وقتت خالیه؟
_آره عزیزدلم... فردا کلا درخدمتتم.

نفس نفس می زد. پایین آمدن از آن پله ها باعثش
بود.

_آخر هفته ی دیگه عقدمونه و مراسم داریم! هیچ
کاری نکردم برکه... گنج گنجم!
لبخند محزونی زد...

_قربونت بشم میام کمکت! همه ی کار هارو باهم
خیلی زود ردیف می کنیم، استرس نداشته باش!
_استرس ندارم برکه! مهم بابام بود که اعدام
نمیشه... بقیش حل شدنیه فقط به کمکت نیاز دارم...

پیاده به راه افتاد و سایه ادامه داد:

_برکه مامان صدام می زنه... دیوونم کرده انقدر که
ذوق داره. امروز هم قراره بره دیدن بابام دیگه رو پا
بند نیست!

_پس برو که حسابی کار داری... فردا می بینمت
عزیزم... خدانگه دارت!

تماسش که قطع شد، به خیابان اصلی رسید. تصمیم
داشت تا محل قرارشان پیاده برود... به فکر کردن
احتیاج داشت. کلی توضیح و دلیل در مورد میلاد به
مادرش بدهکار بود!

هندزفری را داخل گوشش گذاشت و آهنگی بی کلام را
پلی کرد.

*

#رمان_برکه

#پارت194

فصل پانزدهم

_داداش! داداش پاشو الیکاجون اومده دیدنت...

پلکهایش را کمی گشور و زیر لب غرید:

_برو نگین... یکم دیگه می خوام بخوابم...

غلطی زد و پتو را محکم بغل کرد. نگین اما دست بردار نبود...

_میلا! منو ماما فرستاده بیدارت کنم... الیکا هم پایین منتظرته! میلا!

نخیر، مثل اینکه نگین قصد رها کردنش را نداشت.

کلافه پلک های خسته اش را باز کرد. روی تخت نشست و هردو دستش را برد میان موهایش...

_چه خبره انقدر میلا، میلا، میلا....

بفرما بیدارم خوبه؟ حالا هم برو از اینجا نگین امروز بی حوصله ام...

نگین با لبی آویزان شده دستش را دور سینه قلاب کرد و دلخور گفت:

_مامان گفت بیدارت کنم و تا بیدار نشدی ولت نکنم... چرا منو دعوا می کنی!

_باشه برو به مامان بگو بیدارم.

نگین کمی تعلل کرد و در آخر گفت:

_الیکاهم اومده... می خواست بیاد بیدارت کنه من نذاشتم!

بعد از زدن حرفش با لبخند چشمی زد و از اتاق خارج شد.

لبخند محوی روی لب هایش نشست... نگین سن زیادی نداشت اما بیشتر از سنش می فهمید.

مثلا خوب می دانست که میلاد کلا حوصله ی الیکا را ندارد چه برسد که بخواهد امروز میلادی را که کمی خسته تر از روزهای قبل است را بیدار کند.

سرش را تکان داد و لبخند روی لبش بلافاصله جایش را به اخمی درشت داد.

الیکا اینجا چه می کرد؟
آن هم امروزی که با برکه قرار داشت.
پتو را کنار زد و چند تکه ای که به در خورد، روی
اعصابش خط انداخت.

#رمان_برکه

#پارت 195

حدس آن که الیکا پشت در باشد کار سختی نبود.
جوابی نداد که در باز شد و نمایان شدن الیکا حدسش
را به واقعیت تبدیل کرد.
_سلام عشق من.

به معنی جواب سلامش خشک و خالی سر تکان داد.
الیکا لبخند محزونی روی لبش نشست. کاش میلاد
کمی رحم داشت!
به سمتش رفت و با لوندی بوسه ای روی گونه‌ی
میلاد نشاندد.

_کی رسیدی عزیزم؟

رفتار و جواب میلاد همچنان سرد و خشک بود.

_صبح!

دستش را لابه لای موهای بهم ریخته ی میلاد حرکت داد.

_دلم برات تنگ شده بود میلاد...

جوابی نشنید. طبق معمول!

کنار مرد نشست و اینبار مسیر دست هایش، حلقه شدن دور کتف میلاد بود.

_کارا خوب پیش میره؟

میلاد سرش را مجدد تکان داد و هواسش رفت پی قرار امروزش با برکه!

ایستاد و به سمت سرویس حرکت کرد و میانه ی راه از الیکا پرسد:

_ساعت چنده الیکا؟

و جوابش را فوری شنید:

_دوازده و نیم عزیزم...

با شنیدن ساعت وسط راه خشک شد... مگر چقدر
خوابیده بود!

گام بلندی برداشت و رو به الیکا که نظاره گر رفتار
عجیبش بود، گفت:

_ساعت یک یه قرار مهم دارم... تا من یه آبی به
دست و صورتم می زنم برام ی پیراهن و یه شلوار
آماده می کنی لطفا؟

الیکا سر تکان داد و مشغول شد... انتخاتیش پیراهن
آبی نفتی با شلوار مشکی پارچه ای خوش دوختی
بود، که می دانست حسابی به میلاد می آید.

با آمدن میلاد لبخندی زد. اشاره ای به لباس هایی که
روی تخت گذاشته بودندشان کرد و گفت:

_اینارو بپوش عزیزم!

#رمان_برکه

#پارت196

_ممنون.

مشغول تعویض لباسش شد. الیکا نفس عمیقی کشید.
برای حرف زدن آمده بود و حالا میلاد می خواست
برود!

_میلاد جان! من... من!

نمی دانست چطور بگوید، بخصوص وقتی نگاه میلاد
را به روی خودش دید.

میلاد که تعلش را دید، به حرف آمد:

_راحت حرفت رو بزن الیکا!

دختر نفسی کشید.

_باید... باید باهم حرف بزنیم...

میلاد از بستن دکمه هایش که فارغ شد، نگاه کرد
الیکارا و خونسرد گفت:

_اتفاقا منم حرف دارم... شب میام خونت!

اینبار بر خلاف همیشه چشمان دختر ندرخشید. حتی
آن برق شادی هم جرقه ای نزد.

جالب بود... امروز بدون لنز آمده بود. حتی دیگر سعی نکرده بود با گذاشتن لنزهای آبی مسخره اش، خود را شبیه میلاد کند...

نه مثل اینکه یک چیزی بود!

میلاد نگاهی به ساعت انداخت... دیرش شده بود اما با این حال رو به الیکایی که به نظر بغض داشت، پرسید:

_چیزی شده؟ ناراحت به نظر می رسی!

الیکا سر تکان داد، لبخندی مصنوعی زد و با صدای گرفته ای گفت:

_نه عزیزم... دلم گرفته یکم. شب بیای حرف بزنیم بهتر میشم...

میلاد باور نکرد... این الیکا، الیکای همیشگی نبود... اما سر تکان داد و خواست خداحافظی کند که شنید:

_راستی... هفته ی دیگه عروسی الیاسه!

زنگ زد دعوتمون کرد...

با شنیدن نام الیاس مخلوط عجیبی از تنفر و غم در
وجودش شکل گرفت...

پس بی معرفت داشت ازدواج می کرد... آهی عمیق
از سینه ی پر دردش بیرون زد و غیرارادی زیر لب
نالید:

_ مونا ی من... مونا ی بیچاره ی من!

_ چیزی گفتی؟

نگاهش را داد به الیکا و آهسته گفت:

_ نه!

غم در وجودش سنگینی می کرد و یاد مونا حالا
نفسش را بندآورده بود.

*

#رمان_برکه

#پارت 197

_آماده باش دو روز دیگه باید بریم تبریز!
بعد از زدن حرفش، نگاهش روی صورت برکه خیره
ماند. گویا می خواست لحظه ای دیدن حالت متعجب
چشمهای دختر را از دست ندهد.

_تبریز؟ تبریز چرا؟
قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و صندلی اش را
کمی عقب کشید و از میز فاصله داد.
_برای کارهای کارخونه دیگه... مگه عجله نداشتی
که زود راه بیفته!
_عجله دارم اما من چرا باید پیام؟ به نظرم حضور
بهنام تاثیر بیشتری داشته باشه تا من!

نگاهی به بشقاب تقریباً دست نخورده ی برکه کرد و
بی هواس گفت:
_چرا نخوردی غذا تو؟ دوست نداری بگم عوض کنم؟
دختر قاشق را با کمی برنج پر کرد و به سمت دهانش
برد.

__ممنون... خوبه همین. من یکم بی اشتها.

__به خودت برس جون داشته باشی... این مدت باید
پابه‌پام بیای برای کارخونه!

و اولین قدم رو پس فردا برمی داریم. در ضمن بهنام
اینجا بمونه بهتره... کلی کار هم ریختم سر اون...

برکه چیزی نگفت... نگاهش را دوخت به بشقابش و
مطمئن نبود که بتواند همراه میلاد راهی سفر شود.
اتفاقات جالبی در شمال نیفتاده بود که حالا بتواند به
راحتی راهی تبریز شود.

__از صبح که کسی مزاحمت نشده؟

دختر نگاهش را بالا کشید و دوخت به میلاد و آهسته
جواب داد:

__نه! اما...

نمی دانست باید بگوید یا نه!

میلاَد پرسید:

_اما چی؟

زبانِی روی لب پایِینش کشید:

_شایان به مامانم گفته من این دوشب رو ویلای شما
بودم!

کمی مکث کرد.

میلاَد تقریباً بخش کمی از روابطش با شایان را می
دانست و حالا دلیلی نداشت قضیه ی به این مهمی را
از او مخفی کند.

مخصوصاً که میلاَد از او خواسته بود که اجازه دهد تا
کنارش باشد.

#رمان_برکه

#پارت 198

نفسی گرفت و در مقابل نگاه کاونده ی میلاد ادامه داد:

__ من فکر می کنم کسی که قصد کشتن من رو داشته، شایان نبوده!

من شایان رو می شناسم... آدم بدی هست اما از کشتن من چیزی نصیبش نمیشه. کار اون نمی تونه باشه!

سکوت کرد و سرپایین انداخت.

__ الان فکرتو درگیرش نکن... پیداش می کنیم! باهم حل می کنیم تمام دل مشغولی هات رو.

چقدر ملایمت صدای میلاد به دل دخترک می نشست. آرامشی که در دل حرف های مرد نهفته بود، به زیر پوستش می دوید و او را نیز آرام می کرد!

چقدر احتیاج داشت به شنیدن همچین جمله ای!

"باهم حلش می کنیم"

جمله ای که در این روزها، نبودنش زیادی اذیت کننده بود.

لبخندی روی لبش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

__ ممنونم آقا میلاد... بخاطر همه چی ممنونم...

میلاد ابرویی بالا انداخت.

__ هنوز که کاری نکردم ممنون باشی... ولی مطمئن

باش یه روزی همه چی درست میشه!

دستش را دور سینه قلاب کرد و همزمان گردنش را
بالا نگه داشت.

ادامه داد:

__ و خب من سعی می کنم تا جایی که بتونم کمکت
کنم! بالاخره من مدیر اعظم کارخونه ام و نمی تونم
مشکلات کارمندانم رو ببینم و راحت بگذرم از شون!

نگاه گرد شده و حرصی برکه را دوست داشت...

حرف از مدیریت که می شد چشمان دختر حالت
خاصی به خود می گرفت و او تفریح می کرد با دیدن
دختر در همچین صحنه ای.

در گلو خندید به برکه ای که در چشم برهم زنی،
حالت غمگینش جای خود را به خشم داده بود.

تلفنش که زنگ خورد اجازه ی بیشتر تفریح کردن را
از او گرفت. نگاه خیره اش را از چشم های دختر
گرفت و دوخت به تماسی که الیکارا پشت خط داشت.
صندلی اش را عقب کشید و همین طور که بلند می شد
رو به برکه چشمکی زد و گفت:

_بخور غذاتو... این یه دستور از آقای مدیره!
لبخندی زد و قبل از اینکه برکه حرفی بزند، در مقابل
ابروهای بالا پریده اش با گام هایی بلند دور شد.

*

#رمان_برکه

#پارت 199

نگاهی به آسانسور انداخت اما پله هارا برای بالا رفتن انتخاب کرد.

می خواست برای آخرین بار سروسامان دهد به ذهنش و حرف هایی که قرار بود بزند.

با طمانینه پله هارا بالا رفت و به مقصد که رسید، الیکا را منتظر مقابل در دید...

سلامی کرد و دوپله ی آخر را بالا رفت. الیکا با دیدنش لبخندی زد.

سلام عزیزم خوش اومدی... چرا با آسانسور...

پرید میان سوال الیکا.

_خودم خواستم از پله ها پیام.

الیکا تعجبش را مهار و با تعارفی به میلاد، اول خود وارد خانه شد.

کت میلاد را از او گرفت و پس آویزش وارد آشپزخانه شد...

داخل دو فنجانی که از قبل آماده کرده بود چای ریخت
و درحال برداشتن ظرف شکلات بود که صدای میلاد
را شنید:

_برای خوردن نیومدم الیکا... حرف های مهمی
دارم!

شوری در دل الیکا جوشید. ترس به جانش افتاده
بود.

سینی را برداشت و به سمت میلاد رفت. سعی کرد غم
چهره اش را زیر نقاب خونسردی که بر روی
صورتش نشانده بود، پنهان کند.

کنار میلاد نشست و زیر نگاه سوزانش، فنجانی را
برداشت و به دست مرد داد و با اشاره به ظرف
شکلات خواست جو سرد و بی روح بینشان را عوض
کند.

_این شکلات مورد علاقه... امروز خریدم!

میلاد زیرلب تشکر کرد و الیکا ادامه داد:

_میلاد، بابا اصرار داره زودتر مراسم بگیریم...
فنجان دیگه را برداشت و جرعه ای از چای داغ را نوشید.

_البته این فقط اصرار باباست برای شرایطی که به وجود اومده و تو از اون بی خبری!

#رمان_برکه

#پارت 200

میلاد همچنان نگاهش می کرد. چه خوب که الیکا خودش بحث عروسی و مراسم را وسط کشید. اصلا برای همین آمده بود... برای اتمام حجت!

دیگر اهمیتی نداشت به واسطه ی پدرالیکا می توانست پیشرفت کند، الان فقط می خواست حرف جدایی را پیش بکشد. حتی دیگه دلش نمی خواست سر از ماجرای پدرش با پدرالیکا دربیاورد...
الان مُصر بود که فقط به حرف قلبش گوش کند.

قلبی که به او می گفت الیکا را رها و کنجکاو ی ات
را درمورد برکه بیشتر کن!
قلبی که برکه را تنها می دانست و خودش را بزرگ
ترین حامی دخترک می پنداشت.
قلبی که پیش روی می کرد در مقابل عقلی که اخطار
می داد.

_میلاد یک ماه پیش دکتر بودم!
با صدای الیکا از فکر بیرون کشیده شد.
_وضعیت قلبم خیلی بدتر شده!
الیکا غمگین سر پایین انداخت...
_دوباره باید عمل بشم.
عمیقا از ته دلش ناراحت شد. هیچوقت همچین حالی
را برای الیکا نخواستہ بود و نمی خواست...
ابدا دوست نداشت شاهد درد کشیدن هایش باشد!

_بابا اصرار داره عمل رو آلمان انجام بدم... کلی پیگیری کرده و تقریباً تمام کارهام اوکی شده!

در مقابل نگاه میلاد که هیچ چیز از آن تیله های آبی نمی توانست بخواند، لبخندی زد و با اشاره به فنجان مانده در دست میلاد، کوتاه گفت:

_سرد شد... الان عوضش می کنم.

در واقع بارفتنش می خواست نفسی بگیرد، خود را آرام کند و بعد برود برای گفتن ادامه ی حرف هایی که بدون شک او را از پا در می آورد.

بی تمرکز فنجان هارا مجدد پر کرد و برگشت به جای قبلی اش.

استرس داشت و قلبش پرهیجان می کوبید.

#رمان_برکه

#پارت 201

نگاهی به میلاد انداخت... کاش چیزی می گفت. این سکوت آزارش می داد...

سرپایین انداخت.

گفتن مابقی ماجرا سخت بود. خیلی سخت!

اما با این حال، عطر خوش بوی میلاد را با دمی عمیق به ریه فرستاد و بعد از اینکه کمی آرام شد، به حرف آمد:

_بابا حرفش این بود که باید باهم باشیم!
و من مخالف صددرصدی این قضیه بودم. چون...
چون...

با اولین قطره ی اشک سمجی که روی گونه اش چکید، نتوانست حرفش را کامل کند.
کمی مشکل بود حرف زدن از حقایق.

_فهمیدن اینکه تو منو نمی خوای از این رابطه ی
سرد بینمون و این رفتار های یخ تو... کاملاً مشخص
بود. اما من...

اشکش را گرفت و جان کند تا ادمه دهد:

_من تمام تلاشم رو کردم برای این زندگی... خودم
رو تقدیم مردی کردم که نمی خواست منو فقط به امید
گرم شدن رابطمون...
اما نشد.

میلا دی بی تفاوت نگاهش می کرد... کاش کمی، فقط
کمی دلرحم تر بود. کاش کمی مهر دختر به دلش می
نشست. کاش می توانست او را به عنوان همسر کنار
خود قبول کند. کاش...

_نه اینکه پشیمون باشم... نه اصلاً!

اما فهمیدم که... عشق زوری نمیشه... مثلاً من
نفهمیدم کی شدی تمام جونم!

چانه اش از شدت بغض و اشک می لرزید، لبخندی
به میلاد زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
_ چاییت سرد نشه..._

و خود شروع کرد به خوردن چایی که تلخی آن
عجیب به حال و روز الانش می آمد.

_ چرا الان بهم میگی در مورد قلبت؟_

با شنیدن صدای میلاد فنجان را از لبهایش دور کرد...
_میلاد من می خوام با عشق کنارم باشی، نه از روی
ترحم!

#رمان_برکه

#پارت 202

فصل شانزدهم

__خوب... تعریف کن برکه جون. سمیرا گفت سفر بودی!

حرص زده نگاهش ابتدا روی مادرش چرخید و بعد از آن بر روی خاله اش ثابت ماند.
مصنوعی ترین لبخند عمرش را روی حالت عبوس صورتش نشاناد و با لحنی نچندان دوستانه جواب داد:
__بله... برای کارهای کارخونه ساری بودم!

خاله نسرین سیبی که برای شایان پوست گرفته بود را به دستش داد و با اشاره ای به شایان گفت:
__سفرهای کاریت رو تنها نرو خاله... بگو شایان هم همراهت بیاد... بچم معروفه کارتو زود راه میندازه!

با انزجار چشم هایش سمت شایان که با نیشخند نگاهش می کرد گشت، و جواب نسرین را داد:
__خاله کار من آدم کار بلد می خواد نه معروف! و من هم تنها نبودم... آدمی که توی کار حرفه ایه همراهم بود!

حالا آن نیشخند مسخره کنج لب خودش شکل گرفته بود و به شایان می نگریست.
جالب بود که نمی ترسید از شایانی که عصبانیتش را به خوبی مهار کرده بود!

اصلا چرا باید می ترسید!
وقتی میلاد قرار بود کنارش باشد، ترس مسخره به نظر می رسید.
یاد میلاد، ته دلش را لرزاند و تبسم ظریفی روی لبهایش آورد...

از حالت عجیب و جدیدش تعجب کرد، نهیبی به خود زد و حواسش را داد به نگاهش که روی شایان خیره بود.

نسرین گویا کمی حرف برکه به مذاقش خوش نیامده بود که پشت چشم نازک کرد.

__شایان منم فقط تو فوتبال حرفه ای نیست! دورش
بگردم تو همه ی کارها مهارت داره!
__بله! صدالبته...

جواب نسرين را با کنایه داد و با نگاه تیز مادرش
ادامه ی حرفش را خورد...

اگر جراتش را داشت از مهارت های دیگر شایانش
هم می گفت...
مثلا می گفت که در تجاوز به دختر کوچک هم مهارت
خوبی دارد... یا اینکه...

با لرزیدن گوشی میان دستش افکارش را متوقف و
به اسم میلاد چند ثانیه ای خیره شد و سپس پیامش
را خواند.
"بیداری برکه؟"

#رمان_برکه

نسرین داشت حرف می زد، توجهی نکرد و جواب
مثبتش را خیلی زود نوشت و فرستاد و کمتر از یک
دقیقه پیام میلاد روی گوشی اش ظاهر شد.
"خوبی؟ مزاحم که نداشتی دیگه؟"

لبخند محوی زد. چه قشنگ نگران می شد.

نیم نگاهی به شایان که خیره نگاهش می کرد
انداخت.

نوشت:

"جاتون خالی الان روبه روی مزاحم اصلی، شایانم!"

پیام را فرستاد و پیام بعدی راهم به همان سرعت
قبلی دریافت کرد:

"اذیت که نمی کنه؟ زنگ بزنم می تونی صحبت
کنی؟"

لحظه ای مکث کرد. صحبت می کرد؟

جواب مثبتش را با دودلی فرستاد اما درواقع مقابل نگاه کاونده ی سمیرا اصلا شرایط حرف زدن را نداشت.

تلفنش که زنگ خورد، نگاهی به جمع انداخت، عذرخواهی کرد و به سمت حیاط رفت.

آیکون سبز رنگ را لمس کرد و با هیجانی که حالا به جانش افتاده بود، سلام کرد و شنید:

_سلام برکه خاتم. چطوری!

حالش را خوب اعلام کرد و نمی دانست چرا آنقدر کف دستهایش عرق کرده بودند.

شنید:

_کجایی؟

تلخندی زد و شایان را دید که به سمتش می آمد.
گفت:

_الان دقیقا تو حیاط خونه‌ی خالم!

_اون پسره شایان، اذیتت که نمی‌کنه؟ الان خوبی؟
می‌خواهی پیام دنبالت!

لبخندی زد. تا به حال هیچکس اینگونه نگرانش نشده
بود. حتی بهنام و سایه!
گفت:

_خوبم! خیالتون راحت...

#رمان_برکه

#پارت204

شایان نزدیکش آمد و در چند قدمی اش ایستاد.
گوشی را به گوشش چسباند و با لحنی که زیادی
عشوه داشت، به میلاد گفت:

_فقط دلتنگتم عزیزم... که اونم فردا می‌بینمت!

قلبش می کوبید و دلش می خواست از خجالت ذوب
شود...

قبل از اینکه میلاد چیزی بگوید خودش خیلی زود
گفت:

_عشقم من الان نمی تونم حرف بزنم... بعد خودم
زنگ می زنم. دوست دارم بای!

تماس را قطع و نفسش را حبس کرد.
بدون شک در نظر میلاد دیوانه می آمد.

_آدم حرفه ای و کاربلدتون بودن؟
با صدای شایان نفسش را آزاد کرد و رو به او با اخم
غرید:

_به تو ربطی نداره؟ در ضمن بار آخری باشه که مثلاً
آمار منو میدی مامانم!

خواست از کنارش رد شود که شایان بازویش را
چسبید.

_منو عصبی نکن برکه... می دونی که تو اول و آخر
مال منی؟

فشار پنجه های شایان، بازویش را اذیت می کرد.
چشم بست و با تاخیر باز کرد.
_خیلی وقیحی شایان خیلی... چطور به خودت اجازه
میدی که به من این حرفارو بزنی؟

نیشخند صداداری زد.

_واقعا فکر می کنی من حاضرم یک ثانیه هم تو رو
تحمل کنم؟

اشاره ای به بازویش که درگیر انگشت های شایان
بود انداخت و ادامه داد:

_دستم رو گرفتی تا به من بفهمونی که مال توام؟
تو یادآور روز های نحس منی شایان!

برخلاف میلش چشمه ی اشکش جوشید و بغض
بزرگی گلویش را به درد آورده بود.

_تو یادآور ضجه های از ته دلمی شایان!
تو نفرت انگیز ترین آدم توی زندگیمی...
تو بی رحم ترین پسرخاله ی دنیایی!
فکر منو از سرت بیرون کن شایان!

#رمان_برکه

#پارت 205

انگشت های شایان از دور بازویش کنده شد.
_می دونی دلم از چی می سوزه؟ مامانم خیلی دوست
داره و نمی دونه تو چه بلایی سر دخترش آوردی...
فکر می کنه بهترین مردی برای دخترش در صورتی
که تو نابودگر روح و جسم دخترش بودی!

شایان با اخم غلیظی که درست وسط ابروهایش نشسته بود، در سکوت نگاهش می کرد.

_من می خوام ازدواج کنم شایان! با مردی که دوستش دارم... با کسی که برخلاف تو از مردونگی فقط نر بودنش رو نداره، واقعا مرده!

خواهش می کنم دیگه مزاحم نشو... خواهش می کنم.

قدمی برداشت و از کنار شایان گذشت.

_من دوست دارم برکه و تو هیچوقت اینو نفهمیدی!

ایستاد!

_دوستم داشتی آدماتو نمی فرستادی سراغم!

برگشت و زل زد به چشمهای متحیر شایان!

باید می فهمید کار شایان بوده است یا نه!

شنید:

_من آدم فرستادم سراغت؟ نمی فهمم چی میگی

برکه!

قدمی که از شایان دور شده بود را برگشت و سر جای قبلی اش قرار گرفت.

_به مامانم گفتم زخمای صورتم بخاطر افتادنه...
نگفتم تو رستوران تهدید به کشتنم کردی و کمتر از
چند ساعت آدماتو فرستادی سراغم تا به قصد کشت
بزنن منو!

تعجب حالا به وضوح روی چهره ی شایان نشسته
بود.

_زدنت؟

شایان با دقت تمام اجزای صورت برکه را نگاه کرد و
ادامه داد:

_و تو فکر کردی کار من بوده؟

اخم مرد بیشتر شد.

_احمقی برکه... من چطور می تونم همچین بلایی
سرت بیارم؟ آخه چطور می تونم بهت ضربه بزنم!

لبخند تلخی زد.

_تو قبلا ضربه های مهلک تر رو زدی به من شایان!
اینا که چیزی نیست...

تو من رو کشتی شایان... روحم رو کشتی!
نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

_و با توجه به حرف های پشت تلفنت و گذشته ی
تلخمون... فکر کردم اون آدما از طرف تو بودن...

شایان پرید میان حرفش:

_پیگیری نکردی ببینی کار کی بود؟

به علامت نفی سر تکان داد.

_نه... مهم نیست. فقط لطفا... مامانم چیزی نفهمه!

#رمان_برکه

_یعنی چی که مهم نیست؟ تو باید...
حرف شایان را قطع کرد.
_گفتم که مهم نیست... لازم بود با میلاد پیگیری می
کنم!

نگاهش لحظه ای روی شایان ماند و سپس به سرعت
از کنار او گذشت.
از اینکه نام میلاد را به زبان آورده بود، مشتی به
پایش کوبید...
مثل اینکه خودش هم باورش شده بود که جدی جدی
رابطه ای با میلاد دارد.

وارد پذیرایی شد و سمیرا و نسرين با دیدنش،
حرفشان را قطع کردند. مشکوک به آن دو نگاهی
انداخت و نسرين پرسید:
_شایانو دیدی خاله اومد پیش تو؟

از این سوالات مسخره حرصش می گرفت... جواب کوتاه و سردی داد.

_دیدمش... تو حیاطه!

گوشی اش را روشن کرد و وارد صفحه ی چتش با میلاد شد.

صدای نسرين تمرکزش را بهم زد.

_حرف نزدین؟ گفت میاد باهم حرف بزنین!

نسرين لبخند پهنی زد و ادامه ی حرفش را منظور دار به زبان آورد.

_در مورد آینده!

متوجه ی منظور حرف نسرين شد. اخمی کمرنگ فضای پیشانی اش را پر کرد.

_حرف زدیم خاله جون... تکلیف یه سری چیزا باید مشخص می شد که شد.

نگاهش را از سمیرا و نسرین گرفت و دوخت به
گوشی...

انگشتانش بی اختیار روی صفحه کشیده شدند و
پیامی را برای میلاد نوشت.

"عذرمی خوام آقای اعتماد. مجبور شدم اون حرف
هارو بزنم!"

شایان که به جمعشان پیوست، نگاهش را از گوشی
گرفت و دوخت به شایانی که با شانه هایی افتاده و
بدون توجه به لبهای خندان نسرین و سمیرا، با چهره
ای ناراحت و عبوس از میانشان گذشت و به سمت
اتاقش رفت.

لبخند روی لبش طنین انداخت و چشم هایش چرخید
به سمت سمیرا که سوالی نگاهش می کرد.

دروغ چرا؟ از اینکه ناراحتی شایان آنقدر برای
مادرش مهم بود حرصش می گرفت.

شانه ای بالا انداخت و به روی خود نیامورد.

به درک که مردک حالش گرفته است!

بدون توجه به شایان و نگاه نگران سمیرا کمی خود
را جابه جا کرد و نهایتاً گفت:
_بریم مامان؟ من خیلی خسته ام!

#رمان_برکه

#پارت 207

فصل هفدهم

"اختیار دارید بانو! چی بهتر از اینکه یکی مثل شما
دلتنگم باشه!"

لبخندی زد و متنی که نوشته بود را برای برکه
فرستاد.

گوشی را کنار گذاشت و ماگش را از نسکافه پر
کرد...

حرف زدن با برکه، مخصوصا این پیام آخرش حال
بدش را خوب کرده بود... تا قبل از آن درگیر حرف
های الیکا بود. حرف هایی سه ساعت، زمان کمی بود
برای هضم کردنشان!

حرف هایی که کلمه به کلمه اش او را بهت زده تر از
قبل می کرد.

صدای الیکا در گوشش زنگ خورد.

"میلا من... یه کاری کردم! یعنی... مجبور شدم."

مثلا رفته بود حرف بزنند و توافقی پایان دهند به آن
زندگی اجباری. اما حالا... حرف هایی شنیده بود که
حس می کرد از درک کردنشان عاجز است.

همه چی در هم گره خورده بود و مقصر اصلی آن هم
الیکا بود.

ذره ای از نسکافه را نوشید و سعی کرد حرف های
الیکا را از اول برای بار صد هزارم مرور کند!

"من... به بابام گفتم می خوام از میلاد جدا بشم! و بابای من به همون اندازه که اصرار داشت به این ازدواج، مخالف جداییمونه!"

شقیقه هایش درد گرفته بودند. این درد لعنتی که از پشت پلک هایش شروع شده بود، حالا داشت در کل سرش پخش می شد.

صدای گوشی که بلند شد، ماگش را روی کانتور گذاشت. گوشی را برداشت و به سرعت پیام برکه را باز کرد.

"بدجنس نشین دیگه آقای اعتماد!"

#رمان_برکه

#پارت208

لبخند بزرگی صورتش را پوشاند.

_چه خوب که بالاخره ما خنده ی شمارو هم دیدیم آقا
میلا!

سر بالا آورد و مادرش را در آستانه آشپزخانه دید.
لبخندی که داشت جمع می شد را همانطور نگه داشت
و با چاپلوسی گفت:

_من که همیشه نیشم برای مامان قشنگم بازه!

ظاهر آرام و لب خندانش، هیچ سنخیتی با آشوب
درونش نداشت!

_نسکافه می خوردی؟ یکی هم برای من درست می
کنی لطفا!

گوشی را کنار گذاشت، _همانطور که به سمت دیگر
آشپزخانه برای برداشتن ماگ _ می رفت، پرسید:

_چرا حالا این موقع شب حوس نسکافه کردی!
معمولا الان تایم خوابته... چرا بیداری مامان سوسن!

نگاه کرد مادرش را و همزمان ماگ را از کابینت بیرون کشید. شنید:

_از وقتی که مونا رفت، خنده از روی لب های توهم رفت... نه تنها تو... تمام آدم های این خونه دل مرده شدن...

لبخندش حالا بوی دلتنگی می داد... غم مونا، تمام افراد این خانواده را از پا درآورده بود!

_امشب خیلی خوش حالم میلاد!

ماگ آماده شده را به سمت سوسن گرفت و روبه‌رویش ایستاد.

_اوضاع یکم بهم ریخته است، از یک طرف جهانی که زنگ زد و کلی حرف به بابات زد، و از طرف دیگه بابات که میگه آبروش رفته! اما این وسط، خوش حال ترین آدم منم!

گیج بود! چه می گفت مادرش... جهانی چرا زنگ زده بود....

سوسن خنده ای کرد و میلاد با چینی که به جان ابروهایش افتاده بود، سوسن را نگاه می کرد.

_خوش حالم میلاد چون بالاخره داری از زندگی ای که آزارت می ده رها میشی!

خوش حالم چون... بعد از این همه مصیبت و غم، عشق تو دلت جوونه زده... چون امشب لبخند پسرمو دیدم.

#رمان_برکه

#پارت209

می توانست حدس بزند که قضیه از چه قرار است اما
چطور مادرش فهمیده بود؟
آخ الیکا... آخ از دست تو!

_وقتی که جهانی زنگ زد و گفت تو مخفیانه ازدواج کردی... خیلی بهم ریختم...

بهتش زد... پس قضیه جدی تر از آنی بود که الیکا تعریف کرده بود...

خبرهای دروغ حتی به پدر و مادرش هم رسیده!

سرش پایین افتاد! دخترک چه دردسری برایش درست کرده بود...

_بیشتر که فکر کردم دیدم مقصر حال الان تو ما هستیم میلاد...

به احترام من و پدرت وارد یه زندگی زوری شدی، درست وقتی که تو بدترین شرایط روحی بودی و نمی توانستی درست و حسابی تصمیم بگیری...

پدرت ناراحته! مهم نیست خوب میشه بالاخره. مهم تویی... تویی که عشق رو پیدا کردی.

عصبی دستی میان موهایش کشید.

__قضیه اون طوری که فکر می کنی نیست ماما!
من نخواستم چیزی رو ازتون پنهون کنم، نخواستم
آبروی بابا رو ببرم، نخواستم...

سوسن پرید میان حرفش و
چه خوب که حرفش توسط سوسن قطع شد.
چه داشت برای گفتن؟ چه چیزی را می خواست
توضیح دهد!
اینکه الیکا به معنای واقعی کلمه یک بیمار روانی
بود؟

__ می دونم عزیزم می دونم... لازم نیست ناراحت
باشی و خودت رو بخاطرش سرزنش کنی... گفتم که،
مهم تویی. خدارشکر که به زودی هم قراره طلاق
بگیرین. هم تو راحت میشی و هم اون دختر بیچاره...

قرار طلاق هم گذاشته بودند؟
پس چرا الیکا حرفی نزده بود؟

_میلاد می خوام بدونی که این دفعه، مثل قبل
نیست... من پشتتم و موافق تصمیم های تو...

تمام امشب چهره اش دو حالت داشت. اکثرش را بهت
زده بود و وقتی به برکه فکر می کرد، می خندید !
الیکا غافلگیرش کرده بود، برکه به وجد آورده
بودش و حالا مادرش داشت ناک اوتش می کرد.

#رمان_برکه

#پارت 210

"باور کن من تقصیری ندارم میلاد... من فقط از بی
محلای های تو خسته شده بودم..."

به پهلوی چرخید. امشب اگر دیوانه نمی شد خوب بود.

"نمی خواستی منو و من می خواستم قبل از اینکه تو حرف از جدایی بزنی، این کارو کنم! و خب بابا... به همین راحتی راضی نمی شد"

ساعت نزدیک به شش صبح بود و هنوز خواب به پلک های نیمه بازش نیامده بود.

صحبت های مادرش را گوشه ای از ذهنش گذاشته بود و مدام حرف های الیکا در سرش تداعی می شد.

"بابا روی من حساسه! تحمل دل شکسته ام رو نداره... منم دست گذاشتم دقیقا روی همین نقطه ضعفش!"

باید روی کلمه به کلمه ای حرف های الیکا فکر می کرد و بعد از آن حساب شده عمل می کرد....

"میلااد بخدا فکر نمی کردم اینجوری بشه! من فقط می خواستم یه دختر بفرستم کنارت و بعد چندتا عکس ازت بگیرم و بفرستم برای بابا!"

روی تخت نشست! سرش از درد در حال انفجار بود.

"میلا من هم چون اون دختر رو به خطر انداختم و هم فهمیدم بابام به سادگی آب خوردن، آدم هارو مجازات می کنه"

پیراهن تنگ و مزاحم را از تنش کند و به سمت حمام رفت.

شاید آب سرد، آشفته‌گی اش را کم می کرد.

"قرار بود تو اون رستورانی که بودی یه دختر به بهانه ای بیاد سمتت و یه نفر ازت عکس بگیره... اما تو با یک دختر دیگه بودی و درست وقتی دستش رو گرفته بودی، ازت عکس گرفتن.

من نمی خواستم اتفاقی برای اون دختر بیفته... بخدا دیر فهمیدم که بابام برای اون دختر آدم فرستاده!"

#رمان_برکه

#پارت 211

حوله را دورش پیچید و موهای نمناکش روی صورتش پخش شد.

"میلا، من بابام رو به جون خودم قسم دادم تا کاری به کار تو و اون دختر که حتی اسمش رو هم نمی دونم نداشته باشه. حتی یه مدت همراه من میاد آلمان. اما... می ترسم آرامش الانش، آرامش قبل طوفان باشه..."

کلافه لبه ی تخت نشست. ساعت شش و نیم شده بود... کلی کار روی سرش ریخته بود اما با اتفاق های پیش آمده بهتر بود چند روزی را به خود استراحت می داد تا یک تصمیم درست بگیرد.

حتی صلاح نبود با گندی که الیکا زده بود، به شرکت جهانی برود.

"میلاد ازت یه خواهش دارم... من قراره به زودی برم، نمی دونم از اون عمل لعنتی زنده بیرون میام یا نه! حتی نمی دونم برمی گردم ایران یا نه!

اما یه چیزی رو خوب می دونم... بابام دست از سر اون دختر بر نمی داره... ازت می خوام، هرطوری هست هواس رو داشته باشی! نزار اتفاقی براش بیفته، خواهش می کنم!"

از روی تخت برخواست و لباس پوشید.

"میلاد... من نهایت دوهفته‌ی دیگه اینجا باشم... اگر بتونی این دوهفته، ازش مواظبت کنی، رسیدم آلمان خودم به بابا واقعیت رو می گم..."

با اخم و حیرت زده نگاه کرده بود الیکا را و الیکا با بغض گفته بود:

"اینجوری نگام نکن تورو خدا... دارم دیوونه می شم
میلاد... از یه طرف جدایی از تو داره می کشه منو و
از طرف دیگه گندی که زدم."

افکارش را متوقف و با عجله از خانه بیرون زد.
آخر چطور هوای برکه را داشت وقتی با او جز یک
شراکت ساده، رابطه ای دیگر نداشت!

دخترک احمق چطور آرامش زندگی اش را بهم زده
بود!
ازدواج مخفی؟ عاشق شدن؟ آخر این چه دروغی بود
دیگر؟

#رمان_برکه

#پارت 212

فصل هجدهم

_ سایه... لعنتی تو چرا هرچی می پوشی جیگر
میشی خیلی خری بخدا!

چینی ساختگی به ابروهایش داد و مجدد نگاه کرد
سایه را در آن پیراهن کوتاه یاسی رنگ.

سایه اما استرس داشت.

خودش را مدام در آینه نگاه می کرد. گویی اطمینان
نداشت که پیراهن به او می آید یا نه.

با تردید گفت:

_ جدی قشنگه برکه؟

دوباره نگاهش کرد و چشمهایش برق زد.

_ بخدا عالیه سایه...

لبخندی خبیثانه زد و زبانی دور لبش کشید.

_ شیطون نکنه با اینا می خوای واسه الیاس دلبری
کنی که وسواسی توی خرید؟

سایه چپ چپ نگاهش کرد اما کم نیاورد...

_بله دیگه. آخه این چه سوالیه من می پرسم!

به کیسه های دستش اشاره ای کرد و ادامه داد:

_کی تا به حال سایه خانم لباس زیر توری می خریده!

سایه با ابروهای بالا پرید نگاهش کرد و به خنده افتاد.

_عوضی!

خندید و پرسید:

_الیاس می دونه انقد بددهنی؟

بجای جواب دادن سایه با دهانش شکلکی برایش درآورد و گفت:

_جای بلبل زبونی بیا کمک کن درش بیارم... پس خوبه همین بخریم؟

سر تکان داد و به کمک سایه رفت. لباس را خریدند و سایه گفت:

__مانتو و شلوار هم می خوام برکه... وای انقدر
الیاس از مهمونیاشون با خونواده ی پدریش حرف
زده که حس می کنم گنجایش این حجم از رفت و آمد
رو نداشته باشم.

سر تکان داد و گفت:

__حق داری خب... من و تو تقریبا تویه محیط خیلی
خیلی آروم و ساکت بزرگ شدیم و عادت نداریم به
مهمونی های شلوغ، باز تو بیشتر از من...

نگاهش که افتاد به یک جفت نیمبوت مشکی مخمل،
سکوت کرد. ایستاد و رو به سایه با ذوق گفت:

__وای سایه این چقدر نازه!

#رمان_برکه

#پارت213

سایه هم با دیدنشان حسابی سر ذوق آمد:

__عالیه برکه... برو بخرش.

*

نگاهی به کیسه های خرید انداخت و سایه را مخاطب
قرار داد:

__همه چی خریدی؟

نگاه سایه برق زد.

__آره... خیلی وقت بود که اینجوری نیومده بودم
خرید!

لبخند زد. خوش حال بود برای سایه!

پرسید:

__از بابات چه خبر؟

برخلاف همیشه که باشنیدن اسم پدرش بغض می
کرد، اینبار خندید:

_خوبه... از شنیدن خبر ازدواج من خیلی خوش حال شد... الیاس هم داره تلاش می کنه که براش مرخصی بگیره برای عروسیمون بیاد.

با آمدن مردی که سفارششان را آورد، حرفی که می خواست بزند را پشت لبهایش نگه داشت و زیر لب تشکری از مرد کرد.

هر دو پیتزا برای نهار سفارش داده بودند...

با دیدن پیتزای مورد علاقه اش، تازه فهمید چقدر گرسنه بوده.

با ولع به جان پیتزای بی زبانش افتاد و صدای سایه را شنید:

_از شایان چه خبر!

نگاهی طولانی به سایه انداخت و صبر کرد تا دهانش را که بیش از حد پر کرده بود، خالی شود و بعد جوابش را بدهد...

تمام ماجرا را تعریف نمی کرد... نمی خواست سایه
علاوه بر مشکلات خودش نگران مسائل او هم باشد.

_می بینمش... فرقی با گذشته نداره اما من اینبار
فرق کردم و اون حسابی جا خورده!

#رمان_برکه

#پارت214

سایه با تحسین نگاهش کرد.

نیشخندی زد و ادامه داد:

_خاستگاری کرده از من!

لقمه در گلوی سایه پرید... به سرفه افتاد و وقتی

کمی بهتر شد، با حیرت پرسید:

_چی؟ مامانت نظرش چیه! موافقه حتما!

با افسوس سر تکان داد.

_موافق سفت و سخت این ماجراست.

گلویش درد گرفت از بغضی که به یکباره در گلویش نشست.

هروقت به یاد علاقه ی مادرش به شایان می افتاد،
ناخودآگاه بغضی درشت راه هوایی اش را می بست...
کمی از نوشابه اش را نوشید تا کمی آرام شود. شنید:
_حالا می خوای چیکار کنی؟
شانه بالا انداخت...

_فعلا که الکی گفتم یکیو دوست دارم!
نگاه گرد سایه، به خنده انداختش...

_چرا اینجوری نگام می کنی! از شانس خوبم شایان
منو با کسی که قراره توی کارهای کارخونه کمک
باشه دیده و به مامانم گزارششو داده... منم از
فرصت استفاده کردم والکی گفتم باهم تو رابطه ایم.

لحن سایه نگران شد وقتی که گفت:

_کسی تو کارای کارخونه کمکت می کنه؟ کیه طرف!
تعریف نکردی!

زبانی روی لبش کشید و لحنش غمگین شد

__یه اتفاقایى افتاده كه تو خبر ندارى سایه! و من فعلا
مجبورم دروغ بگم تا آینده ام حفظ بشه.

ماجرای وصیت نامه را برای سایه تعریف کرد...

چهره ی حیرت زده ی سایه واقعا دیدنى بود.

__چرا زود تر نگفتى بركه!

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

__تو خودت كم گرفتارى ندارى!

نگاه كرد سایه را كه با اخم نگاهش مى كرد و لحن
دلخورش را شنید:

__بايد مى گفتى بركه!

بركه جوابش سكوت بود و سایه ادامه داد:

__یه حسى دارم بركه... با عقل جور درنمىاد همچین
چیزی!

اصلا از پدر آروم تو بعیده همچین كارى...

سرپایین انداخت.

_فعلا که شده!

سایه گفت:

_آخه فکر نکنم اصل وصیت درست باشه! تا جایی که
من می دونم نمی شه تو وصیت نوشت که فرزندم با
چه کسی ازدواج کنه...

قبلا هم مثل همین جملات را شنیده بود. یکبار از
نامی و بار دیگر از میلاد.

متفکر زل زد به سایه و با تردید پرسید:

_یعنی میگی وصیت اشتباهه یا اصلا توسط پدر من
نوشته نشده؟

سایه گفت:

_من نمی دونم... میگم می خوای در این مورد با
الیاس حرف بزنیم؟ به نظرم اون می تونه بررسی
کنه!

#رمان_برکه

#پارت215

اخم هایش با شنیدن حرف های سایه درهم پیچید. چرا
خودش هیچوقت به این مسئله‌ی مهم مشکوک نشده
یا اصلاً چرا بهنام حرفی در این مورد نزده بود!
_وصیت نامه رو کی به تو داد؟

با شنیدن صدای سایه، سر بلند کرد و جواب داد:
_زند. وکیل و رفیق بابام!
تاک ابروی سایه بالا پرید و پرسید:
_گفتی مامانت از وصیت نامه بی خبره؟

سرتکان داد و شنید:
_عجیبه! میگم برکه... زند اومد قضیه ی وصیت
نامه رو فقط به تو گفت؟
_به من و بهنام گفت. چون وصیت بابام مربوط می
شد به آینده ی من، می گفت اول تو باید در جریان
باشی.

سایه سعی کرد حالت نگران و متفکر چهره اش را
بیپوشاند. لبخندی زد و مهربان نگاه کرد برکه ی
گرفته را.

_قربونت برم فکرت رو درگیرش نکن! اگر اجازه
بدی، من حتما با الیاس حرف می زنم.

ندانست چه بگوید... یعنی زند دروغ گفته بود!
هرچه که بود اول خودش باید درموردش تحقیق می
کرد.
گفت:

_فعلا به الیاس چیزی نگو سایه... باید یکم فکر کنم!

*

"قرار تبریز کنسل شد."

مجدد نگاهی به پیامی که میلاد برایش فرستاده بود،
انداخت. خبر خوبی بود وقتی قول این دوهفته را به
سایه داده بود، برای آماده کردن خانه اش.

اما... گوشه ای از دلش می خواست زنگ بزند و
دلیلش را بپرسد... نه اینکه دلیل کنسل شدن سفر
برایش مهم باشد، نه!

فقط می خواست... با حرف زدن با میلاد آرام و
فکرش کمی دور شود از دغدغه های تمام نشدنی.

_چته برکه! از ظهر که اومدی همش یه گوشه
نشستی، تو فکری!

#رمان_برکه

#پارت 216

نگاهش را از گوشی گرفت و دادش به سمیرا که
مشغول مطالعه کتابی روانشناسی بود.

_خوبم ماما چیزیم نیست!

وارد صفحه ی چَتَش با میلاد شد و نوشت:
"چرا؟"

پیام را فرستاد و سمیرا پرسید:
_سایه چطورِه؟ از باباش چه خبر!

نگاهی طولانی به مادرش انداخت و غیرارادی زیر
لب زمزمه کرد:
_خوبه!

هرطور که بود باید از سمیرا درمورد وصیت نامه می
پرسید.

باید مطمئن می شد از خیلی چیزها اما چطور؟
اگر فرضیات سایه اشتباه بود چه؟

لبخنده نصفه ای زد و در مقابل نگاه کاونده ی سمیرا،
ادامه داد:

_داره ازدواج می کنه... آخر هفته ی دیگه عروسیشه!
این روزا رو سخت درگیر کمک کردن به سایه ام.
باباش هم خوبه!

سمیرا لبخند خسته ای زد.

یعنی هیچ وقت سمیرا در پی وصیت نامه نبوده؟

_مبارکش باشه... خوشبخت بشه الهی...

لحن غمگین سمیرا دلش را فشرد.

کمی خود را نزدیک کرد و به آرامی پرسید:

_تو چرا گرفته ای مامان!

نم، به نگاه سمیرا نشست و لبخند محزونی، لب های

باریکش را پوشاند.

_بهمن همیشه می گفت من برکه رو زود عروس نمی

کنم! دختر من باید بشه اون آدمی که به تمام هدف

هاش رسیده...

نگاهش مات ماند و سمیرا ادامه داد:

_حالا کجاست که بینه دخترش عاشق شده...

قطره اشکی از گوشه ی چشم سمیرا چکید و برکه

پرسید:

_واقعا بابا درمورد من همچین نظری داشت؟
سمیرا که سرتکان داد لب گزید و سوال بعدی را با
احتیاط بیشتری پرسید:
_هیچ وقت نشد که نظرش تغییر کنه؟

#رمان_برکه

#پارت 217

جوابش را خیلی زود، از سمیرایی که در حال و هوای
خودش نبود، گرفت:
_نه هیچوقت... حتی تو خاستگار هم داشتی و بابات
ردشون می کرد...

چشم هایش را لحظه ای با درد بست... چرا یک جای
کار می لنگید! همه چیز در سرش می چرخید و
درمانده تر از آنی بود که بتواند همه را پردازش کند.

مگر می شد آن حجم از تفاوت بین حرف و وصیت
پدرش!

دست هایش سرد شده بودند و تپش قلبش به حداقل
رسیده بود.

مستاصل دست و پا می زد میان افکاری که قصد
دیوانه کردنش را داشتند.

امکان داشت که آن وصیت پدرش نباشد؟
اما آن دست خط، دقیقاً دست خط پدرش بود...

کسی هم که از رابطه و گذشته اش با شایان خبر
نداشت که بخواهد اینگونه او را اذیت و یا تهدید کند!

شانه اش که تکان محکمی خورد پلک باز کرد...
_حواست کجاست هرچی صدات می زنم جواب نمی
دی!

گیج نگاه کرد سمیرا را.

_میگم امروز یه چیزیت شده میگی خوبم...

همچنان در سکوت خیره بود در چشمان سمیرا...

_موبایلِت خودشو کشت... نمی خوای جواب بدی!

سرش را پایین آورد... پس چرا صدای زنگش را
نشنیده بود!

از سمیرا کمی فاصله گرفت، صدایش را صاف کرد و
مردد پاسخ داد:

_بله!

_سلام عرض شد بانو!

صدای میلاد را که شنید ابرویی بالا انداخت و به
صفحه ی گوشی نگاهی انداخت. یعنی آنقدر ذهنش
درگیر بود که حتی متوجه ی نام میلاد در بالای صفحه
ی گوشی نشده بود!

#رمان_برکه

#پارت218

_خوبی؟

میلاَد که مخاطب قرارش داد، حالت گیج نگاهش را کنترل کرد و پاسخ داد:

_خوبم!

اما در اصل فرسنگ ها با این لغت فاصله داشت.

_سفر رو سپردم به سیامک... من با شما کار دیگه ای دارم!

پلک زد و بدون آنکه درک دقیقی از حرف های میلاَد داشته باشد، گفت:

_باشه. من مشکلی ندارم!

با چند جمله ی دیگر که میلاَد گفته بود و مربوط به کار فردا بود، به اتمام رسید تماسی که برکه فقط از آن فهمیده بود کارها به سیامک سپرده شده است.

بلند شد و با فکری درگیر و افسارگسیخته به سمت اتاق رفت که با سوال سمیرا متوقف شد.

_کی بود؟

بی حواس اشاره ای به گوشی کرد و گفت:
_میلاد! قرار فردا رو زنگ زد کنسل کنه!

سمیرا هم متقابلاً برخاست و دست هایش را دور
سینه قلاب کرد.

_میلاد؟ نمی شناسم همچین اسمی رو میون دوستات.
گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سعی کرد با
استفاده از کمترین کلمات، جمله ی کاملی تحویل
سمیرا دهد.

_میلاد همونیه که باهاش رفته بودم شمال!

سمیرا دلخور لبخند زد.

_آهان! یادم نبود یه بار دیگه هم اسمش رو گفته
بودی.

میگم برکه فردا شب شام دعوت کن آقا میلاد رو!

از حرف سمیرا چشمهایش گرد شد. فقط همین را کم داشت... میلاد از همه جا بی خبر را دعوت کند در جمع خانوادگی...

_دعوتش کنم؟ به چه مناسبت!

سمیرا خونسرد پاسخش را داد:

_آشنایی... می خوام ببینمش و بیشتر بشناسمش!
نکنه از نظر تو مشکلی داره؟ مگه نگفتی رابطه‌ی
بینتون جدیه؟

وای که سمیرا گیر داده بود و تا میلاد نمی دید دست
بردار نبود.

برای اینکه فرصت شک به سمیرا ندهد حالت مبهمی
به خود گرفت و گردنش را کمی کج کرد.

_چه مشکلی! میگم فردا شب شام بیاد اینجا!

#رمان_برکه

#پارت219

__ نه اینجا نیاد... دعوتش کن کوبابا!

اینبار دیگر نتوانست مانع تعجبش شود. کوبابا رستورانی بود که مناسبت های خاص را به همراه پدرش، به آنجا می رفتند و جشن کوچک سه نفره ای می گرفتند...

__ اونجا چرا؟

سمیرا سری تکان داد.

__ انقدر امروز عجیب و غریبی که کلا یادم رفت بگم بهت! فردا شب اونجاییم...

چشمکی زد به برکه ی اخمو و ادامه داد:

__ فردا شب یه شب خاصه و من یه مهمونی کوچک گرفتم اونجا... به میلاد هم حتما بگو بیاد.

باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. حوصله ی پرس و جو درباره ی فردا را نداشت.

بهتر که میلاد قرار بود در جمع حاضر شود.

اینگونه از سوال های سمیرا هم در امان می ماند....

لبه ی تخت نشت. خسته بود. خسته و کلافه!
فکر می کرد با پیدا شدن میلاد مشکل کارخانه حل
شده است اما حالا، انگار برخورد کرده بود به مشکل
بزرگ تری!

علامت سوال بزرگی در سرش داشت!
چرا انقدر مشکوک بود همه چیز و چرا انقدر دیر
فهمیده بود؟
اصلا چرا مشکلی حل نشده، مشکل دیگری بر سرش
آوار می شد!

*

__بفرمایید، این پرونده ها کامل شدن. خدمت شما...

پوشه ی زرد رنگ را به سمت میلاد گرفت و شنید:

_ همه چی رو کامل نوشتی!

_اره کامله!

چند برگه را بالا گرفت و ادامه داد:

_فقط این هارو بهنام باید پر کنه... مربوط به اون
میشه.

_خوبه! لیست دستگاه های خراب رو هم می خوام
ازت!

سرتکان داد:

_باشه اونم به کمک بهنام نیازه... تا فردا کاملش می
کنم حتما!

#رمان_برکه

#پارت220

میلاد باشه ای گفت، نگاهی سرسری به کاغذ های
روی میز انداخت و بعد از آن، خیره شد به برکه ای
که از صبح کمی عجیب به نظر می رسید.

صورت معصوم دختر، بی نهایت برایش جذاب بود
مخصوصاً وقتی که کمی ترس، آن چشم های مشکی
اش را محاصره می کرد، ترکیبش بی نظیر می شد.
کف هردو دستش را روی میز قرار داد و اندکی بر
روی دستهایش خم شد... اینگونه بهتر می شد زل زده
به دخترک...

چشمهای قشنگی داری برکه!

کلمات، کاملاً غیرارادی از میان لب هایش عبور کرده
بودند. و هرچه گفته بود، از اعماق قلبش بیرون زده
بود.

بهت را می شد به راحتی در آن تپله های مشکی
زیادی جذاب دید.

برکه شرمزده آب جمع شده ی دهانش را پایین
فرستاد و در مقابل تعریف میلاد از چشمهایش، لبخند
کمرنگی زد و نگاه دزدید از مرد.

دروغ چرا، تعریف میلاد، به دلش نشست.
تا به حال هیچکس در موردش، اینگونه غافلگیرانه
نظر نداده بود! و این یکی زیادی خاص بود.

ضربان قلبش، کمی بالا گرفت و عرق سردی روی
تیغه ی کمرش نشست.

__اتاق مدیریت کجاست؟

میلاد بود که سراغ اتاق مدیریت را می گرفت.
نگاهش کرد...

مردک جذاب خونسرد ایستاده بود. گویا خیالش راحت
شده بود که دل ساده ی دخترک را به هیاهو انداخته
بود.

اصلا انگار نه انگار که همین یک دقیقه ی پیش،
دلش را زیرو رو کرده بود.

سراغ اتاق مدیریت را می گرفت و نمی دانست زبان
برکه با آن یک جمله ای که گفته بود، بند آمده است.

برکه ی بدحال و بهت زده، انگشت هایش را درهم
قلاب کرد. نمی خواست حال عجیب درونش، از چهره
ی مضطربش نمایان شود.

گفت:

_اینجا قسمت حسابداریه... اتاق بهنام! اتاق پدرم
انتهای سالن.

میلاد نگاهش را دورتادور اتاق چرخاند و پچ زد:

_باید یه تغییر اساسی بدیم تو اتاق ها...

به سمت در رفت و رو به برکه گفت:

_چشم قشنگه... بدو بریم تمام اتاق های اینجارو
نشونم بده... احتمالا از فردا یه جابه جایی اساسی
داشته باشیم!

#رمان_برکه

#پارت 221

درست می شنید دیگر؟

چشم قشنگه صدایش زده بود!

قلبش حالا، تندتر از قلب می کوبید. نفسی که میان
راه هوایی اش بند آمده بود را پر شتاب بیرون
فرستاد و سعی کرد آرام باشد.

چیزی نگفته بود که... فقط از چشم های مشکی و
درشتش خوشش آمده و تعریف کرده بود.

در این چند روز میلاد را توانسته بود بشناسد... خیلی
بی پرده و رک حرفش را می زد.

_ای بابا... این خوشگلی هم کار دست ما داده.

ابرویش بالا پرید و آهسته زمزمه کرد:

_چی؟

میلاد تک خنده ای کرد.

_نیم ساعته داری منو دید می زنی! درسته جذابیم، اما تو هم هیزبازی درنیار دیگه!

اینبار هردو ابرویش بالا رفته و همین طور که میلاد را می نگریست، چند قدمی به او نزدیک شد...

کم نیاورد و طلبکار رو به میلادی که با تفریح نگاهش می کرد، نیشخندی زد و گفت:

_بهتون تبریک می گم جناب اعتماد! خیلی خیلی خیلی اعتماد به نفس بالایی دارید.

میلاد صدا دار خندید و برکه... محو آن خنده ی
مردانه ای شد که همیشه در رویاهایش تصور می
کرد.

_قطعا یه جذابیتی در من دیدی که اینجوری با نگاه
وحشیت زل زدی به من دیگه!

خنده اش گرفته بود.

_بالاخره من چشمام قشنگه یا وحشی؟

میلاد شانه بالا انداخت...

_قشنگه... قشنگ و وحشی!

گامی دیگر به سمت میلاد برداشت... امروز چه اش
شده بود؟

دیگر تاب شنیدن حرف های مرد را نداشت.

بدون شک پس می افتاد از این کوبش بی امان قلبش!

مقابل میلاد ایستاد و گفت:

__بریم اتاق پدرمو نشونتون بدم!

خودش جلوتر به راه افتاد. در واقع فرار کرد از نگاه
خیره و مجذوب میلاد!

وارد اتاق که شدند میلاد با دقت به اتاق نگاه می کرد
و خودش... خودش شدیداً درگیر بود با نگاه سرکشی
که مدام روی میلاد سُر می خورد.

#رمان_برکه

#پارت 222

__یه تغییر اساسی نیاز داره اینجا!

نگاه بی تعادلش روی زمین چرخ خورد. میلاد ادامه
داد:

__چقدر خوب که اتاق بزرگی و میشه برای هردو
نفرمون ازش استفاده کرد!

چشمهایش را به سرعت بالا کشید:

_برای هردو نفرمون؟

_آره دیگه... تو که اجازه نمی دی به تنهایی مدیریت کنم. پس چاره چیه جز اینکه کنار خودم برات میز در نظر بگیرم!

از جواب دادن به میلاد درمورد مدیریت صرف نظر کرد و کوتاه گفت:

_گفته بودین که از دور اینجارو مدیریت می کنین!

میلاد سر تکان داد و از گاوصندوق خاک خورده ی گوشه ی اتاق کمی فاصله گرفت.

_درسته اما... نظرم عوض شد. کار کردن کنار شما صفای دیگه ای داره!

گفت و خندید و با خود نگفت که ممکن است این حرف های هرچند شوخی اش، دل دخترک را بلرزاند.

_از امروز شانه به شانه برای این کارخونه تلاش می کنیم خانم خجسته!

همانطور که با دقت گوش سپرده بود به میلاد، راه افتاد سمت صندلی چرم مشکی که وسط اتاق قرار داشت و روی دسته‌ی آن نشست.

این خبر خیلی خوبی بود. البته اگر قسمت اول حرف های میلاد درمورد کنارش کار کردن را فاکتور می گرفت تا دوباره در این شرایط قلبش دیوانه بازی درنیارد.

شنید:

_من آشنا دارم.

فردا ترتیب کار اتاق هارو می دیم! نباید بیشتر از یک هفته طول بکشه...

چند لحظه ای مات و مبهوت میلاد را نگاه کرد.
باید باور می کرد که همه چیز داشت درست می شد!
حالا که به اصل وصیت شک کرده بود، کارها داشت
راه می افتاد؟

__بریم که من یه نگاه به انبار و دستگاه ها هم
بندازم!

با صدای میلاد به خودش آمد.

به معنای موافقت چشم باز و بسته کرد و دستش را
به سمت در دراز کرد:

__بفرمایید بریم!

#رمان_برکه

#پارت 223

از پله ها که پایین آمدند وارد محوطه شدند.

ممکن بود که پدرش به اجبار تن به نوشتن همچین
وصیتی داده است؟

فکر می کرد مغزش سر شده است که به هیچ نتیجه‌ی
درست و حسابی نمی رسید.

به سمت راست اشاره کرد و به آن سمت راه افتاد.
حرف های دیشب سمیرا به خاطرش آمد. قرار بود
میلا را برای امشب دعوت کند و این سخت ترین
قسمت امروز محسوب می شد.

درواقع چطور میگفت که به مادرم گفته ام که سخت
عاشقت هستم و او برای امشب دعوت کرده؟

قلبش به کندی زد و کف دستهایش عرق کرد. هرطور
که بود، باید بهانه ای می آورد و قرار امشب را به
کل کنسل می کرد.

با دیدن تابلوی سفید رنگ انبار، افکارش را متوقف
کرد و به سمت آن رفت.

با دیدن در بازش لبخندی زد و گفت:
_خداشکر که درش بازه... من یادم رفته بود کلید
بیارم!

کار سرکشی از انبارها و دستگاه ها بیشتر از نیم
ساعت زمان نبرد.

و در آن نیم ساعت، میلاد نکاتی را می گفت و برکه یادداشت می کرد. میلاد در مورد دستگاه های جدید حرف می زد و برکه فکرش کشیده شده بود سمت آن وصیت نامه ی لعنتی که دقیقاً دست خط و امضای پدرش روی آن بود.

حرف های میلاد را نصفه و نیمه فهمیده بود. مثلاً می دانست چند نوع دستگاه جدید دیگر برای اینجا لازم است اما اگر در مورد نحوه ی صحیح قرارگیری شان از او می پرسیدی، پاسخی نمی توانست بدهد.

بعضی از قسمت توضیحات میلاد، ذهنش پرکشیده بود سمت وصیت و نادرست ترین و عجیب ترین حدسیات را زده و بیشتر گیج شده بود.

_خوب خانم خجسته! کارمون تمومه اینجا. اگر موافقی بریم برای خرید کامپیوتر و چندتا اقلام دیگه!

#رمان_برکه

نگاه کرد میلاد را و تمام تلاشش این بود که ذهن
سرگردانش را آرام کند. گفت:

_من کاری ندارم... بریم!

بعد از زدن حرفش به سرعت برای برداشتن وسایل و
قفل زدن در اتاق ها به سمت ساختمان رفت و پنج
دقیقه ی بعد کنار میلاد بود.

در حال رفتن به سمت ماشین میلاد بودند که یکی از
نگهبان ها درحالی که به سمتشان می دوید، صدایش
زد.

ایستادند و مرد به آنها رسید.

_سلام... خانم... خجسته!

مرد نفس نفس می زد... برکه جواب سلامش را داد و
دست مرد به سمتش دراز شد و شنید:

_بفرمایید خانم خجسته... سوییچ ماشینتون!

آقای فاضل گفتن تعمیرش کنم. الان کاملاً درسته
ماشین... فاکتور هزینه‌ش رو هم فردا میارم
خدمتون!

تشکر کوتاهی کرد و سوییچ را گرفت.
_ماشین کجاست الان؟

مرد اشاره ای به بیرون از کارخانه کرد.
_همین الان کارش تموم شد... نیاوردمش داخل...
بیرون پارک!

برکه سر تکان داد و مجدد تشکر کرد. مرد رفت و رو
به میلاد گفت:

_پس من با ماشین خودم میام!

میلاد علی رقم میل باطنی اش شانه ای بالا داد و
حالت بی تفاوتی گرفت. اما حقیقت آن بود که نمی
خواست لحظه ای از دختر دور باشد.

__پس بشین تا دم در باهم بریم.

مسافت پارکینگ تا در خروجی کارخانه زیاد بود.
مخالفت نکرد و با میلاد همراه شد.

__اونه ماشینت؟ اون سمت خیابون پارک شده!

با دیدن شاسی بلند سفید رنگش، لبخندی زد و ذوق
زده سر تکان داد.

از ماشین میلاد پیاده شد و سوییچ را در دستش
چرخاند!

به سمت ماشینش رفت و انگار که تازه چیزی یادش
افتاده باشد، همانجا وسط خیابان خلوت ایستاد.

#رمان_برکه

#پارت225

میلاَد با اُخمی که فضای خالی میان ابروهایش را پر کرده بود، از ماشین پیاده شد.

برکه کمی تُن صدایش را بالا برد و پرسید:

__قراره کجا بریم آقای اعتماد؟

میلاَد سرش را به سمت چپ چرخاند تا از نبودن ماشین مطمئن شود. آخر وسط خیابان که جای ایستادن نبود!

در دل دخترک سر به هوا نثارش کرد و

نگاهش را از چپ گرفت و دوخت به سمت راست. بعد از آن که مطمئن شد ماشینی در آنجا نیست گفت:

__بیا اندرزگو. اونجا رسیدیم بهت آدرس دقیق رو ...

با شنیدن صدای تیک آف بلندی، جمله اش ناتمام ماند وقتی سر برگرداند و نگاهش را به سمت چپ داد و سمندی را دید که به سرعت به سمت دخترک می راند.

چیزی در دلش فرو ریخت به آبی حرف های الیکا به
یادش آمد...

"بابام به سادگی آب خوردن آدم هارو مجازات می
کنه!"

نفهمید چه شد که دوید سمت برکه.

_برو عقب برکه... برو عقب!

داد زد و برکه بدون آنکه متوجه باشد وسط خیابان
ایستاده و بهت زده زل زد به میلادی که فریاد می زد
و به سمتش می دوید.

خودش را به برکه رساند و همانطور که دست دختر
را گرفته و سمت خود می کشید مجدد فریاد زد:
_مواظب باش!

روی زمین که افتادند، ماشین به سرعت با فاصله ی
کمی از کنارشان گذشت.

میلاد برکه را محکم در بغل گرفته بود و نگاه
شوکرانه اش را، روانه ی سمندی که در حال دور
شدن بود، کرد.

نفس نفس می زدند. برکه از ترس و درد و میلاد...
از خشم و نفرت...
فکش از غضب منقبض شد.
برکه را محکم تر در آغوش فشرد و یکهو منفجر شد.

_حواست کجاست دختره ی سر به هوا؟

#رمان_برکه

#پارت 226

برکه مبهوت و گنگ اطراف را نگاه می کرد و حال
خرابش، دست کمی از مرگ نداشت.
با صدای بلند میلاد، درست کنار گوشش لرزید و نفس
در سینه اش ماند.
تنش بی حس شده بود و درد، قفسه ی سینه اش را
در خود می فشرد.

می‌لاد اورا کمی از خود فاصله داد و دقیق مشغول
وارسی دختر شد.

__جاییت آسیب ندیده؟ خوبی!

چانه ی دختر می لرزید و مردمک هایش حالت ثابتی
نداشت...

از روی زمین برخاست و تلاش کرد برکه را هم بلند
کند. برکه ای که حتی توان ایستادن روی پاهایش را
نداشت!

قسم خورد که این کار جهانی را بی پاسخ نگذارد...
بی شرفی را به اوج رسانده بود. حالا کارش به جایی
رسیده بود که مقابل چشم او می خواست به برکه
آسیب بزند!

عصبی بود... خیلی عصبی!

آتش خشم در وجودش زبانه می کشید... همین امروز
تکلیف خود را با او مشخص می کرد...

برکه را به نرمی داخل ماشینش نشاند و نگرهبانی را
دید که کنارش ایستاده است:

_چیزی شده آقا؟

نگاه کرد برکه را و دستپاچه گفت:

_آب قند... آب قند بیار براش!

*

_می تونی راه بری؟

برکه سر تکان داد.

_بهترم!

میلاد کلید را از دستان دختر بیرون کشید.

_خودم باز می کنم... هنوز یکم می لرزی!

برکه مخالفتی نکرد و میلاد مشغول باز کردن در شد.

با آب قندی که نگهبان برایش آورده بود حالش کمی

بهتر شده بود. مخصوصا با قرص زیرزبانی که

خورده بود، وضعیت قلبش هم آرام تر بود.

میلاذ قرار خرید را کنسل کرده بود او را رساند به خانه!

این دومین باری بود که تهدید می شد به مرگ...
اما چرا...؟

می ترسید... این روز ها زیادی عجیب پیش می رفتند!

_برکه؟ چه خبره اینجا!

میلاذ دست کشید از کارش و هردو به سمت صدا سر برگرداندند.

برکه با دیدن سمیرا مضطرب نگاهش را دوخت به میلاذ.

#رمان_برکه

#پارت 227

لبخندی مستاصل روی لب هایش نشاند.
خدایا! در یک روز چندبار باید غافلگیر می شد؟
با صدای آرامی گفت:
_سلام مامان!

سمیرا عینکش را برداشت و نگاه نه چندان دوستانه
اش را، سوالی حواله ی میلاد کرد.
میلاد با دیدن سمیرا و فهمیدن آنکه مادر برکه است،
لبخندی زد و مردانه سلام کرد:
_سلام خانم خجسته! من میلادم... خوشبختم از
آشناییتون!

ابروی سمیرا بالا پرید و همزمان با آن برکه
چشمهای گرد شده اش را برای لحظه ای بست!
کاش میلاد آن قدر دقیق خودش را معرفی نمی کرد.

سمیرا جواب سلامش را داد و خواست چیزی بگوید
که برکه پرید میان حرفش:

_مامان! میلاد جان لطف کرده من رو امروز
رسونده... من حالم خوب نبود.

عادت نداشت از حال بدش برای سمیرا بگوید...
مخصوصا که قلبش هم گاهی بازی در می آورد و این
موضوع ترس و غمی بزرگ برای سمیرا بود.
اما راهی بهتر برای منحرف کردن ذهن سمیرا، سراغ
نداشت.

سمیرا ترسیده نگاهش کرد.

_قلبیت درد می کنه؟ آره؟

برکه چند بار سر تکاند. اخمی درشت روی صورت
سمیرا نشست.

_آخه چقدر بهت بگم خودتو درگیر اون کارخونه
نکن... حتما باید خودت رو از پا بندازی دختر!

برکه به سمت مادر رفت و بازویش را گرفت:

_نه مامانم! قلبم خوبه نگران نباش!

میلاد در سکوت نظاره گر بود و سعی داشت حالت
خنثی بنشاند به چهره اش.

دروغ چرا بهتش زده بود... برکه میلاد جان خطابش
کرده بود و مادرش از قلب درد می گفت...
پس آن قرصی که در ماشین خورد، برای قلبش بود.

_یکم فشارم افتاده بود مامان! به لطف میلاد
بهترم الان.

با صدای برکه سر بالا آورد و زیر چشمی نگاه کرد
دختری که به نظر با نگرانی ایستاده بود!
برکه گوشه ی لبش را گزید. چشمی زد و گفت:
_مگه نه میلاد؟ بگو به مامان که خوبم الان.

#رمان_برکه

#پارت228

میلاد، خنده ای که داشت می آمد تا روی لبهایش
بنشیند را در نطفه خفه کرد.

_آره راست میگه! نگران نباشید خانم خجسته...
برکه جان خوبه کاملاً حواسم هست بهش...

"برکه جان" را به تلافی "میلاد جان" کمی غلیظ تر
گفت و برکه به خوبی متوجه ی آن شد.

_الانم به نظرم بهتره بره استراحت کنه کاملاً خوب
میشه!

برکه آب دهانش را قورت داد. زیر نگاه خیره ی میلاد
نفس کم آورده بود.

چه بلایی می خواست به سرش بیاورد که آنطور
سنگین و بدون پلک زدن، آبی هایش را دوخته بود
به او؟

_باور کنم که فقط فشارت بوده؟

حرف سمیرا او را به خود آورد. به سختی چشم
گرفت از میلاد و دوخت به سمیرایی که حالت نگاهش
رنگ قانع نشدن داشت.

گفت:

_آره مامان. امروز خیلی نمک خوردم فشارم افتاد!
بخوابم بهتر می شم.

میلاد در گلو خندید و خودش فهمید که
واقعا چه حرف چرتی زد...

باز هول شد و نفهمید که چه می گوید.
میلاد که دیگر او را خوب شناخته بود، خنده اش را
کنترل کرده و برای آنکه بیش از این دختر استرس
نگیرد و دوباره حرفی بی ربط نزند گفت:
_برو برکه... برو بخواب امروز خیلی اذیت شدی!

سمیرا در سکوت به برکه خیره شد. و برکه برای
فرار از آن موقعیت به سمت در رفت و با گفتن "شب
زنگ می زنم" به میلاد، وارد حیاط شد و بعد از آن
به سرعت خود را به خانه رساند.

هیجان داشت و قلبش می کوبید...

وارد اتاق شد... لباس برداشت و مستقیم رفت حمام!
همه چی از یادش رفته بود وقتی مجبور بود جلوی
مادرش آنقدر صمیمی با میلاد برخورد کند و از
دقیقه به دقیقه اش ذوب شود از خجالت.

*

#رمان_برکه

#پارت229

فصل نوزدهم

آقای جهانی من بهشون گفتم که...

با اشاره ی جهانی منشی که برای مهار کردن میلاد
آمده بود، رفت و میلاد را با جهانی تنها گذاشت.

بعد از آنکه برکه را رسانده بود، مستقیم آمده بود
اینجا تا تکلیفش را مشخص کند.

میلاَد به طرف جهانی قدم برداشت و مانند ببری
زخمی، روبرویش ایستاد.

پره های بینی اش گشاد شده و نفسش پُر صدا در
جریان بود.

چشمهایش را ریز کرد و هر دو دستش را روی میز
کوبید.

__ این مسخره بازی یعنی چی؟ زورت به یک دختر
رسیده؟

نگاه جهانی، مثل میلاَد غیر دوستانه بود.
نیشخندی زد.

__ دست نزار روی خط قرمز های من محمد جهانی...
دست نزار که بد می بینی!

جهانی سیگاری از پاکت بیرون کشید، گوشه ی لبش
گذاشت و از روشن کردنش که فارغ شد، گفت:

__ مسخره بازی رو تو شروع کردی پسرجون... دختر
من رو علاف خودت کردی راه افتادی دنبال یکی
دیگه؟ فکر کردی الکیه!

مردکِ وقیح! انگار دخترش را با عشق و علاقه
انتخاب کرده بود که حالا داشت به او خیانت می کرد.
با غضب گفت:

_گویا یادتون رفته که من و دخترتون رو وقتی هیچ
علاقه ای بهم نداشتیم، صیغه ی هم کردین اونم به
اجبار.

خجالتم خوب چیزیه... بهت اخطار می دم، دفعه ی
دیگه خطری برکه رو تهدید کنه دودمانت رو به باد
می دم. پس حواست رو جمع کن.

جهانی تنها به نیشخندی اکتفا کرد و با ولع کامی از
سیگار گرفت.

_همین امروز پایان می دم به رابطه ی بین خودم و
الیکا. و همین امشب برکه رو عقد می کنم و خدانکنه
دوباره بخوای بهش آسیب برسونی!
مکشی کرد و در آخر جمله اش افزود:

_دخترتم ارزونیه خودت.

جهانی از کوره در رفت. سیگارش را در جا سیگاری
رها کرد و کمی بعد ایستاد:

_معلومه که الیکارو ازت می گیرم... فکر کردی
دختر منم مثل اون خواهر هرزته که خودشو برای یه
پسر پاره کنه، تهشم دست به خودکشی بزنه!

*

#رمان_برکه

#پارت230

دسته گل و پاکتی که روی تخت آماده بود را برداشت
و برای آخرین بار در قاب آینه به تصویر خود چشم
دوخت.

دستی به زخم کوچک گوشه ی لبش کشید. کار جهانی بود... وقتی در مورد مونا بدحرف زده بود با او گلاویز شد. یک مشت از جهانی خورد و چند مشت پی در پی حواله ی صورتش کرده بود. مردک حسابی دست گذاشته بود روی خط قرمزهایش...

از شرکتش که بیرون زده بود، با الیکا تماس گرفته و با گوشی خاموشش مواجه شده بود. الیکارا موکول کرد به فردا... قرار امشبش مهم تر بود.

از خانه که بیرون زد، ساعت هفت و نیم بود و دقیقا چهل دقیقه ی بعدش وارد رستورانی شد که قرار بود برود.

میزبزرگی در انتهای سمت راست سالن، توجهش را جلب کرد و دیدن برکه و مادرش باعث شد به سمتشان برود.

از جمعیت دور میز فقط برکه و مادرش را می شناخت
و پسری که قیافه اش آشنا بود. گویا همانی بود که
برکه از او حرف می زد و در شمال دیده بودش.
شایان!

استوار قدم بر می داشت و حرف های مادر برکه در
سرش چرخ می خورد.
"من از رابطه های مخفی خوشم نمیاد... اگر واقعا به
دخترم علاقه داری مردانه جلو بیا و کنارش باش"
بعد از آنکه برای تولد برکه دعوتش کرده بود آن
حرف را زده بود!

با چند گام بلند به جمع رسید. گرم اما جدی سلام کرد.
سمیرا با دیدنش لبخندی زد و جواب سلامش را
دوستانه داد.

_خیلی خوش اومدی میلاد جان!

#رمان_برکه

تنها به لبخندی اکتفا کرد و چشم چرخاند سمت برکه ای که کنار پسری نشسته و می خندید! با دیدن میلاد لبخندش رفته رفته کمرنگ شد.

از عصر که سمیرا گفته بود میلاد را خودش دعوت کرده است، هیجان خاصی را تجربه کرده بود. هم عصبی شده بود، هم خجالت کشیده بود و هم به شدت ذوق زده بود!

با وسواس لباس انتخاب کرده بود و بعد از آن آرایش کرده و آن خط چشمی که به قول سایه زیادی به چشم هایش می آمد را، پشت پلک هایش نشانده بود.

از کنار نامی بلند شد و به سمت میلاد رفت. مقابلش ایستاد. با آن کفش های پاشنه سه سانتی، حالا تقریباً رسیده بود به سینه ی میلاد.

لبخند ملیحی زد. چه تیپی زده بود و آن پیراهن آبی
نفتی عجب به چشمهایش می آمد.

نگاه سرکش و خیره اش را بی میل کنترل کرد و
گفت:

خوش اومدی!

میلا د چشم دوخت به چشمهای وحشی‌ای که تیله های
مشکی رنگش، به زیبایی می درخشید... لبخند
جاخوش کرد روی لبهایش...

گل هارا مقابل برکه گرفت و به گرمی گفت:

تولدت مبارک عزیزم!

نگاهش برق زد و دسته گل را گرفت...

الان باید لب می گزید، سر پایین می انداخت و حسی
میان بهت زدگی و خجالت را تجربه می کرد...

اما نه سرپایین انداخت و نه خجالت کشید... خودش
شروع کننده ی این بازی بود...

تمام محبت و تشکرش را ریخت در چشمهایش،
خودش را سپرد به دست بازی روزگار، به میلاد نگاه
کرد و گفت:

_ ممنونم! خیلی قشنگن!

_ مهمون جدیدتون رو نمی خوانم معرفی کنین!

با شنیدن صدای نسرین که شده بود مُخل حال خوبش،
به سختی دل کند از میلادی که امشب برای آمدن او
خیلی انتظار کشیده بود.

مثل اینکه یک امشب راهم نمی خواست دست بردارد
از فضولی!

#رمان_برکه

#پارت232

_ایشون میلاد، دوست برکه است...

شایان که این حرف را زد، همه ی سرها به سمتش چرخید .

_ البته گویا یه علاقه ای هم بینشون هست!
لحظه ای به گوش هایش شک کرد، اما درست شنیده بود!

نگاهش با حیرت روی شایان بود و میلاد با لبخند، دخترک بهت زده را می نگریست.

برای لحظه ای، وقتی صورت درهم و نیشخند تلخ شایان را دید، خوش حال شد.

حقش بود!

اما راست می گفتند که دروغگو رسوا می شود و حالا او داشت در بدترین شرایط ممکن رسوا می شد. آبرویش حسابی جلوی میلاد رفت و این عصبی اش می کرد.

پشت به میلاد ایستاد و مات به شایان نگاه کرد...
تاب نگاه میلاد که بدون شک رنگ تفریح گرفته
بودند، را نداشت.

در دل هرچه فحش بلد بود نثار شایان کرد... مردک
فضول!

مردمک های چشمش می لرزید و حالت ثابتی نداشت
وقتی نسرین با نفرت زل زده بود به او و میلاد.

وا! خاله تو که نامزد داری!

نامزد؟ نکند منظورش از نامزد پسرش، شایان بود!

ابروهایش بالا پرید. اگر امشب شب تولدش نبود،
حتما بحثی راه می انداخت تا این مسئله برای همیشه
خاتمه یابد.

گفت:

_خاله جون من کی نامزد کردم!
والا تا جایی که یادمه من فقط یک بار عاشق شدم،
اونم کسی جز میلاد نیست.
سرش را برگرداند سمت میلاد و با عشقی ساختگی
نگاهش کرد.

_می خوام توی شب تولدم اعتراف کنم که... میلاد
عشق اول و آخرمه! مگر اینکه این بحثای بیخود و
این شایعات آبکی همین امشب تموم بشه!

#رمان_برکه

#پارت233

آب که از سرش گذشته بود!
دیگر چه فرقی می کرد که سکوت کند یا از علاقه ی
دروغینش به میلاد بگوید.

نسرین که با اخم سکوت کرد، تلخندی زد و کمی به میلاد نزدیک شد.

مقابل نگاه خیره‌ی همه، زل زد به مرد و لبخندی به رویش پاشید!

سرتا پایش عرق کرده بود! کاش میلاد آن طور نگاهش نکند... بخدا که طاقتش را نداشت!

با تاخیر از نگاه شیفته‌ی میلاد، چشم دزدید و فقط دلش می خواست در آن لحظه زمین دهان باز کند و او را درسته ببلعد!

_ان شالله که همه‌ی جوون‌ها خوشبخت بشن! میلاد جان... چرا ایستادی؟ بشین عزیزم.

سمیرا بود که با این حرفش خواست جو متشنج را آرام کند و از بالا گرفتن بحث توسط نسرین جلوگیری کند.

خواهرش را دوست داشت اما مخالف حرف های خاله
زنکش بود و فقط به احترام مهمان بودنش سکوت
کرده بود.

اصلا نمی خواست امشب برکه خراب شود. آرزویش،
آرامش برکه بود.

برکه حالت خونسرد و عاشق ساختگیِ چهره اش
حفظ کرد و همانطور که نگاهش را دوخته بود به
میلاد، گفت:

_مرسی که اومدی!

میلاد بدون زدن حرفی، نگاهش می کرد... عمیق و
مرموز.

باصلابت و مجذوب کننده!

نمی توانست از آن آبی های لعنتی چیزی بفهمد...

قلبش از نگاه خیره ی مرد به تلاطم افتاد. طوری می
کوبید که گویی می خواست قفسه ی سینه اش را
بشکافد و بیرون بزند.

کمی دیگر به میلاد نزدیک شد و فراموش کرد که پنج دقیقه‌ی قبل به طور واضح از علاقه اش به میلاد حرف زده است.

#رمان_برکه

#پارت234

با ناز خنده‌ای کرد و پرسید:

_چرا اینجوری نگام می کنی؟

و بلافاصله شنید:

_چون خیلی خوشگل شدی!

پلکش پرید و تنش در آنی گرم شد. میلاد بعد از لحظه ای مکث، مجدد به حرف آمد و انگار قصدش فقط، دیوانه کردن او بود.

_ترکیب این رنگ و آرایش... بی نظیرت کرده!

سرش، پایین افتاد و گونه هایش در کسری از ثانیه رنگ گرفت.

درواقع، تعریف کردن های یکهوایی اش زیادی به دل می نشست و دل می برد.

میلاد که این طور حرف می زد، با خود نمی گفت ممکن است دلش را ببرد؟

مثلا خواسته بود از نگاه های خیره ی میلاد خلاص شود اما حالا به طور کامل کیش و مات شده بود.

وای ببینش! چه سرخ شدی تو دختر. سرت رو بیار بالا...

سرش را به نرمی بالا آورد و میلاد با دیدن گونه های گل انداخته اش، کمی هوای شیطننت به سرش زد.

یه جوری سرخ و سفید شدی که الان فامیلات فکر می کنن با پسر مورد علاقه ات، داری حرف های خاکبرسری می زنی.

به آنی چشمهایش در حدقه گرد شد و علاوه بر آن،
لبش به اسارت ردیف دندان هایش درآمدند.

پلک روی هم گذاشت و دندان روی هم سایید:

__بدجنس نشین آقا میلاد!

__می تونی میلاد صدام کنی... بالاخره عشق اول و
آخرتم دیگه! مگه نه؟

سخت جلوی خودش را گرفته بود تا از حرص
نترکد... مشت کرده بود تا نزنند زیر آن چشم های
شیطان و مرموز، و کبودش نکند.

مردک چشم قشنگ!

__ نمی خوای تعارف کنی من بشینم؟ خسته شدم بابا.

حرص زده، لبخندی روی لب نشاند! خوب بلد بود
طوری حرف بزند که او را به اوج خشم و خجالت
بکشاند و بعدش طوری سوال بپرسد که انگار نه
انگار قبلش، چقدر شیطنت کرده است.

با چشم های ریز شده نگاه کرد میلاد را و لبخند
حرصی اش تغییر ماهیت داده و جای خود را به لبخند
عریض و البته خبیثی داد و گفت:

_کنار عشقت!

#رمان_برکه

#پارت 235

میلاد تاک ابرویی بالا انداخت. بلند خندید و گفت:
_داری راه می افتی... خوشم اومد.

عجب بازی قشنگی راه انداخته بودند و جالب بود که
اینبار برکه، نسبت به جنس مخالف دیگر جبهه نمی
گرفت و برعکس شیطننت هم می کرد.

_فرمایید اینجا بنشینید.

با دست به جای قبلی اش اشاره کرد و خودش کنار
نامی نشست و صندلی خالی کنارش را میلاد پر کرد.

_تبریک می گم برکه خانم! بالاخره از این سینگل به
گوری دراومدی!

نتوانست خنده اش را مهار کند وقتی نامی آنقدر بامزه
حرفش را زد.

بلند و پر صدا خندید و طبق معمول همیشه اش،
مشتی حواله ی بازوی نامی کرد.

_از دست تو نامی!

خنده اش کامل تمام نشده بود که میلاد سرش را
نزدیک به گوشش کرد و پرسید:

_ایشون کی هستن؟

میان ته مانده ی خنده اش پرسید:

_کی نامی؟

میلاد سر تکان داد:

_نمی دونم همونی که کنارت نشسته!

گفت:

_نامی جان! از دوستان خونوادگی مون هستن.

میلاد لبخندی زد و خیلی جدی گفت:

_خوشم نمیاد انقدر راحتی با دوست خونوادگی تون!

برکه ابرو بالا انداخت و میلاد ادامه داد.

_خوشم نمیاد دستت به مردی جز خودم بخوره!

به لحنش نمی خورد که شوخی کند اما مسلما نباید
جدی هم می بود!

اثرات خنده اش کاملا از روی لبش محو شد وقتی که
گفت:

_اوه... آقای اعتماد چه جدی گرفتین ماجرا رو...

اما در واقع حرف میلاد، ته دلش را قلقلک داد و
قلبش را لرزاند...

#رمان_برکه

#پارت236

_جدی هم هست!

میلاَد گفت و همین جمله ی ساده، در قلب بی قرارش
هیاهو راه انداخت.

تک خنده ای کرد و گفت:

_جدی نیست آقای اعتماد!

_اوکی. پس من می‌رم و تو هم به مهمونات این
سوتفاهم رو توضیح بده و بگو نظرت راجب به عشق
اول و آخر تغییر کرده!

خواست برخیزد که برکه مانعش شد و دستش را
گرفت.

_بشین توروخدا...

گوشه ی لب میلاَد کمی کش آمد و نگاهش را داد به
دست برکه که روی دستش بود.

نگاهش را که بالا آورد، برای دونفری روبرویشان بودند و چپ چپ نگاهشان می کردند، لبخندی نمایشی زد و دست برکه را میان دستش گرفت.

__امروز خیلی فکر کردم برکه!

برکه مستاصل نگاهش کرد. سرش را به دختر نزدیک تر کرد و با صدای آرامی ادامه داد:

__منم درست مثل تو... شرایطم یه جوریه که احتیاج دارم تو کنارم باشی!

مستقیم زل زد به چشمهای برکه.

__منطقی تر که فکر کنی، می بینی که ما برای رسیدن به اهدافمون، احتیاج داریم کنار هم باشیم.

برکه نمی دانست چه بگوید. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و ذهنش درگیر دستی بود که در اسارت انگشت های میلاد بودند.

میلاَد گفت:

__پس حالا که ناخواسته وارد این بازی شدیم، بیا خرابش نکنیم. بیا جدی بگیریمش، هرچند اگر قراره یک مدت کوتاه باشه!

در مقابل سکوت برکه چشمکی زد.

__خدا رو چه دیدی! شاید منم عاشقت شدم و دیگه ولت نکردم. تو این بازار بی شوهری فکر خوبی به نظر می رسه. نه؟ اصلا می تونی تمام تلاشت رو بکنی تا عاشقت بشم و منم قول می دم که....

__میلاَد!

میلاَد را در حالتی به زبان آورده بود که دندان روی هم می سایید و سعی داشت خود را آرام و از خشمش بکاهد.

#رمان_برکه

#پارت 237

میلاد را به خنده می انداخت، چشمهای درشت شده ی دخترک!

_وقتی با اسم کوچیک صدام میزنی یعنی جوابت مثبته؟

برکه برای لحظه ای پلک بست.

گوشی در جیب میلاد لرزید و او بی اهمیت گذشت از آن. به هیچ وجه نمی خواست دست بکشد از چهره ی بی نظیر دختر!

گفت:

_خب پس مبارکمون باشه...

در گلو خندید و ادامه داد:

_ولی شوخی شوخی چه شوهر خوبی گِیرت اومد...
خوش شانسِی دختر!

خنده اش گرفته بود و در عین حال عصبی بود. سخت بود اما باید اعتراف می کرد که میلاد، حالش را خوب می کرد.

حرف‌هایش، آرامش خاصی داشت. درست مثل آغوشش... آغوشی که آن شب، عجیب آرام کرده بودش.

خواست جوابی بدهد اما سکوت را ترجیح داد... مثل تمام این چند روز، خود را سپرد به میلاد و موافق حرف‌هایش بود.

میلادی که حتی درست نمی شناختش!

صدای دست زدن که بلند شد، بی میل نگاهش را از میلاد گرفت و بهت زده دوخت به اطراف!

همه با لب‌خند دست می زدند و دونفر، کیک بزرگی را آوردند و طبق دستور سمیرا مقابلش گذاشتند.

با شوق نگاه کرد کیک را... همیشه عاشق این لحظه بود... عاشق لحظه ای که کیک تولدش مقابلش قرار می گرفت و او آنقدر عجله داشت برای فوت کردن

شمع هایش، که یادش می رفت آرزو کند و پدرش همیشه او را دردانه‌ی عجول خطاب می کرد.

چقدر جای پدرش خالی بود. همیشه او بود که تولدش را برایش خاص تر می کرد و حالا امسال او را کنارش نداشت! بغض، میان حجم زیادی از حال خوب، گلایش را می فشرد.

لبخند بزرگش، محو شده و اشک، چشمانش را پوشانده بود.

سمیرا شمع ها را روشن کرد و نامی به شوخی گفت:

_فوت کن شمع هارو عروس خانم.

نگاهش را بالا گرفت و سمیرا با دیدنش، نگران صدایش زد.

_برکه! چیزی شده؟

با بغض اشاره ای به جمع و کیک کرد و گفت:

_جای بابا خیلی خالیه مامان!

#رمان_برکه

#پارت238

دستش در دست میلاد فشرده شد و لبخند محزون و
چشمهای غمگین سمیرا، قلبش را فشرده.
چشمهایش را لحظه ای کوتاه بست و برای خلاص
شدن از آن سکوت خفقان آور بلافاصله، شمع ها را
فوت کرد... صدای دست زدن که بلند شد،
لبخندی زورکی زد اما حقیقت آن بود که دلش، ساعت
ها گریه می خواست...

تولدت مبارک خوشگله!

صدای مردانه ای از جا پراندش! میلاد این حرف را
زده بود. زیر لب چیزی شبیه به ممنون زمزمه کرد و
معذب دستش را از میان دست میلاد بیرون کشید.
شالش را مرتب کرد و موهایش را کامل به زیر شال
هدایت کرد.

کاش میلاد آنقدر صمیمی برخورد نمی کرد!

کاش امروز مادرش، با میلاد نمی دیدش!
کاش نسرین با نگاه های تیز و غیر دوستانه اش
آزارش نمی داد.

کاش کارش به اینجا نمی کشید. کاش وصیت نامه
آنقدر عجیب نبود.
کاش حداقل شایان دست بردار بود...

افکار، مانند گردبادی در سرش می چرخید.
طاقة نیورد... برخاست و با عذر خواهی کوتاهی،
برای دقایقی آنجا را ترک کرد.
شدیدا محتاج بود به هوای آزاد.
ریه هایش را پر کرد از اکسیژن و حالش کمی جا آمد.
همه چی درهم پیچیده بود. و سخت تر از پیچیده
شدن، تظاهرش به قوی بودن بود، با اینکه کم آورده
بود.

باید طوری وانمود می کرد که می تواند گرهی کور
یک به یک مشکلات را باز کند، اما در واقع درمانده
میانشان دست و پا می زد.

گوشی اش زنگ خورد. بهنام بود.
تماس را وصل کرد و سعی کرد لحنش، مانند جمشش
بی حال و بی رمق نباشد.
_جانم بهنام! چرا نیومدی؟

#رمان_برکه

#پارت 239

تماسش که با بهنام تمام شد، نفهمید با چه سرعتی به
سمت میلاد رفت. میان جمع که ندیدش از سمیرا
سراغش را گرفت و وقتی با جواب "نمی دونم،
همینجا بود الان" روبرو شد، دلش می خواست سرش
را بکوبد به دیوار!

آخ که چه وقت غیب شدن بود الان!
حرف بهنام در سرش چرخید و به پاهایش سرعت
بیشتری داد برای گشتن به دنبال میلاد.
"برکه میلاد اونجاست؟ اگه اونجاست فقط بگو بره...
بگو فرار کنه و بره جایی که کسی خبر نداشته
باشه... برکه عجله کن... بهش بگو سیامک خطش
به احتمال شنود میشه و نمی تونه زنگ بزنه... بگو
بره سیمکارتش رو نابود کنه و با یک خط جدید،
یجوری خبر بده به سیامک ... برکه حواست باشه
الان به هیچ وجه زنگ نزنه به کسی مخصوصا
سیامک"

دلش می جوشید. هر کجا را گشته، میلاد را ندید بود.
به سمت سرویس بهداشتی رفت... شاید آنجا پیدایش
می کرد.

صدایش را که شنید قدم تند کرد.

درست حرف بزن الیکا... گریه نکن بفهمم چی
شده!

روبرویش ایستاد و مانع ذهنش شد برای پیشروی...
بعد حتما از او در مورد الیکا می پرسید. سرش را
تکان داد و کت میلاد را گرفت و محکم تکان داد.

میلاد تماس را قطع کرد و زیر لب گفت:
_دختره‌ی نفهم!

دم عمیقی کشید و به نفس ها و افکارش نظم داد.
میلاد پرسید:
_چته تو؟ اینجایی چرا!

دلوایس نگاهش کرد و مردمک هایش می لرزید.
به سختی دهان باز کرد.
_میلاد... برو.
میلاد متعجب نگاهش کرد و او تمام تلاشش را کرد
برای نریختن اشکی!
چرا آنقدر دلهره داشت؟ نمی دانست.
گفت:

بهنام زنگ زد...

میلاد منتظر نگاهش کرد.

_گفت... گفت به میلاد بگو هر جا که هست... فقط
خودش رو پنهون کنه... گفت به میلاد بگو فرار کنه.

#رمان_برکه

#پارت240

بهت، اولین چیزی بود که به خوبی در چهره ی میلاد
دیده می شد.

_چی می گی برکه!

آب دهانش را پایین فرستاد.

_بهنام گفت جونت در خطره... فرار کن و اصلا به
سیامگ زنگ نزن... خطش شنود میشه... خط خودتم
خاموش کن و با یه سیمکارت جدید، یجوری به
سیامک خبر بده!

میلاَد ایستاده بود و نگاهش می کرد. چرا نمی فهمید
چه می گوید؟

_جون من در خطرِه؟ باید فرار کنم؟

استرس در وجودش رخنه کره بود. از آستین میلاَد
گرفت و به سمت در خروجی کشاندش...

_جایی داری برای مخفی شدن؟

میلاَد ایستاد و به معنی نه سر تکان داد.

_از کی باید پنهون بشم!

برکه گفت:

_نمی دونم... بخدا نمی دونم چی شده. فقط گفت
عجله کنیم! من یه خونه..

گوشی اش که زنگ خورد حرفش ناتمام ماند و چشم
دوخت به شماره ی ناشناس!

تماس را وصل کرد و گوشی را چسباند به گوشش. با
تردید پاسخ داد:

_بله!

و شنید:

_سیامکم... می تونی گوشیت رو برسونی به میلاد!

گیج گوشی را گرفت سمت میلاد و لب زد:

_سیامکه!

میلاد گوشی را گرفت و کمی عقب رفت:

_چیشده سیا!

نگاهش روی میلادی که حالت چهره اش هر لحظه گرفته تر و درهم تر از قبل می شد، ماند. دستهای میلاد چنگ می شد روی موهایش و تنها چیزی که شنیده بود، حرف میلاد بود که در پایان تماس از سیامک پرسید "آخه چطور ممکنه؟"

مکالمه اش خیلی زود پایان یافت. نگران نگاه کرد تپله های مبهوت و مضطرب آبی را و پرسید:

_چیشده!

میلاد بدون حرف، نگاهش کرد... از بازویش گرفت و تکانش داد.

_میلاد با توام می گم چی شده؟
سیامک چی می گفت؟

#رمان_برکه

#پارت 241

اخم های درشت میلاد ته دلش را خالی می کرد.
پوست لبش را گزید و شنید:
_با ماشین خودت اومدی!
مضطرب سر تکان داد و در جواب میلاد به سرعت
گفت:
_نه! با مامان اومدم... ماشینم کارخونه است.

دست میلاد کلافه رفت مابین موهایش و برکه گفت:
_با ماشین خودت نمی تونی بری؟ ماشین نامی رو
بگیرم برات!

با شنیدن نام، نامی رو برگرداند و با لحن
ناخوشایندی گفت:

_نخیر... لازم نکرده!

_الان می خوای چیکار کنی؟ می خوای کجا بری؟
اصلا چرا جونت در خطره میلاد! چی شده؟

میلاد نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

_نمی دونم برکه!

برکه نگاهش کرد. نگران بود. نگران اتفاقی که نمی
دانست چیست. معده درد شده بود و دلشوره، لحظه
ای ترکش نمی کرد.

_میلاد بریم! من می برم ت یه جایی که فعلا در امان
باشی!

میلاد هنوز گیج بود و فقط نگاهش می کرد.

سکوت میلاد و خیره شدنش به نقطه ای نا معلوم،
بیشتر می ترساندش. دستش را گرفت و تقریبا دنبال
خودش کشاندش...

به سمت جمع که رسیدند، چیزی شبیه لبخند، روی
لب های خشک شده اش نشاند.

ممنونم از همتون...

صدایش که بلند شد، همه سکوت کردند. ادامه داد:

میلاد...

نگاهش را همزمان بالا کشید و وصل کرد به میلاد.

از من خواست ادامه ی امشب رو باهم باشیم...

ابروهای سمیرا بالا پرید و برکه برای اینکه نگذارد
حرفی بزند، پیش دستی کرد و گفت:

_باز هم ممنون... شب همگی بخیر!

#رمان_برکه

#پارت 242

نگذاشت کسی حرف بزند... کیفش را برداشت و به
سرعت، همراه میلاد از رستوران خارج شد.

میلاد هنوز در بهت بود.

کجا می ریم برکه...

رسیده بودند به ماشین... در را باز کرد و میلاد
نشست...

می ریم کرج!

گفت و ماشین را دور زد و خودش پشت فرمان جا
گرفت...

ماشین را در آنی از جا کند و همزمان با گوشی،
شماره‌ی نامی را گرفت.

تماسش خیلی زود جواب داده شد.

الو نامی جان!

جونم.

پیچید داخل فرعی و گفت:

_ببین یه اتفاقی افتاده من مجبور شدم با ماشین
مامان برم جایی... میشه مامانو برسونی و خودت یه
جوری قضیه رو..._

نامی نداشت حرفش را کامل کند...

خیالت راحت... حواسم هست!

لبخندی زد و ممنونی گفت و شنید:

_برکه! اتفاقی افتاده... کمک نمی خوای!

جوابی به نامی داد و سعی کرد او را توجیح کند...

وارد جاده‌ی اصلی شد و ماشین را به پرواز درآورد.

_تو خودت رو نباید درگیر من کنی برکه!

تو نباید وارد این ماجرا بشی!

نگاه کرد میلاد را که آرنجش را لبه‌ی شیشه گذاشته

و انگشت هایش روی لبش بودند... گاز را فشرد.

_چرا نمی گی چی شده؟ بگو که بتونم درست و

حسابی کمکت کنم!

میلاد سرش را خم کرد و با هر دو دست صورتش را

پوشاند.

_نباید اینجوری می شد... نباید!

خراب شد همه چی... خراب شد.

ترافیکی که رو برویش بود، باعث شد از سرعتش

بکاهد...

دیگر سوالی نپرسید... می خواست میلاد خودش به
حرف بیاید...

_باید حتما با سیامک حرف بزنم برکه... یجوری
برسونش به من برکه!

*

#رمان_برکه

#پارت 243

کنار میلاد نشست و فنجان چای را به دستش داد و
شنید:

_تو برو خونه برکه! تو این دوساعت مامانت ده بار
زنگ زد.

چه عجب! بالاخره به حرف آمد...

از وقتی که رسیده بودند، یک کلمه هم چیزی نگفته بود... یا تمام خانه‌ی هفتاد متری را، راه رفته بود و یا مشتش را مدام کف دستش می کوبید.

فنجان خودش را برداشت و انگشت‌هایش را دورش حلقه کرد.

_ مهم نیست...

کمی از چای داغش را نوشید. کف دست‌هایش عرق کرده بود. چرا طاقت دیدن صورت گرفته‌ی میلاد را نداشت؟

_ برو برکه... برو. عصبیم نکن... منم فردا می رم از اینجا.

ابرویش بالاپرید و فنجان را روی عسلی کنارش گذاشت.

لج کرد و گفت:

_نمیرم میلاد... نمیرم!

میلاد نچی کرد و بلند شد. او هم دقیقاً برخاست و
سینه به سینه‌ی مرد ایستاد...

_خودت رو درگیر من نکن... تو نباید قاطی این
ماجرا بشی!

عصبی شالش را به همراه دسته‌ای از موهایش به
پشت گوشش فرستاد.

_فعلاً مجبوری یه مدت کارخونه رو تنها...

پرید میان حرفش. آن همه منتظر نمانده بود که از
کارخانه برایش بگوید.

_کارخونه بره به جهنم... تو چته؟ دوساعته رسیدیم
هیچی نمی‌گی... دارم دیوونه میشم میلاد می‌فهمی؟
زیرلفظی می‌خوای برای حرف زدن؟

حق داشت عصبی باشد وقتی چهره ی آشفته ی میلاد،
اینگونه قلبش را می لرزاند!

فکش منقبض شده بود و دندان هایش را بی اختیار،
روی هم می فشرد.
به مرز جنون رسیده بود.

میلاد نگاه کرد چشمانش را و... نفهمید دقیقاً چه شد
که بازوی دخترک را گرفت و او را کشید سمت
خودش و دستانش را سفت و محکم دورش حلقه
کرد!

#رمان_برکه

#پارت244

طوری او را در آغوش می فشرد، که گویی هر لحظه
امکان داشت از دستش بگریزد...

محتاج بود... محتاج کسی مثل برکه!
دختری که کنارش بود و سعی نداشت میان مشکلات،
تنه‌ایش بگذرارد.

و حالا... مرحم خوبی بود برایش!
از طرفی، به هیچ وجه نمی خواست برکه را درگیر
روزهای، سخت آینده کند.
اما سخت، محتاج آرامشی بود، که در دخترک نهفته
بود...

برکه اما... نفسش بند آمده بود میان بازوهای که،
تن ظریفش را محاصره کرده بودند...
حس خوشایندی که زیر پوستش دویده بود، جدید به
نظر می رسید!
سرش دقیقاً، روی سینه‌ی میلاد بود و سر میلاد،
روی موهایی که گستاخانه از زیر شالش بیرون زده
بودند...

دلش گرفت... ندانست دلیلش را.

شاید هم دلشوره‌ی مصیبت‌هایی را داشت که یکی پس از دیگری بر سرش اوار می‌شد.

_فکر می‌کردم انقدر صمیمی هستیم باهم که...
بزاری کنارت باشم میلاد...

میلاد، بوسه‌ای نامحسوس روی موهایش نشاند و
پلک‌هایش را روی هم فشرد...

_برکه من...

نفسش را آزاد کرد و دخترک را کمی از خود فاصله داد.

اخم دوباره افتاده بود به جان‌پیشانی‌اش.

_چی می‌خوای بدونی؟ اینکه من
من متهم به قتل!

نگاه مبهوت برکه را که دید، نیشخندی زد و کاملاً از
دختر فاصله گرفت.

_برای همین می‌گم برو... با اینجا موندنت فقط برای
خودت دردسر درست می‌کنی!

فاکتور گرفت گفتن اینکه بودن برکه، حالش را خوب می کند...

فاکتور گرفت و نگفت که در این هیاهو دلش، فقط و فقط ماندن او را کنارش می خواهد...

لب های برکه می لرزید و حیرت زده، فقط پلک می زد.

میلا گفت:

_من... باید برای اثبات بی گناهی مدرک کافی جمع کنم برکه... و نیاز دارم چند وقتی دور باشم...

حالا مردمک های چشمش، درست مثل چانه و لب هایش می لرزیدند...

_آدم... آدم... کشتی میلا؟

#رمان_برکه

#پارت 245

شوخی می کرد دیگر؟

مگر می شد!

حال بد، به یکباره به سراغش آمد... حالی بدتر از
وقتی که به او در شمال حمله کرده بودند... حتی بدتر
از تمام مواقعی که با شایان گذرانده بود...

انگشتهایش مشت شدند و با ناخن هایش کف دستش
را خراشید.

درمانده نگاه کرد میلاد را.

_میلاد... چیکار کردی تو؟

حس می کرد زانو هایش، یاری نگه داری اش را
ندارد.

قلبش به کندی می تپید و خانه... دور سرش می

چرخید!

نشست!

میلاَد هم حالش، دست کمی از او نداشت. کنارش نشست و گفت:

فقط درگیر شدیم باهم... من... من مطمئنم که طوری
نزدَم بمیره اما الان... همه چیز بر علیه من.

ناباور زل زد به صورت قرمز از ناراحتی میلاَد...
رگ پیشانی اش بیرون زده بود...

من... من یکم گیجم الان. دوتا مشت زدَم توی
دهنش و فکر نمی کنم آدم با دوتا مشت بمیره...

سرش را میان دست گرفت.

اون دنبال نابودی من!

یه حسی بهم می گه زنده است. ولی اول باید مطمئن
بشم!

دستش را بالا آورد و گذاشت روی دست میلاَد.
گفت:

ثابتش می کنیم... من کنارتم میلاَد!

میلاَد نگاهش کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_یک درصد هم اگر مرده باشه...

حرفش را قطع کرد.

_فعلا بیا خوب فکر کنیم...

میلاَد دستش را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد.

_نمی خوام تورو درگیر کنم برکه... نمی خوام.

#رمان_برکه

#پارت 246

بی درنگ نگاه کرد میلاَد را...

_من و تو... درگیر هم شدیم میلاَد. خیلی وقته!

کمی تامل کرد و نفسی گرفت:

_خودت گفتی... ما به کنار هم بودن محتاجیم!

نفس گرم میلاد، پوست دستش را آتش می زد.
میلاد نگاهش را تلافی کرد و چند دقیقه ای هردو،
خیره ی هم بودند.
میانشان سکوت حکم فرما بود اما گویی نگاهشان،
کلی حرف برای گفتن داشت.

گوشی برکه که زنگ خورد، بی میل از یکدیگر چشم
گرفتند و مسیر نگاه هر دو به گوشی ای بود که سمیرا
را پشت خط داشت.

میلاد دست برکه را رها کرد و بلند شد... شروع کرد
به قدم زدن و برکه آیکون سبز رنگ را لمس کرد.
_جونم مامان!

_کی میای؟

نگاهی به ساعت کرد. درواقع اصلا نمی خواست
برگردد.

_یکم دیگه میام مامان! تو بیدار نمون!

_من سردردم برکه... پس قرص می خورم می
خوابم!

تماس را با چند کلمه ی دیگر به بیان رساند. حالا که
سمیرا قرص می خورد، بیشتر وقت داشت برای کنار
میلااد بودن.

_برای فردا کاری نداری برات انجام بدم؟
میلااد را مخاطب قرار داد و شنید:

_میری امشب؟
سر تکان داد.

_فردا صبح زود برمی گردم... یه کاری دارم که باید
انجامش بدم!
میلااد لبخندی زد.

_شب تولدت رو خراب کردم!
لحنش شرمزده بود.

برکه مصنوعی اخم کرد و همزمان برخاست.

_وقت برای جبران زیاده!

میلاد سرپایین انداخت و چیزی نگفت... شاید هم امید
نداشت به آینده ای که در انتظارش بود.

*

#رمان_برکه

#پارت 247

_الو... سلام خاله جون خوبید! صبحتون بخیر.

نگاهی به آشپزخانه انداخت و وقتی سمیرا را آنجا دید
خیالش راحت شد.

حواسش را داد به صدای گرفته ی نسرین که در
گوشی پیچید.

_برکه تویی! جانم... خیر باشه این وقت صبح!

آب دهانش را قورت داد و خیلی تلاش کرد لحنش
محبت آمیز باشد.

__شرمنده مزاحمتون شدم خاله!
یک راست رفت سراغ اصل مطلب و گفت:
__راستش یه زحمتی براتون داشتم!
__جونم خاله!

نگاهی دیگر به سمت آشپزخانه انداخت و با صدای
آرامی گفت:
__حقیقتا مامانم این روزا حالش خیلی گرفته...
دوشب پیش داشت برای بابا گریه می کرد... خاله می
ترسم دوباره افسرده بشه!
میشه خواهش کنم ازتون شما ببریدش مسافرت!
من خیلی خیلی درگیرم خاله! همش کارخونه ام و یه
چند روزی هم مجبورم برم سفر کاری...

لحنش را کمی مظلوم کرد.

__خاله... مامانم فقط باید از این خونه و این شهر دور
بشه! فقط به تغییر آب و هوا نیاز داره... اینو دکترش
هم گفت...

سکوت کرد و نفسی گرفت. دعا کرد که نسرین حداقل
اینبار به دردش بخورد.

باید سمیرا را هرچه سریع تر دور می کرد.

شنید:

_باشه خاله! باشه... وسایلش رو جمع کن... دو
ساعت دیگه میام می برم.

تعجب کرد... فکر نمی کرد نسرین به این سرعت،
حرفش را عملی کند!

لبخندی پیروز مند زد...

می دانست راه درستی را برای دور کردن سمیرا
انتخاب کرده است...

تشکری کرد و بعد از اتمام تماس به سمت اتاق
سمیرا، برای بستن چمدانش رفت.

اگر می خواست به راحتی کنار میلاد باشد، باید سمیرا
را دور می کرد... و چه راهی بهتر از سفر؟
واقعا هم احتیاج داشت به آن...

نسرین هم می دانست سمیرا فشار روحی زیادی را
تحمل می کند... برای همین هیچگاه نشده بود که
برای تغییر روحیه ی سمیرا، کمک نکند...

احتمالا می رفتند اصفهان! شهر مورد علاقه ی سمیرا
و نسرین...

هر چه به نظرش لازم بود را برداشت و در همین
حین صدای تلفن خانه را شنید... بدون شک نسرین
بود. لبخندی زد و به کارش سرعت بخشید...
هنوز خیلی کار داشت...

#رمان_برکه

#پارت248

کاسه ی آب را پشت سر ماشین نسرین ریخت و آن قدر
ایستاد تا ماشین از جلوی دیدگانش محو شد.

طبق گفته ی نسرین قرار بود بروند اصفهان و بعد از
آن شیراز و بعدترش بندرعباس و کیش!

هنوز هم باورش نمی شد نسرين آن قدر سرعتی عمل کرده بود! انگار واقعا کار خدا بود.

به دو وارد خانه شد و یک راست رفت سمت وسایلی که برای خود جمع کرده بود. آن هارا برداشت و با ماشین سمیرا که هنوز دستش بود، به سرعت راند به سمت بوتیکی که در نزدیکی خانشان بود....

چند دست لباس، با وسواس و هیجان خاصی، برای میلاد خرید... هرچه فکر می کرد ممکن است لازم شود را برایش گرفت.

از مسواک گرفته تا لباس گرم و کفش! خط و گوشی جدید هم برایش هردویشان گرفت و به سمت کرج به راه افتاد.

به بهنام خبر داده بود و از او خواسته بود هرچه سریع تر سیامک را به میلاد برساند و قرار بود با خط های جدیدشان باهم در ارتباط باشند.

دلهره داشت. می ترسید از اینکه میلاد آنجا را ترک کرده و او را بی خبر از خودش بگذارد. سعی کرد به افکار نابسامانش نظم بدهد. حواسش را جمع رانندگی کرد و پردازش به موضوعات دیگر را، گذاشت برای بعد.

ساعت یک ظهر بود که رسید. ماشین را پارک کرد، وسایل را برداشت و با گام های بلند خود را به خانه رساند و وارد شد...

از حیاط گذشت و پشت در ورودی ایستاد. چند تقه ی کوچک به در زد و وقتی صدایی نشنید، کمی نگران شد.

در را به سرعت باز کرد و نگاهش دورتا دور خانه گشت.

میلاد را صدا زد و صدایی نشنید. آب دهانش را پرصدا قورت داد و وارد شد. هیچ صدایی نمی آمد... نکند که رفته بود!

#رمان_برکه

#پارت249

بار دیگر صدایش زد و جوابش، همچنان سکوت بود.
به سمت اتاق خواب رفت!

طوفانی از افکار منفی در سرش به راه افتاد.
زانوهایش کمی سست و لرزان شده بود.

در را که باز کرد، اولین چیزی که توجهش را جلب
کرد میلاد بود که روی زمین افتاده بود.
ترسید. هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت.
نگران به سمتش رفت. کنارش روی دوزانو نشست،
تکانش داد و صدایش زد.

جوابی که نشنید دستش را روی بازوی میلاد گذاشت
و اینبار محکم تر کار قبل را تکرار کرد. اشک به
چشم هایش هجوم آوردند.

میلاد... میلاد تو رو به خدا یه چیزی بگو...

پلک های میلاد که تکان خورد، بی حرکت ماند...
مرد همزمان با پلک هایش، سرش را هم کمی تکان داد. با پلک های نیمه بازش نگاهی به اطراف انداخت و

با دیدن برکه چندیاری پلک زد و بعد آن کاملاً چشم هایش باز شد

شتاب زده نشست و گیج پرسید:

_تویی برکه! کی اومدی؟

برکه نم چشمهایش را با نوک انگشت گرفت و گفت:

_خوبی! چرا اینجا خوابیدی؟ ترسیدم میلاد.

میلاد لبخندی زد و طور خاصی زل زد به برکه...

_تا صبح بیدار بودم... نفهمیدم کی خوابم برده!

میلاد ایستاد و برکه هم متقابلاً بلند شد... هم قفسه‌ی سینه اش درد گرفته و نفس تنگ شده بود.

این حجم از اضطراب برایش زیاد بود...

#رمان_برکه

#پارت250

گوشه ی پلکش از دردپريد و دستش، ناخودآگاه روی
سینه اش چنگ شد.

ميلاد به سمتش آمد و حالش را پرسيد. گفت خوب
است و شنيد:

_سيامک رو تونستی ببيني؟

نگاهش را بالا کشيد و پاسخ داد:

_به بهنام گفتم... خبر... بده!

تمرکزش بهم ريخت و به من و من افتاد وقتی، ميلاد
را با بالا تتهی برهنه و در آن فاصله ی کم بينشان
ديد...

پس چرا تا الان متوجه نشده بود که چیزی نپوشيده
است...

سرش را پایین انداخت و سعی داشت نگاه سرکشش را کنترل کند اما...

مردمک هایش سرگردان، بر روی عضله های میلاد می لغزیدند.

قفسه ی سینه ی مرد به آرامی بالا و پایین می شد و چیزی در دل برکه فرو می ریخت...

لبش را به دندان گرفت و محکم فشرد.

برای آرام شدن غوغای درونش و رام کردن نگاه سرکشش، رو به میلادی گه با ژستی دلنشین نگاهش می کرد، گفت:

__چیزه... حتما گرسنه ای!

میلاد سر تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

__خیلی!

لبخندی زد و گفت:

پس... من برم یه چیزی آماده کنم.
حرفش را زد و در کمترین زمان ممکن، به سمت
آشپزخانه پرواز کرد.

•

*

#رمان_برکه

#پارت251

_ظاهرا قراره فردا مراسم دفن جهانی برگزار بشه!

نگاه متعجبش را از گوشی گرفت و دوخت به میلاد!
جهانی کشته شده بود؟ همان جهانی که می شناخت و
دوست پدرش بود، را که نمی گفت؟

_الیکا... حالش خیلی بده... بیمارستان بستریه میلاد!

میلاد با هردو دست، صورتش را پوشاند و سیامک
آن طرف خط سکوت کرد...

بازهم الیکا...

اصلا چرا الیکا در راس خبر های مهم قرار داشت!
شانه ای بالا انداخت . شاید او بیش از حد حساس
شده بود روی این اسم!

_پلیس افتاده دنبالت و متاسفانه همه چیز، ثابت می
کنه که تو....

میلاد پرید میان حرف سیامک.

_الیکا می دونه که من ... یعنی باباش چطور کشته
شده؟

صدای سیامک آن طرف خط گرفته شد...

_می دونه!

نه میلاد حرفی زد و نه سیامک چیزی گفت.
طبق قرار، بهنام به دیدن سیامک رفته بود و این
تماس با خط جدید بهنام انجام شده بود.

_باید ببینمت سیا!

نگاه درمانده اش را دوخت به میلاد و سیامک گفت:
_فعلا نمیشه...

میلاد عصبی داد زد:

_اما من باید ثابت کنم که اون مردک رو نکشتم...
باید ثابت کنم اون بخاطر الیکا حاضر بود آدم
بکشه... باید ثابت کنم لعنتی باید ثابت کنم!

بازوی میلاد را گرفت... نگران بود برایش... اصلا
حال خوبی نداشت، حتی درست و حسابی هم چیزی
نخورده بود!

#رمان_برکه

صدای سیامک که آمد، میلاد بلند شد.
_باشه میلاد باشه... آروم باش تو. من یجوری حلش می کنم!
جمله‌ی سیامک، چیزی نبود که او را آرام کند. میلاد به سمت حمام رفت و برکه تلفن را از حالت بلندگو خارج کرد و گوشی را کنار گوشش قرار داد.
گفت:

آقا سیامک، میلاد رفت...

صدای نفس های عصبی سیامک به گوشش رسید و بعد از آن شنید:

_تنه‌اش نزار برکه خانم! اون الان عصبیه... می ترسم کاری کنه که نشه جبرانش کرد.

برکه خیال سیامک را، از بودن کنار میلاد راحت کرد
و خواست با بهنام صحبت کند.

از بهنام درمورد جهانی پرسیده بود و وقتی که
حدسش درست از آب درآمد بود، حالش بد شده
بود...

نمی توانست ربط جهانی که دوست پدرش بود با
میلاد و دختری به نام الیکا را بفهمد...

هزار جور فکر در سرش چرخ خورده بود که
هیچکدام عاقلانه به نظر نمی رسید!

تا یک ساعت دیگه آماده باش بریم برکه!

باشنیدن صدای میلاد، نگاه گرفت از گوشه ای که
میان دست هایش بود و دوخت به میلاد.

نگاهش روی میلادی که فقط حوله ای دورش پیچیده
شده بود، ماند...

شاید می توانست از مشکل های پی در پی جان سالم
به در ببرد اما، او را نابود می کرد این حجم از
راحتی میلاد.

_زل نزن به من اینجوری! اگه می تونی جمع کن
وسایلو!

رک بودنش را فاکتور گرفت و بلند شد، به طرف
میلا د رفت.

نگاهش را معطوف کرد به موهای خیزی که روی
صورتش ریخته بودند و پرسید:
_کجا؟

_نمی دونم... اینجا حس خفگی دارم.

#رمان_برکه

#پارت 253

_اما میلا د...

میلا د حرفش را قطع کرد.

_اما نداره... نمی خوای نیا، خودم می رم...

حرفش را با عصبانیت زد و بعد از آن وارد اتاق شد.

چقدر زود عصبی شده بود... او که منظوری
نداشت...

صدایش را کمی بالا برد. به قدری که برسد به گوش
میلاد.

_من منظورم این نبود آقا میلاد...

به سمت اتاقی که میلاد در آنجا بود راه افتاد و ادامه
داد:

_من می گم اینجا جات امنه... کجا می خوای بری؟

ایستادن و برگشتن یکهویی میلاد یه سمت برکه،
باعث شد دخترک تعادل از دست داده و یک راست
بیفتد در آغوش مرد!

هین بلندی کشید و خواست کمی عقب برود که
دستهای میلاد، دورش حلقه شد و او در شوک
موقعیتی که قرار داشت، چشم هایش در حدقه گرد
شد.

میلاد آب از سرش می چکید و روی سینه ی برهنه
اش فرود می آمد.

سرش را خم کرد و از لای پلک های نیمه بازش،
بالخم برکه را نگاه کرد.
نمی خوام تو رو قاطی این ماجرا کنم برکه اما...

دم عمیقی کشید.

_از طرفی هم... می خوام کنارم باشی!

یک دستش را بالا آورد و با انگشت سبابه اش،
موهای ریخته شده روی صورت دختر را عقب راند.
_این مسیر وقتی هموار میشه برای من که... تو
کنارم باشی!

حرف های دلنشینش، گوش های برکه را نوازش می
داد و حس جدیدی را زیر پوستش می دواند...
صورتش مماس بود با سینه ی مرد که قطرات درشت
آب بر رویش جا گرفته بودند و ذهنش... درگیر
پردازش جمله هایی که شنیده بود!

#رمان_برکه

#پارت254

حال الانش را نمی فهمید...

حس خوبی در آغوش میلاد داشت و در آن لحظات...
گویی زمان متوقف می شد.

درواقع در آن لحظات، تمام حال بد و سردرگمی ها و
آشوب های زندگی محو می شدند و فقط او بود و
میلاد و آغوشی که شده بود پناهگاهش!

میلاد نفسش را فوت کرد بر روی موهایش و به
آرامی زمزمه کرد:

_من اینجا حس خوبی ندارم برکه!

اینجا مغزم کار نمی کنه...

_باشه بریم!

"باشه بریم" را در حالی به زبان آورده بود که، هیچ
تمرکزی روی حرف هایش نداشت و تنها چیزی که

توجهش را جلب کرد، قلبش بود که در آغوش میلاد،
به آرامی می تپید...

پس بریم!

رشته ی افکارش را پاره کرد جمله ی میلاد و وقتی
میلاد کمی فاصله میانشان انداخت، سرش به پایین خم
شد و بی میل دل کند از پناهگاهش!

میلاد اشاره ای به بدن برهنه اش انداخت و پرسید:

چیزایی که برای من خریدی کجاست؟ من دست
خالی اومدم اینجا...

به سختی سر بالا آورد و نگاه دوخت به کمد دیواری
گوشه ی اتاق...

تو اون کمد!

مواظب نگاهش بود که سر نخورد بر روی میلاد.

میلاد تشکر کرد و برکه دیگر تاب نیاورد بیشتر
آنجا بماند. میلاد که مهربان می شد، قلبش بیش از
پیش در سینه می کوبید...

برم وسایل رو جمع کنم!

جمع کردن وسایل بهانه ی خوبی بود برای فرار از آن فضا... و آنقدر اینکار را طول داد تا ذهنش، کمی آرام و التهاب درونش کاسته شود.

احتیاج داشت به دوش آب سرد اما از حضور میلاد خجالت می کشید حمام کند.

کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و فلاکسی که در یکی از کابینت ها یافته بود را، تمیز شست.
خیلی خوش سلیقه ای...

باشنیدن صدای میلاد، دست از کار کشید. رویش را برگرداند سمت میلاد، و چند ثانیه ای، عمیق نگاهش کرد...

آن پیراهن جذب آبی نفتی چه به تنش نشسته بود...
لبخندی روی لبش طنین انداخت و به نرمی گفت:
_امیدوارم که دوست داشته باشی!

میلاَد جلو تر آمد و تکیه اش را داد به کانتَر.
خودش، در دل مدام قربان صدقه اش می رفت و
برایش آیتَه الکرسی می خواند!
شنید:

__مگه میشه تو بخری و من دوست نداشته باشم!

#رمان_برکه

#پارت 255

لبخندش پررنگ تر شد... کوبش بی امان قلبش هم
همینطور.

__ولی دمت گرم برکه... واقعا فهمیده‌ای... بیخود
نیست کنارت، خیلی خیلی حالم خوبه!

قصد جانش را که نکرده بود! کرده بود؟

یک جمله را چند بار باید تکرار می کرد!

البته... میلاَد مقصر نبود.

مثلا او که نمی دانست هر کدام از این جمله هایی که
به زبان می آورد، چه تلاطمی به راه می انداخت در
قلب بیچاره ی دختر!

یا از حس های جدیدی که برکه با آن دست و پنجه
نرم می کرد که خبر نداشت!

او فقط... به زبان آورده بود آنچه در دلش بود...
برکه زیادی بی جنبه به نظر می رسید.

_جای خاصی مد نظرته برای رفتن؟

میلاد از کانتر فاصله گرفت، لیوانی برداشت و آن را
پر کرد از آب.
گفت:

_ویلای سیامک.

جرعه ای آب نوشید و درمقابل ابروهای بالا پریده ی
برکه ادامه داد:

_امشب رو اونجاییم. تا فردا هم خدا بزرگه!

برکه سر تکان داد و چیزی نگفت اما، دلش پرکشید
برای جایی که اولین بار بدون ترس، پناه برده بود
میان سینه‌ی عضلانی میلاد!

_فکر کردم اینجا چند روزی موندگاریم! لباس هارو
چیدم تو کمدم... جمع کردنشون یکم طول می کشه...
بقیه وسایل رو جمع کردم.

چرا خجالت می کشید از میلاد؟ چرا توان زل زدن به
آبی هایش را دیگر نداشت!

_من کمکت می کنم!

سرتکان داد و میلاد به سمت اتاق رفت... و به
محض رفتن میلاد، نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

نمی دانست باید دلشوره‌ی آینده را داشته باشد، یا
دلش غنج برود برای میلادی که، طور دیگر می
خواستش!

کتری نیمه جوش را از روی شعله برداشت و بعد از آن راهی اتاق شد. به همراه میلاد مشغول جمع کردن لباس هایی شد که زیادی با وسواس انتخابشان کرده بود...

نگاهش به کت و شلواری که نامرتب گوشه ی اتاق بود، افتاد و بعد از برداشتنش روبه میلاد گفت:
_می خوای این بمونه اینجا؟ به نظرم لازمت نمیشه!

#رمان_برکه

#پارت256

میلاد کت را از دستش گرفت و از داخل جیبش جعبه ای کوچک بیرون کشید.

کت را مجدد به او برگرداند و گفت:

_آره بمونه... دست و پا گیره.

کت را داخل کمد جا داد و شنید:

_یه دقیقه بیا بشین کارت دارم...

مطیعانه سر تکان داد و بر روی موکت های صورتی
رنگ اتاق، کنار میلاد نشست.

میلاد نگاهش کرد و جعبه ای که در دستش بود را،
میان انگشت هایش چرخاند.

__نشد دیشب هدیه ی تولدت رو بدم!

نگاهش را معطوف کرد به جعبه ی کوچک طوسی
رنگ.

__و الان میخوام، درست توی بدترین موقعیتم، بهترین
و شیرین ترین هدیه ی عمرم رو بدم...

دست میلاد زمانی به سمتش دراز شد که او، از
حیرت اشک در چشمانش حلقه زده بود.

هدیه دادن به او شیرین ترین و بهترین هدیه دادن
عمر میلاد محسوب می شد؟

چرا قلبش می زد! اصلا چرا ته دلش غنج می رفت؟

_دیشب... می خواستم... جلوی همه...

میلاّد لحظه ای تامل کرد و برکه، نگاه نم دارش را اندکی بالا کشید.

_می خواستم ازت خاستگاری کنم!

بی پروا زل زد به برکه و گوشه ی لبش به تلخی کش آمد:

_حاضری زن میلادی بشی که توی اولین نگاه، دلش برات لرزید و الان هم فراریه به جرم قتل و آینده اش مشخص نیست؟

به معنای واقعی کلمه، نفس در سینه اش گره خورد و و در قلبش، طوفان به پا شد.

چشم هایش در کاسه گرد و نگاه کردن به میلاد، به طرز لذت بخشی سخت شد.

#رمان_برکه

#پارت 257

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و برای معطوف کردن ذهنش به چشم های منتظر میلاد، کمی لبش را گزید.

درد، شاید نفس کشیدن را یادش می آورد. کمی طول کشید تا سرش چند سانتی بالا آمد و با پلک های به نم نشسته، کوتاه میلاد را نگاه کرد!

جمله ی میلاد در ذهنش تداعی می شد و همین یک جمله، کافی بود برای از پا درآوردنش...
"توی اولین نگاه دلش برات لرزید... دلش لرزید...
لرزید..."

ندانست چه بگوید...

اصلا چه داشت برای گفتن وقتی محاصره شده بود
میان حجم زیادی از حیرت و شگفتی!
پلک زد و تصویر میلاد را اینبار در هاله ای از اشک دید.

میلا در مقابل چشمهایش، انگشتر ظریف و تک
نگین را از جعبه بیرون کشید و به سمتش گرفت.
_باید توی شرایطی بهتری این حرف ها گفته می
شد... می دونم... اما...

میلا سکوت کرد و او نگاهش را داد به حلقه ای که
زیادی قشنگ بود.

_دل دیوونه ی من که موقعیت مناسب و این حرفا
حالش نمیشه برکه. دلم می خواد تورو حتی اگه مهر
قتل چسبیده باشه به پیشونیم!

آب دهانش را به سختی راهی گلوی خشک شده اش
کرد و یک سوال، مثل خوره افتاد به جان مغزش...
حسش به میلا چه بود؟

به نظر خودش که حسش، فراتر از آن چیزی بود که
حتی فکرش را می کرد... به قدری که افسارش را
داده بود دست قلبش و حاضر شده بود همراه پسری
شود که حتی شناخت درستی از او نداشت!

و این دیوانگی اش، چقدر لذت بخش به نظر می
رسید وقتی میلاد هم حسی مشابه حس خودش را
داشت!

#رمان_برکه

#پارت258

_دیشب که بهم گفתי چه جدی گرفتی ماجرا رو،
حقیقتش بهم برخورد.

من می خواستم و بازی بینمون قشنگ تر می شد
شاید اگه هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد...

جوابش در برابر میلاد، همچنان سکوت بود.

میلاد می گفت و او... تمام تنش نبض می زد.

سرش پایین افتاد و به ده ثانیه نرسید که توسط
انگشت های میلاد _ که زیر چانه اش نشست _ مجدد
به بالا هدایت شد و مسیر نگاه سردرگمش، چانه ی
مرد بود!

قطره اشک درشتی روی گونه اش نشست و میلاد
بلافاصله با نوک انگشت آن را گرفت.
_ اشک ذوقه دیگه! نه؟

خنده ای آرام و پر از نازش در اتاق پیچید.
آخ که میلاد در هر شرایطی باید به او می فهماند که
قطعی شوهر است!

_ خندیدی هم پس یعنی قبوله؟

قلبش دیوانه بازی در می آورد و از خجالت، عرق
سردی تیغه ی کمرش را به بازی گرفته بود و از همه

جالب تر... دست چپش بود که بی اختیار بالا آمده و
به نشانه ی رضایت، مقابل میلاد و لبخند قشنگش
دراز شده بود.

چشم های میلاد با دیدن دستش درخشید... دست
دخترک را میان دست گرفت و ابتدا، بوسه ای بر
روی آن نشاندد...

از برخورد لبهای گرم میلاد بر روی پوست دست
سردش، تمام تنش لرزید...

_تمام تلاشم رو می کنم... تا همیشه بخندی برکه!
لبخند روی لب تو... آرامش قلب من.

مطمئن نبود به حرفی که زده بود اما... بخدا که اجازه
نمی داد دل دخترکش لحظه ای از غم بلرزدد...
انگشت برکه را گرفت و حلقه را به آرامی نزدیک
برد...

و لبخند، تمام این دقیقه ها مهمان لب هایش بود.

**

#رمان_برکه

#پارت 259

_برای نهار چی می خوری؟
سرش را از پشتی صندلی برداشت و با صدای گرفته
ای پاسخ داد:
_گرسنه نیستم!

میلاذ نگاه دلخوری به برکه انداخت و از سرعت
ماشین کم کرد تا تمرکز بهتری برای حرف زدن
داشته باشد!

_از چی داری خجالت می کشی هان! از منی که الان
شدم شوهرت؟

"شوهر" را چند باری روی زبانش مزه مزه کرد و شیرینی خاصی زیر پوستش دويد...

این کلمه دلچسب بود به خصوص وقتی که از زبان میلاد شنیده می شد.

اما واقعیت آن بود که خجالت نمی کشید... فقط کمی گیج بود!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و او هنوز، مطمئن نبود به حسی که داشت.

کنار میلاد بودن را دوست داشت... حس ناب امنیت را کنار او لمس کرده بود و باهربار نگاه کردن به مرد، قلبش محکم تر از قبل می تپید اما...

آیا این ها همه کافی بود برای قبول کردن در خواست ازدواجش و صیغه ای که میلاد بینشان خوانده بود؟

از طرفی هم او هنوز از زندگی اش به میلاد نگفته بود...

نمی دانست درست است یا اشتباه اما به نظرش،
میلااد حقش بود کمی بیشتر درمورد شایان و گذشته
اش بداند...

دستی که بر روی ران پایش نشست، او را از افکار
بهم ریخته اش بیرون کشید...

نگاهش که به میلااد افتاد، دلش غش کرد.
چقدر لبخند هایش جذاب بودند... اصلا چقدر دلبر می
شد وقتی نگاه شیفته اش را آنطور می دوخت به
چشمهای دخترک!

_نگران نباش... همه چی درست میشه!

لبش کش آمد و چیزی شبیه به لبخند را به نمایش
گذاشت.

مطمئن نبود از درست شدن خیلی از مسائل اما سعی
داشت میلااد را باور کند.

مثلا مهر قتلی که بر پیشانی میلاد خورده بود، درست شدنش به همین راحتی ها نبود اما نمی خواست آیهی یاس بخواند.

پلک هایش را باز و بسته کرد و کوتاه گفت:
_امیدوارم میلاد...

میلاد فشاری به پایش آورد و گفت:
_می رم یه چیزی بگیرم بخوریم که بعد به صورت جدی، درمورد مسائل حرف بزنیم...

سرتکان داد و میلاد قبل از آنکه پیاده شود، با لحن خاصی که تا به حال برکه آن را نشنیده بود گفت:
_خیلی می خوامت برکه... خیلی زیاد!

#رمان_برکه

#پارت 260

این جمله، چه کرد با قلب بی قرارش که همانجا دست
میلا را گرفت و برای دقایقی بی پروا زل زد به
چشمهایش!

میلا که نگاهش را تلافی کرد، چیزی در درونش
جوشید. حسی شبیه به عشق!

عشقی که یک تنه تمام وجودش را در خود کشید!
کلی حرف داشت برای زدن، اما نمی دانست از کدام
بگوید...

از حس قشنگی که با هربار خیره شدن در نگاه میلا
به وجودش تزریق می شد می گفت یا اضطرابی که به
جانش می افتاد از آینده ای که خیلی هم دور نبود!

اما... لبخند عمیق میلا، خط بطلانی بود روی تمام
استرس هایش و برعکس، آن تپله های آبی پر بود از
امید و حال خوب.

میلا دست آزادش را روی دست دخترک گذاشت و به
نرمی، آن را نوازش کرد.

دلهره را به خوبی، می توانست از چشمهای دختر
بخواند!

_نگران نباش برکه! همه چی رو درست می کنم...
نگران نباش عزیزم.

دستش را رها کرد و با چشمتکی از ماشین پیاده شد.
عطر جا مانده ی میلاد را، با اشتیاق بلعید و عجیب
بود حالی که رفته رفته بهتر می شد. میلاد و حرف
هایش، چه قدرتی داشت که غم را آنقدر زود از دلش
بیرون می کرد و بجایش بذر امید و زندگی می
کاشت!

دستش روی سینه اش مشت شد.
چه داشت بر سر قلبی می آورد که کاملاً سر شده
بود.

درواقع میلاد داشت چه می کرد با او!

#رمان_برکه

#پارت261

حرکت دستی پوست صورتش را قلقلک می داد.
چند باری باهمان چشمان بسته پلک زد و سر و
گردنش را تکان داد و با صدای دورگه ای نالید:
_آیییی... خسته ام بخدا خوابم میاد... نکن سایه!

لبخندی، لبهای میلاد را به بازی گرفت و سر دخترک
را به نرمی نوازش کرد.

_سایه کیه من میلادم... رسیدیم نمی خوای بیدار
بشی دختر!

پلک هایش را به حالت نیمه باز درآورد و نگاه گنگی
به اطراف انداخت. نسیم خنکی که به صورتش خورد،
وادارش کرد چشم باز کند و به سختی دل بکند از

خوابی که دوست داشت ساعت ها آن را به آغوش
بکشد.

میلا با لبخند به صورت خواب آلود و کلافه ی
دخترک نگاه کرد و شنید:

_آخ میلا... چقد دور پارک کردی ماشینو!

به جرات می توانست بگوید که دخترک روبرویش
زیادی خواستنی و جذاب بود، حتی اگر گاهی خنگ
می شد و غر می زد...

لبخند روی لبش پهن تر شد. فاصله ی ماشین تا ویلا
خیلی نبود اما انگار، برکه خیلی خیلی خسته بود.
سری تکان داد و چند قدم فاصله اش را با دخترک
خسته اش کم کرد. دستی دور شانه ی برکه انداخت و
کنار گوشش لب زد:

_تو به خوابت ادامه بده... من می برم.

گفت و در یک حرکت، دختر را بر روی دودست بلند کرد و به راه افتاد.

برکه را به سینه چسباند و با چند گام بلند، وارد ساختمان شد.

چشم های بسته ی برکه، به آنی باز شد و بهت زده در حدقه چرخید.

قلبش دوباره دیوانه شد.

کمی تکان داد به بدنش اما فشرده شدنش توسط دست های میلاد، از حرکت انداختش...

#رمان_برکه

#پارت262

سینه ی عضلانی میلاد، چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن دل بکند... آن محدوده، حال و هوای بی نظیری داشت، مخصوصا اگر یکهوایی مهمان می شد.

میلاد وارد اتاقی نا آشنا شد...
از گوشه ی چشم اتاق را زیر نظر گرفت.
نه! اینجا حس خوبی نداشت... او دلش هوای اتاقی
دیگر را کرده بود.

آنجایی که برای اولین بار حس جدیدی از میلاد در
دلش افتاده بود.

کمی تکان خورد و سرش را بالا آورد و گفت:
_میشه بریم همون اتاقی که برای اولین بار اومدم
بغلت!

میلاد نگاهش کرد... عمیق و با عشق.
لبخند زد و با "چشم" کشداری که گفت، از اتاق
بیرون زد و در میان راه پرسید:
_اونجا چرا؟

لبخندی زد و سرش را چسباند به سینه ی میلاد...
کمی خجالت می کشید برای گفتن حقیقت اما... با کمی
تاخیر به حرف آمد:

_اون شب بود که من... من عاشقت شدم!

همزمان با پایان حرفش، به همان اتاق رسیدند...
میلاد روی تخت گذاشتش و خودش هم در کمترین
فاصله از دختر نشست.

به سمت برکه خم شد و یک دستش را آن طرف دختر
گذاشت و دست دیگری را برد سمت موهایی که دور
برکه پریشان شده بود و در نهایت زل زد به آن تپله
های رنگ شیش...

_اون شب که منم دیوونه کردی تو دختر!

خندید و برای هزارمین بار دلش تپید برای این
دو نفره های قشنگی که در این مدت، کم و بیش
داشتند.

لبریز شده بود از حس خوب وقتی میلاد موهایش را
به بازی می گرفت.

پلک زد... دستش را بالا آورد و گذاشت بر روی
گونه ی میلاد... طرح های نامفهومی با سر انگشت،
بر روی ته ریشش کشید!

_من کجای زندگیم، چه کار خوبی کردم که پاداشش
شده تویی که الان کنار می میلاد!

#رمان_برکه

#پارت263

میلاد لبخندی زد و او با بغض به سختی ادامه داد:

_چند روزه خیلی درگیرم باخودم.

دقیقا از همون شبی که اینجا شدی پناه بی پناهیم!

من بعد از دیدن تو.... دیگه اون من قبلی نبودم
میلاد!

سکوت کرد و دستش را به بالا هدایت کرد و دقیق گذاشت روی دست میلاد که مابین موهایش بود... مگر می شد آنقدر زود با خود کنار بیاید و وجودش را لبریز از عشق کند...

اصلا تا همین چندساعت قبل مطمئن نبود از حسش... اما حالا، مطمئن ترین آدم روی کره ی خاکی به نظر می رسید!

عشق میلاد، به سلول سلول وجودش رخنه کرده بود.

میلاد که به آرامی کنارش دراز کشید یکه خورد. نگاهش را معطوف کرد به رگ های بیرون زده ی دست مرد و دروغ چرا... دلش ضعف کرد!

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و فاکتور گرفت که چه فاصله ی کمی با میلاد دارد و تقریبا در بغلش است.

باید عادت می کرد، اما ذهنش، شروع کرده بود به فریاد کشیدن...

ابتدا دستش را از روی دست میلاد برداشت و بعد از آن، خود را غیر ارادی کمی عقب کشید.
حالش، آن حال خوب چند دقیقه قبل نبود...
منم دقیقا همین حالو دارم برکه...

صدای میلاد را شنید و چشمه ی اشکش جوشید...
هوا برای تنفس کم آورده بود. کاش کمی عقب تر می رفت میلاد..._

_منم دلم برات یجوری رفت که حتی برای خودمم عجیبه!

اشک از گوشه ی چشمش چکید و ترس اولین چیزی بود که از این فاصله نصیبش شد...

این حالت را فقط با شایان تجربه کرده بود و الان،
اذیتش می کرد صدای ضجه هایی که در ذهنش تداعی می شد..._

قلبش می کوید و صورت میلاد هر لحظه جلوتر می
آمد...

#رمان_برکه

#پارت264

گلوش خشک شده و می سوخت. نگاهش بین لب و
چشمهای میلاد درگردش بود.

لبهای میلاد نزدیک می آمد و او مزه ی شوری خون
را در دهانش حس می کرد...

شایان سیلی زده بودش و لبش بین دندانش آمده و
خونی شده بود و چه خوب این خاطرات در ذهنش
جان گرفته بود...

انگار اصلا حال خوش به او نیامده بود که در شیرین
ترین لحظات زندگی اش مجبور به مزه کردن تلخ
ترین روزها بود.

سرش را تکان داد و چشماهایش، همانند چشمه از
اشک جوشید!

نفسی که به کندی در حال رفت و آمد بود، در دلش
پیچید و دیگر این فاصله از نزدیکی را تاب نیاورد...
انگشت های یخ زده اش روی ملحفه مشت شد و
غیرارادی کمی خود را عقب کشید و نالید:
_نکن میلاد... اذیتم نکن... بخاطر خدا اذیتم نکن!

با صدای گرفته التماس می کرد میلاد را و در مقابل
نگاه بهت زده ی مرد، مثل ابر بهار اشک می
ریخت...

چه بر سرش آورده بود شایان!

بدنش می لرزید و میلاد حیرت زده مانده بود از حال
عجیب دخترکش!

او که تاهمین چند دقیقه ی قبل خوب بود و از عشق
می گفت.

برکه گوشه ای از تخت در خود مچاله شده بود... هق
می زد، می لرزید و نگاه ترسیده اش را دوخته بود
به میلادی که آزارش می داد آنچه در سرش می
گذشت!

دختر مقابلش فقط بیانگر یک چیز بود و آن هم...
پلک بست و از خشم دندان سایید...
رگ های گردنش بیرون زده بود و فقط دعا می کرد
آنچه در ذهنش می گذرد خیالی بیهوده باشد و ترس
برکه معنی دیگری بدهد.

#رمان_برکه

#پارت265

سخت بود اما خشمش را پشت لبخندی عصبی مهار
کرد... فعلا باید برکه را آرام می کرد تا از ترس
سکته نکرده است!

صدایش زد:

_برکه... عزیزم!

برکه که نگاهش نکرد گوشه ی لبش را به دندان
گرفت...

آخ که دلش می خواست گردن آن فردی را که به او
شک داشت، خورد کند.

کمی نزدیکش شد:

_نگام نکن برکه...

و همزمان با حرفش، دست انداخت زیر چانه ی دختر
و صورتش را کمی بالا آورد.

_آروم باش عزیز دلم...

با انگشت شصتش، چانه‌ی دختر را نوازش کرد...
_به نظرت من کسی هستم که قصد داره اذیتت کنه؟

میلاَد را که نگاه کرد، غم روی سرش آوار شد.
حال بدی داشت وقتی میان آن همه حس مزخرف
دست و پا می زد...

در خودش جمع شد و عرق سردش، تن گرمش را به
لرز انداخت!
دست میلاَد که روی شانه اش نشست، از جا پراندش.

_نترس برکه... از من نترس...
میلاَد دختر در خود مچاله شده را میان بازوهایش جا
داد و با ناراحتی گفت:
_بخواب عزیزم! خسته ای...

سرش را روی سر دختر گذاشت و آغوشش شد امن
ترین نقطه ی عالم برای برکه...

#رمان_برکه

#پارت 266

جرعه ای از محتویات داغ لیوانش را نوشید و
نگاهش را داد به میلاد، که با دقت به حرف های
سیامک گوش می داد:

_یه چیزی این وسط خیلی عجیبه میلاد!

نگاه مشکوک شده اش را هدایت کرد سمت گوشی که
روی میز بود و میلاد پرسید:

_و اون چیه؟

سیامک لحظه ای سکوت کرد و صدای نفسهایش، در
گوشی پیچید!

_انگار تو این مدتی که کنار جهانی بودی، حسابی
برات دردرس درست کرده!

اینبار نگاه نگرانش را حواله ی صورت میلاد کرد که
اخم شده بود غلیظ ترین عضو صورتش!

_درست حرف بزن سیا!

_میلاد مدارکی هست که... نشون میده تو واردات
غیر قانونی داشتی!

دستش را جلوی دهانش گرفت و هین خفیفی از
لبهایش بیرون زدند...

واردات غیرقانونی چه صیغه ای بود دیگر...

خود را نزدیک کرد به میلادی خشک شده نگاهش به
گوشی بود...

بازوی میلاد را گرفت. صدایش زد و کمی تکانش
داد...

_راه سختی درپیش داریم میلاد... جهانی خیلی حساب
شده کار کرده برای نابودی تو...

با نگرانی زل زد به رگ های متورم پیشانی اش...
ترسید... خیلی هم ترسید!
میلاد با دست صورتش را پوشاند. حال خودش هم
دست کمی از میلاد نداشت!

در این دوروزی که به ویلا آمده بودند، بعد از اتفاق
آن شب، میلاد فرق کرده بود.

نه درست و حسابی چیزی می خورد و نه حتی حرفی
می زد...

دیگر از آن جملات قشنگ مخصوص خودش و بغل
های یکهویی هم خبری نبود!

#رمان_برکه

#پارت267

جواب سوال های برکه را یکی درمیان جواب می داد.

بیشتر طول روز را کنار دریا بود و شب ها به بهانه
ی خواب، وارد اتاق دیگری می شد...

_این وسط الیکا درخواست طلاق غیابی داده!
حرف سیامک از فکر بیرونش کشید... با شنیدن اسم
الیکا تمام وجودش گوش شد برای شنیدن و طلاق،
باعث گرد شدن چشמהایش شد...

میلاذ خیلی زود دست به کار شد و گوشی را از روی
میز برداشت، او را از حالت بلندگو خارج کرد و از
خانه بیرون زد.

برکه ماند و فکر الیکایی که انگار قضیه اش جدی
بود...

جدیدا هروقت اسمی از الیکا می شنید، ته دلش خالی
می شد.

دختری به نام الیکا، حالا شده بود یکی از بزرگ
ترین معما های ذهنش!

تماس میلاد خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کرد تمام شد و بسته شدن در نشان از آمدن میلاد را می داد.

بلند شد، میلاد را صدا زد و شنید:
_جونم!

و همین "جونم" کافی بود تا دلش بلرزد و قلبش بکوبد و بکوبد و بکوبد...

دم کوتاهی کشید و مقابل میلاد ایستاد... نگاهی را داد به تیله های آبی رنگ و پرسید:
_باید چیکار کنیم میلاد... من مخم داره سوت می کشه!

نگاه میلاد به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود وقتی که کوتاه گفت:
_خودم درستش می کنم!

گفت و خواست از کنارش بگذرد که بازویش را گرفت.

عصبی شده بود... داشت از نگرانی می مرد و میلاد معلوم نبود چه مرگش است!

_چته تو!

لحنش ناراحت بود.

میلاد که جوابی نداد، دوباره به حرف آمد.

_دو روزه نه حرف می زنی... نه نگام می کنی... نه چیزی می خوری و نه...

گلایش از شدت بغض درد گرفت...

_منم آدمم میلاد... دارم دیوونه می شم.

من دوست دارم. نکن اینکارو با من !

#رمان_برکه

#پارت 268

نگاه میلاد روی دختر بود و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت... حرکات که نه! تمام عشوه ها و دلبری های کاملاً غیرارادی اش را با لذت می دید.

اصلاً علت دوری اش همین بود. درمقابل برکه نمی توانست خوددار باشد!

از طرفی هم نمی خواست دخترک دوباره بترسد...
لبخند کم جانی زد...

تمام دل مشغولی هایش را گوشه ی ذهن متوقف کرد و با گرفتن دست های برکه، سعی داشت او را آرام کند.

جالب بود که با تمام گرفتاری ها، هنوز می توانست لبخند به لب بنشاند حتی اگر زیادی بی حال و کم جان بود.

__من اومدم اینجا که فکر کنم برکه! اومدم که خودم رو نجات بدم.

کمی برکه را سمت خود کشید و ادامه داد:

__سکوتم فقط بخاطر ذهن درگیرمه!

شنیدی خودت که... جهانی از هیچ کاری برای ضربه
زدن به من دریغ نکرده!

واردات غیرقانونی می دونی یعنی چی؟
یعنی قاچاق!

برکه با غم نگاهش کرد و شرمنده شد از لحن تندش!
سرپایین انداخت و گفت:

_چجوری می خوای ثابت کنی میلاد؟

میلاد دستهایش را رها کرد.

_سخته اما ثابت می کنم... باید بیشتر فکر کنم. نمی
دونم شاید لازم باشه توهم یه کارهایی بکنی!

خواست سوال بپرسد که میلاد پیش دستی کرد و
گفت:

_فعلا نپرس چیزی... به وقتش همه چی رو توضیح
می دم بهت...
راستی...

احتمالا فردا یا پس فردا سیامک و صفورا میان
اینجا...

شاید لازم باشه اینجا روهم ترک کنیم. آماده باش!

#رمان_برکه

#پارت 269

نگاهش روی دستهای میلاد چرخ خورد. دستهایی که
شاید برای هزارمین بار در طول این دوروز، میان
موهایش رفته بود.

سرتکان داد و میان بغض لبخندی زد:

_هرکاری بگی من انجام می دم میلاد... من کنارتم!

گفت و قدم لرزانش را به سوی میلاد برداشت و
مقصدش، آغوش مرد بود...

دستش را دور کمر مرد حلقه کرد و گم شد میان
بازوهایش و لذت برد از این گم شدن.

_معذرت می خوام میلاد... اون شب من اصلا....

دست میلاد میان موهایش پیچید.

_هیس! درمورد اون شب چیزی نگو من درکت می
کنم!

کمی عقب آمد و خیره در نگاه میلاد گفت:

_جبران می کنم... قول می دم!

ابروی میلاد که بالا پرید به عمق فاجعه ی حرفی که
زده بود، پی برد...

چشمانش را کمی بی هدف چرخاند و مثلاً خواست
جمله ی قبلی اش را اصلاح کند...

_چیزه... منظورم اینه که...

شیطنتی که در آبی های میلاد نشسته بود، وادار به
سکوتش کرد...

همخنده اش گرفته بود و هم دلش می خواست با تمام
توان جیغ بکشد..

لبخندی که روی لبش آمده بود را مهار نکرد و برای
فرار از آن موقعیت گفت:

_من برم یه چیزی درست کنم بخوریم... گرسنه ام!

خواست برود اما دستهای میلاد مانعش شد...

_بمون یک لحظه...

خود را زد به کوچی علی چپ و بی خیال پرسید:

_جونم کاری داری؟

#رمان_برکه

#پارت 270

_خوشم اومد گفتی جبران می کنی!

پس قرار نبود دست بردارد... کمی نگاه کرد میلادی
را که انگار در اوج تفریح بود و دست آخر گفت:

_خوبه!

و شنید:

_جبران کن...

چشمهایش در حدقه گرد شد و اینبار نتوانست کنترل
بر خنده اش داشته باشد.

_از دست تو میلاد...

میلاد با چشمهایی که شیطننت از آن می بارید، حالتی
جدی داشت.

_نخند... جبران کن گفتم...

وای خدا... عجب غلطی کرده بود که فکر نکرده
حرف زده بود.

لبهایش را کشید داخل دهانش و بعد از مکث کوتاهی
به حرف آمد:

_می خوام غافلگیرت کنم!

_الان غافلگیرم کن.

معرض شد:

_میلاد!

شانه ی میلاد بالا پرید.

_قول دادی جبران کنی! دوتا راه بیشتر نداری... یا

جبران کن یا جبران می کنم!

ابروهایش را بالا داد و ناسزایی در دل به مرد گفت...

حالا که خودش اصرار داشت چرا که نه!

لب پایش را میان دودندان گرفت و صورتش را کمی
بالا آورد...

جبران نمی کرد... دیوانه اش می کرد.

نفسش را روی پوست صورت مرد رها کرد و دست
های میلاد شل شد...

بلد نبود از این بازی ها... اما نهایت تلاشش را داشت
می کرد.

دست راستش را بالا آورد و انگشتش را گذاشت روی
لب پایینی میلاد...

#رمان_برکه

#پارت271

میلاد در گلو خندید... مشخص بود که برکه اینکاره
نیست...

لذت برد... از دخترک چشم و گوش بسته‌ی مبتدی
اش لذت برد...

انگشت دختر، لبش را می سوزاند و تمام وجودش او
را طلب می کرد...

حسی که هیچگاه نسبت به الیکا نداشت!

_خودت خواستی میلادم...

برکه به آرامی حرفش را زد و از سست شدن دست
های میلاد که مطمئن شد، در طی تصمیمی ناگهانی پا
به فرار گذاشت و از شانسش، زودتر از آن چیزی که
فکرش را می کرد میلاد اسیرش کرد.

میلاد بلندش کرده بود. دست و پا می زد، جیغ می
کشید و حتی می خندید...
روی کاناپه گذاشت برکه را و بلافاصله، خودش بر
رویش خیمه زد...

__فرار می کنی برای من خانم کوچولو...!

برکه تند تند سر تکان داد.
__نه نه... من فقط می خواستم برم با آمادگی بیشتری
برگردم میلاد جونم!

ناباوری در چهره ی میلاد موج می زد.

من دیوونه ی توام دختر... اینجوری می کنی دلم
میخواد بخورمت!

خندید و دلش رفت برای مردش!

تمام این دوروز را با خود فکر کرده بود... میلاد
ترس نداشت و این چیزی بود که خیلی زود فهمیده
بودش...

فقط تنها مشکلش خجالت بود که آن هم...

دیگر نفهمید چه شد... جلو رفت، دستش دور گردن
مرد حلقه شد و جانش را به آتش کشید وقتی که
گرمی لب های میلاد را لمس کرد!

*

#رمان_برکه

#پارت 272

یکی از ساندویچ هایی که در دست داشت را به میلاد داد و سپس، دورترین نقطه را برای نشستن انتخاب کرد.

خجالت می کشید.

پیش قدم شده بود برای بوسیدن میلاد، و این باعث شده بود از ظهر خیلی مقابل میلاد آفتابی نشود...
حس جدیدی داشت... شیرین ترین قسمت عمرش را تجربه کرده بود و این باعث خجالتش می شد...

لب هایش گر گرفت و تنش نبض زد. حتی از فکرش هم گرم می شد.

ساندویچش را به لبهایش نزدیک کرد و نیم نگاهی به میلاد انداخت. او هم در سکوت و با اخم، نگاهش را دوخته بود به زمین.

انگار فکرش حسابی درگیر بود و کاملاً حق داشت.

طاقت نیاورد...

از روی مبل تک نفره بلند شد و به طرف میلاد رفت
و کنارش نشست...

دستش را به نرمی بالا آورد و گذاشت روی بازوی
مرد...

_چرا نمی خوری؟

میلاد که جواب را نداد، اندکی تکانش داد.

نگاه گیج میلاد بر رویش سُر خورد و با دیدن برکه،
رفته رفته اخم هایش محو و لبخند چاشنی صورتش
شد.

ابرو بالا داد و با لبخندی که حالا حسابی عریض
شده بود، چشمکی زد و گفت:

_اوه... دلبر شدی!

انگار تازه چشمش افتاده بود به برکه ای که قبل از
آماده شدن شام، کمی آرایش کرده بود و بلوز آستین
بلندش تبدیل شده بود به حلقه آستین!

لبخند نمکینی زد... چشمهای میلاد بر رویش می
چرخید و این حس خوبی به او می داد.

#رمان_برکه

#پارت 273

دوست داشت این حال بینشان را...
حس و حالی که در عین سادگی اش، زیادی به دل می
نشست.

صدا زد میلاد را:

_میلاد...

_جونم!

دلش پایین ریخت... چرا جونم گفتن های میلاد هر
دفعه برایش تازگی داشت؟

_میشه... میشه برام گیتار بزنی؟
لبخند میلاد، دلش را زیر و رو کرد.
_حتما عزیز دلم!

_پس زود شامت رو بخور... بعدش بریم همون جایی
که برای اولین بار گیتار زدنت رو دیدم... همونجایی
که با آقا سیامک گیتار زدی!

میلاد موافقتش را با لبخندی شیرین اعلام کرد...
نگاهش را داد به ساندویچ دستش و ذهنش درگیر
سوالی بود که امروز درکنار همه ی دل مشغولی
هایش، مدام در ذهنش چرخ می خورد.
سوالی که بعد از کلی بالا و پایین کردنش، سرانجام
به زبان آورد.

_میلاد... می تونم درمورد الیکا ازت بپرسم؟

لقمه ی میلاد داخل دهانش ماند...

پس بالاخره زمان گفتنش رسید. خودش می خواست
بگوید همه چیز را اما زمان مناسب پیدا نکرده بود...
لقمه را به سختی قورت داد و مردد زبان باز کرد:
_الیکا... زنه!

برکه به وضوح جا خورد...
میلاد به سرعت به حرف آمد و گفت:
_اینجوری گه فکر می کنی نیست برکه!

برکه اما شوک زده حتی پلک هم نمی زد. امروز
هربار همچین تصویری در ذهنش نقش بسته بود، آن
را پس زده و به دنبال نسبت دیگری بین میلاد و آن
دختر می گشت...

اما حالا... بهم ریخته بود تصوراتش!

_الیکا، به اجبار بقیه شد زنم!

#رمان_برکه

نگاه خشک و حیرت زده ی دختر را که دید، عصبی
ساندویچش را روی میز پرت کرد و کامل به سمت
برکه چرخید.

خواست توضیحی دهد که برکه به حرف آمد.

_چرا نگفتی که زن داشتی!

چشمهای میلاد رنگ شرمندگی گرفت... چه جوابی
داشت بدهد.

_باید می گفتم و ابداً فکر نکن قصد خاصی داشتم از
نگفتش... اما!

انقدر همه ی این اتفاقات پشت سرهم افتاد که من
واقعا گیج شدم.

می دونم خوخواهی بود اما توی این اوضاع نابسامان
فقط می خواستم کنارم باشی!

دستی به پشت گردنش کشید... نگاه برکه هنوز همان
حالت قبلی را داشت...

کاش اینجوری نگاهش نمی کرد...

_دوستت داره؟

سوال برکه سوپرایزش کرد...

سر میلاد که پایین افتاد، برکه جوابش را گرفت.

ثانیه ای چشم بست و مجدد پرسید:

_توچی؟ دوستش داری؟

سرِ پایین افتاده ی میلاد، به سرعت بالا آمد.

_ندارم برکه...

دوستش داشتم زمانی که بچه بودیم و همبازی... مثل

خواهر بود برام اما الان... حسم فقط تنفره!

_اما اون دوست داره!

نفسش را آه مانند از سینه ی پر از دردش بیرون
فرستاد و دست راستش، نیمی از صورتش را پوشاند.
نالید:

_تو چیکار کردی میلاد! چیکار کردی!

لبش را گزید تا اشکی نریزد...
_من او مدم وسط زندگی مردی که زن داره... من...

#رمان_برکه

#پارت 275

میلاد کمی خودش را به او نزدیک کرد و اجازه نداد
حرفش را کامل کند.

_قربونت برم من چیزی نشده!

قبل از همه ی این ماجرا ها من و الیکا قرار بود
کاملاً توافقی از هم جدابشیم. اصلاً قرار بود بره
آلمان.

الان هم که درخواست طلاق داده و مطمئن باش حتما
به زودی هم من راحت می شم و هم اون... بهترین
وکیل شهر رو داره الیکا.

خیلی تلاش کرد حصار چشمهایش نشکند و اشکش
جاری نشود.
بلند شد...

به هوای آزاد احتیاج داشت.

شال و مانتویش را برداشت و بدون توجه به میلادی
که صدایش می زد از خانه بیرون زد.

قدم می زد و حجم زیادی از هوا را به ریه می فرستاد
و با کمی مکث آن را خارج می کرد.
نفس های عمیق، کمی حالش را بهتر می کرد.

به آرامی به سمت دریا قدم برداشت...
چطور باید تحمل می کرد!

یک اتفاق را هضم نکرده، مشکل بعدی بر سرش
آوار می شد.

نگاهش را داد به آسمان تیره ای که بی شباهت به
این حال و روزش نبود...
اما نه!

بی انصافی بود اگر زندگی الانش را تیره می دانست...
حضور میلاد و گرمای وجودش، خط بطلانی شد به
تمام افکارش...

درواقع حضور میلاد به زندگی بی روحش جان
بخشیده بود.

با فاصله ی دور از دریا، بر روی تخته سنگ بزرگی
نشست و نگاهش را دوخت به دریا و سعی داشت
فریاد های مغزش را خفه کند...

خیانت، واژه ای پررنگ بود که در سرش زنگ می
خورد...

#رمان_برکه

#پارت276

میلاذ می گفت از قبل تصمیم به جدایی داشته است و
او می ترسید بخاطر او به الیکا خیانت کرده باشد...
و مرد خیانتکار... از نظرش قابل اعتماد نبود.

شب های گذشته یادش آمد.

همان شبی که با صفورا و سیامک بازی می کردند و
صفورا درمورد الیکا و علاقه اش به او پرسیده بود
و جواب میلاذ منفی بود.

دختری که حتی یکبار هم ندیده بودش و احساس گناه
می کرد از اینکه پا گذاشته باشد وسط زندگی اش.

سر تکان داد...

نمی خواست به این چیزها فکر کند... مسخره به نظر می رسید اما حسودی اش می شد از اینکه کسی جز خودش، گرمای آغوش میلاد را لمس کرده باشد.

دیوانه بود دیگر... دیوانه‌ی عاشق!

بوی عطر آشنایی درمشامش پیچید و بعد از آن صدای آهنگ ملایمی گوشش را نوازش کرد. میلاد بود که گیتار می زد...

مقاومت چشمهایش در برابر اشک های سمجش شکسته شد و دانه های درشت اشک، بر روی گونه اش فرود می آمد.

با همان نگاه خیسش برگشت و میلاد را نگاه کرد.

اول از همه بی پروا و با عشق زل زد به چشمهایش... آبی هایی که هاله ای از غم آن را پوشانده بود.

نگاهش را گرفت از چشم هایی که شده بود دنیایش و
داد به دست هایی که زیادی مهارت داشت...
چه در نواختن و چه در نوازش کردن.

الیکارا هم همانطور نوازش می کرد؟

#رمان_برکه

#پارت 277

لب پایش را به دندان گرفت و با پشت دست اشک
هایش را پاک کرد.

_وقتی اولین بار دیدمت، قلبم یجوری برای یه دختر
گیج و خنگ تپید که تا به حال به اون شکل نتپیده
بود...

گوشش را سپرد به میلادی که نواختن را متوقف
کرده و حرف داشت برای گفتن.

و این مسئله رو هم حتی مامانم هم فهمیده بود و می خواست ببینه دختری رو که اینجوری پسرش رو عاشق کرده بود...

مگر... مگر مادرش نمی دانست که میلاد زن دارد!

میلاد تلخندی زد و ادامه داد:

وقتی بی حال و کتک خورده پیدات کردم... فهمیدم تویی دلیل اون حال خوب و تپیدن ها...

و درست زمانی که من با خودم درگیر بودم سر این حس جدید، الیکا به همه گفته بود که من عاشق تو ام و حتی عکس تو رو هم نشون داده بود به همه! فکر نکن فقط تو بودی که به خونوات گفתי با من تو رابطه ای..._

خونواده ی من هم فکر می کردن من یه خیانتکارم و با تو تویه رابطه ی جدی ام چون الیکا خواسته بود اینجوری بدونن.

اصلا برای همین جونت به خطر افتاده بود برکه..._

سکوت کرد و نفسی گرفت!

حالت نگاه گیج برکه، دلش را به هیاهو می انداخت...
دست خودش نبود وقتی طاقت نیاورده و لبهایش را
به سمت لبهای برکه کشانده و کوتاه و عمیق
بوسیدش...

فاصله که گرفت، چشمهای بهت زده ی برکه به خنده
انداختش...

خندید و گفت:

__برای ادامه حرفام احتیاج داشتم انرژی بگیرم.

نگاه شیفته ی برکه بر رویش چرخ خورد و لبخند
محو روی لبهایش نشست...

خدایا... حرفهایش را هضم می کرد یا شیرینی
یکهویی هایش را!

میلاد شانه ای بالا انداخت.

دست خودم نیست برکه! این حرف ها انرژی زیادی
از من می گیره که به این کوتاهی جبران نمی شه!

گفت و مجدد نزدیک شد. اینبار طولانی تر کام گرفت
از برکه ای که مانده بود در معجزه ای به نام عشق!

#رمان_برکه

#پارت 278

دست های میلاد دور گردنش حلقه شد و کوتاه
همراهی کرد مردش را.

میلاد کمی فاصله داد صورتش را، نفس هایش پوست
دخترک را می سوزاند و عجیب بود که برکه، حس
می کرد حالا آرام ترین است.

فاصله شان که بیشتر شد برکه سر به زیر انداخت.

میلاد با لبخند چشم دوخته بود به او و خودش تبسم
ظریفی بر لب داشت...

منتظر بود بشنود باقی ماجرا را اما، برکه‌ی سرکش
درویش، دلش هوای آغوش میلاد را کرده بود...

دوست داشت فاصله را کم کند، و حل شود در آغوشی
که فقط و فقط آن را متعلق به خود می دانست...

_لیکا برای جدایی از من مجبور شده از من و تو
کنار هم عکس بگیره و بفرسته برای باباش!

میلاد شروع کرد به تعریف کردن و همزمان دست
برکه را گرفت و با کشیدنش سمت خودش، دخترکش
را به آرزویش رساند...

برکه با سرخوشی سرش را روی قلب میلاد گذاشت و
چشم بست...

آنقدر این نقطه و آرامشش دلچسب بود که برای
لحظاتی فکرش را آزاد و فارغ از تمام مشکلاتش فقط
نفس کشید و لذت برد.

_جهانی هم به استاد از حرف دختر احمقش... می
خواست زهر چشم بگیره برای همین اون اتفاقا برای
تو می افتاد...
مقصر اونا شایان نبوده برکه.

#رمان_برکه

#پارت 279

مبهوت چشمانش را در حدقه چرخاند. یک دقیقه ای
زمان برد تا بفهمد منظور میلاد را...
سرش را کمی فاصله داد... یعنی شایان... بیخودی به
او تهمت زده بود؟

دست میلاد روی موهایش نشست.
_بریم تو برکه... صورتت یخ زده.
دختر را به خود چسباند و با شیطنت ادامه داد:
_بریم که باید حسابی گرمت کنم!

برگه ایی که بهنام به دستش داده بود را برای
هزارمین بار با نگاهی زیرو رو کرد و سوالی که در
این ده دقیقه حداقل بیست بار از او پرسیده بود را،
دوباره به زبان آورد:

_تو مطمئنی این یارو درست میگه؟
بهنام حيله نباشه؟

بهنام فنجان چایش را جلو کشید. آرام و با حوصله
پاسخ داد:

_فکر نمی کنم دروغ بگه!
یارو خودش انقدر ترسیده بوده که با اسامی مختلف
زنگ می زده به مادرم و تحقیق می کرده تا مطمئن
بشه قرار نیست من به تو آسیب بزنم!

برکه همچنان ناباور نگاهی می کرد.
بهنام ادامه داد:

_به منم چیزی توضیح نداد...
فقط اصرار داشت تو رو تنها ببینه...

میلاَد اینبار دخالت کرد:

_آخه همدان؟

بهنام شانه ای بالا انداخت.

_ظاهرا جونش در خطره... مخفی شده.

برکه، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و برگه ای که روی آن آدرس نوشته شده بود را روی میز انداخت.

چایش را نوشید و پلک بست.

_باشه! می رم.

#رمان_برکه

#پارت280

_منم حرفی ندارم! بریم...

نگاه چپی به میلاد انداخت...

_تو بهتره بمونی میلاد... خودت کلی کار داری!

میلاد اخم کرد:

_انتظار نداری که اجازه بدم این همه راه رو تنها
بری دیدن کسی که اصلا معلوم نیست کیه و چه هدفی
داره؟

سکوت کرد... میلاد درست می گفت اما خودش چه
پس؟

کلی کار داشت. کلی اتهام افتاده بود به گردنش که
باید به آن ها سر و سامان می داد.

نگاهی به بهنام کرد. دیشب زنگ زده بود و گفته بود
که برای کار مهمی قرار است بیاید... و حالا که آمده
بود از فردی به اسم میثم محمدی حرف می زد که می
خواهد او را ببیند و خبرهای مهمی به او بدهد...

کسی که چند سالی است مخفی شده و تاکید دارد تنها به دیدنش برود.

به نظر منم با آقا میلاد بری بهتره برکه! منم خیالم راحت تره...

سرتکان داد و نگاه مرددش را دوخت به میلاد.
پس کارای تو چی میشه! می خوای نریم اصلاً؟

قبل از اینکه میلاد حرفی بزند، بهنام دخالت کرد.
برو برکه... حرفاش باید مهم باشه! فقط نمی دونم چرا تو رو انتخاب کرده برای شنیدن!

گیج و مستاصل میلاد را نگاه کرد... نظر بهنام خیلی اهمیت نداشت برایش. او فقط می خواست حرف آخر را میلاد بزند و همانگونه عمل کند.

میریم ببینیم چی میگه! نگران منم نباش!

گوشی که زنگ خورد میلاد دیگر حرفش را ادامه
نداد...

با دیدن نام سیامک تماس را وصل کرد و برکه و
بهنام را برای دقایقی تنها گذاشت.

#رمان_برکه

#پارت 281

_خیلی خوش حال شدم وقتی سیامک گفت تو و میلاد
بهم علاقه دارید و...

نگاهش را به سرعت بالا کشید و لبخند ظریفی روی
لبهایش آمد.

_ظاهرا میلاد گفته به سیامک!

وجودش لبریز شده بود از عشق!
دلش ضعف رفت برای میلاد و عشقی که به او
داشت.

سرتکان داد و شنید:

__خوش بختیت آرزومه... می دونی که؟

اشک، از مهربانی بهنام در چشمش حلقه زد و
همزمان لبخند روی لبهایش پررنگ تر شد...
خدارا شاکر بود بابت داشتن همچین رفیق با
معرفتی...

البته رفیق که نه... برادر!

ممنون بود از بهنام... ممنون بود که برادرانه شانه
به شانه اش زحمت می کشید و محبت می کرد...
__چقدر خوبه که تو هستی بهنام... چقدر خوبه که
شدی برادرم!

اشک که از گوشه ی چشمش جاری شد بهنام به
حرف آمد:

__گریه نکن بابا الان شوهرت میاد پدرمو درمیاره!

اشکش را با انگشت گرفت و خندید...

_آفرین... بخند... خواهر من همیشه باید بخنده حتی
تو سخت ترین روزها...

بهنام کمی به سمتش خم شد و ادامه داد:

_من این روزا هم درگیر کارخونه ام و هم درگیر
داداشم.... هفته ی دیگه عمل داره.

اما... ازت می خوام، هرچیزی که پیش اومد، هر
اتفاقی که افتاد... آرام باشی.

میلاَد کنارته و اگه می بینی من عقب کشیدم چون
مطمئنم اون بهتر از من هواتو داره...

اما ازت می خوام کم نیاری... قول بده!

بازهم گوشه ی چشمش خیس شد... اینبار از نگرانی.

_اینجوری حرف می زنی توی دلم خالی میشه بهنام!

بهنام لبخند محوی زد و با لحن همیشه آرام و
مهربانش گفت:

_می خوام محکم باشی برکه... تقریباً سخت ترین
روزای زندگیت داره سپری میشه و فقط یه برکه ی
قوی می تونه مشکلات رو حل کنه!
فراموش نکن که همه چی تموم میشه و می گذره پس
خودت رو ناراحت چیزای کم ارزش و کوچیک نکن اما
دست از تلاش برندار ...

#رمان_برکه

#پارت282

قلبش ناآرام می زد...
حرف های بهنام ترسانده بودش. یعنی از این سخت
تر هم ممکن بود پیش بیاید!

اما به خود دلداری می داد... شاید بخاطر قلبش بود
که بهنام نگران به نظر می رسید. اصلاً شاید همه
چیز به طرز عجیبی درست می شد و این همه
دلواپسی بیخودی بود.

دستی که دور شانه اش نشست، او را به خود آورد...
میلاد بود... اشک هایش را پاک کرد و میلاد به حرف
آمد:

_گریه چرا؟

بهنام پاسخ داد:

_چیزی نیست... یکم احساساتی شد.

میلاد شانه اش را بیشتر فشرد و بهنام ادامه داد:

_من باید برم... تا همین الان هم خیلی موندم...

شما هم من رو بیخبر نزارید و مواظب همدیگه باشید.

نیم ساعتی از رفتن بهنام گذشته بود. او و میلاد هم
تقریباً آماده بودند برای رفتن.

شالش را روی سرش مرتب کرد و دلش را برد
میلادی که با عشق نگاهش می کرد.

دست از شالش کشید و به سمت مرد رفت و بوسه ای
بر روی گونه اش کاشت!

صدای نفس عمیق میلاد را که به گوشش رسید پلک
بست و شنید:

__دوست دارم عزیزم! خیلی...

صورتش را فاصله داد. نگاه عاشقانه ی میلاد را
تلافی کرد و انگشت هایش را فرو برد میان ته
ریشش...

کمی نوازشش کرد و دست آخر لب زد:

__من بیشتر دوست دارم، مرد من!

#رمان_برکه

#پارت 283

__دلبری می کنی و فکر من بیچاره نیستی؟

این انصافه برکه!

با ناز خندید و لبهایش را داخل دهانش جمع کرد و
کمی بعد آن را بیرون فرستاد...

_چرا کنار تو از هیچی نمی ترسم؟ چرا آرومم؟ این
طبیعیه میلاد؟

پلک های میلاد باز و بسته شد و دلش ضعف رفت
برای دخترک دوست داشتنی اش...

_یه چیزی و می خوام بدونی برکه...

این حس دوطرفه اس... منم همین حس رو دارم
آرامش، فقط از آغوش تو به وجود من تزریق
میشه! فرقی نداره تو چه شرایطی باشم... تو باشی
تمومه! تو باشی من یه میلاد رو پام... بمون کنارم
برکه... بمون!

اشک که در چشمهای برکه حلقه شد میلاد اخمی
مصنوعی کرد.

_الانم زود باش بریم... می دونی تا همدان چقدر
راهه!

برکه لبخندی زد و خواست فاصله بگیرد که میلاد مانعش شد.

سوالی نگاه کرد میلاد را که لب هایش به آبی گرم شد...

از شوک حرکت میلاد چشمهایش گرد شد و بعد از چند ثانیه پلک بست و به آرامی همراهی اش کرد.

جدا که شدند میلاد لبخند زنان نگاهش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

__آخیش! انرژی گرفتم دوباره...

برکه پرصدا خندید و با برداشتن وسایل، هردو از خانه بیرون زدند.

هنوز از شهر خارج نشده بودند که میلاد برای نهار پیتزا گرفت.

گوشه ای زیر سایه ی درخت ماشین را متوقف کرده
و هردو مشغول شدند.

برکه ابتدا نگاهی به غذایش انداخت و بعد نگاهی را
داد به میلاد.

__ به نظرت چیکارمون داره؟

#رمان_برکه

#پارت284

میلاد پرسشی نگاهی کرد که گفت:

__ محمدی رو میگم! همین که بخاطرش داریم این
همه مسیر می ریم... خطر ناک نباشه میلاد.

میلاد سعی کرد آرامش کند.

__ به چیزای خوب فکر کن عزیز دلم...

بهنام در جریان سفر ما هست و مطمئن باش خطری
مارو تهدید نمی کنه

سر تکان داد و چیزی نگفت...

سکوت فضای ماشین را در برگرفت و تقریباً نیمی از
راه با آهنگ ملایمی که میلاد گذاشته بود سپری شد.

هر دو فکر می کردند...

میلاد نمی دانست دقیقاً کجای راه را اشتباه رفته است
که نتیجه اش شد اتهام به قاچاق!

و برکه درگیر آینده ای بود که زیادی پیچیده به نظر
می رسید...

_برکه!

با شنیدن نامش از زبان میلاد، نگاه از آسمان تیره
گرفت و دوخت به او:

_جونم!

و شنید:

_سرم درد میکنه... بقیه ی راه رو تو بشین!

نگران شد.

_سر درد؟ مُسکن داری؟ چیشد یکهو آخه؟

میلاد لبخند زنان ماشین را جای مناسبی نگه داشت و
رو کرد به سمت

_چیزی نیست بابا! احتمالاً از کم خوابی باشه...
شاید هم از گرسنگی باشه!

برکه تاکیدش کرد.

_بله مشخصه... هم خسته ای و هم گرسنه! پشت
سرهم داره از آسمون بلای جدید نازل میشه، خب
مشخصه تموم انرژی رو میگیره و کم میاری...

میلاد تاک ابرویی بالا داد و نگاه می کرد دخترک
دلنشینش را... حتی غر زدن هایش هم جذاب بود.

بركه فلاكس را برداشت و با خالى بودنش نفسش را
پر از حرص بيرون فرستاد.
_ اين فلاكس كوفتى چرا خاليه! اه.

#رمان_بركه

#پارت 285

ميلاد پرسيد:

_چاى مى خواى؟

سرتكان داد.

_نه ميخواستم چاى نبات بدم يكم انرژى بگيرى...

ميلاد لبخند معنا دارى زد و فلاكس را از بركه
گرفت...

_قند و نبات من اينجا نشسته... توقع دارى من از
چاى انرژى بگيرم؟

چند ثانیه ای بهت زده نگاهش کرد و خیلی زود
متوجه حرف میلاد شد.

سخت تلاش کرد تا نترسد از خنده... آخ که چقدر رُک
بود این مرد!

میلاد دست به زیر چانه اش زده بود و نگاهش می
کرد.

برکه دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... طبق
عادتش مشتی آرام به ران پای میلاد کوبید و گفت:
_خیلی بی حیایی!

میلاد مشتش را میان دست گرفت و طلبکار به حرف
آمد:

_برای خانم بی حیا نباشم، برای کی بی حیایی کنم!

برکه اخمش کرد.

_فقط برای من!

میلاد سری تکاند.

پس یالا تمکین کن!

چشمهایش، درشت ترین حد ممکن را به خود گرفت.

الان میلاد؟ اینجاوسط جاده؟

میلاد شانه ای بالا انداخت.

تاریکه! کسی نمیبینه که...

گفت و برکه را سمت خود کشید و لذت برد از کامی
عمیق که از دخترکش گرفت...

#رمان_برکه

#پارت286

فصل بیستم

انگشت هایش را درهم قلاب کرد و آب دهانش را
پرصدا پایین فرستاد.

صدای دلخراش زنگ در که توسط میلاد زده شد،
دلش را زیر و رو کرد.

دقیق نمی دانست چه چیزی در انتظارشان است. طبق
آدرسی که بهنام داده بود، به مریانج آمده و حالا
منتظر، پشت درِ زنگ زده و رنگ و رو رفته ی،
ایستاده بودند.

در که باز شد دلش ریخت...

پسر بچه ای سرش را از میان در باز شده بیرون
آورد.

__بله!

برکه نگاهش را داد به ابروهای پیوند پسرک و میلاد
به حرف آمد:

__سلام عزیزم... ما با آقای محمدی کار داریم...
آدرس اینجا رو...

پسرک حرف میلاد را قطع کرد.

__شما؟

اینبار برکه پاسخ داد:

خجسته... برکه خجسته.

پسرک سری تکان داد و به داخل خانه رفت.

به میلاد نزدیک شد و به آرامی پرسید:

به بهنام خبر دادی رسیدیم؟

میلاد لبخند گرمی بر رویش پاشید

اره فداتشم... نگران نباش تو...

سردش شده بود...بینی اش را کمی بالا کشید که
شنید.

ببینم تورو... برکه آروم باش...

چشمهایش را در چشمهای میلاد چرخاند. خواست
حرفی بزند که در مجدد توسط پسرک ابرو پیوندی باز
شد.

گفتن فقط خانم بیاد تو...

#رمان_برکه

#پارت287

اخم غلیظی پیشانی میلاد را به بازی گرفت. محال بود
بگذارد تنهایی برود...

نیم قدمی جلو رفت و نامحسوس دست یخ زده ی
دختر را میان دست گرفت. خشک و محکم گفت:
_برو بگو بدون همسرش نمیداد...

پسرک نچی کرد و به خانه برگشت...
برکه واقعا مضطرب شده بود.

_میلاد بیا برگردیم بخدا خطرناکه!
_صبر کن ببینم چی قراره بشه!

نفسی کشید... از صبح قفسه ی سینه اش درد داشت
و حالا درد فراتر رفته بود و در کتف و دست چپ و

حتی پهلوهایش پخش شده بود، که در این موقعیت
آزارش می داد...

در کیفش به دنبال قرصش گشت و وقتی نیافتش،
درمانده نفسش را بیرون فرستاد.

__چیزی لازم داری؟

چیزی شبیه به لبخند روی لب نشاند و لب زد:

__نه!

صدای در که آمد، نگاهش را از میلاد گرفت و با
شتاب دادش به پسرک و شنید:

__بفرمایید...

پسرک در را کاملاً باز گذاشت و هر دو با احتیاط وارد
حیاط کوچک خانه شدند.

دست میلاد را محکم گرفته بود، هم آرامش می کرد و
هم دردهایش هم کمی تسکین می یافت.

پسرک از کنارشان گذشت و مشغول بازی با دوچرخه
اش شد.

_خوش اومدین... بفرمایید

چشم از پسر گرفت و دوخت به زنی جوان که به
سمتشان می آمد...

#رمان_برکه

#پارت288

میلاد روبه جلو رفت و برکه هم دنبالش روانه شد.
زن سلام کرد و گفت:

_بفرمایید داخل... پدرجان منتظرتون هستن.

جواب سلام زن را به آرامی داد و به همراه میلاد
و با راهنمایی زن، وارد اتاقی شدند که محمدی آنجا
منتظرشان بود.

کمی از میلاد فاصله گرفت... دردش بیشتر شده بود
اما مهم نبود.

به رسم ادب سلام کرد.

محمدی عینکش را روی چشمهایش گذاشت و با
خوش رویی پاسخش را داد.

_سلام بابا جان... خوش اومدین... بفرمایید...
بفرمایید بنشینید.

لبخندی زد و نشستند که محمدی دوباره به حرف آمد:
_معصومه جان... بابا پذیرایی کن از مهمونا.

حسابی گیج شده بود. توقع این برخورد و صمیمیت
را نداشت...

_وقتی فهمیدم داری میای انگار دنیارو به من دادن...
کار خوبی کردی اومدی باباجان... ممنون که اعتماد
کردی!

نگاهی به میلاد انداخت. لبخند زده بود و جواب
محمدی را می داد.

فکر می کرد قرار است پا بگذارد به جایی مخوف...
اینجا زیادی جو گرم و صمیمی داشت.
الکی ترسیده بود یعنی؟

همان زنی که به استقبالشان آمده بود با سینی چای
وارد اتاق شد.

چای را از سینی‌ای که مقابلش گرفته شده بود
برداشت و شنید:

_من به آقا بهنام گفتم تنها بیای... اون موقع نمی
دونستم ازدواج کردی دخترم...

#رمان_برکه

#پارت289

سرتکان داد و با لبخندی جواب داد:

_چند روزه ازدواج کردم... و چون از همسرم هیچ چیز رو مخفی ندارم، با ایشون اومدم...
بهنام می گفت کار مهمی دارید با ما؟

مرد خندید...

_خوشبخت بشید ان شاءالله!
به به برکه خاتم دختر بهمن خدایامرز... ماشاءالله
چقدر هم با وقار و خانمی!

ممنونی زیر لب گفت و مرد ادامه داد:

_منم میرم سراغ معرفی خودم که می دونم حسابی
عجله داری بدونی این همه راه اومدی برای فهمیدن
چه موضوعی!

من میثم محمدی ام... از همکارهای قدیمی بابات و
دوست گرمابه گلستان محمد رضا جهانی...
جهانی رو که می شناسی؟

اسم جهانی را که شنید، به وضوح جا خورد...

نگاه نگرانش را داد به میلادی که زیادی آرام بود.
تله که نبود اینجا؟ بود؟

اصلا رفیق جهانی با او چه کار داشت؟
میلاد پلک هایش را باز و بسته کرد که یعنی آرام
باشد و پاسخ دهد.

مطمئن نبود از امنیت اینجا اما با این حال آب دهانش
را پایین فرستاد و مردد پاسخ داد:
_بله... می‌شناسم!

صدایش کمی می‌لرزید. هم درد امانش را بریده بود
و هم می‌ترسید.
اگر میلاد گرفتار می‌شد چه؟

مرد سر تکان داد:

_خوبه...

با چشمهایش اشاره ای به فنجان هایشان کرد و گفت:
_چایتون سرد میشه... مشغول بشید تا من برگردم!

#رمان_برکه

#پارت290

با رفتن محمدی، با حالی آشفته سرش را به میلاد
نزدیک کرد و با صدای آرامی نالید:

_این رفیق جهانیه... بریم میلاد، بخدا که خطر
ناکه...

میلاد فنجانش را برداشت.

_این همه راه نیومدیم که بترسیم. باید ببینیم چی
میشه آخرش!

_تو مطمئنی که گیر نمی‌افتی؟

میلاد سرتکان داد و گفت:

_مطمئن نیستم اما مشتاقم بدونم چی می‌گه!

دیگر چیزی نگفت... پوست لبش را به دندان گرفت و
منتظر ماند.

حال خوبی نداشت و نمی توانست اعتماد کند.
مخفی شدن و ترس برای کسی که رفیق جهانی بود،
کمی عجیب به نظر می رسید.

نفس عمیقی کشید... درد گرفت سینه اش اما اهمیتی
نداشت.

مهم این بازی و پایانش بود نه این درد مسخره ی
همیشگی...

محمدی که وارد اتاق شد، روی دوزانو نشست.
لبخندی زد و در مقابل مرد که زیادی خونسرد بود،
مودب گفت:

_ما خیلی عجله داریم آقای محمدی! نمی توانیم خیلی
بمونیم...

محمدی خندید و روبروی برکه نشست.
پوشه هایی که در دست مرد بود، نگاه برکه را درگیر
کرد.

حرف های من کمتر از یک ساعت طول می کشه
دخترم... بقیش بستگی به خودت داره که بخوای
چیکار کنی!

بخوای حقت رو بگیری یا نه!

حقتش را می گرفت؟

نتوانست کنجکاوی اش را مهار کند و پرسید:

حقم؟

مرد به آرامی سر تکان داد.

کوچک ترین حقت... به دار کشیدن محمد رضا
جهانیه...

#رمان_برکه

#پارت 291

چینی مابین ابرو هایش افتاد و نگاهش حیرت زده
روی میلاد گشت.

اوهم ناباور زل زده بود به محمدی...

هجده نوزده سال بیشتر نداشتم که با محمدرضا
دوست شدیم...

دو سال از من بزرگتر بود. هردو باهم تویه آشپزخانه
کار می کردیم...

ظرف می شستیم، طی می کشیدیم، آشغال جمع می
کردیم...

من از کارم راضی بودم. همین که می تونستم خرج
مادر مریضمو دربیارم برام کافی بود... اما محمدرضا
نه...

اون همیشه ناراضی بود.

بلند پرواز بود و ایده آل هاش همیشه با من متفاوت
بود...

و البته پشت کار خوبی هم داشت.

درد آزار دهنده اش، حالا کمی فقط کمی آرام گرفته بود...

نگاهش رفت سمت در که دختر محمدی ایستاده بود و با ورودش به اتاق، صحبت پدرش قطع شد...
پدرجان... زمان داروهاتون رسیده...

محمدی برخاست.

_از مهمونا پذیرایی کن بابا جان.
میلاد لبخندی زد و بلافاصله گفت:
زحمت نکشین.

محمدی و دخترش که از اتاق خارج شدند، میلاد خود را به برکه نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:
_حس خوبی دارم برکه... به نظرم حرف های خوبی داره که می تونه کمکمون کنه!

اما برکه، حس میلاد را نداشت... دلش شور می زد و مغزش خالی تر از زمانی بود... آنقدر این اواخر خبر های عجیب و غریب به گوشش رسیده بود که اینبار هم منتظر شنیدن حرف هایی ناامید کننده بود.

دل مشغولی هایش را مهار کرد و با لبخند نگاهش را داد به چشمهای میلاد.

آبی های مرد که می درخشیدن، قوی تر از آرامبخش عمل می کردند.

به آرامی سر تکان داد و با لبخند عمیقی که حاصل آرامش نگاه میلاد بود، حرفش را تایید کرد.

#رمان_برکه

#پارت292

_منم همین فکر رو دارم... امیدوارم دست پر از اینجا بریم... میگم میلاد...

__جونم!

نگاهش شد مالا مال از عشق...

__جونت سلامت آقا...

میلا د با محبت نگاهش کرد و او ادامه داد:

__خیلی دلم می خواد بفهمم توی این پوشه ها چیه!

زشته اگه یه کوچولو کنجکاو ی کنم؟

میلا د اخمی مصنوعی کرد و دستش را گرفت:

__صبور باش دختر... بزار خودش بیاد بگه.

لبه‌هایش آویزان شد:

__حوصله‌ی انتظار و هیجان ندارم خب!

میلا د در گلو خندید و تا خواست چیزی بگوید محمدی

وارد اتاق شد...

نا محسوس دست دختر را رها کرد و نگاه از او گرفت.

محمدی به حرف آمد:

__عذر می خوام... دخترم روی داروهای من حساسه!

"خواهش می کنم" زیری لب گفت و شنید:

__پیری و هزار دردسر دیگه... خب بگذریم. بریم سراغ حرفمون...

برکه دستهایش را در هم قلاب کرد و سرتاپایش شد گوش:

__انقدر محمدرضا تو گوشم خوند، که باهم از آشپزخانه زدیم بیرون و بنا به پیشنهادش رفتیم تو یه شرکت وارد کننده...

اون زمانا چندتا شرکت وارد کننده بیشتر نبود...

منو محمد رضا هم توی یکیش شدیم حسابدار.

هیچ وقت نفهمیدم چطور ما اونجا استخدام شدیم...
آخه دوتا جوون بی سابقه بشن حسابدار شرکتی به
اون بزرگی؟

#رمان_برکه

#پارت293

محمدی شانه ای بالا انداخت و دست کشید به ته
ریشش:

_محمد رضا می گفت از آشنایان باباش بودن و
همین مسئله باعث استخداممون شده. اما من بعد ها
فهمیدم پدرش یه ساواکی بوده که بعد از انقلاب از
کشور رفته.

برکه لحظه ای میلاد را نگاه کرد و چشمهای میلاد
را، در گردترین حالت ممکن دید. انگار که اولین بار
بود می شنید این حرف هارا...

پنج سالی اونجا مشغول بودیم. حقوقمون خوب بود...

اما محمد رضا هنوز هم قانع نبود. نمی دونستم چی می خواد از این زندگی...

البته خیلی هم پیگیرش نبودم. همین که کار و حقوق داشتم برام کافی بود. من ازدواج کردم و محمد رضا هم دو سال بعد از من ازدواج کرد و این بود شروع ماجرا...

محمدی لحظه ای سکوت کرد و یکی از پوشه هارا باز کرد و چند عدد برگه از آن بیرون کشید.
ادامه داد:

محمد رضا حسابی با مدیرعامل شرکت رفیق شده بود...

فوت و فن های کار رو یاد گرفته بود و اون هارو به من هم یاد می داد.

مدام حرف از تاسیس یه شرکت می زد.

می گفت با من باشی و کارهایی که من می‌گم رو انجام
بدی حسابی نونت تو رو غنه...

اون موقع نمی فهمیدم داره از چی حرف میزنه...
اما کارهایی که انجام می داد حسابی توش سود بود.
خوش حال بودم از پول زیادی که تو هر معامله
نصیبمون می شد اما هنوز نمی دونستم اصل ماجرا
چییه...

برگه هارا بالا گرفت...

_ هنوز دارم همشو...

یه کپی از تمام کارهایی که محمد رضا انجام می داد و
من بعد فهمیدم چی به چییه...

برگه را به سمتشان گرفت و گفت:

_ اینو بخونین...

مال بیست سال پیشه...

قرار بوده دارو وارد کشور بشه و بجاش... مواد
مخدر اومده.

#رمان_برکه

#پارت294

میلاَد با چشمهایی گرد برگه هارا زیر و رو می کرد و
می خواندشان...

برکه هم از دور نگاهشان می کرد و چیزی از نوشته
ها نمی فهمید.

محمدی لبخندی به لب داشت...

_از اینا زیاد دارم...

همه ی تعجبتون رو خرج این نکنین...

میلاَد برگه را پایین آورد و ابروهایش بالا پرید.

برکه رو کرد به میلاَد و پرسید:

_اینای می تونه کمکمت کنه نه؟

اینا می تونه نجات بده میلاد مگه نه؟

میلاد مردد نگاهش کرد و جهانی به حرف آمد:

_ شنیدم که جهانی کشته شده...

دامادش اون رو کشته... درسته؟

میلاد سرپایین انداخت و برکه قلبش فشرده شد.

زمانش نبود اما حرصش گرفت از دامادی که محمدی
به کار برد... او دیگر هیچ ربطی به آن خانواده ی
دزد و کلاه بردار نداشت...

میلاد، فقط و فقط مال خودش بود و بس!

میلاد دیگر شده بود داماد خانواده ی خجسته!

_من... من داماد جهانی ام. کسی که میگن کشته
اونو...

برکه ناباور نگاهش کرد... الان که زمان گفتن این
چیزها نبود...

_میلاد نه!

محمدی هم حیرت زده شده بود... کم کم اخم درشتی
فضای خالی پیشانی اش را پر کرد و درچهره اش
دیگر خبری از آن گرما و محبت نبود.
برگه را از دست میلاد کشید و صدایش بالا رفت.

_چیکار کردی دختر بهمن؟

من نگفتم تنها بیای؟

با داماد دشمن من و بابات اومدی؟

بفرمایید بیرون... اشتباه کردم اعتماد کردم...

میلاد سکوت کرد و برکه سعی کرد آرام کند مرد را...

_نه نه... اینجوری که فکر می کنید نیست...

بخدا میلاد شوهر منه... زندگیش با اون دختره تموم
شده و الان کاملا طرف منه.

#رمان_برکه

#پارت295

نفسی گرفت... درد داشت دوباره به سراغش می آمد.
_آقای محمدی، میلاد به جرم قتل فراریه با اینکه
میگه فقط یه درگیری ساده بوده...
از اون طرف خبر رسیده بهمون جهانی کلی سند و
مدرک جمع کرده علیه میلاد که اون واردات
غیرقانونی داشته...

بغض کرد و اشک در چشمانش حلقه زد
_دشمن هر سه نفر ما یکیه آقای محمدی... خیالتون
راحت.

خواهش می کنم برامون تعریف کنین... زندگیمون رو
نجات بدین... میلاد رو نجات بدین...
ما واقعا امیدوار شدیم با حرف های شما.

محمدی که گویا کمی نرم شده بود نگاهی به میلاد انداخت و پرسید:

_تو پسر مسعودی؟

میلاد نگاهش را بالا کشید و به تایید سرتکان داد و شنید:

_مسعود هم طفلی بازیچه ی محمدرضا شده... اونم یکی مثل من و بهمن... فقط امیدوارم به سرنوشت ما دچار نشه...

اشک حلقه زده اش چکید.

_بابای من که رفت... ان شاء الله که شماها سلامت بمونین...

محمدی نگاهش کرد.

_هنوز زوده برای قضاوت کردن!

چیزی از حرفش نفهمید اما با این حال گفت:

__میشه برامون تعریف کنین؟ میشه یه کپی از این
کاغذ ها به ما هم بدید؟

__عجله نکن دختر بهمن... ایناهمش از شماست...

#رمان_برکه

#پارت 296

برکه سکوت کرد و محمدی رو به میلاد پرسید:
__حالا واقعا تو کشتیش؟

میلاد برای پاسخ دادن لحظه ای تامل کرد و سپس لب
زد:

__نه...

من فقط درگیر شدم با اون... برکه رو تهدید به مرگ
کرده بود، آدم فرستاده بود تا بکشنش...

رفتم بگم دست برداره، گلاویز شدیم، هولش دادم اما
در حدی نبود که بمیره...

وقتی از اتاقش زدم بیرون زنده بود، مطمئنم.

محمدی لبخندی معنا دار به لب داشت.

_محمدرضا خوب بلده آدمای زنده رو طوری مرده جلوه بده که هیچکس شک نکنه...

شک ندارم خودشم زنده است.

و در مورد برکه...

دفعه ی اولش نیست داره به اون آسیب می زنه...
آسیب جدی رو... سال ها پیش به وسیله ی شایان به
تو زد دخترم... و اینکار رو فقط برای تهدید پدرت
انجام داد...

گوشه ی پلکش غیر ارادی پرید و پردازش حرف
های محمدی شد سخت ترین کار دنیا...

نگاه گیش بی هدف می چرخید...

شایان را جهانی فرستاده بود برای او؟

جلوی چشمهایش سیاه شد و دنیا دور سرش
چرخید...

به وسیله ی شایان اذیت می شد برای تهدید پدرش؟
نفس، در سینه ی پردردش میچرخید و بالا نمی آمد...

انگشت های میلاد روی کتفش سر می خورد و
تکانش می داد.

بازدمش، به سختی بیرون آمد و بعد از آن، نفس های
پی در پی و کوتاهش، عذابش می داد...

#رمان_برکه

#پارت297

درد در تمام بدنش پخش شده بود...

صدای میلاد را می شنید و لبهایش برای دادن جواب،
یاری اش نمی کرد...

وضعیت نرمال نبود و اگر دختر محمدی آب نمی آورد
و میلاد چند مشت روی صورت برکه نمیریخت، معلوم
نبود چه بلایی بر سر دختر می آمد.

آب خنک که روی پوستش ریخت، تکان شدیدی
خورد...

به خودش آمد و حلقه ی به وجود آمده در چشمهایش
سرازیر شد...

میلاد شانه هایش را ماساژ می داد و مانند اسپند
روی آتش دورش می چرخید و نمی دانست چه کند...

حال خودش دست کمی از برکه نداشت...

رگ غیرتش باد کرده بود و قسم می خورد بعد از
اتمام این ماجرا ها، گردن شایان را خورد می کرد...

محمدی سکوت کرده بود... حق می داد به برکه... کم
عذاب نکشیده بود...

اما مجبور بود ادامه دهد و همه را تعریف کند.

آروم باش دخترم...

حرف های مهم هنوز مونده.

میلاذ سعی داشت برکه را بلند کند.

_نباید ادامه بدیم... حداقل امروز نه!

حالش خوب نیست، باید ببرمش بیمارستان!

محمدی اما مانعش شد...

_باید بشنوید... وقتتون خیلی کمه!

میلاذ خواست مخالفت کند که برکه مانعش شد...

_خوبم میلاذ... خوبم!

#رمان_برکه

#پارت 298

نفس های نامنظم و کشدار میلاد، از سر خشم بود.

دست برکه را برای بار دیگر کشید و گفت:

__خواهش می کنم برکه... بریم!

برکه مجدد اذعان کرد خوب است، اما حقیقت آن بود که خودش توان ماندن و شنیدن را نداشت...

تکه های پازل ماجرای شایان، در ذهنش جمع شده و به او دهان کجی می کردند و این، خشمش را چند برابر می کرد.

__جای تو بودم میشستم تا بفهمم پدرم تا چه حد تو منجلاّب محمدرضا فرورفته، پسر مسعود.

روی صحبت محمدی با میلاد بود.

نگاه از برکه گرفت... شک کرده بود... بخدا که شک کرده بود به رابطه ی پدرش با جهانی و حالا... دیگر مطمئن بود چیزهایی ناخوشایند قرار است بشنود.

_بمونیم و بشنویم میلاد... خواهش می کنم.

صدای آرام برکه کنار گوشش، از فکر بیرونش کشید.
نگاهش را بین محمدی و برکه جابجا کرد و در نهایت
ثابت نگهش داشت روی برکه...

مگر می شد برکه از او بخواهد و او ممانعت کند!
اصلا مگر می توانست؟

_می مونیم اما... حالت یه بار دیگه بد بشه می
ریم...

سعی داشت نگاهش جدی باشد اما مقابل برکه، جدیت
معنی نداشت .

محبت و عشق، سرکشانه حالت جدی چشم هایش را
پس می زدند.

_باشه عزیزم!

سرفه ی مصلحتی محمدی که بلند شد، بی رغبت نگاه از هم گرفتند...

_ خیلی از بحث اصلیمون دور شدیم...
داشتم درمورد پول شویی های محمد رضا حرف می زدم...

#رمان_برکه

#پارت299

کاغد دیگری از پوشه اش بیرون کشید:
_دومین معامله ی پرسودش، زدن یه آشپزخونه بود.

برکه تاک ابرویی بالا انداخت...

_آشپزخونه؟

آشپزخونه چه سودی می تونه داشته باشه آخه...؟

میلا دستش را گرفت و محمدی در گلو خندید.

__آشپزخونه‌ی تولید هروئین دخترم!

نه اون آشپزخونه‌ای که تو فکر می‌کنی...

دستش زیر دست میلا لرزید و گره‌ی کوری میان
ابروهایش افتاد...

چقدر یک آدم می‌توانست پست و کثیف باشد؟

دلش بهم خورد... و آن روز کافه در ذهنش تداعی
شد... آن مرد کت و شلواری شیک پوش... با انزجار
فکر از جهانی گرفت داد به جوان‌هایی که زندگیشان
توسط او نابود شده بود...

پس خودش نه اولی بود و نه آخری!

__شغل اصلیش شده بود تولید اون کوفتیا و در کنارش
پول شویی و قاچاق هم می‌کرد...

حرف هایی که می زنم شاید حال هردونفرتون رو بد
کنه!

اصلا چه خوب شد پسر مسعود هم اومد... بد نیست
یه چیزایی درمورد خواهر مرحومش بدونه!

_خواهر مرحومش؟

این سوال را در حالی پرسید که نگاهش را حواله ی
چشمهای متحیر و ناباور میلاد کرد.

میلادی که زیر لب، کوتاه و به آرامی پرسید:

_مونا؟

مونای من!

محمدی جوابش را داد:

_به نظرم حالا که تا اینجا اومدین بد نیست تو هم
درمورد پدر و خواهرت بدونی!

برکه با دیدن چشمهای نم زده ی میلاد، بهت زده و
گیج پرسید:

_خواهت فوت شده ی تو... به جهانی مربوطه!
آخه چرا؟

#رمان_برکه

#پارت300

_یکم بریم جلوتر، متوجه میشید زندگیتون کلا تحت
اختیار جهانی بوده...

نگاهش را از میلاد گرفت... عصبی شد...
اگر تمام این حرف ها دروغ بود چه؟
اصلا محمدی که بود؟
اینبار محمدی را مخاطب قرار داد.

_چرا باید حرف های شمارو باور کنیم!
اصلا از کجا پیداتون شد؟
تو این مدت کجا بودین؟

محمدی جوابش را به نرمی داد:

__پیشنهاد می دم اول به همه ی حرف های من گوش
بدین و بعد درموردش از مسعود بپرسین...
اون همه چی رو می دونه و مطمئنم حرف های منو
تایید می کنه!

__یعنی... یعنی بابای من... در مورد مرگ خواهرم...

محمدی دستی به چشماهیش کشید:

__بعد فهمید...

اولش فکر می کرد خودکشیه... نمی دونست کشتنش!

نگران لبش را به دندان گرفت و چشم دوخت به
میلا...

شنیدن این حرف ها، زیادی سنگین بود برایش...
احساس می کرد قلبش، همان مختصر تپش را هم
دیگر ندارد!

چهره ی آرام میلاد، شاید همان آرامش قبل از طوفان بود...

قلبش گرفت برای میلادی که رگ هایش، بیرون زده و به وضوح فکش روی هم فشرده می شد...
کاش حرف می زد، داد می کشید، حداقلش خود را طوری آرام می کرد...
این سکوت، کمی خطرناک به نظرش می آمد.

دست میلاد هنوز روی دستش بود. با این تفاوت که کمی می لرزید...

دست آزادش را روی دست میلاد گذاشت و صدایش زد:

__میلاد! عزیزم؟

آهی عمیق از سینه اش خارج شد و تکانی به میلاد داد...

میلاد پلکی زد... خیلی تلاش می کرد تا خود را آرام
نگه دارد...

نمی خواست برکه را بترساند و از طرفی خواهرش...
پرسدا آب دهانش را قورت داد و
با صدای ضعیف اما پز از خشم و نفرت، کوتاه
پرسید:

_کی کشته خواهرمو؟

برکه ترسیده گفت:

_آروم باش میلاد می فهمیم!

و محمدی پاسخ داد:

_محمدرضا جهانی...

#رمان_برکه

فصل بیست و یکم

نگاهش بر روی حرکت آرام قطرات سرم بود و
ذهنش سمت حرف های محمدی!

در دلش طوفانی به پا بود.

سخت بود باور کردن آنچه که شنیده بود...

کمر او خم شده بود در این چندساعت چه برسد به
برکه ای که...

نگاهش را از سرم گرفت و داد به برکه و پلک های
بسته اش!

اوهم توان حرف های سنگین محمدی را نداشت!

انگشتهایش به آرامی روی دست دخترکش لغزید و
چندساعت قبل در ذهنش جان گرفت!

همان لحظاتی که محمدی می گفت و آنها نمی دانستند
چه معمای دردناکی انتظارشان را می کشد.

به گفته ی محمدی، جهانی زنده بود و خودش هم
همین فکر را می کرد...

دست برکه را نوازش کرد و صدای مرد، در گوشش
زنگ خورد.

_خیلی طول کشید تا بفهمم این معاملات پر سودش
چیه و وقتی فهمیدم، سعی کردم بکشم کنار!
اصرار داشت به موندنم ولی من قبول نمی کردم...
حس می کردم نمیشناسمش...

آدم کثیفی شده بود. اون پول کثیفش کرده بود!

در کثیف بودن و نامرد بودن جهانی شک نداشت...
در دلش آشوب بود و حس می کرد می خواهد تمام
خاطرات او و خانواده اش را بالا بیاورد!

فقط امیدوار بود مدرکی مبنی بر قتل مونا هم در میان مدارک مرد بتواند پیدا کند.

خنده های از ته دل مونا در ذهنش تداعی شد...

بغص ته گلایش لانه کرده بود اما اجازه ی شکستن نداشت...

آتش خشم در چشمهایش زبانه می کشید و او تمام نفرت و خشمش را گذاشته بود برای انتقام...

#رمان_برکه

#پارت302

افکار، قصد جانش را کرده بودند انگار، که ذهنش لحظه ای آرام نمی گرفت...

انگشت هایش مشت شد... نکند قتل مونا... کار الیاس باشد؟

نامحسوس سری تکان داد...

امکان نداشت!

_توی کار محمدرضا اینجوریه که با پای خودت وارد بازی میشی و بعد از اون، دیگه اسیر اونایی نفس کشیدنت هم باید به اذن اونا باشه وگرنه حذفی!

البته که آدم های خوب و کاربلد اطرافشون رو به راحتی حذف نمی کنن و به هر ترفندی شده نگهش می دارن...

من هم از این قائده مستثنی نبودم و از اونجایی که نیروی کارآمدی هم بودم، محمدرضا مجبور شد با ترفند های مخصوص خودش، منو کنارش نگه داره!

هیچوقت منو مستقیم تهدید نکرد اما خونواده ی یکی از بچه هارو جوری نابود کرد که حساب کار اومد دستم...

موندم کنارش!

اما اینبار هدفم فرق داشت...

باید نابود می شد!

جلوی چشم من خیلی هارو نابود کرده بود و باید یه کاری می کردم تقاص پس بده!

پلک های برکه، تکان کوچکی خورد و همین کافی بود، تا افکارش را بهم بریزد....

شتابزده، از روی صندلی فلزی برخاست و دست برکه را میان پنجه هایش فشرد.

_برکه! عزیزم؟

پلک های دخترک لرزید. با عجله از اتاق بیرون رفت تا پرستار را صدا بزند.

راهروی بیمارستان را که خالی دید، چند قدمی به جلو برداشت و گیج به دور خود چرخید.

#رمان_برکه

#پارت303

ندانست چه کند، شروع به صدا زدن پرستار کرد...
آن هم با صدای بلند!

_پرستار... دکتر! کسی نیست؟

چند نفر از همراهان دیگر بیماران از اتاق هایشان
بیرون آمدند و با تعجب به او چشم دوختند...

پرستار جوانی با تن پوش سفید رنگ با عجله از
اتاقی بیرون آمد و عصبانی روبروی میلاد ایستاد.

_چه خبرتونه آقا! خواهش می کنم آرامتر...

میلاد نگاه نگران را داد به اتاق برکه و با دست
اشاره ای به آن کرد.

_خانمم بیدار شده! دکتر رو خبر کنین لطفا...

پرستار سعی کرد آرامش کند:

__باشه آقا شما آروم باشید... الان با دکتر میام... شما
بفرمایید...

سرتکاند و به سمت اتاق رفت و میان راه گفت:
__عجله کنید خانم... شرایط خانم من خوب نیست
انگار

بعد از زدن حرفش سراسیمه وارد اتاق شد و به
سمت برکه رفت.
پلک های دخترکش نیمه باز بود، دستش را گرفت و
صدایش زد:

__برکه... بیداری عزیزم؟
نوری که از پنجره ی اتاق عبور می کرد، مقصدش
مستقیم چشمهای برکه بود و اخم های درهم برکه هم
مهر تایید بر آن می زد.

__نور اذیتت می کنه برکه؟

و بدون آنکه از برکه جوابی بگیرد به سمت پنجره رفت و پرده ی سرخ آبی اش را طوری تنظیم کرد که دیگر نور چشم های دخترکش را آزار ندهد.

به سمت برکه برگشت و در همین حین در اتاق باز شد و پرستار و مرد جوانی که گویا دکتر بود وارد شدند...

بفرمایید دکتر... بیمار برکه خجسته... دچار افت فشار شده و از طرفی قلبش هم...

#رمان_برکه

#پارت 304

گوش از توضیحات پرستار گرفت و ترجیح داد کمی عقب بایستد تا مزاحم کارشان نشود.

زیر لب سلامی به دکتر کرد و جوابش را با خوشرویی گرفت.

میلاد...

صدای ضعیف برکه را که شنید، حواسش را داد به او
که حالا پلک هایش کاملاً باز شده بودند...

کمی نزدیکش شد و شنید:

بیمارستانیم میلاد؟

دکتر و پرستار مشغول معاینه ی دختر شدند و میلاد
به نرمی پاسخ برکه را داد:

آره عزیزم... بستری شدی!

پرستار طبق دستور پزشک آمپولی را در سرمش
خالی کرد...

باید بریم میلاد... من خوبم!

من و از اینجا بیار بیرون...

بجای میلاد دکتر با ابروهایی بالا رفته واکنش نشان داد:

_به این حالت میگی خوب؟
چند روزی باید مهمون ما باشی شما...
چه به سر خودت آوردی دختر خوب؟

بی توجه به دکتر و لحن طعنه آمیزش دوباره دست به دامن میلاد شد:

_میلاد خواهش می کنم... تو که می دونی من نمی
تونم بمونم... باید... باید...

بغض و ضعف، مانع بزرگی بود برای ادامه دادن
حرفش... و سکوتش، بیانگر همان بود.

میلاد به سمتش خم شد و سعی کرد آرامش کند:

_می ریم عزیزدلم... خودم برت می گردونم تهران!
خودم برات پیداش می کنم! قول می دم...
فقط الان نه!

تو الان به استراحت نیاز داری دورت بگردم...

#رمان_برکه

#پارت305

نمی توانست آرام باشد اما ناتوانی و ضعف جسمی
اش، وادارش می کرد به صبر...
از طرفی حرف های میلاد و قولش، دلش را قرص
می کرد اما هنوز مضطرب بود...

دکتر و پرستار بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون
زدند...

چانه اش لرزید و اشک از گوشه ی چشمش چکید.
_میلاد قول دادی... قول دادی پیداش کنی!

پشت دستش را میلاد بوسید:
_مطمئن باش. باهم پیداش می کنیم!

فراموش نکن اون عوضی قاتل خواهر من هم هست...

لب های لرزانش را به دندان گرفت تا مبادا اشک
بریزد و دل میلاد را بیش از این خون کند...
غم نهفته در چشمهای میلاد، بدنش را سست می
کرد...

آبی های معجزه گرش، چرا دیگر نمی درخشیدند!

من احتیاج دارم بهت برکه...

کنارم که هستی به من آرامش میدی و من برای پیدا
کردن جهانی به تو و آرامشت احتیاج دارم عزیزم...

لبهای ملتهبش را بار دیگر پشت دستهای دختر نشاند
و بوسه ای کوتاه بر روی آن زد...

_خواهش می کنم برکه... قوی باش و استراحت کن!

برکه ی قوی در کنار میلاد قوی می تونه دنیارو فتح
کنه!

اشک هایی که گوشه ی چشمش بود، با دست میلاد
پاک شد...

پلک هایش سنگینی می کرد. سخت بود باز نگه
داشتنشان...

فقط توانست زیر لب به آرامی زمزمه کند:
_خیلی دوست دارم میلادم...

#رمان_برکه

#پارت306

پلک های سنگین شده اش که بر بروی هم افتادند، به
خواب عمیق و آرام فرو رفت.

میلا با نگرانی و چشم های گرد شده اش، صدایش زد و تکانش داد و وقتی واکنشی از او ندید، از اتاق بیرون زد و با دیدن دکتر و پرستار به سمت آنها دوید و بریده بریده میان نفس زدن هایش به حرف آمد:

_خانم چشمهایش... بسته شد...

بیهوش... شد دوباره؟

دکتر لبخندی روی لبش آمد و به آرامی پاسخ داد:

_نگران نباشید... آرامبخش زدیم بهش... استراحت کنه و دور از استرس باشه براش خوبه!

آسوده نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد و گفت:

_میشه انتقالش بدیم به تهران؟

قلبش همچنان می کوبید...

یکهو خیلی ترسید...

دکتر سری تکان داد:

_بیمارتون همین الان هم مرخصه! اما به نظرم اگر
از استرس و تنش دور بمونه براش خیلی بهتره...
در ضمن...

دکتر کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_تهران رفتید حتما به یک متخصص قلب خانمتون
رو نشون بدید..

به نظر وضعیت قلبشون نرمال نیست و مجدد تاکید
می کنم حتما سعی کنید از استرس دور نگهش
دارید...

#رمان_برکه

#پارت 307

" این پوشه ها دستتون بمونه..."

این ها همه یه کپی از مدارکی هست که اصلش دست
منه!

البته خلاف هاش بیشتر از این حرف هاست اما با
همینا هم می تونید گیرش بندازید...

با یک بار مطالعه کردن این کاغذ ها می تونین سر از
کارهای دیگه اش هم دربیارید... کارهایی که من الان
نگفتم بهتون.

چیزایی رو که نگفتم با جزئیات نوشتم براتون. حرف
های من یه خلاصه کوتاه از چندمورد خلاف های
محمدرضا بود.

گفتم که بدونید از کجا شروع کرد و کمی هم درمورد
خودم گفتم که بدونید با میل خودم این همه سال
همراهش نبودم...

فقط...

یه مسئله ی دیگه مونده! مسئله ای که فکر می کنم
مهم ترینش...

و اون... در مورد پدر توست برکه!

خدامی دونه که نمی خوام حالت رو بد کنم دخترم...
گفتن این حرف هم خیلی برام سخته اما باید بدونی!

اگر پیگیر پرونده ی محمدرضا باشید خودت ممکنه
چند ماه آینده بفهمی اما الان بهت میگم من...
میگم چون واقعا این سختی حق بهمن نبوده و نیست!
باید بگم که... پدرت...
اون زنده است!

قضیه ی سخته کردنش، مردنش، دفن کردنش...
همه و همه نقشه و بازی محمد رضا بود.

پدر تو هم به اجبار شده بود آدم محمد رضا...

#رمان_برکه

#پارت308

اون رو هم تهدید کرده بود...

تو توسط شایان اذیت می شدی و پدرت برای راحتی
تو... همبازی کثافت کاری اونا شده بود!

چه کاری می کرده و چرا و چطور و هزار و یک
سوال دیگه که توی سرته رو خودت تحقیق کن تا
بفهمی... اما الان بدون که پدرت زنده است!

و اون... توی یکی از روستاهای سیستان و
بلوچستان مشغول به کاره برای محمدرضا!

اون داره خلاف می کنه... چون تو و مادرت زنده
بمونین!

محمدرضا با به خطر انداختن جون تو... تونسته
بهمن رو برای خودش نگه داره!

هر زمان دیدی... به طرز مشکوکی به خطر افتادی...
بدون پدرت دلسرد شده و محمد رضا... مثل همیشه
داره مجبورش می کنه."

حرف های محمدی، به طور مداوم در سرش رژه می
رفت.

اصلا همین حرف های محمدی بود که حال برکه را بد
و او را در این بیمارستان بستری کرده بود!

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد!

حس می کرد آینده ای که در پیش دارد گره ای کور
خورده است و باز کردنش، مشکل ترین کار دنیاست!

اگر جهانی واقعا مرده بود چه؟

با این مدارکی که در دست داشت اصلا می توانست
چیزی را ثابت کند؟

پدر برکه را چطور پیدا می کرد!

اگر به تهران برمی گشت و خودش گیر می افتاد!
برکه چه می شد؟

#رمان_برکه

#پارت309

نم باران که روی صورتش نشست، باعث شد فاصله
بگیرد از افکار افسار گسیخته اش که گویی نفسش را
می گرفت.

از روی نیمکتی که دقیقا نمی دانست نشستنش بر
روی آن دقیقا چقدر زمان برده است، برخاست و راه
اتاق برکه را در پیش گرفت...

شقیقه هایش از درد تیر می کشید.

کار برای انجام دادن زیاد بود و زمان کم!

وارد اتاق شد.

دخترکش هنوز خواب بود...

نفس آسوده ای کشید. هرچه بیشتر برکه آرام می گرفت او بهتر می توانست به این اوضاع نابسامان و کارهای ناتمام فکر کند و تصمیم بگیرد.

نخست باید هدف هایش را اولویت بندی می کرد و بعد وارد عمل می شد.

امشب را برکه استراحت می کرد و فردا کارهای ترخیصش را انجام می داد و در اولین فرصت برمی گشتند تهران!

تلفنش که در جیب لریذ نگاهش را از برکه گرفت و داد به گوشی ای که حالا میان دستش بود.

شماره ی سیامک را که دید بلافاصله تماس را پاسخ داد:

_چه خوب زنگ زدی سیا... کارت داشتم!

تا حد ممکن صدایش را آرام کرده بود که مبادا برکه بیدار شود.

_خوبی میلاد؟

چیزی شده! صدات چرا اینجوریه؟

#رمان_برکه

#پارت310

پاسخ میلاد را به آرامی داد:

_خوبم سیا... فقط مجبورم برگردم تهران!

_تهران چرا؟ بهنام گفت که همدانی و قرار بوده یک نفر رو ببینی!

پلک بست و با دوانگشت، پلک های بسته اش را
ماساژ داد.

میام برات تعریف می کنم سیا...

به کمکت هم خیلی نیاز دارم.

هم به تو و هم به بهنام... باید برام چندتا کار انجام
بدین!

لقمه ی داخل دهانش را به سختی پایین فرستاد و
نگاه گرد شده اش را داد به میلاد که با لذت نگاهش
می کرد.

_وای میلاد دارم می ترکم بخدا!

میلاد در گلو خندید و اشاره ای به نان و کباب روی
پای برکه کرد.

_خوب بخور جون بگیری... چیزی نخوردی که!

نصف کمتر کبابو خوردی با یه کف دست نون بعد
ادعای ترکیدن هم می کنی؟ خوبه والا...

کمی از کباب و گوجه را میان نان گذاشت و لقمه کرد
و جلوی دهان میلاد گرفت.

_اتفاقا خیلی خوردم.... درضمن فشارم یکم افتاده...
زایمان که نکردم بخوام جون بگیرم عزیز دلم!

میلاد لقمه ای که مقابلش گرفته شده بود را با ولع
خورد و برکه مشغول درست کردن لقمه ای دیگر شد.

_میلاد!

دلش حرف زدن می خواست...

صحبت با میلادی که زیادی عاشقش بود، طوفان
دلش را آرام می کرد.

_جونم!

#رمان_برکه

عجیب جونم گفتن های میلاد به دلش می نشست...
هر بار که می شنید دلش غنچ می رفت...

_دیشب بیدار شدم و دیدم سرت روی تخته و دستات
زیر سرت...

خواب بودی و من نمی دونستم چقدر بالای سرم بیدار
بودی که اونطور عمیق خوابیده بودی!
نگاهت می کردم و مدام خدارو شکر می کردم.

لبخند روی لب میلاد طنین انداخت و او ادامه داد:

_توی اون لحظه به یه چیز خیلی مطمئن شدم...

این که خدا خیلی خیلی منو دوست داره!

درسته من فراموشش کردم و فقط موقع سختی هام
رو اوردم سمتش اما...

اون با فرستادن تو به من فهموند حواسش خیلی به من هست...

تو هدیه ی خدایی برای من... یه هدیه ای که کنارش آروم و شده تکه ای از وجودم...

لقمه ی بعدی را به میلاد داد.

_من عاشقتم میلاد... خیلی دوستت دارم!

لبش را گزید و برای ادامه دادن کمی مکث کرد.

_این روز ها و ساعت ها خیلی عجیب می گذرن...

بغض داشت اما مهار کردنش کار سختی نبود.

_فوت بابا، وصیت عجیبش، برگشت شایان!

کمی بعد دیدن تو، کشته شدن جهانی، فرارمون و از همه مهم تر یکی شدنمون...

احساس و عشقی عمیقی که حتی نفهمیدم چطور توی قلبم ریشه کرد.

بی پروا زل زد به نیم رخ میلاد و بعد از گرفتن نفسی
ادامه داد:

_این روز ها قشنگ ترین روزهای زندگیمه میلاد...

حتی اگه بفهمم یک نفر بخاطر جیب خودش چطور
بازیمون داده... حتی اگه بدونم بابام معلوم نیست
کجای این کشور مشغول به چه کاریه...

این روزها قشنگن چون تو کنارمی میلاد!

و من ایمان آوردم کنار تو... انقدر قوی هستم که
بتونم با تمام سختی ها، باز هم لذت ببرم از زندگی و
با تو بودن!

#رمان_برکه

#پارت312

اشکی که روی گونه اش چکید، از ذوق حضور میلاد
بود...

اگر روزی هزار بار هم خدا را شکر می کرد، بخدا که
کم بود برای وجود همچین هدیه ای!

نگاه از میلاد گرفت و مشغول آماده کردن آخرین لقمه شد...

کلی حرف داشت برای زدن.

کلی تشکر... کلی گلایه... کلی دردودل...

اما مهم ترینشان را به میلاد گفت. چون در آن لحظه دلش می خواست فقط حرف قلبش را به مرد بگوید...

دستش توسط دست میلاد بالا آمد و مقصدش، لبهای گرم میلاد بود...

پلک بست و میلاد به نرمی بوسه ای پشت دستش کاشت...

_دلم برای بابام تنگ شده میلاد!

بوسه ی دوم میلاد روی دستش، عمیق تر از قبل بود!

_پیداش می کنیم عزیزم... پیداش می کنیم!

لبخند غمگینی زد.

_امیدوارم... وقتی دیدمش باید همون شب اول جواب
سوال هامو بده! سوال هایی که داره مغزمو می
ترکونه!

بعدشم کلی عذر خواهی می کنم ازش و کلی
شرمندشم...

حس می کنم مقصر حال این روزاش منم!
میگم میلاد به نظرت حالش خوبه الان!
الهی بمیرم چقدر دلتنگ من و مامان.

میلاد مصنوعی اخمش کرد.

_چرا مقصرش حالش تو باشی!

مقصر حال بد همه ی ما یک نفره... و من مطمئنم
نمرده...

پیداش می کنم و دار و ندارشو به آتیش می کشم...

#رمان_برکه

رگه هایی از خشم و تنفر، توی تک تک کلمات میلاد
به خوبی مشخص بود...

برکه برای پرسیدن سوالی تردید داشت اما، دلش را
به دریا زد.

_با اون... دختره... منظورم...

میلاد حرفش را خواند و با جوابش اجازه نداد دیگر
ادامه دهد.

_تکلیف اون از اول مشخص بود الانم که دیگه
واضحه نمی خوام حتی یک لحظه ببینمش...

نفسی که از میان لبهایش بیرون زد، زیادی در این
موقعیت آسوده بود...

دست خودش نبود... نمی توانست میلادش را کنار
کس دیگری ببیند...

_رسیدیم تهران باید چه کار کنیم میلادم؟

لبخندی بر روی لبهای میلاد از میم مالکیتش آمد...
اگر وسط جاده نبود، اگر صد و ده تا سرعت نداشت!
بی شک کامی از دختر می گرفت که انرژی یک
ماهش را تامین کند اما حیف که نمی شد...

_چرا اینجوری نگام می کنی!
ابروهای میلاد بالا پرید.
_داشتم به انرژی از دست رفتم فکر می کردم...

خیلی زود حرف میلاد را فهمید و به خنده افتاد!
مشتی به بازوی میلاد کوبید و با عشوهِ ای ساختگی
گفت:

_الان رانندگی کن آقا... برسیم تهران جبران می کنم
براتون... می تونی هرچقدر بخوای انرژی بگیری یا
اصلا... اصلا بیا خودتو بزن به شارژ....

لحظه ای سکوت میانشان را گرفت و اولین نفری که
آن را شکست، میلاد بود با قهقهه هایش!

چشم هایش گرد شد از خنده های میلاد و حرص زده،
زبانش را به دندان گرفت...

گونه هایش گل انداخت! کاش میلاد آنقدر ذهنش
منحرف نبود...

سرش را به سینه چشباتد و خنده ای که حالا به جان
لب های خودش افتاده بود را قورت داد...

لعنت فرستاد به خود با این طرز حرف زدنش...
اگر روزی کند نمی زد شاهکار بود!

هنوز آنقدر راحت نبود با او تا در مورد هرچیزی به
راحتی شوخی کند و بخندد و این بیشتر آزارش می
داد.

_آخه خجالتتم دوست داشتتیه!

#رمان_برکه

#پارت314

زیرچشمی نگاهی به میلاد کرد و کمی شیشه ی
ماشین را پایین داد...

هوای آزاد که به گونه هایش می خورد، کمی بهترش
می کرد!

میلاد هنوز فکر می کرد به او و نمی توانست جلوی
خنده اش را بگیرد...

دخترک خنگ دوست داشتی اش!

دیوانه که نشده بودند! شده بودند؟

آخر مگر می شد در همچین وضعیتی هم شوخی کرد
و خندید!

_حس می کنم، آخر این ماجرا... ما پیروز باشیم
برکه!

برکه نیم نگاهی به او انداخت و لب زد:

_چطور!

گفت:

_وقتی با این چیزایی که شنیدیم، هنوز داریم می خندیم و خشم جلوی چشمامونو نگرفته تا کار غیر عقلانی بکنیم... یعنی ما همونطور که گفتم، کنار هم انقدر آرومیم که می تونیم با برنامه ریزی خوب کوه هارو جابه جا کنیم...

خب خدارو شکر مثل اینکه بحث را خود میلاد عوض کرده بود.

برکه متفکرانه سر تکان داد و غیر منتظره پرسید:

_نگفتی برنامه ت چیه برای تهران!

میلاد با حوصله جوابش را داد:

_الان برسیم می ریم خونه ی سیامک... اونجا یه

کاری داریم و بعد از اون، میفتیم دنبال کارها...

یه وکیل خیلی خوب و حرفه ای می خواهیم...

این مدارک رو نباید الکی خرجشون کنیم... باید همه
بدونن ما بی اطلاعیم!

یادت باشه درمورد پدرت به مامانت هیچی نگی...

برکه سرتکان داد.

_تو چکار می کنی؟ مگه دنبالت نیستن!

_تا پیدام کنن زمان زیادی میبره!

احتمالا وقت زیاد باشه برای پیدا کردن وکیل... از
طرفی باید با بابام هم صحبت کنم!

اونم اطلاعات خوبی داره برامون...

خیلی دلم می خواد بدونم چرا فهمید مونا رو کشتن و
سکوت کرد!

*

#رمان_برکه

#پارت315

فصل بیست و دوم

__دست به ظرفا نزن برکه جون... سیامک اونارو
جمع می کنه...

تو بیا بریم اتاق من کارت دارم.

بشقاب های خالی که در دست داشت را درون سینک
گذاشت و نگاه مرددش را دوخت به میلاد و شنید:

__من هستم کمک سیامک... تو با صفورا برو

سری به معنی باشه تکان داد و با صفورا همراه شد.
دیشب رسیده بودند تهران و از همان دیشب و حرف
های میلاد، قلبش عجیب می کوبید.

__میلاد گفت که باید هرچی زودتر عقدتون رو
محضری کنه!

نگاهش را بالا آورد.

همین مسئله حسابی درگیر و گیجش کرده بود...

از دیشب که میلاد از او خواسته بود رسمی ازدواج کنند، در دلش طوفان به پا بود!

دل برکه ی سرکش درونش برای این کار غنج می رفت و برکه عاقل به او اخطار می داد...

بی خبر از مادرش به محضر می رفت و ازدواج می کرد؟

نمی شد که...!

_قرار بود سیامک براتون محضر رزرو کنه!

دست از فکر کردن کشید و نهیبی به برکه ی سرخوش زد...

کاش کمی آرام می گرفت و حالش را بدتر نمی کرد... کاش اجازه می داد کمی عاقلانه تر فکر کند.

حتی برکه ی عاقل و منطقی هم دلش پر می زد برای رسمی شدن رابطه اش با میلاد ولی... الان و در این شرایط، بی خبر از مادرش کار درستی بود؟

_مثل اینکه... برای امشب ساعت هشت باید برید
محضر...

#رمان_برکه

#پارت316

خون در رگ هایش منجمد و چشمه ی اشکش
جوشید...

امشب باید می رفت! یعنی امشب می شد همسر میلاد!

برکه ی سرکشش از خوشی بالا پرید و برکه ی
منطقی، مشکلات را مثل پتک بر سرش کوبید

قطره ای اشک که بر روی گونه اش چکید هم از سر
ذوق بود و هم... ناراحتی!

صفورا که متوجه ی حال برکه شد، ادامه ی حرفش
را خورد و نیم قدمی به سمت برکه برداشت...

__بركه جونم!

اشكش را با پشت دست گرفت و صفورا ادامه داد:
__مى دونم شرايط خيلى سختى دارى...

دست صفورا روى بازويش نشست...
__مى دونم تحمل اين همه مشكلات واقعا دشواره!
مى دونم حالت خوب نيست، اما...
اين كار توى اين شرايط به نفعتونه!
به ميلاد هم فكر كن عزيزدلم!
اونم داره عذاب مى كشه...

كمى بازويش را نوازش كرد...
گفتن حقيقت كمى تلخ بود اما بايد بركه را مطمئن مى
كرد براى انجام اين كار.

_نمی خوام توی دلت رو خالی کنم اما هردومون می
دونیم که هر لحظه امکان داره میلاد رو دستگیر کنن
ببرن!

بزار قبل از هر اتفاقی خیالش از بابت تو راحت باشه!

نای ایستادن نداشت... لبه ی تخت دونفره ی صفورا
را برای نشستن انتخاب کرد و لحظه ای پلک بست.
هر دو برکه ی درونش را خفه کرد و گوش هایش را
سپرد به صفورا...

حرف های او بهتر می توانست آرامش کند.

_میلاد اصرار داره برای بردن اسمت توی شناسنامه
اش و من نمی دونم تو این شرایط دلیلت چیه...
بیا و بهش آرامش بده... بیا و خیالش رو راحت کن.

به سمت برکه رفت و کنارش روی تخت نشست.

__میلاد دوستت داره و توی نگاه توهم که فقط عشق
و عشق و عشق...

#رمان_برکه

#پارت317

صفورا سکوت کرد و او لبخند محوی از سر خجالت
روی لب آورد...

صفورا نگاه خواندن بلد بود یا او زیادی شیفته ی
میلادش بود!

برکه سرکش حق به جانب مقابل برکه ی منطقی
ایستاده بود...

حرف از عشق میلاد... منطقش را در نطفه خفه می
کرد...

باورش نمی شد اما حرف های صفورا کمی حالش را
بهتر کرده بود...

اگر قرار بود میلاد آرام شود فقط با عقد محضری،
پس چرا دودل باشد؟

فقط میلاد مهم بود... اگر مادرش هم بعدا از شرایط
الانش با خبر شود حتما حق را به او می دهد...

_بلندشو عروس خانم حسابی کار داریم!
آقا میلاد دستور دادن حسابی به عروزش برسم...
آخه امشب چه شبی ست شب مراد است امشب...

خندید به دختر سرخوش مقابلش و چقدر ممنون بود
از او که آرامش کرده بود...

برکه ی سرخوش مشغول پایکوبی بود و منطق به کل
محو شده بود...

بنا به دستور صفورا برخاست ... احتیاج داشت به
حمام و چه خوب که صفورا زود تر از او به حرف
آمد:

_تو یه دوش بگیر منم سه سوته برات لباس میارم
عروس میلاد!

عروس میلاد!

چه صفت دلنشینی به او داده بود!
لبخندش اینبار عمیق تر از قبل بود...
_ممنون صفورا جونم... یه دنیا ممنون!

صفورا لبخند زیبایی روی لب نشاند.

_کاری نمی کنم قشنگم... میلاد داداشمه و تو هم
خواهرم...

بخدا که با خواهر و برادرم هیچ فرقی ندارید شما دوتا
کبوتر عاشق!

#رمان_برکه

موهای لخت برکه را با دقت و وسواس سشوار کشید
و بعد از آن، با وجود مخالفت های برکه، موفق شد با
میکاپ ملایمی به صورت رنگ و رو رفته ی دختر
روح ببخشد.

پیراهن بلند و سفید رنگی را به دست برکه داد و
گفت:

_شرمنده که نمی دونستم سلیقت چیه... خیلی یهوئی
شد خریدنش! امیدوارم بیسندی عزیزم! ولی من
مطمئنم بهت میاد...

برکه با دیدن پیراهن سفید رنگ بلند که کاملاً پوشیده
بود و یقه ای ایستاده داشت، ذوق زده ار روی
صندلی برخاست و بلند خندید...

این پیراهن، دقیقاً طبق سلیقه اش گرفته شده بود.

_وای چه نازه... اینو برای من خریدی صفورا جون؟

صفورا ابرویی بالا داد و از اینکه برکه خوشش آمده بود، خوش حال شد

_سفارش آقای داماده... نخواستہ برای عروسیش کم بزاریم!

چشمهایش لحظه ای در حدقه گرد شد...

سفارش میلاد بود؟ آن هم وسط آن همه گرفتاری؟

_قبل از اینکه برگردین تهران به سیامک سفارش داده...

حرف صفورا، حالت بهت چهره اش را عمیق تر کرد.

اصلا مگر می شد! چطور او حواسش به همه چیز بود؟

چطور می توانست به این قشنگی به کارها نظم ببخشد و هر کار را در زمان مناسبش به بهترین نحو انجام دهد...

واقعا میلاد فکر همه چیز را کرده بود... با اینکه
قرار بود مخفیانه عقد کنند اما باز هم اجازه نداده بود
اینکار ساده انجام شود...

زبان‌ش بند آمده بود از وجد...

میلاد این کارها را می‌کرد نمی‌گفت برکه بیش از
پیش عاشقش می‌شود؟

#رمان_برکه

#پارت319

نمی‌گفت دل بی‌جنبه‌ی دخترکش، برایش ضعف می‌کند!

هر لحظه که می‌گذشت، اطمینان قلبی‌اش از یاری
خدا بیشتر می‌شد...

میلاد هدیه‌ی باارزشی بود از جانب خدا برایش!

میلادش کسی بود که اجازه نمی داد در این شرایط
سخت، غم طولانی در چشماهیش بماند و در این
اوضاع نهایت تلاشش را می کرد تا به او لبخند
ببخشد!

زندگی مگر از این بهتر هم می شد؟
نگاهش روی پیراهن چرخید.
دل در دلش نبود تا آن را بپوشد...
پیراهن نامزدی اش را!

صفورا که به حرف آمد رشته ی افکارش را برهم
زد.

_من میرم بیرون... پوشیدی صدام کن... برم ببینم آقا
دوماد در چه حاله!

اون شال روی صندلی رو هم می تونی سرت کنی!
کفش هاتم توی اون پاکت مشکلی رنگ کنار تخت

با لبخند زیر لب تشکری کرد و پیراهن را در دستانش فشرد.

صافورا که از اتاق بیرون رفت، ابتدا نگاهی کنجکاو به شال و پاکت کفش انداخت و بعد از آن خیلی تند مشغول پوشیدن شد...

به آرامی قدم برداشت و با اضطراب دلچسبی که حالا به جانش افتاده بود، جلوی آینه ایستاد.

ضربان قلبش از هیجان بالا گرفت...
پیراهن، واقعا به او می آمد...

#رمان_برکه

#پارت320

درست می دید؟ این تصویر در قاب آینه خودش بود؟
او بود که قدرتی عجیب پیدا کرده و در سخت ترین و ناخوشایند ترین روزها هم شاد بود؟

فکر می کرد از همدان برگردد غم و اشک و آه و
سردرگمی محاصره اش کند اما حالا... پیراهن
نامزدی به تن داشت و آینه ی روبرویش تصویر
دختری را نشان می داد که لبخندش پررنگ و
چشمهایش زیادی می درخشید.

موهایش را با دوانگشت عقب راند و دستی به
پیراهنش کشید.

راست می گفتند که زندگی بالا و پایین دارد... البته
زندگی او بیشتر از بالا و پایین هیجان داشت...
طوری که دیگر نمی توانست حدس بزند یک ساعت
بعد چه انتظارش را می کشد!

کاسه ی چشمش پر شد از اشک اما مانع ریختنشان
شد...

این لحظات را اگر با لبخند سپری نمی کرد، در حق
خودش نامردی کرده بود!

کاش امشب، پدر و مادرش را هم به همراهش داشت!
یاد پدر، لبخند را روی لبش و غمی در دلش کاشت...

لبخند داشت بخاطر زنده بودنش بود و غمگین بود از
نبودنش!

دم عمیقی کشید... پیدایش می کرد! قسم می خورد که
پیدایش کند و تقاص همه سختی هارا از آن نامردان
بگیرد...

به حساب شایان هم بعدا رسیدگی می کرد!

#رمان_برکه

#پارت321

شالی را که صفورا برایش گذاشته بود را برداشت و
بدون وسواس روی سر گذاشت...

موهایش را که صفورا با دقت به یک طرف سرش
بافته بود را زیر شال پنهان کرد و در نهایت آن را
روی سرش مرتب کرد.

در اتاق با صدای آرامی باز شد.
با فکر اینکه صفورا آنجاست، به سمت در برگشت و
با لبخند پهنش تشکر کرد.
مرسی صفورا جون...

اما با دیدن میلاد، در آن کت و شلوار جذب
خاکستری، ادامه ی حرفش را رها و دهانش از حیرت
باز و چشמהایش از عشق لبریز شد.

نگاهش را میان آن تپله های آبی جذاب و کت
خاکستری رنگ چرخاند و لب هایش را روی هم
فشرده.

خوشی خاصی در این ثانیه ها نهفته بود که هیچ
جوره نمی توانست هضمش کند!

می‌لاد با حالت خاصی نگاهش می‌کرد و او... دلش
می‌رفت برای این نگاه مجذوب‌کننده!

عطر خوش می‌لاد، از همان فاصله هم به مشامش می‌رسید و گرمش می‌کرد!

می‌لاد گامی بزرگ به سمتش برداشت و لبخند روی
لبش، نشان از حال خوبش بود...

_دل تو ی دلم نیست که هرچی زودتر رسما بشی
خانمم!

#رمان_برکه

#پارت_322

دست هایش را در هم قلاب کرد و لبخند، روی لبش
طنین انداخت.

می‌لاد ادامه داد:

_خیلی خوشگل شدی عزیزم!

گام دوم را در حالی به سمت برکه برداشت که دست
راستش را با ژست خاصی، در جیب فرو کرده بود.
_صفورا اجازه نمی داد پیام ببینمت... و آگه نمیومدم
حتما سخته می کردم!

برکه به خنده افتاد...
کاش این لحظات اصلا تمام نمی شد.

_اولا خدانکنه سخته کنی این چه حرفیه!
ثانیا تو از هر فرصت برای غافلگیر کردن من استفاده
می کنی! نه!

میلا که نزدیکش شد کمی سر بلند کرد برای بهتر
دیدن مردش...

قلب دیوانه اش، طوری خودش را به در و دیوار می
کوبید که گویی قصد شکافتن سینه اش را دارد!

_چقدر خوبه که می خندی عزیز دلم!
چقدر خوبه که کنارت دارم دوست داشتنی ترین برکه
ی دنیا!

دست هایش را به کمر میلاد رساند و دور آن حلقه
کرد.

_مگه می تونم نخندم وقتی تو انقدر دلبری می کنی؟

میلاد تاک ابرویی بالا داد و او گفت:

_لازمه بازهم تکرار کنم که دوست دارم! که عاشقتم
و شدی همه ی وجودم؟

#رمان_برکه

#پارت323

میلاَد با دست هایش دو طرف صورت برکه را قاب گرفت.

_این تکرار... شیرین ترین تکرار دنیاست!
این تکرار شیرین رو از من دریغ نکن هیچوقت...

سرش را جلو برد و پیشانی اش را چسباند به پیشانی برکه.

_بهت قول می دم، خیلی زود یه شب لباس عروست رو بپوشی و اون شب، یه دستت توی دست پدرت باشه و دست دیگت توی دست مادرت!

مطمئن باش یه شب به یاد موندنی منتظرته که چشمهات رو ببندی و با آرامشی که داری خدارو شکر کنی که زود گذشت و تموم شد همه چی!

من این قول رو بهت می دم عزیزم و فقط امیدوارم شرمندت نشم!

با فکر کردن به شبی که میلاَد می گفت، از هیجان ضربان قلبش اوج می گرفت...

میلاذ می گفت و آرامش بود که از حرف های میلاذ
به جانش سرازیر می شد.

یعنی می شد که همه چیز به خوبی و خوشی تمام
شود؟

صدای در زدن که آمد، میلاذ به آرامی پیشانی اش را
بوسید و کمی از او فاصله گرفت.
و بعد از آن هم اجازه ی ورود داد.
_بفرمایید.

صفورا که وارد اتاق شد هردو با قدردانی به او نگاه
کردند که میلاذ گفت:
_جبران کنیم صفورا خانم! خیلی زحمت کشیدی..

*

#رمان_برکه

#پارت324

دست میلاد که روی دستش نشست، به خودش آمد و
با بغضی که سروکله اش پیدا شده بود، به سختی
پاسخ عاقد را داد:
_بله!

ابتدا صدای نفس عمیق و آسوده ی میلاد به گوشش
رسید و بعد از آن دست زدن صفورا و سیامک و
بهنام و بعدترش تبریک گفتنشان!
رسمًا همسر میلاد شده بود و این، آرامش را به رگ
و پی وجودش تزریق می کرد...

گونه اش توسط صفورا بوسیده شد و کنار گوشش
شنید:
_خیلی تبریک میگم عزیزدلم!

لبخند از روی لبش لحظه ای پس نمی رفت...

دست صفورا را میان دست فشرد و زیر لب "ممنون" گفت.

بعد از صفورا نوبت بهنام بود که تبریک بگوید به او...

_خوشبخت بشی مهربون خواهر!
با محبت نگاه کرد بهنامی را که برادرانه به پایش ایستاده بود!

_هرچی بگم ممنونم کم گفتم بهنام... توی این مدت واقعا زحمت کشیدی برام!
_این چه حرفیه دیوونه...
_حرف حق!

نگاهش را مستقیم دوخت به بهنام و سوالی که فرصت نشده بود پرسد را پرسید:
_از مامان چه خبر بهنام! برگشته از سفر؟

نگاه بهنام آرام بود.

_چند روزی هست که برگشته و دنبالت و من به هر
بهانه ای که تونستم پیچوندمش... خیالت راحت!
خوش حال سرتکان داد... می دانست مادرش به بهنام
اعتماد دارد و او توانسته است به خوبی او را قانع
کند...

#رمان_برکه

#پارت325

_خب عروس خانم و آقا دوماذ تشریف بیارید برای
امضا!
نگاهش را از بهنام گرفت و دوخت به میلاد و لبخند
پهنش!

امشب میلاد طوری دیگر خوش حال بود و گویی
هیچوقت همچین حسی نداشته است!

دستش توسط میلاد کشیده شد.

__بریم خانمم؟ بریم که قراره دستمون با امضاها فلج بشه!

ریز خندید و هردو به همراه هم به سمت میز وسط سالن رفتند...

با تعجب چشم دوخت به دفتر بزرگ مقابله و میلادی که امضا زدن را شروع کرده بود...

خودکار را برداشت و هرجایی را که محضردار می گفت به همراه میلاد امضا می زد.

__خوشبخت بشید ان شاءالله! دختر من هم همسن شماست! دوهفته پیش ازدواج کرد با پسر برادرم... نگاهش را بالا آورد. لبخندی به مرد مسن و مو سفید زد...

اگر این همه بلا بر سرشان نازل نمی شد، بی شک اوهم الان درکنار پدرش ایستاده بود!

__ممنون ازتون! خدا برای دخترتون نگه داره شمارو...

منم خیلی دلم می خواست همچین لحظه ای پدرم کنارم
باشه!

نگاه مرد غمگین شد...

_خدا رحمتشون کنه! مطمئن باش پدرت اینجاست و
...

#رمان_برکه

#پارت 326

در که پرسدا باز شد، مرد حرفش را ناتمام رها
کرد...

اخم صورت خندان مرد را عبوس و لحن آرامش را
تند کرد:

_چه خبره... در تویله رو که باز نمی کنی!

ابرویی بالا داد... مرد چه زود ناراحت شده بود.

برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت و ای
کاش... هیچ گاه بر نمی گشت!

شایان با اخم غلیظی وسط سالن ایستاده و یک دختر
سیاهپوش هم کنارش بود...
دختر را شناخت اما از حضور شایان داشت حالش
به هم می خورد...

لبخند روی لبش، به سرعت محو شد... چینی به
صورتش انداخت و برخلاف میلش دهان باز کرد.
_اینجا چه غلطی می کنی شایان!

خیلی دلش میخواست توانش را داشت تا گردنش را
خورد کند اما...

_خیلی پستی میلاد... بابای منو کشتی اومدی اینجا
عروسی میگیری؟

آن دختر... الیکا بود! زن اجباری میلاد!

نگاهش را داد به میلاد و... زبانش بند آمد...

میلادی که صورتش از خشم سرخ شده بود و رگ
های گردنش، متورم...

از چشم هایش گویی آتش بیرون میزد و انگشت
هایش را طوری مشت کرده بود که بند به بند آن به
سفیدی می زد و انگار قصد داشت آن را جایی فرود
بیاورد!

عصبانیتش را فراموش کرد.

بازوی میلاد را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

میلاد آرام باش...

حس می کرد بدن میلاد زیر دستش می لرزد...

دروغ چرا ترسیده بود... از خشم میلاد ترسیده بود!

تقریباً خود را چسباند به میلاد و با ترس به بهنام و
سیامک نگاه می کرد...

آنها هم بی حرکت و با چشمانی گشاد شده ایستاده بودند...

#رمان_برکه

#پارت 327

_عوضی منو طلاق ندادی رفتی با یه عنتر دیگه؟ تو دیگه کی هستی؟

اینبار صدای الیکا سکوت را شکست. همین طور قلب برکه را...

مگه چه بدی کرده بود در حقش که اینگونه توهین می کرد؟

میلاد، پر از خشم زیر لب غرید:

_فقط خفه شو الیکا... کاری نکن پیام دندونات رو خورد کنم توی دهان کثیفت...

میلاد خود را تا همین حد خیلی کنترل کرده بود تا
نزند و بلایی سر آن مردک پست نیاورد...

نمی خواست کار به درگیری و پلیس بکشد...

_هردوتاتون گمشین بیرون عوضیا...

فریادش، سکوت خفقان آور سالن را نابود کرد...

برکه ترسیده فشاری به بازویش آورد و با اشکی که
حالا در چشمانش حلقه زده بود ناله کرد:

_میلاد... تورو به خدا آروم باش عزیزم...

غمگین نگاه می کرد آن دو را... کسانی که تقریبا
نقش موثری در نابودی زندگی اش داشتند و او فقط
می توانست نگاهشان کند و از میلاد بخواهد آرام
باشد...

سخت بود... بخدا که سخت بود!

_از اینجا برو شایان... برو شر به پا نکن!

صدای بهنام آمد و او نگاه ترسیده و خیشش را
مستاصل داد به بهنام!

کاش حداقل او کاری می کرد و شایان را از این جا
دور می کرد...

سیامک چرا در سکوت فقط نگاه می کرد؟

شایان با غیض جلو آمد و دقیقاً روبروی برکه با
فاصله ی کمی ایستاد!

دخترک نامحسوس خود را عقب کشید و

سینه اش از ترس و خشم به شدت بالا و پایین می
شد.

شایان وقیحانه چنگی به بازوی برکه انداخت و او را
کمی به سمت خود کشید و به همراه آن از میان دندان
های کلید شده اش با صدای نسبتاً بلندی غرید:

__به این شازده دوماذ نگفتی که قبلاً زیرخواب من
بودی؟

#رمان_برکه

#پارت328

عوضی...خفه شو...

صدای نفس پردردش که از سینه خارج شد میان
غرش میلاد گم شد...

میلادی که به سه ثانیه نرسیده بود بعد از حرف
شایان به او حمله کرده و با هم گلاویز شده بودند و
خودش...

چشمهایش از بهت خشک شده بود و ناباور به
شایانی نگاه می کرد که زیر مشتش و لگدهای میلاد
دست و پا می زد.

قلبش، تپیدن را از یاد برد و خون، در رگهایش یخ
بست...

غیر ارادی گوشه ی پلکش پرید و تمام سالن و آدم ها
به دور سرش چرخید...

بی تعادل قدمی به عقب رفت که به میز پشت سرش
خورد و در آن میان صدای فریاد های میلاد و شایان،
حالش را بد می کرد...

یک دستش را به سرش گرفت و دست دیگرش را لبه
ی میز...

تا الان هر حرفی شنیده بود، هرچیزی دیده بود تحمل
کرده بود اما الان...

چطور باید تحمل می کرد! وقتی به بدترین نحو خورد
شده بود...

دیگر می توانست جلوی میلاد سر بالا بگیرد وقتی
حقیقت به بدترین شکل بیان شده بود!

شایان را می کشت... بخدا که شایان را می کشت!

اشک هایش روی صورت سرازیر شد... مشت های
میلاد با غیظ روی شایان فرود می آمد و حالا سیامک
و بهنام هم به کمک میلاد رفته و سه نفری به جان
شایان افتاده بودند...

قفسه ی سینه اش، باز هم همان درد مزخرف را
داشت با این تفاوت که اینبار، دردش از همیشه بیشتر
بود... طوری که حس می کرد اینجا دیگر پایانش
است...

#رمان_برکه

#پارت329

دلش داد زدن می خواست... زار زدن می خواست...
فریاد می خواست و نمی شد...

غمش را اگر هوار نمی کرد پس چطور آرام می
گرفت!

دستش با خشم کشیده شد...

تعادلش را بیشتر از قبل از دست داد و بدون آنکه
تصویر درست و ثابتی از روبرویش داشته باشد، به
آنی یک طرف صورتش سوخت...

آخ خفیفی از میان لب هایش خارج و بی تعادل روی
زمین افتاد...

خدایا... چرا همه جارا تار می دید...
نفسش چرا دیگر به درستی بالا نمی آمد!

دست نزن بهش الیکا...

صدای جیغ صفورا به او فهماند که آن دختر سیلی را
به او زد...

کسی کنارش نشست و بازویش را گرفت...

خوبی برکه... وای معلومه که نه!

صدای صفورا واقعا نگران بود و خودش در سکوت
تلاش می کرد تا اطراف را کمی واضح ببیند... دیگر

درک درستی نداشت، فقط نمی توانست بفهمد چطور می شود این حجم از بلا سر یک آدم فرود بیاید...

آب دهانش را از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد و تلاش کرد دوباره... برای ایستادن، برای نفس کشیدن، برای قوی بودن اما....
نتوانست!

دست های لرزانش و زانوهای سست شده اش انگار دیگر تحمل فشار وزنش را نداشتند...

نفسش بند آمده و از آن برکه ی قوی،
یک جسم بی حال ساخته بود!
کسی کنارش نشست و با بغل کردنش، به تن یخ زده اش گرما بخشید...

دستش روی سینه اش نشست...

_بركه آروم باش عزيزدلم... نفس بکش... نفس
بکش خانمم!

گویی دیگر نمی توانست نفس پیچیده در دلش را رها
کند...

فقط توانست از زمزمه های مهربان کنار گوشش
بفهمد، میلاد کنارش نشسته است...

#رمان_بركه

#پارت330

شانه هایش توسط میلاد ماساژ داده می شد و صفورا
به کمک محضر دار برایش آب قند آورده بود...
شایان کتک خورده و ضعیف گوشه ای افتاده بود و
گاهی کلمه ای حرف می زد و تهدید می کرد و
الیکا... توسط سیامک مهار شده بود اما همچنان خط
و نشان می کشید...

اما برکه... نفسش کمی بالا آمده بود و سیلی ای که
بهنام به یک طرف صورتش کوبانده بود بی تاثیر
نبود!

بعد از میلاد، بهنام بود که نگران به دورش می
چرخید و به دنبال قرصش می گشت...

لیوان آب قند را صفورا به لبهایش نزدیک کرد و به
اجبار کمی از آن را نوشید...

سرش را دور کرد از لیوان و دست روی دست میلاد
گذاشت...

_خوبم میلاد... بخدا خوبم!

لرزش صدایش بخاطر بغضش بود...

و بغضش حاصل حرف سنگینی بود که توسط شایان
مقابل میلاد زده شده بود!

خجالت می کشید از میلاد... از گفته شدن گذشته...
از...

کمی تلاش کرد تا برخیزد... اینکه نشسته باشد و
بقیه هم نگران دورش بچرخند، حس ضعفش را
بیشتر می کرد...

فکر و خیال را متوقف و دمی عمیق کشید...
سینه اش هنوز کمی درد داشت اما مهم نبود!

یک دستش را روی زانوی میلاد و دست دیگرش را
از لبه ی میزی که به آن تکیه زده بود گرفت.
_کمکم کن میلاد!

میلاد مانعش شد.

_بشین برکه... به خودت فشار نیا...

نگاهی به میلاد انداخت...

بهتر بود! نفسش که در جریان بود و تاری دیدش هم
که کم شده بود و حالا بهتر از قبل می دید...
_بریم از اینجا... خواهش می کنم...

#رمان_برکه

#پارت 331

میلا د چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد و بعد از آن
سری تکان داد.
_بریم عزیزم. بریم!

دست دختر را گرفت و به کمک بهنام او را به آرامی
بلند کرد...

_می خواستم طلاق بگیرم ازت آشغال... اما نتونستم!

به اندازه ی کافی اعصابش بهم ریخته و حالش خراب
بود و صدای الیکا تشدیدش می کرد ...

_نتونستم طلاق بگیرم ازت چون حامله ام... از توی
بی معرفت حامله ام!

غیر ارادی چینی میان ابروهایش افتاد و به وضوح
حس کرد لرزیدن برکه را زیر دستش!

این اصلاً دروغ جالبی نبود!
الیکا بخاطر قلبش نمی توانست باردار شود و
حاملگی برایش سم بود...
نگاه از الیکا و گوش از چرندیاتش گرفت..

گامی برداشت و برکه را هم دنبال خود کشاند. و الیکا
دوباره به حرف آمد:

_چیه... جواب نمی دی؟ نکنه از ترس زن جدیدت
زبونت بند اومده!

نفس پر خشمش را از میان پره های گشاد شده ی
بینی اش بیرون فرستاد... خیلی خود را کنترل می

کرد تا نزنند و بلایی که بر سر شایان آورد، سر الیکا
نیاورد...

گام دیگر برداشت و با اشاره ای به سیامک به او
فهماند که وقت رفتن است...

سیامک از جلوی الیکا کنار رفت و الیکا به سرعت
خود را مقابل میلاد و برکه رساند... نگاهی طولانی
به آن ها انداخت... تنفر در نگاهش به خوبی حس
می شد!

_قدر منی که پاک و خالصانه عاشقت بودم رو
ندونستی و رفتی... عاشق یه دختر هرزه شدی!
متاسفم برات میلاد...

#رمان_برکه

#پارت332

گره ی کور ابروهای میلاد، به معنای واقعی کلمه،
زبان الیکا را بند آورد...

میلادی که پر از غیض دندان روی هم سایید و دست
بالا آمده اش، به سرعت کوبیده شد بر روی دهان
الیکا...

جیغ خفیف برکه و هین صفورا میان غرش میلاد گم
شد.

__بفهم از اون دهن کثیف چی بیرون میزنه...

برکه‌ی من... از گل پاک تره... پس مواظب باش چه
حرفی میزنی!

میلاد نفس نفس می زد از خشم و برکه نفسش گرفته
شده بود از حس حقارت!

چه ها که نشنیده بود!

تا چند ساعت قبل طوری خوش بود که تمام غمش را
فراموش کرده و حالا طوری همه چی بهم ریخته بود
که گویا اصلا حال خوبی در کار نبوده!

دستش مجدد توسط میلاد کشیده شد و با گام های
لرزانش، هرطوری بود خود را به در خروجی کشاند

و با رسیدن به آنجا، برای چندمین بار در همین چند دقیقه نفسش رفت....

حضور شایان و الیکا و حرف هایشان کم بود که حالا... باید با مادرش مواجه می شد!

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و با ترس، به مادر زیادی ناراحت و عصبی اش چشم دوخت!

__من باید شایان رو تعقیب کنم بفهمم دخترم کجاست و داره چه کار می کنه؟

اشک، کاسه ی چشمهایش را پر کرد.

#رمان_برکه

#پارت333

من خیلی غریبه شدم یا تو خیلی بزرگ و خانوم
شدی که بدون خبر مادرت و سرخود شوهر می کنی؟

چیزی در قلبش سنگینی کرد!
حجم غمی بود تحمل می کرد یا گذشته ی نحسش؟
حرف شایان مقابل میلاد بود یا حقایقی که می دانست
و نمی توانست دم بزند!
هرچه که بود از پا می انداخت اورا... هرچه که بود
تحملش، صبر می خواست و تحمل...
هرچه که بود...

ما مجبور بودیم خانم خجسته... ایجوری نگید لطفا!

صدای میلاد رشته ی افکارش را برهم زد...
میلادی که تا چند لحظه ی قبل آتش خشم از نگاهش
زبان می کشید، حالا به آنی آرام شده بود و سعی
داشت مادرش را هم آرام کند!
سمیرا نگاهی دلخور به جانب میلاد انداخت و گفت:

_مجبور بودید؟

این چه اجباریه که فقط من نامحرمم بینتون!

دوستاتون هستن حتی بهنام!

سپس نگاهش را سوق داد به سمت بهنام...

_از تو دیگه توقع نداشتم آقا بهنام...

بشین فکر کن بین توی این چند روز چقدر به من
دروغ گفتی؟

ظهر اومدی گواهی فوت پدرشو از من گرفتی گفتی
برای کار اداری می خوام!

نگو اینجا مراسم عقد بوده!

بهنام شرمنده سر پایین انداخت و میلاد به حرف آمد:

_من ازش خواستم... برکه هم تا همین چند ساعت
قبل کاملاً بی خبر بود... بهنام هم بی تقصیره!

#رمان_برکه

#پارت334

برکه سرش را از شرم پایین داد و لب گزید...

_جلوی در پره از پلیس آقا میلاد! و خیلی جالبه که
من الان فهمیدم شما مجرمی و این مدت فراری بودی
و باز هم به من گفتن دخترم سفر کاریه!

با شنیدن اسم پلیس، به وضوح رنگ از رخ برکه
پرید...

سر بالا آورد و چشمهای نگرانش را داد به میلادی
که سعی داشت خود را خونسرد بگیرد!

_من خبرشون کردم!

نمی تونستم به راحتی از قاتل بابام بگذرم...
همه ی سرها به سمت الیکایی که این حرف را زده
بود چرخید...

کنار شایان ایستاده بود. درواقع پناه گرفته بود!
گویا می ترسید از میلاد که مجدد به سمتش حمله
کند...

از گوشه ی لبش خون شره کرده بود و او با تنفر
چشمهایش را دوخته بود به میلاد و برکه!

چشمهایش را که دیگر با آن لنزهای به قول میلاد
مسخره اش آبی نکرده بود را ریز کرد و بعد از کمی
مکث ادامه داد:

_انتقام همه چی رو ازت می گیرم میلاد... اجازه نمی
دم نفس راحت بکشی!

هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که چند مامور با
لباس سبز وارد سالن شدند...

برکه خودش را بیشتر به میلاد نزدیک کرده و
صدایش زد:

_میلاد!

قرار نبود که به این زودی گرفتار پلیس شود... هنوز
کلی کار بود که انتظار میلاد را می کشید.

_آروم باش عزیزم!

#رمان_برکه

#پارت 335

آرام می بود؟

مگر می شد! اصلا مگر می توانست هیاهوی
درونش را خفه کند؟

چندتا مامور سبزپوش به سمتشان قدم برداشتند...

_سیامک بهت می‌گه باید چیکار کنی!

حواست باشه که سرخود کاری رو انجام ندی...

چانه اش لرزید...

نگون بخت تر از او هم وجود داشت؟

مرد سبز پوش نزدیک تر شد...

مردمک هایش می لرزید و گوشه ی چشمش نبض
میزد!

در کل از پلیس می ترسید و حالا، درست در چند
قدمی آنها قرار داشت...

بدون میلاد نمی توانست...

بدون میلاد در امان نبود!

چقدر دیگر باید تحمل می کرد؟ ساعت های لعنتی
چرا آنقدر کش می آمدند...

با نزدیک شدن مامورها، سمیرا از مقابلشان کنار
رفت... اوهم متعجب بود و غم داشت اما فعلا مانند
بقیه سکوت را ترجیح داده بود!

__آقای میلاد اعتماد!

مامور حالا ایستاده بود روبرویشان و همین ته دل
برکه را خالی می کرد...

می‌لاد پلک هایش را روی هم گذاشت و دست یخ زده
ی برکه را که هنوز در دست داشت، فشرد.

__بله جناب خودشه!

صدای الیکا بلند شد... برکه نگاه تن‌دی به جانبش
انداخت و به این فکر کرد که چرا این دختر خفه نمی
شد؟

__سرگرد حسنی هستم از ستاد مبارزه با مواد مخدر...__

#رمان_برکه

#پارت336

مرد که خود را سرگرد حسنی معرفی کرده بود، برگه
ای از جیب لباسش بیرون کشید و او را جلوی
چشمهای می‌لاد باز کرد...

__شما طبق این حکم به جرم مواد مخدر بازداشت
هستید! لطفاً بفرمایید!

پلک های میلاد به آنی باز و "چی" خفیفی از میان
لبهای خشکیده برکه بیرون زد...
موادمخدر دیگه چیه؟ آقا ایشون بابای منو کشته...

صدای الیکا بر روی اعصاب همه خط انداخت...

سرگرد حسنی نگاهی به الیکا انداخت و خیلی خشک
پاسخش را داد:
_به ما چیزی ابلاغ نشده!

اخم درشتی روی صورت الیکا نشست.
_یعنی چی که ابلاغ نشده؟
ماخودمون زنگ زدیم به شما!

شایان خیلی زود به خودش آمد و بازوی الیکارا
گرفت... نامحسوس اشاره ای به دختر کرد که سکوت
کند و این از نظر برکه دورنماند...

سرگرد بی حوصله تر از قبل جواب الیکارا داد:
_اون به دایره ی ما مربوط نمیشه خانم... ما برای
موادمخدر اینجایم!
الیکا دیگر پاسخی نداد و برکه مطمئن بود که بنا به
درخواست شایان سکوت کرده است...

صدای آن دستبند فلزی که در دستان سرگرد پیچ و
تاب می خورد، جان برکه را می گرفت...
آن دستبند لعنتی را دور گردن خودش حس می کرد و
همین نفس کشیدن را برایش سخت می کرد.

#رمان_برکه

#پارت337

به اجبار سرگرد، دستش از میان پنجه های میلاد رها
شده و آن دستبند های لعنتی، حصارى شد بر مچ های
مردش!

به دستور سرگرد یکی از مامورها کنار میلاد قرار
گرفت و دست دور بازوی میلاد حلقه کرد و او را
دنبال خود کشاند...

بغض داشت خفه اش می کرد اما نمی خواست با
اشک هایش، دل میلاد را خون کند...
ایستاده بود و به بدترین بلایی که بر سرش نازل شده
بود محزون نگاه می کرد...

سیامک حواست به برکه باشه!

میلاد بود که قدم بر می داشت و نکاتی را متذکر می
شد...

نزارید دست اون آشغال عوضی بهش بخوره!
کلمات را با نفرت و انزجار به زبان می آورد...
سیامک تند تند سر تکان می داد...

_بركه مواظب خودت باش عزيز دلم... حرفامون
يادت نره!

ديگر نتوانست مقابله كند با اشك هاى لجوجش...

ميلاد ايستاد و صورتش را سمت بركه چرخاند...
نگاه خيس و غمزده ي بركه در نگاه شرمنده ي ميلاد
نشست...

طوري همدیگر را نگاه می کردند كه مشخص بود دل
كندن از هم غيرممکن و دشوار است...

_می خوام بدونی كه خیلی دوستت دارم بركه!
اشك ها يکی پس از دیگری روی گونه اش روانه
شده بودند...

_تو همه ي دار و ندارمی دورت بگردم...
از همین الان دلم برات تنگ میشه عزیزتر از جونم!

#رمان_بركه

#پارت338

دلش می خواست قدم بردارد و نزدیک شود به میلاد... او را در آغوش گرمش جا دهد و به او بگوید و قول بدهد که خودش حواسش به همه چیز است، که سروسامان می دهد تمام کار های ناتمام او را، اما... کم توان و نالان ایستاده بود و با هر قدمی که میلاد از او دور می شد، انگار روح از تنش جدا می شد....

زانوهای سستش می لرزید اما نمی خواست کم بیاورد...

حداقل نه در مقابل شایان....

میلاد را که بردند سیامک و بهنام هم به دنبالش راه افتادند و خودش... سعی داشت به حرکت در آورد پاهای به زمین چسبیده اش را!

_ نمی خوام توضیح بدی چه خبره اینجا؟

شایان چرا کتک خورده؟

سمیرا بود که بازویش را چسبیده و سوال می پرسید...

قدمی کوچک برداشت...

_به دخترتون بگید پاشو از زندگی شوهر من بکشه بیرون خانم...

من شوهرمو دوست دارم و هیچ جوره پا پس نمی کشم!

سمیرا با چشمهایی گشاد شده نگاه می کرد به دختری که حالا روبرویشان ایستاده بود و به نظرش، قضیه پیچیده تر از آنی بود فکرش را می کرد...

حرف های الیکارا بی پاسخ گذاشت و قدم دیگری برداشت...

کارهای مهم تری داشت و نباید وقتش را با جواب دادن به این دختر تلف می کرد...

_الیکا آروم باش...

صدای شایان را می شنید و چقدر جالب که الیکا و
شایان آنقدر باهم صمیمی بودند...

_خاله برکه رو ببرید خونه... من همه چیزو بعد
توضیح می دم بهتون!

#رمان_برکه

#پارت339

شایان می خواست توضیح بدهد؟
شایانی که خودش سردسته ی همه ی اشتباهات بود
چه توضیحی داشت برای سمیرا؟
با چه دروغ هایی دوباره سعی داشت ذهن او را
مشوش کند؟

نه... الان دیگر وقت کوتاه آمدن نبود! نباید اجازه می
داد شایان با اراجیف و حرف های کذبش، سمیرا را
بر علیه میلاد بشورانند.
توقف کرد و رویش را برگرداند...

نگاه تندی به شایان انداخت و با غیض غرید:

__اگه خواستی به مامانم چیزی بگی... برو و از خیلی
قبل تر ها بگو...!

دقیقا از اون روز لعنتی که مثلا منو بردی اداره ی
پلیس!

رنگ از رخ شایان به وضوح پرید...

بدون شک زده بود به سرش که دیگر ترسی از افشا
شدن گذشته ی لعنتی اش با شایان نداشت!

__تورو گذاشتم سرم خلوت بشه و با فراغ بال به
حسابت برسم...

بهت اخطار داده بودم که حدتو بدون! بازی بدی رو
راه انداختی شایان... خیلی بد!

منتظر نماند تا جوابی از شایان بگیرد. نگاه از او که
سکوت کرده بود گرفت و به راه افتاد...

یاد آن روز های نحس دلش را می لرزاند... روز
هایی که حالا مثل یک فیلم از جلوی نگاهش عبور
می کردند...

چند سال پیش به خاطرش آمد... آن روزی که برای
اولین بار با ماشین پدر تصادف کوچکی کرده بود و
شایان با بی رحمی او را ترسانده و قضیه را خیلی
بزرگ جلوه داده بود... به او آدرسی داده و اذعان
داشته که برای پرداخت جریمه به آن اداره ی پلیس
برود و برکه... کوچک تر از آن بود که حتی بخواد
بفهمد که قضیه چیست و وقتی به آن خانه ی خالی
که فکر می کرد اداره پلیس است رفته بود، شایان
آنجا...

لب به دندان گرفت و افکار مزاحم را عقب راند.
هرچه بیشتر فکرش را درگیر گذشته می کرد،
تمرکزش را بیشتر از دست می داد و این، چیزی نبود
که الان بخواهد...

از در کوچک خروجی بیرون زد و توجهی نکرد به
سمیرا که سوال هایش را یک بند از شایان می
پرسید...

_صبر کن برکه جون... بزار کمکت کنم!
صدای صفورا را که شنید توقف کرد و بازویش را
سپرد به دسته‌های صفورا... این پله هارا اگر به
تنهایی طی می کرد قطعاً سرازیر می شد...

*

#رمان_برکه

#پارت 340

سر دردناکش را میان دو دست گرفته و محکم
فشارش می داد که مگر این درد لعنتی کمی آرام
بگیرد...

به اصرار بهنام از محضر، با مادرش به خانه برگشت
و از همان لحظه تا الان که دوساعت از آن ماجرا می
گذشت فقط حرف شنیده بود...

اول از مادرش و حالا هم از خاله نسرين که نیم
ساعتی می شد آمده و از بدو ورودش یک نفس فقط
گله کرده بود...

عصبی تکانی به سرش داد و موهایش را به عقب
راند...

_وای خدا... خاله میشه بس کنید!

ظریفتش تکمیل و به ستوه آمده بود... خیلی سعی
کرده بود حرفی نزنند و بی احترامی نکند اما مثل
اینکه نمی شد...

_این زندگی منه و به خودم ربط داره... دلم خواسته
اینجوری ازدواج کنم، چون اختیار زندگیمو دارم.
از روی مبلی که بیشتر از نیم ساعت آنجا نشسته و
حرف شنیده بود برخاست و با نگاه ناراحت و
عصبانی اش مستیقم زل زد به نسرين.

_لطفا... لطفا... لطفا... دخالت نکنید توی زندگی من...

باور کنید من کاری که خودم فکر می‌کنه درسته رو انجام می‌دم نه کاری که شما می‌گید رو...

با انفجار چشم گرفت از نسرینی که بهت زده نگاهش می‌کرد و با سری که از درد رو به انفجار بود به سمت اتاقش قدم برداشت.

_تو به فکر ابروی منو مادرت نیستی دختر... قدیما جوونا احترام بزرگتری سرشون می‌شد اما الان...

گام هایش را بزرگ تر و با سرعت بیشتری برداشت تا حرف های نسرین را نشود و ذهنش بیش از این ناآرام نشود...

#رمان_برکه

#پارت 341

پله هارا به سرعت بالا رفت و دیگر نشنید که مادرش
به نسرين چه گفت. فقط صدای بلند بسته شدن در،
خبر از رفتن نسرين را می داد.

شانه ای بالا انداخت و وارد اتاقش شد... روزی که
از اینجا رفته بود نمی دانست قرار است چند روزه
این حجم از اتفاقات را تحمل کند و دم نزند...

تختش را برای نشستن انتخاب کرد و با برداشتن
گوشی اش، شماره ی بهنام را گرفت...
طبق معمول همیشه به دو بوق نرسیده بهنام پاسخش
را داد.

_جونم برکه!

نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و به حرف آمد:
_چه خبر بهنام!

بهنام کمی کلافه به نظر می رسید.

_هیچی...

مثل اینکه بابای میلاد زنگ زده به سیامک، گفته فعلاً
هیچکار نکنیم تا خودش بیاد...

اخم هایش را درهم کشید.

__یعنی چی که هیچکار نکنیم! بزاریم میلاد بمونه اون
تو؟

اون که بهتر از هرکسی می دونه میلاد بی گناهه!
بهنام تلاش کرد آرامش کند.

__به نظر منم بهتره صبر کنیم باباش کارش رو راه
بندازه... نظر سیامکم همین بود... گفت باباش
نمیزاره بیشتر از دوشب بازداشت باشه!

__امیدوارم بتونه کاری کنه! این جهانی مارمولک تر
از این حرفاست!

__مطمئن باش که می تونه... راستی برکه... فهمیدی
جهانی زنده است؟

#رمان_برکه

"چی" بلندی که از لبهایش بیرون زد مصادف شد با ورود مادرش به داخل اتاق...

با اینکه خیلی کنجکاو بود برای شنیدن اما با آوردن بهانه ای تماس را پایان داد و ترجیح داد فعلا جلوی مادرش حرفی از جهانی و کارهایش نزند...

سمیرا مقابلش دست به سینه ایستاده بود...

حوصله نداشت... بخدا که کم آورده بود دیگر...

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و قبل از اینکه سمیرا حرفی بزند، خودش به حرف آمد:

_می دونم... می دونم باید توضیح بدم... می دونم ظاهر کارم اشتباه بوده.

می دونم که ناراحتی...

اما خواهش می کنم مامان... خواهش میکنم که اجازه بعد برات توضیح بدم...

بهم فرصت بده... درکم کن!

دست های سمیرا دور سینه قلاب شد.

_چرا نگفتی زن داره؟

پلک هایش را روی هم فشرد و به آرامی حقیقت را گفت:

_چون خودمم نمی دونستم اون موقع!

اما قضیه اونی نیست که فکر می کنی مامان...

هر کلمه ای که می گفت، گره ی ابروهای سمیرا کور تر می شد.

_نمی دونستی زن داره؟

عجیبه.... خیلی عجیبه بخدا!

تو چیکار کردی برکه؟ وارد زندگیه یه مرد زن دار شدی؟

#رمان_برکه

#پارت343

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت.

_یک طرفه به قاضی نرو مامان!

تو از هیچی خبر نداری... الکی قضاوت نکن منو!
سمیرا تکیه اش را از دیوار گرفت و کمی جلو آمد.

_یعنی چی که خبر ندارم!

اصلا چرا باید بی خبر باشم از تو...!

گفتی یه پسری رو دوست داری، باهاش تو رابطه ای
گفتم اوکی! بزار کم گیر بدم بهش این اواخر خیلی
درگیر بود و حال خوبی نداشت!

اما... حالا می فهمم با پسری که دوستش داشتی فرار
کردی...

پسره متهمه به قتل و قاچاق!

بعد رفتی عقد کردی... اونم با مردی که زن داره و
زنش حامله است...

سمیرا مکثی کرد و لبش را به دندان گرفت.

_می فهمی یعنی چی برکه؟

می فهمی چیکار کردی!

اون مرد زن داده و وقتی بخاطر تو به زن حاملش
خیانت می کنه مطمئن باش خیانت به تو مثل آب
خوردن راحت و ساده است براش.

مرد زن دار... مرد زن دار... مرد زن دار...
این جمله مغزش را سوراخ و کامش را از زهر تلخ
تر می کرد!

چرا سمیرا با بی رحمی آن را به زبان می آورد؟
مگر نمی دانست نمی تواند تحمل کند جز خودش اسم
کس دیگری کنار اسم میلاد بیاید؟
چرا تمام نمی کرد این حرف های مسخره را!

در کمدی که کنارش ایستاده بود را با غیض باز کرد
و یک دست لباس راحتی برداشت و دوباره حرف
های سمیرا شد سوهان روحش.
_شایان چی کم داشت که رفتی با اون مرد!

#رمان_برکه

لباس هایش را در دست فشرد.

کاش می شد بگوید شایان یک جو مردانگی کم دارد... اما چه فایده!

برای سمیرایی که عاشق شایان بود اینگونه حرف زدن درست مثل نقاشی بر روی آب بود.

_بیا امشب درمورد هیچی حرف نزنیم! بیا تموم کنیم... خواهش می کنم مامان.

اما سمیرا گویا قصد تمام کردن حرف هایش را نداشت.

_نه تموم نمی کنم... تا نفهمم چی شده نمی تونم تموم کنم برکه!

نگاه تلخی به سمیرا انداخت و چشم هایش را ریز کرد.

_چیو می خوای بفهمی؟

اینکه چرا اینه حال و روزم!

اینکه چرا بجای شایان انتخابم میلاد بود؟

شاید هم برات جالب باشه بدونی که چرا نمی دونستم
میلاد زن داره و اصلا چرا از مردی خوشم اومد که
حتی درست و حسابی شناختی ازش نداشتم!

بغض به گلویش چنگ انداخت و او خسته از هر
اشک ریختنی، به سختی مهارش کرد.

لباس هارا روی زمین رها کرد و از آخر کمد، برگه
ای که چند ماه قبل سعی داشت از سمیرا پنهان کند را
بیرون کشید.

جلو رفت و آن را به دست سمیرا سپرد.

__بخون... اینارو چندماه پیش وکیل بابا داد به من...
یک قسمت از وصیت باباست که تو هیچوقت
نخوندی!

سمیرا با دقت مشغول خواندن شد و او همزمان
شروع کرد به توضیح دادن:

_ نوشته یا باید کارخونه رو دوباره روپا کنم و یا
باشایان...

#رمان_برکه

#پارت345

حرفش را قطع کرد...

حتی از گفتن کلمه ی ازدواج کنار اسم شایان هم
نفرت داشت...

_امکان نداره...

بابات همیشه از شایان بدش میومد...

صدای سمیرا، نیشخندی کنج لبش نشانده.

_ می دونم اما... بادیدنش خیلی ترسیدم.

همون اندازه که بابا از شایان نفرت داشت تو عاشقش
بودی!

می ترسیدم این وصیت رو ببینی و منو مجبور به
ازدواج کنی...

پس مجبور شدم برم سروقّت کارخونه... و درست
وسط این همه بدبختی و این وصیت نامه، سروکله ی
شایان پیدا شد و این اصلا برای من خوب نبود.

غم صدایش، رفته رفته اوج می گرفت.
_من اگه می گفتم شایان... چون دلم می خواست تو
خوشبخت بشی!
شایان پسر خوبیه و من فکر می کردم تو کنار اون به
آرامش می رسی!
اما برکه... تو هیچوقت به اون فرصت ندادی.
فرصت ندادی خودشو ثابت کنه... فرصت ندادی دلتو
نرم کنه!

قطره اشکی که روی گونه ای چکید، نشان از ترکیدن
بغض درشت گلویش بود...
فرصت نداده بود؟ باید فرصت می داد؟
شایان اصلا ارزش فرصت دادن داشت؟
نه! بخدا که نداشت...

او آنقدر پست بود که دلش نخواهد با او هم کلام شود
چه برسد به فرصت دادن...

_از خیلی چیزا بی خبری مامان!

#رمان_برکه

#پارت346

غم خاصی در تک تک کلماتی که به زبان می آورد
نهفته بود و سمیرا به خوبی آن را حس می کرد.

تصمیم داشت حرف بزند... حالا که سمیرا می
خواست پس او هم می گفت!

_شایان اونی نیست که ظاهرش نشون میده!

چشمهای بهت زده ی سمیرا دلش را به درد آورد...

تحمل شنیدن حقایق را داشت؟

قبل از اینکه سمیرا هر حرفی بزند، مجدد به سمت کمد رفت و از انتهایش، آن پاکت منحوس لعنتی را بیرون آورد.

پاهایش را روی زمین کشید و دوباره راه کوتاه بین کمد و مادر را طی کرد...

پاکت را به دست سمیرا داد و اتفاقات چند لحظه قبل دوباره تکرار شد...

سمیرا با دقت محتویات پاکت که چندتا عکس بود را نگاه می کرد و او قصد داشت سیرتا پیاز ماجرا را بگوید...

__ این عکسا... مال پنج سال پیشه.

سکوت نسبتا کوتاهی کرد... مرور بدترین خاطراتش آن هم در این شرایط... قطعا ظلم بدی در حق خودش می کرد اما سمیرا باید می فهمید...

_هنوز گواهینامه نداشتم که یه روز مخفیانه ماشین
بابارو برداشتم... و از شانس بدم همون روز تصادف
کردم

عکسها از دست سمیرا سُر خورده و بر روی زمین
پخش شد...

_اینا... برکه اینا...

لبخند محزونی زد به نگاه ناباور سمیرا و روی
زمین، همان جا کنار عکس ها نشست.

_می ترسیدم از تو و بابا و منِ احمق این قضیه رو
به شایان گفتم!

#رمان_برکه

#پارت 347

عکسی را از روی زمین برداشت و با مخلوطی از غم
و انزجار نگاهش کرد...

عکس خودش بود با تتی نیمه عریان در کنار شایان!
تمام عکس ها طوری گرفته شده بود که انگار با میل
خودش...

افکارش را پس زد و عکس در مشتش فشرده شد...
_گفت خودش ماشینو درست میکنه و من فقط باید
برای پرداخت جریمه برم اداره ی پلیس...
قطره اشک درشتی روی گونه اش خودنمایی کرد...

سمیرا با رنگی پریده خود را به تخت رساند و روی
آن آوار شد...

نگاه کرد مادرش را و عجیب بود که نگران حال
خرابش نشد... حقیقت بود دیگر... تلخ، گس و بی
رحم!

تحملش کمی سخت بود اما ناشدنی نبود!

رفتم توی اون اداره ای که درحقیقت یه خونه ی خالی بود...

عکس دیگری را برداشت..._

_شایان تنها بود توی اون خونه و من وقتی فهمیدم چه بلایی سرم اومده که دیگه خیلی دیر شده بود!
آن عکس هم به عاقبت عکس قبلی درآمد و میان انگشت هایش مچاله شد..._

از ترس آبروم مجبور بودم به سکوت...
مخصوصاً وقتی شایان این عکس هارو برام فرستاد.
همشون طوری گرفته شدن که انگار من خودم مشتاقم به تجاوزی که بهم شد..._

عکس را پرت کرد..._

سخت بود مامان... اون روزهای لعنتی خیلی سخت گذشتن...

این عکسارو فرستاد برام و نه تنها مجبورم کرد به سکوت بلکه ابزاری شد برای استفاده ی بیشتر از من و هر زمان اراده می کرد...

#رمان_برکه

#پارت348

اشک، حالا با سرعت بیشتری گونه اش را به بازی گرفت.

نتوانست ادامه ی حرفش را به زبان بیاورد و امیدوار بود مادر، او را کمی درک کند...

_شایان... شایان...

صدای سمیرا باعث بالا کشیدن نگاهش شد.

_داری دروغ می گی نه؟

شایان همچین غلطی نکرده! مگه نه برکه؟

اشک صورت سمیرا را هم پوشانده بود.

حالا بیشتر از قبل، با غمش دست و پنجه نرم می کرد.

همیشه فکر می کرد حقایق را که بگوید سبک می شود اما چرا حالا... سینه اش اینگونه سنگین شده بود و قلبش یکی درمیان می کوبید!
برخلاف تصورش، آرام نشده بود و برعکس حال خرابش، بدتر هم شد.

_تو این همه مدتی که سنگ اونو به سینه می زدی
من درگیر یه عذاب لعنتی بودم ماما!
سمیرا هنوز باور نداشت... درواقع زبانش بند آمده بود از این حجم بلا که بر سر برکه آوار شده بود...

از روی زمین بلند شد و عکس هارا جمع کرده و روی میز گذاشت.

_می دونی چی اذیتم می کنه ماما؟
اینکه بابا اون زمان خبر داشته از کارهای شایان!
اگر سمیرا سخته نمی کرد خوب بود...

نمی خواست همه چیز را تعریف کند، فقط در حدی می گفت که سمیرا دیگر مانعش نشود و فکرش را مخشوش نکند.

__یه چیزی میخوام بگم بهت و باید قول بدی در مورد حرف های امشب حرفی به کسی نزنی ماما!

#رمان_برکه

#پارت349

نزدیک سمیرا رفت و کنارش نشست...

اشکهای مادر را با دست گرفت و ادامه داد:

__من و میلاد متوجه شدیم مرگ بابا خیلی مشکوک بوده درست مثل این وصیت نامه!

سرش پایین افتاد... حرف زدن در مورد زنده بودن پدرش را فاکتور گرفت و مختصر، توضیحی داد:

من فکر می کنم برای سواستفاده کردن از بابا این
عکس برایش فرستاده شده... طوری که فقط من
مشخص باشم توی عکس و هیچ اثری از شایان
نباشه!

اما...

سمیرا دست هایش را گرفت.

چی میگی برکه؟

سرش را بالا آورد.

اما عکس هایی که برای بابا رفته... خشن تر از اینا
بوده و یعنی طوری که بابا حس کنه من دارم آزار می
بینم و برای جلوگیری کارهایی کنه که نباید...

نمی فهمم چی می گی؟

آخه چطور بابات همچین چیزو ببینه و سکوت کنه؟
موهایی که روی صورتش چسبیده بودن را پس زد...
همانطور بغضی که بیخ گلوش چسبیده و نمی گذاشت
نفس بکشد را...

_می فهمم مامان. بالاخره می فهمم چی بوده!

من و میلاد سخت داریم تلاش می کنیم بفهمیم
چیشده... اصلا برای همین براش پاپوش قاچاق
دوختن...

اون هیچ خلاقی نکرده و این به زودی ثابت میشه...
مامان... خواهش می کنم، التماس می کنم این چند
روز کنارم باش و بهم کمک کن...

من دلم روشنه... حس میکنم به چیزای خوبی قراره
برسیم و فقط کمی تلاش و صبر لازم داریم...
کنارم باش مامان! به بودنت احتیاج دارم!

*

#رمان_برکه

#پارت350

ملحفه ی سفید رنگ را تا نزدیک به گردن سمیرا بالا کشید و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، آهسته از اتاق بیرون زد.

تلفن همراه را از جیبش خارج و اولین کاری که کرد، شماره ی بهنام را گرفت.

اینبار برخلاف همیشه تماسش با همان چند بوق اولیه جواب داده نشد و درحالی که دیگر ناامید شده بود از شنیدن صدای بهنام، فضای گوشی با صدایی ضعیف و گرفته پرشد:

__جونم برکه! چیزی شده؟

صدای بهنام خواب آلود به نظر می رسید و همین باعث شده فاصله بیافتد مابین ابروهای برکه...

__خواب بودی بهنام؟ ببخشید بیدارت کردم...

با چشم در سالن به دنبال ساعت گشت.

مگر ساعت چند بود؟ بهنام معمولاً شبها دیر می خوابید.

_کجایی برکه؟ خونه نیستی؟
چرا انقدر سروصداست!

ساعت روی دیوار را که دید چشمهایش از تعجب گرد و دستش را به پیشانی کوباند. ساعت سه بامداد بود و او حتی گذر زمان را نفهمیده بود!

_ببخشید بهنام من اصلاً نمی دونستم ساعت چنده...
بخواب الان بیدار شدی زنگ بزن.
بهنام ممناعت کرد:

_این چه حرفیه دیوونه... حرفت رو بزن!
نگفتی کجایی؟

کلافه، نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.
_بیمارستانم!

حال مامان بد شد آوردمش بیمارستان!

#رمان_برکه

#پارت351

_الان چطوره؟

غمگین جواب داد:

_بهتره! آرامبخش زدن بهش خوابیده...

_می خوای پیام اونجا برکه؟

جواب نفی را به سرعت به بهنام داد چون می دانست
محال است تنهایش بگذارد.

_نه بابا!

نمی خواد بیای... منم نمی دونستم ساعت چنده وگرنه
بیدارت نمی کردم...

فقط زنگ زدم تا درمورد میلاد بپرسم!

خبر داری ازش؟

بهنام پاسخش را با کمی مکث و صدایی گرفته داد:
_فردا پنجشنبه است و پس فردا جمعه... احتمالاً
ببرنش زندان تا شنبه.

غم عالم ریخت دردلش... زندان؟
یعنی تا شنبه نمی دیدش؟ این تلخ ترین سوالی بود
که قلب مجنونش را می آزد!
با صدایی که سعی داشت نلرزد، پرسید:
_نمیشه... ببینمش؟

و بهنام کوتاه گفت:
_نه! گفتن نمیشه!
پلک هایش را سفت و محکم روی هم فشار داد تا
اشک، گونه هایش را خیس نکند و در همان حال
پرسید:

_از باباش چه خبر بهنام؟

چه سخت بود خوددار بودن!

_سیامک هم نمی دونست کجاست...
فردا اگه خبری شد بهت زنگ می زنم. باشه برکه؟
با صدای ضعیف و تحلیل رفته اش نالید:
_بی خبرم نزار بهنام!
هر خبری گرفتی سریع به من زنگ بزن فرقی هم
نداره چه ساعتی از شبانه روز باشه!

*

#رمان_برکه
#پارت 352

_مامان... مامان!
به آرامی سمیرا را صدا زد.
_مامان خاله اومده دیدنت... بیدار شو.
سمیرا تلاشی نکرد برای باز کردن چشمهایش و
باهمان پلک های بسته زمزمه کرد:

_ نمی خوام ببینمش... بگو بره!

برکه لب گزید و فوراً نگاهی به پشت سر انداخت تا مطمئن شود که نسرین هنوز وارد اتاق نشده است.

_ مامان خواهش می کنم آروم باش..._

خودتو کنترل کن.

طوری برخورد نکن کسی شک کنه مامان.

اشک از میان پلک های بسته ی سمیرا بیرون زد.

_ نمی تونم برکه... نمی تونم!

دستش را بالا آورد و روی موهای مادر گذاشت و به آرامی نوازش کرد... دلش مالا مال از غم بود اما باید برخورد مسلط می شد تا چیزی بروز ندهد.

_ باید بتونی مامان. باید بتونی تا من بتونم بفهمم چی به چیه!

شرایط الان من خیلی سخته... همکاری نکنی نمی تونم از پشش بر پیام.

اما برکه تو...

حرف سمیرا را با ناراحتی قطع کرد.
اگر به همین منوال پیش می رفت، تمام برنامه هایش
بهم می ریخت!

_من چی مامان!

شرایطم سخت بود! آره خب کتمان نمی کنم اما...
من جنگیدم و جنگیدن رو به لطف اون روزهای
سخت خوب یاد گرفتم.

من یه برکه ی معمولی نیستم.

من یه برکه ی قوی ام که از پس سخت ترین هاش
برآمده...

یه برکه ای که تکه های زخم شده ی روحش رو
دوباره ترمیم کرده.

برکه ای که دوباره تونسته اعتماد کنه!

برکه ای که حالا عاشق شده...

#رمان_برکه

#پارت353

نفسی گرفت و پلک بست...

یاد روز های تلخ، عذابش می داد همیشه اما الان
باعث افتخارش بود...

تنهایی تحمل کردن و دم نزدن، برای او کار بزرگی
بود...

_اون روز ها تموم شدن مامان... و من گذاشتم، به
موقع انتقام بگیرم از باعث و بانیش...

خوش حال باش که دختری قویه... خوش حال باش
که انتخابش جنگیدن بود نه خودکشی!

صورتش را کمی به سمیرا نزدیک کرد.

سمیرایی که حالا پلک هایش را باز و با ناباوری به
برکه نگاه می کرد.

برکه ای که خیلی زود بزرگ شده بود از نظرش...

_از دیشب هزار بار گفتم کمک کن...
کمک کن به دخترت تا بتونه اول شوهرشو نجات بده
و بعد برسه به بقیه ی کارهاش!
درضمن مامان...
خاله گناهی نداره! می تونم قسم بخورم اون حتی از
کار های پسر پست فطرش بیخبره...
باهاش سرد برخورد نکن.
بهش گفتم دیشب بخاطر من حالت بد شد و بردمت
بیمارستان سرمت زدیم ک حالا آوردیمت خونه...
توهم همینو بگو!

"باشه" ای ضعیف از لبهای خشک سمیرا بیرون زد.
خم شد و پیشانی مادر را بوسید.

_من باید برم و نمی دونم که الان از این در برم
بیرون کارهام چقدر و چند روز طول می کشه...
از خاله خواستم چند روز بمونه پیشت و خب اونم با
کلی چشم غره قبول کرد.

دیگه سفارش نکنم مامان... طبیعی برخورد کن. مثل همیشه باش... سمیرای مهربون خودم!

#رمان_برکه

#پارت354

صدای قدم های نسرین را شنید که به سمت اتاق می آمد.

تُن صدایش را پایین آورد و به سمیرا گفت:
_خاله داره میاد...

از سمیرا فاصله گرفت و نسرین را پشت سرش دید.
در اصل چشم دیدن نسرین را نداشت اما مجبور بود کمی نرم برخورد کند.

لبخندی زورکی روی لب نشاند و بند کیفش را روی شانه مرتب کرد.

_خاله من معلوم نیست کی پیام... خیلی مواظبش باش و هرچی شد زود به من خبر بده!

نسرین نگاه نچندان دوستانه ای به او انداخت و با کنایه گفت:

_اگه خیلی نگرانشی بمون خونه و مواظبش باش و با کارهای سرخودت انقدر حرصش نده!

در دل نیشخندی زد... نسرین اگر می فهمید پسرش چقدر پست و ذلیل است، چه حالی میشد...
کاش هیچوقت نفهمد...

نگاه غمزده و شرمنده اش را حواله ی سمیرا کرد.
_معلومه که نگرانشم... جونم براش میره اما باید کارهای ناتمومم رو تموم کنم خاله!
فعلا خداحافظ.

با قدم های بلند از اتاق و بعد از خانه بیرون زد.

حرف زدن با نسرین یکی از بی فایده ترین کارهای دنیا بود.

بعد از چند وقت بالاخره سوار ماشینش شد که بهنام
برایش از کارخانه آورده بود.
استارت زد و سیلی از خاطرات به یکباره در ذهنش
غوغا به پا کردند...

پارت

#رمان_برکه

#پارت355

شاید شروع کننده ی تمام این ماجرا ها این ماشین و
آن تصادف و فرارش بود...

بخصوص همان روزی که جلوی کارخانه به سمت
ماشین می رفت و اگر میلاد نبود، معلوم نبود چه به
روزش می آمد!

گاز را کمی فشرد و در سینه اش درد غریبی پخش شد و آه غلیظی از آن بیرون زد.

اشک هایش که روانه شد، حتی خودش هم حیرت کرد از غمی که در سینه داشت و چند دقیقه ی قبل با افتخار از برکه ی قوی حرف می زد.

برکه کنار میلاد شد برکه...

زمزمه ی زیر لبش زیادی بلند بود...

حقیقت آن بود که در کنار میلاد به زندگی برگشته بود... و قبل از میلاد انگار در سردرگمی به سر می برد.

حق هم داشت!

_میارمت بیرون میلاد... دوباره برمی گردی کنار خودم... این قول رو از راه دور به تو و خودم می دم داروندارم.

اشک هارا با دست گرفت و مجدد گونه هایش پر شد.
دلتنگی که شاخ و دم نداشت!

بیشتر از دوازده ساعت بود که میلاد را ندیده و این
جاننش را به لب می رساند.

بلد بود جلوی بقیه هزار جور دلیل و استراتژی بیاورد
تا ثابت کند قوی است و جنگجو اما... درتتهایی، به
خودش که نمی توانست دروغ بگوید.

بدون میلاد، تمام قلبش درد می گرفت و فاصله ای تا
شکننده ترین آدم دنیا نداشت!

#رمان_برکه

#پارت356

دستش را اینبار محکم تر بر روی چشم هایش کشید
تا شاید بهتر ببیند.

گوشی را برداشت و با همان نگاه تارش شماره ی
سایه را گرفت و با پیچیدن صدای سایه در دستگاه
سلام کرد و بی حوصله و بدون چیدن مقدمه پرسید:
_کجایی سایه؟

_تو خودت کدوم گوری هستی عوضی؟
مامانت چرا بی خبر بود ازت؟

ماشین را گوشه ای نگه داشت.
اینطوری نمی توانست براند وقتی هیچ تصویر
واضحی از روبرویش نداشت.

گفت:

_باید ببینمت.

صدای ضعیفش می لرزید و برای همین بود که سایه
با تردید پرسید:

_گریه می کنی برکه؟

سرش را روی فرمان گذاشت و شنید:

_کجایی؟ حالت خوبه؟

بغضی که مانع حرف زدنش بود را پس زد و جواب
محکمی به سایه داد:

_باید ببینمت سایه... هم تو رو و هم شوهرت رو...

و صدای سایه را بلافاصله شنید:

_دورت بگردم من و الیاس اصفهانییم و تا یکشنبه
کار الیاس طول می کشه...
از این بدتر نمی شد دیگه...

_چیزی شده برکه؟

نگرانم کردی...

سرش را بلند کرد و کوتاه گفت:

نه... یه مشکل برای کارخونه است که به وکیل نیاز داره!

اومدی تهران زنگ بزن باشه؟

#رمان_برکه

#پارت 357

منتظر حجم زیادی از حرف ها و گلایه های سایه بود
اما فقط شنید:

باشه عزیزم... فعلا کاری نداری؟

بعد از گفتن "نه" تماس را با بهت قطع و به قسمتی
شلوغ از خیابان خیره شد و در همان موقع، تماسی از
بهنام گوشی را به صدا درآورد.

بدون تعلل تماس را جواب داد.

خبری شده بهنام؟

سلام... هنوز نه!

زنگ زدم حالت رو بپرسم... خوبی تو؟
چرا همه امروز با حال او کار داشتند وقتی خودش
نگران میلاد بود؟
با حالت وا رفته ای شیشه ی ماشین را کمی پایین داد
و سرش را از آن بیرون برد.

دم عمیقی از هوای نسبتاً آلوده ی شهر گرفت و به
آنی صدای سرفه اش بلند شد.
برکه... برکه چی شدی؟ الو...

سرفه های پی در پی اش اجازه ی حرف زدن بیشتر
به او نمی داد...
فقط توانست تماس را قطع و یک دل سیر سرفه کند
تا حالش جا بیاید.
لحظاتی بعد، آرام که گرفت به تماس مجدد بهنام پاسخ
داد.

_خوبم بهنام. بیرونم بی هدف می چرخم واسه
خودم..._

نمی دونم کجا برم. نمی دونم چه کار کنم!
این را گفت تا از توضیح اضافه بابت حالش به بهنام
سرباز کند و جهت صحبتشان را تغییر دهد.

ماشین را به راه انداخت و صدای گرفته ی بهنام را
شنید:

_تو هیچ کاری لازم نیست انجام بدی برکه.
متأسفانه حتی همیشه ببینیش!
سیامک هم طبق خواسته ی پدر میلاد فقط دنبال یه
وکیل خوب و حرفه ایه...

پرید میان صحبت بهنام:

_به نظر من واسه ی وکیل با شوهر سایه هم یه
صحبتی بکنیم... به گمونم آدم حرفه ای باشه!

سینه اش هنوز خس خس می کرد.

جهانی را که به دام می انداخت، حتما با میلاد به
منطقه ای سفر می کرد که آب و هوایش تمیز و
آسمانش آبی باشد...

آنجا دم عمیقی می کشید و به جبران این دود غلیظی
که به خورد ریه اش داده بود، هوای پاک را تنفس
می کرد.

#رمان_برکه

#پارت358

_باشه... فکر بدی نیست به سیامک می گم.

فقط یه خواهشی دارم ازت... تو برو خونه. برو
استراحت کن!

ترافیک سنگین رو برویش، باعث شد از سرعتش
بکاهد و ماشین را نگه دارد.

افکار قشنگی که در ذهنش نشسته بود را متوقف کرد
و گفت:

_خونه نمی تونم تحمل کنم. شاید برم کرج...

اونجا یه سری وسایل جامونده... به تنهایی هم
احتیاج دارم!

درواقع احتیاجی به تنهایی نداشت اما این ساعت های
لعنتی باید یک جوری می گذشتند دیگر!

تنهایی ذهنش را بهم می ریخت اما تنها بودن در خانه
ای که بهترین خاطراتش را بامیلاد در آن گذرانده
بود، شاید کمی سرحالش می کرد.

_باشه عزیزم اگه فکر می کنی به تنهایی احتیاج
داری منم مزاحمت نمیشم دیگه...

خبری شد خودم زنگ می زنم بهت... توهم کاری
داشتی حتما تماس بگیر. فعلا...

مکالمه اش که تمام شد، گوشی را روی صندلی
کنارش پرت کرد. چند سانتی ماشین را به جلو هدایت
کرد و مجدد ایستاد!

این ترافیک مسخره، با ماشین کناری که صدای بلند
موزیکش روانش را آزار می داد، را کم داشت فقط...

ترافیک طولانی و خسته کننده ی یک و نیم ساعته ی امروز، بیشتر از چیزی که فکرش را می کرد بی رمقش کرده بود.

عضلات منقبض شده ی صورتش را جمع و جور کرد. برای فرار از حال بدی که گریبان گیرش شده بود، نیاز به ثبات داشت نه صورتی چین خورده و اخمو...

فاصله ی تقریباً دو_سه دقیقه ای با خانه ی کرج داشت و با فشردن پایش برروی گاز، این تایم به زیر دو دقیقه رسیده و خیلی زود، جلوی در خانه ایستاده بود.

کلید را داخل قفل چرخاند و با حالی که سعی داشت زیادی کلافه و بی حال نباشد، نفسش را بیرون داد و وارد خانه ای شد که از همان بدو ورودش، بوی عطر میلاد، در بینی اش پیچید و دیوانه اش کرد...

#رمان_برکه

#پارت359

عجز، ناتوانی، درماندگی... اینها همه کلماتی بودند
که می شد در وصف حالش به کار برد...
خستگی شگرفی به یکباره درجانش افتاد و همان
اندک نیرویش تحلیل رفت.

بوی عطر میلاد فضای خالی خانه را پر کرده بود و
این دیوانه اش می کرد.
اصلا انگار اشتباه فکر کرده بود که در این خانه، می
تواند از هیاهوی ذهنش غافل شود...
خوگایی که در دلش داشت، حالا با عطر میلاد جان
گرفته و نبودش را مثل پتک در سرش می کوبید!
زانوهای سست و کم جانش را به جلو کشید.

بعد ها... حتما برایش غیرقابل باور بود تحمل کردن
این روز ها!

قدم های کوتاه، نفس های نامنظم و قلبی که بی وقفه
می کوبید، ترکیب بدی را ساخته بودند در این لحظات
نفس گیر!

مقصدش، اتاق بود و بعد از آن کمدی که قبل از رفتن
به شمال، بخشی از لباس های میلاد را در آن جا داده
بود...

دست های یخ زده اش، جلو رفت و در کمد را باز
کرد...

ملتهب و پریشان، چنگی به کت میلاد انداخت و او را
پر شتاب به خود چسباند و با دلتنگی بوییدش...

همانجا روی زمین آوار شد و صورتش را فرو برد
میان کت!

حالش عجیب بود...

انگار در بیابانی برهوت دست و پا می زد و تنها
منجی اش، میلادی بود که حالا نداشتش!

دمی عمیق گرفت از کتی که امانت داری اش عالی
بود و عطر میلاد را به خوبی در خود نگه داشته بود!

بلعیدن عطر تلخ میلاد، تنها کاری بود که برای انجام
دادنش توان داشت...

لب گزید و با پلک بسته، عطر مردش را لحظاتی در
سینه نگه داشت.

#رمان_برکه

#پارت360

کت را بیشتر به خود فشرد و به میلاد فکر کرد...
مدت زیادی نبود که باهم بودند اما این حس عمیق چه
بود که اینگونه در قلبش ریشه کرده بود؟

صدای خنده ی میلاد در گوشش پیچید و تصویر
واضحی از آبی هایش، پشت پلک های بسته اش جان
گرفت.

چشمهای آبی، که ای کاش بودند تا ساعت ها غرق
آن دریای شورانگیز نگاهش می شد.

_آخ میلادم... آخ! بدون تو انگار پرت شدم ته یه دره
ی عمیق و دارم تلاش می کنم برای زنده موندن و
نمی تونم!

بوسه ای بر روی کت نشاند...

در عجب بود این عطر چه نیرویی داشت، که حالا او
رفته رفته قدرت می گرفت؟

پلک هایش را باز کرد.

_این قول رو به خودم می دم که به زودی... خودت
رو بغل کنم... بجای کت!

بوسه ی بعدی را نرم و عمیق روی کت زد و آن را
داخل کمد گذاشت...

تبسم ظریفی روی لبش نقش بسته بود!

بلند شد و از اتاق بیرون رفت!

آرام شده بود... انگار که واقعا میلاد را کنارش داشت
و این آرامش از سوی او نصیبش شده بود...
انرژی تحلیل رفته اش برگشته و ضربان قلب و
نفسهایش آرام بود...

نگاهی به دورتادور خانه انداخت. اگر غبار روی
وسایل را فاکتور می گرفت، خانه نسبتا تمیز بود...
اما خب دست به کار شد...

درواقع برای گذراندن این دقیقه ها کار می کرد...
سرگرم که می شد کمتر فکر می کرد. کمتر که فکر
می کرد بهتر تصمیم می گرفت و عمل می کرد...

#رمان_برکه

#پارت361

اگر کمی، فقط کمی بیشتر در اتاق می ماند، اگر کت میلاد را بیشتر کنار خود نگه می داشت، ذهن سرکش و افسارگسیخته اش پرواز می کرد به سمت خاطرات و آن موقع بود که دیگر جانی برایش نمی ماند.

برای رسیدن به میلاد، برای دیدن پدرش، برای انتقام از شایان و جهانی... باید دوری می کرد از هرآنچه که ذهنش را گمراه می کرد.

با این فکر به سمت جارو رفت و با برداشتن آن، افتاد به جان خانه ای که تمیز بود...

آنقدر درگیری فکری داشت، که برای آرامش و سامان دادن به افکارش، دست به نظافت زده بود... کاری که همیشه از آن تنفر داشت و حالا باعث کمی آرام تر شدنش بود...

جارو را بیشتر از چند بار، بر روی گل فرش گردویی رنگ کشید و در ذهن به کارهایش نظم می داد و برنامه می ریخت...

امروز و فردا که هیچ اما از شنبه دست به کار می شد...

اول باید به کارهای میلاد می رسید... باید به کمک سیامک، قرارداد هایی که امضای میلاد پای آن بود را چک می کرد. بالاخره حتما جهانی یک جا ردپایی از خود گذاشته است! وقتی محمدی توانسته آن همه مدرک جمع کند، پس این نشان می دهد جهانی سوتی هایی داده است، فقط باید زرنگ بود و خوب دقت کرد.

بعد از چک کردن قرارداد های میلاد، باید حتما سروقت گاوصندوق پدر هم می رفت...

#رمان_برکه

#پارت_362

اما... کلید گاوصندوق که دست او نبود! رمزش را می توانست یک طوری حدس بزند اما کلید چه؟

دست از جارو کشیدن برداشت و وسط حال ایستاد و فکر کرد به کلید هایی که نمی دانست دست کیست!

البته یک احتمال هم وجود داشت... و آن هم زند وکیل پدرش بود. ممکن بود کلید ها و رمز و حتی کلی مدرک دیگر دست او باشد و بدون شک، زند هم آدم جهانی بود...

جارو را خاموش و به طرف تلفن همراهش رفت. بدون تعطل شماره ی زند را از لیست مخاطبین پیدا و با آن تماس گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد!"
زیر لب غر زد..:

__ اه اینم هر وقت لازمش داری خاموشه!

از صحبت کردن با زند که ناامید شد، بلافاصله بهنام را گرفت.

__ الو برکه...

آنقدر عجله داشت برای پرسیدن، که حتی یادش رفت سلام کند.

_می دونی زند کجاست؟ زنگ زدم خاموش بود!

_ظاهرا رفته از ایران!

خداراشکر که بهنام روتین سوالات تکراری اش را
نپرسید و یک راست رفت سر اصل مطلب...

حالا که زند، طبق گفته ی بهنام رفته بود؛ بیشتر
مطمئن می شد که او، همدست جهانی است.

_مطمئنی رفته؟ کدوم کشور مهاجرت کرده! می
دونی؟

_اره... البته نمی دونم مهاجرت کرده یا نه اما چند
روز پیش یه نامه برای من فرستاد که خیلی از متنش
سردرنیاوردم اما نوشته بود که داره میره...
چیزی شده؟ چرا دستپاچه به نظر می رسی؟

دستش را محکم پشت گردن کشید...

_نرفته... فرار کرده مردک!

#رمان_برکه

صدای بهنام بهت زده بود...

_چیزی هست که من خبر ندارم؟ چرا درست حرف نمی زنی برکه؟

بدون توجه به سوال بهنام گفت:

_تو خبر داری که بابام اسناد و مدارک محرمانه‌ش رو کجا مخفی می کرده؟ توی گاوصندوق خونه دنبالشون بگردم یا توی شرکت؟

_چرا اینو می پرسی؟ چی توی سرت میگذره؟ مگه قرار نبود فکر نکنی و فقط به خودت استراحت بدی... هان؟

دسته ای از موهایش را میان مشت گرفت و کشید.

_بهنام خواهش می کنم... همه چیو مو به مو برات توضیح می دم... فقط لطفا الان دقیق جواب سوال هامو بده...

می دونی که نمی توئم بی خیال باشم و دست روی دست بزارم.

بهنام بابام زنده است... میلاد زندانه و جهانی معلوم نیست برای خودش داره چیکار می کنه و خیلی چیزهای دیگه که تو حتی بی خبری!
کمکم کن بهنام... لطفا! لطفا! لطفا!

صدای نفسهای بهنام را پشت تلفن می شنید... به نظر عصبی می آمد.

تا جایی که من یادمه و بابات رو میشناسم، هیچوقت، هیچ مدرک و یا سند مهم و محرمانه ای رو شرکت مخفی نمی کرد...

از اینکه توانسته بود بهنام را راضی به حرف زدن کند، لبخند بزرگی روی لبهایش نشست...
بهنام ادامه داد:

کلید و رمز گاوصندوق رو جز خودش زند هم داشت و من نمی دونم چرا حس می کردم به زند اعتماد کافی نداره...

اما خب الان يه حدسايي مي تونم بزنم...

#رمان_بركه

#پارت_364

چشمه‌اي بركه ريز شد... بهنام هم دقيقا درمورد زند،
مثل بركه فكر مي كرد.

_ الان كه خوب فكر مي كنم يادم مي آد از يه چيز
عجيبی كه هميشه توي ذهن من علامت سوال بزرگي
بود.

بابات چندتا پوشه ي بنفش داشت لابه لاي بقيه ي
پوشه هاش...

اما پوشه ي بنفش ها خيلي براش مهم بودن انگار
چون بارها ديده بودم كه كاغذ هايي رو مخفيانه
ميزاره توش و مواظبه كه اون پوشه به دست هيچ
كس نيفته...

همانجا، وسط حال روي زمين نشست و با دقت
بيشترى گوش سپرد به بهنام.

_بیار ازش پرسیدم و سربالا جوابم رو داد و وقتی زند از من پرسید که رفتار مشکوکی از بابات ندیدم، بیشتر مطمئن شدم که چیزی هست... اما هیچوقت دخالت نکردم.

کاش دخالت می کرد بهنام... کاش دخالت می کرد و الان با کلی سوال دیگرو برو نمی شدند... چشم بست و به ذهن خسته اش فشار آورد. پوشه ی بنفش... پوشه ی بنفش... پوشه ی بنفش!

یادش نمی آمد پدر را با پوشه ی بنفش دیده باشد... اگر هم دیده بود خب طبیعی بود که توجه نکرده باشد به آن.

_اون پوشه های بنفش رو... نمی دونی کجا می برد؟ به نظرت توی گاوصندوق خونه می تونم پیدااشون کنم؟

بهنام فوراً پاسخ داد:

_بعید می دونم خونه باشن... بابات خیلی آدم محافظه کاری بود و اگر چیزی که توی ذهن منه درست

باشه... متاسفانه هیچ حدسی ندارم برای پیدا کردن
اون پوشه ها!

لبه‌ایش را لحظه ای داخل دهانش جمع کرد و بعد از
مکت کوتاهی پرسید:

_بهنام توهم فکر میکنی توی اون پوشه ها مدرک
علیه جهانی بوده؟

#رمان_برکه

#پارت_365

بهنام که پاسخ به سوال برکه را مثبت داد، فکر دختر
بیشتر درگیر شد و بهم ریخت...

به احتمال زیاد پدرش هم مثل محمدی دنبال جمع
کردن مدارکی علیه جهانی بود...

_بهنام بابا رفیقی نداشت که خیلی باهاش صمیمی
باشه و من بی خبر باشم از اون؟

مثلا همین محمدی که من و میلاد رفتیم دیدنش... تا
به حال با بابام دیده بودیش؟

چند لحظه ای جواب بهنام، سکوت بود. حتما داشت
فکر می کرد و گذشته را، در ذهنش شخم می زد.
_نه...!

من اون شخص رو هیچوقت کنار پدرت ندیدم!
نه اون و نه هیچ آدمی که رفیق صمیمی پدرت به
حساب بیاد!

گفتم که... پدرت خیلی مشکوک و محافظه کار بود...
توی کارخونه انگار به همه شک داشت!

نفسی که به بیرون پرتاب کرد، پر بود از درد و غم!
به نظر حدسش درست می آمد...

پدرش قصد رو کردن دست جهانی را داشته اما...
یه چیزی این وسط جور در نمی آمد! چرا از مدارکش
علیه جهانی استفاده نکرده بود؟

اصلا چرا طبق نقشه ی جهانی پیش رفته و طوری
وانمود کرده بود که همه فکر کنند مرده است؟

چرا ها، بی رحمانه در سرش می چرخید و برای
هیچکدام پاسخی منطقی و قانع کننده نداشت!
همین عصبی اش می کرد... تا یادش می آمد همیشه
متنفر بود از معما و حالا... در معمایی ترین نقطه ی
زندگی اش ایستاده بود!
_برکه! پشت خطی هنوز؟

سکوت طولانی اش باعث شد بهنام به حرف آید.
جواب داد:

_هستم بهنام!

_کرجی هنوز؟ می خوای پیام اونجا؟

به پهلوی دراز کشید و یک دستش را زیر سر
گذاشت...

نه! نیا... خودمم تا یکی دو ساعت دیگه برمی
گردم.

فقط... لطفا خوب فکر کن.

ببین به نظرت بابام مدارک محرمانه و سریش رو
کجا میتونه مخفی کرده باشه؟

**

#رمان_برکه

#پارت_366

قدم های کوتاهش را با طمانینه برمی داشت و نگاه
بی تفاوتش بر روی مردمی می چرخید که هر کدام
سخت مشغول رفت و آمد و خرید بودند... اما
ذهنش... ذهن سرگردان و نافرمانش درگیر معماهایی
بود که حل کردنشان انگاری برای او زیادی بزرگ و
سخت بود.

تمام طول مسیر کرج به تهران را فکر کرده بود...
فکر کرده و همچنان بی نتیجه مانده بود!
فکر کردن... فکر کردن.. فکر کردن...
دیگر حالش از این کلمه بهم می خورد...

بند کیفش را حرصی میان انگشت گرفت و اینبار طول گام هایش را بلندتر برداشت...

در سکوت و تنهایی که چیزی به ذهنش نمی رسید، شاید شلوغی بازار تجریش، ذهن قفل شده اش را به کار می انداخت...

اصلا نفهمید که چطور آمده بود؟ بی هدف چرخیدنش کشیده بودش اینجا.

فقط می دانست از بدو ورودش به این بازار، حس و حال خوبی برایش تداعی شده بود...

قبل ترها... با پدرش زیاد به اینجا آمده بود و آن روزها نمی دانست روزگار چه خوابی برایش دیده است... نمی دانست شاید روزی برسد که با ذهن شلوغش اینجا قدم بزند و تمام ساعات را در حالت گنگی به سر ببرد...

پدرش را که پیدا می کرد، حتما حتما دوباره با او اینجا می آمد...

می آمد و یک دل سیر با او حرف می زد... از دلتنگی
هایش می گفت، از سختی هایش، حتی از عشقی که
در همان نگاه اول دلش را به بازی گرفته بود...
جلوتر که رفت دیگر افکارش آزارش نداد... هرچه
که در سرش بود خاطرات شیرین با پدر بود...
با لبی که حالا لبخند بر روی آن جا خوش کرده بود،
پرکشید به هفت سال پیش... دقیق آخرین باری که با
پدر آمده بود اینجا به خوبی در ذهنش جان گرفت:
_بابا آخه اینهمه نمک برای چی گرفتی؟

#رمان_برکه

#پارت_367

پدرش لبخند زده بود و با حوصله شروع به توضیح
دادن کرده بود:

_باعث و بانی همه ی این نمک ها مادرته... بهت
گفته بودم که من می خواستمش و باباش مخالف
ازدواجمون بود؟

من بیکار و بی پول بودم و سمیرا از یه خانواده ی
مرفه...

یه روز اومدم همین امام زاده صالح... دلم گرفته بود
چون یه دکتر پولدار شده بود خاستگارش... اون روز
توی جیبم یه بسته ی کوچک نمک نذری بود که
تقریبا تنها ثروتم محسوب می شد...

نمی دونم اون روز چیشد که اومدم امام زاده و از آقا
سمیرا رو خواستم و گفتم آقا تو سمیرا رو به من
برسون، منم روز عاشورا این نمکی که توی حرم تو
متبرکش میکنم رو میریزم توی دیگ نذری امام
حسین...

عجیب و غریب بود اما تنها کاری بود که از دستم
برمیومد...

سمیرا خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم
زنم شد و بعد از اون هر سال عاشورا یه مقدار نمک
میارم اینجا متبرک می کنم و میریزم توی دیگ
نذری...

به خودش که آمد، رو بروی در ورودی امام زاده
ایستاده و اشک، از چشم های خسته اش جاری شده
بود...

قدمی به جلو رفت...

حقیقت آن بود که چیزی او را به جلو می کشید تا
داخل شود...

چادری سفید رنگ را از سبد برداشت و در بهت آن
را روی سر گذاشت...

حالش، حال عجیبی بود.

آرامشی که داشت، غیرقابل باور بود برایش...
اصلا مگر می شد قلبش آنقدر آرام بتپد؟

کمی دیگر به جلو رفت و وارد صحن شد.

به نشانه ی احترام دست روی سینه گذاشت و با خم
کردن سرش سلام کرد...

"السلام علیک یا امام زاده صالح"

پشت دستش را محکم روی گونه اش کشید و اشک
هارا پاک کرد...

لبخندی روی لب نشاند...

_من دختر بهمن و سمیرام...

یادته که؟ همونایی که خیلی سال قبل بهم
رسوندیشون...

چانه اش لرزید و حجم زیادی از اشک، گونه اش را
خیس کرد...

_بابام می گفت حاجتش رو دادی و اونم هرسال نمک
متبرک رو می ریخته تو دیگ نذری...

حالا بابام... افتاده توی دردرس

کمکش میکنی دیگه مگه نه؟ کمکش می کنی امسال
محرم هم بتونه بیاد اینجا و نمک متبرک کنه؟

لبش را محکم گزید...

_نفهمیدم چی منو کشوند اینجا...

اما حالا که اومدم... خواهش میکنم، خواهش می کنم
کمکم کن...

این روزا... سردرگم ترینم! نجاتمون بده. خواهش می کنم

#رمان_برکه

#پارت_368

روی زانو خم شد و نشست...

لبه های چادر را میان انگشت گرفت و آن را کشید
جلوی سرش... همانجا... وسط صحن از ته دل به
هق هق افتاد و ضجه زد... ضجه زد و الماس کرد...
ضجه زد و دعا کرد... ضجه زد و کمک خواست!

و آنقدری این کار را کرد که کاملاً آرام گرفت...
نفهمید چقدر آنجا نشسته و اشک ریخته بود... فقط
می دانست آرام شده است.

آرام شده بود و بعد از خواندن نماز مغربش، با
رخوت از امام زاده بیرون زده بود...

آنقدر گریه کرده بود که حالا کاملاً احساس سبکی
داشت و چقدر نیازمند این سبکی بود.

داخل ماشین نشست.

نفسش را بیرون فرستاد و به محض روشن شدن
ماشین، حرکت کرد به سمت خانه...

چشمهایش می سوخت و شقیقه هایش از درد تیر می
کشید...

آرام رانندگی می کرد و برعکس چند ساعت قبل، هیچ
آشفته‌گی ذهنی نداشت...

صدای اعتراض معده اش که بلند شد یا دش آمد از
صبح به جز کمی آب دیگر هیچ چیز دیگری نخورده
است...

ماشین را گوشه ای نگه داشت... اینطوری نمی
توانست براند.

از ماشین پیاده شد و به دنبال مغازه ای سر
چرخاند...

از شانس خوبش آبمیوه فروشی درست مقابلش قرار
داشت... به سمت آن رفت و بدون وسواس آب پرتقال
و کیک سفارش داد و با نشستن روی صندلی سفیدی

که آنجا قرار داشت، از افتادن احتمالی اش جلوگیری کرد.

#رمان_برکه

#پارت_369

_چه عجب... تشریف آوردین بالاخره!
در را پشت سرش بست و بعد از آن نگاهش را بالا
آورد و به صورت طلبکار نسرین خیره شد.
اصلاً حوصله ی بحث نداشت... بخصوص با اوئی که
ندانسته قضاوتش می کرد...
بی رمق شالش را از سر کشید و پرسید:
_مامانم چگونه؟

نسرین عصبی نگاهش کرد.

_خوب نیست... از وقتی رفتی فقط اشک میریزه...

نه حرف می زد و نه حتی چیزی می خوره!

چیکار کردی با مادرت تو؟

نگاه از نسرین گرفت و بی جان راه اتاق سمیرا را در

پیش گرفت!

_خوابیده... بیدارش نکن!

با این حرف نسرین ایستاد. برگشت و نگاهش کرد و

در نهایت با صدای آرامش پرسید:

_چیزی خورد؟

نسرین گفت:

_خیلی کم... بزور دادمش...

بازدمش را بیرون فرستاد و سر تکان داد.

احساس ضعف می کرد... کیک و آبمیوه را هم

نتوانسته بود کامل بخورد... هیچ چیز از گلایش

پایین نمی رفت!

_تو چیکار کردی؟ کجا بودی؟ تونستی اون پسره...
شوهرتو ببینی؟

نگاهش را بالا کشید و دادش به نسرین. شاخک های
ذهنش فعال شد...

چرا این سوال را پرسیدی؟ مگر برایش مهم بود؟
_کرج بودم!

چشمهایش ریز شدند وقتی جواب داد. نکند شایان از
او خواسته بود که سوال کند و به جواب برسد.
_کرج چرا؟

خود را بیخیال نشان داد و شانه ای بالا انداخت اما
درونش، پر بود از سوال.

_دلم می خواست تنها باشم... اول رفتم کرج و بعدش
امام زاده صالح!

#رمان_برکه

#پارت_370

نسرین با دقت نگاهش کرد...

_چیزی خوردی؟ رنگت پریده چرا؟

خواست جوابی بدهد که زنگ در به صدا در آمد.

اخم کرد و نسرین همانطور که به سمت در می رفت، گفت:

_شایان... اومده دنبالم...

میان ابروهایش گره ای کور خورد... با چه رویی آمده بود اینجا.

در توسط نسرین باز شد. حوصله ی ماندن و روبرو شدن با شایان را نداشت.

آنقدر از او عصبانی بود که امشب یا یک بلایی سر او می آورد و یا بلایی سر خودش!

_میرم اتاقم خاله... ممنون برای امروز...

این حرف را درحالی زد که شایان وارد شده بود و نسرین مثل پروانه دورش می چرخید!

از پله ها بالا رفت...

_صبر کن ببینم!

صدای شایان بلند شد. توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

_کری عوضی؟ گفتم وایسا...

خشم، در این لحظه در صدر دیگر حس هایش بود... برگشت و با نگاه وحشتناک و خشمگینش زل زد به شایانی که زیادی گستاخ شده بود.

_خفه شو... از اینجا گم شو بیرون آشغال...

دلش می خواست سر از تنش جدا کند...

از خشم می لرزید و فقط فکر به آینده و انتقام از شایان او را آرام نگه داشته بود...

شایان با چند گام بلند به سمتش آمد و تا به او رسید دست سنگین و مردانه اش بالا آمد و مستقیم روی گونه ی دختر نشست...

#رمان_برکه

#پارت371

ضربه دستش چنان زیاد بود که دختر، روی زمین
پرت شد و گوشه ی پیشانی اش با سرامیک ها
برخورد کرد...

نسرین جیغی کشید و به سمت شایانی که گویا عقلش
را از دست داده بود دوید...

پسر وحشی اش را گرفت و تلاش کرد او را به عقب
بکشاند...

برکه به سختی نفس می کشید. سیلی که خورده بود،
حالا کاملا بی حالش کرده بود... چشمهایش لحظاتی
سیاهی دید و بعد از آن درد بدی در سرش پیچید.

هر دو دستش را روی زمین گذاشت و با بدنی که می
لرزید، تلاش کرد بلند شود.

_ کار اشتباهی کردی رفتی با اون مردک عوضی و
مفنگی!

زندگیتو نابود می کنم برکه... نابودت می کنم....

عوضی؟ میلادش را می گفت؟

نه! نمی توانست سکوت کند... حتی اگر مجدد سیلی می خورد و تمام نیرویش را از دست می داد باز هم نمی توانست بی جواب بگذاردش.

دستش را بر روی گونه اش گذاشت و کمی دیگر سعی کرد تا بلند شود.

زیر لب غرید:

__خفه شو... خفه شو کثافت! از خونه ی من برو بیرون...

شایان بار دیگر به سمتش هجوم آورد و نسرین هم نگران دنبالش دوید.

__اون هنوز نمی دونه تو چه آشغال و هرزه ای هستی...

اما اشکال نداره... من بهش می فهمونم! خودم میگم که...

صدای جیغ سمیرا که بلند شد، باعث شد شایان سکوت کند...

_برو بیرون شایان...

از دخترم فاصله بگیر و برو بیرون بی شرف...

شایان ناباور نگاهش را کشید سمت سمیرا و زیر لب گفت: خاله!

#رمان_برکه

#پارت372

بعد از آن نگاه به خون نشسته اش را حواله ی برکه ای کرد، که سرگیجه هم حالا به آن حال مزخرفش اضافه شده بود...

_خودت خواستی... خودت خواستی اینجوری پیش بره... خودت خواستی لعنتی!

قول داده بودم به خودم اذیتت نکنم اما خودت
نداشتی...

چه می گفت شایان؟
چرا تهدیدش می کرد؟ دیگر می خواست چه بلایی
سرش نازل کند!
اصلا مگر بلایی هم مانده بود؟
شایان بلافاصله بعد از زدن حرفش از خانه خارج شد
و نسرین هم گیج و دستپاچه به دنبالش رفت...

او ماند و ذهنی که دیگر پردازش درستی از اتفاقات
نداشت و سمیرایی که حالا کنارش نشسته و در آغوش
می فشردش.

دیدش تار بود... دستش را بالا آورد و گذاشت روی
دست سمیرا و سعی کرد صدایش نلرزد.

__مامان خوبی

سمیرا جوابی نداد که دوباره به حرف آمد...

_ کمک می کنی بلند شم؟

دل سمیرا کباب بود برایش... انگار تازه داشت می
فهمید دخترش چقدر زیر فشار بوده و دم نزده...

شاید هم احساس گناه می کرد...

روی سر برکه را بوسید و کمکش کرد تا بایستد.

_ بلند شو قربونت برم... بلند شو

در همان دم تلفن همراهش زنگ خورد...

دست سمیرا را رها کرد و به دنبال کیفش گشت.

_ مامان گوشیمو میدی!

#رمان_برکه

#پارت373

سمیرا نچی کرد.

_ صبر کن ببرمت تو اتاق... ول کن اون گوشیه.

مخالفت کرد.

نه مامان بده کیفم رو...قرار شد بهنام کار مهمی داشت زنگ بزنه.... شاید بهنام باشه.
چند باری پشت سرهم پلک زد تا شاید واضح تر ببیند و کمی هم موفق بود....

سمیرا کیفش را به دستش داد و گوشی را از آن بیرون کشید.
نگاهی به شماره انداخت و درنهایت لب باز کرد:
_ بهنام نیست!

گوشی را گرفت و با ریز کردن چشم هایش سعی کرد تصویر واضحی از صفحه ی روشن تلفن همراه داشته باشد.

شماره را به سختی دید و شناخت!
_ الان قطع میشه... جواب نمیدی برکه؟

نگاهی به سمیرا انداخت و بعد از آن با تردید دستش را روی صفحه کشید و گوشی را کنار گوشش قرار داد.

_بفرمایید!

صدایی نشنید که گفت:

_الو...؟

قلبش یک طوری می کوبید و درد سرش را به کل از
خاطرش رفته بود.

در آن لحظه، فقط می خواست بداند آن شماره ی
ناشناس از کیست و آیا به میلاد و پدرش مربوط می
شود!

صدای ضعیفی راشنید:

_خانم خجسته؟

با اخمی درشت که حالا وسط پیشانی اش جا خوش
کرده بود فکر کرد تا مگر صاحب صدا را به یاد آورد
اما به جوابی نرسید.

_من مسعودم! پدر میلاد...

#رمان_برکه

دکمه ی کنار گوشی را با انگشت فشرد و صدا را تا آخرین حد زیاد کرد و فوراً به حرف آمد:

سلام جناب اعتماد... خوب هستید.

اگر میلاد بود، اگر شرایط بهتر از این بود، دلش میخواست بجای جناب اعتماد بگوید پدر... یا شاید هم بابا!

اما الان... آنقدر همه چی درهم پیچیده بود که کلمه ی مناسب تری جز آن چیزی که گفته بود، در زبانش نچرخید.

من زیاد نمی تونم حرف بزنم دخترم!

صدای پدر میلاد باعث شد افکارش را به عقب براند.

فردا صبح زود اول وقت... برو خونه ی ما. آدرس رو از سیامک بگیر... برو اونجا خانمم همه چی رو برات توضیح میده!

تکرار می کنم من بیشتر از این نمی تونم حرف بزنم ... کاری که گفتم رو انجا بده تا به لطف خدا میلاد رو نجات بدیم...

خدانگه دارت...

تماس قطع شد و او مات به نقطه ای خیره شده و
گوشی را به آرامی از گوشش فاصله داد.

باید می رفت خانه ی آنها؟ یعنی همان خانه ی پدری
میلاد؟

می رفت آنجا تا میلاد را نجات دهد؟

توسط سمیرا تکانی خورد.

_کی بود برکه؟ چی شدی تو؟

نگاهش را کشید به سمت تلفن همراهش و زمزمه
کرد:

_بابای میلاد.

گفت فردا برو خونمون...

ابروهای سمیرا بالا پرید.

_چرا؟

جواب داد:

_نمی دونم مامان... گفت برو اونجا مامان میلاد برام
همه چیو توضیح می ده!

ظاهرا نمی تونست حرف بزنه!

#رمان_برکه

#پارت375

سمیرا بدبین بود به ماجرا اما ترجیحش سکوت و
همکاری بود با برکه...

پرسید:

_میری فردا؟

برکه نگاهش کرد:

_حتما باید برم... گفت اینکار به نفع میلاده!

_نگفت چه کاری؟

شانه هایش را بالا انداخت و درحالی که سعی داشت
بلند شود پاسخ داد:

_نه!

حالا کاملا حال بدش را از یاد برده بود...

_می خوای منم پیام تنها نباشی؟

ایستاد و به سمیرا که هنوز نشسته بود نگاه کرد.

فکر می کنم تنها برم بهتره!

باشه ای که سمیرا گفت خیالش راحت شد که نیازی

به راضی کردن او و توضیح دادن اضافی نیست!

چقدر خوب بود که سمیرا مثل قدیم بهانه نمی گرفت و

نگرانی بیخودی نداشت!

چیزی خوردی برکه؟

مانتو را از تنش بیرون کشید.

نه... خیلی هم گرسنه ام.

حالا که کمی خاطرش از جانب میلاد آسوده شده بود

احساس گرسنگی می کرد.

برو لباساتو عوض کن... منم برم شامو گرم کنم...

لبخند گرمی روی لبش نشست.

تو استراحت کن مامان... خودم شامو آماده می کنم.

از پله ها بالا رفت و به سرعت لباس هایش را با
پیراهن بلندی عوض کرد و به سرعت شماره بهنام را
گرفت.

مختصر توضیحی به بهنام درمورد پدر میلاد داد و
بعد از آن شماره ی سیامک را از بهنام گرفت و
تماس بعدی اش با سیامک بود.

به سیامک هم به همین منوال توضیحی داد و از او
آدرس خانه ی پدر میلاد را خواست و تماسش زمانی
قطع شد که دیگر به آشپزخانه رسیده بود و سمیرا را
در حال چیدن میز دید.

نوچی کرد. به سمت سمیرا قدم برداشت و بشقاب
هارا از دستش گرفت و معترض شد.
مگه نگفتم استراحت کن آخه فدات شم...

#رمان_برکه

#پارت376

سمیرا لبخندی زد و ظرف سالاد را روی میز گذاشت
و صندلی را برای خودش عقب کشید و به حرف آمد:
_اولا اینکه خدانکنه... دوما من خوبم. از صبح تا الا
خواب بودم... سوماً، خودت رنگ به رو نداری... باید
حسابی بهت برسم. معلوم نیست این چند روز درست
و حسابی چیزی خوردی یا نه!

لبخندی زد و کمی برای خودش برنج ریخت.
_انقدر نگران من نباش... مثلاً عروس شدم... چند
ماه دیگه می خوام برات نوه کاکل زری بیارم...
نگاه سمیرا به آنی گرد شد و دستش را به صورتش
کوبید.

_خاکبر سرم برکه!
حامله ای مگه؟

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند بلند می
خندید...

سمیرا چه فکری هم کرده بود در موردش!

نه... مامان...

می خندید و میان خنده، بریده بریده سعی داشت حرف بزند.

حامله... نیستم...

اشک از چشماهیش جاری شد و حالا سمیرا هم همراه او به خنده افتاده بود.

از دست تو برکه... فکر کردم بندو آب دادی!

سرتکان داد.

دیدن لبخند سمیرا، مکمل تمام ماجراهایی بود که امشب به طرز عجیبی آرامش کرده بود.

قاشق را به لبهایش نزدیک کرد...

شور عجیبی در قلبش به پا بود. مخصوصا وقتی به آزادی میلاد فکر می کرد، شدت هم می گرفت. اصلا پمپاژ آدرنالین را در رگ هایش به وضوح حس می کرد.

*

#رمان_برکه

#پارت377

_این چه لباسیه که پوشیدی؟

نگاهش را از آینه گرفت و دوخت به سمیرایی که دوباره اول صبحش را با ایراد گرفتن از او شروع کرده بود.

_خوبه که مامان!

سمیرا به سمت کمدش رفت و زیر لب غرید:

_تو آدم نمیشی بخدا!

لبخند کمرنگی زد و شیطننت بار گفت:

_شنیدم چی گفتی!

سمیرا از کمد مانتو بلند صورتی رنگش را به همراه بلوز سفید رنگ و جین آبی بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

_با همین لباس های خاکی که دیشب تنت بود می خوای برای اولین بار بری دیدن مادر شوهرت؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی به خود انداخت.

سمیرا درست می گفت! چرا دقت نکرده بود؟

_حواسم نبود مامان! استرس دارم... گیجم.

الان عوضش می کنم...

سمیرا با تاسف سرش را به طرفین تکان داد.

_آرایش هم بکن...

شال سفید رنگ را از میان شال هایش انتخاب کرد و

روی سرش انداخت و به تصویر خودش در آینه

چشم دوخت.

همان ضدآفتابی که زده بود بس بود اگر تیرگی کمی

که زیر چشمهایش افتاده بود را فاکتور می گرفت.

با این حال برق لبش را برداشت و روی لبهایش

کشید.

آنقدر دل مشغولی داشت که به آرایش و تیپش توجهی

نکند...

کیفش را برداشت و گوشی را از شارژر کند.

من باید برم دیگه... نمی دونم کارم تا کی طول
بکشه... طبق دستورت به خاله هم زنگ نزدم.

خودت مواظب خودت باش مامان!

سمیرا لبخندی زد و در آغوش فشردش...

نگران من نباش عزیزدلم... توهم منو بیخبر نزار.

باشه ای کوتاه گفت و پیشانی سمیرا را بوسید و با
خداحافظی پله هارا دوتا یکی پایین دوید و به سرعت
از خانه بیرون زد.

#رمان_برکه

#پارت378

نگاهی دوباره به لوکیشنی که سیامک برایش فرستاده
بود انداخت و با نگاه کردن به در کرمی رنگی که
پلاکش هشت بود، از ماشین پیاده شد.

کیف و شالش را دست کشید و قدم های نامرتبی به
سمت خانه ی روبرویش برداشت.

جلوی در که رسید تعلل کرد برای فشردن زنگ...
جدای از میلاد و حرف های پدرش، استرس
رویارویی با مادر میلاد هم داشت!

مادرش می دانست بدون خبر ازدواج کرده اند؟
واکنشش چه بود؟

نفسی کشید و پلک هایش را بست...
خودش را برای دیدن هر واکنش و شنیدن هر حرفی
آماده کرده بود.

دستش را بالا آورد و زنگ را فشرد. استرس به
وجودش چنگ می انداخت و افکار منفی در سرش
چرخ می خورد. درکل حال بدی داشت.
صدای تیکی آمد و در باز شد.

به آرامی وارد شد و به حیاط سرسبز خانه چشم
دوخت.

روی سنگ فرش ها قدم های ریز و تند برداشت و
نگاهش درگیر رز های هفت رنگی شد که همیشه
عاشقش بود!

اما صدای جیغ که به گوشش رسید، به سختی چشم
گرفت از رزها و دختری را دید که از در ورودی
خانه بیرون زد، با گریه حرف می زد و به سمتش می
آمد...

شناخت دختر را...

الیکا بود و پشت سرش خانمی راه می رفت و حرف
می زد که به نظر مادر میلاد بود...

الیکا که به او رسید، ایستاد و نگاه خیس و پر از
تفرش را دوخت به او...

_اومدی اینجا چه غلطی بکنی عوضی؟ هان؟
خودتو توی دل شوهرم جا کردی اومدی دل
خونوادشم ببری؟

فقط نگاه کرد الیکا را...

حق می داد به او... حتی دلش نمی خواست لحظه ای
خودش را جای الیکا بگذارد.

#رمان_برکه

#پارت379

_مطمئن باش اجازه نمی دم تو و میلاد لحظه ای کنار هم باشید... حداقل تا من زنده ام این اتفاق نمی افتد...
خبثت بود که حال بد دختر خوش حالش می کرد؟
البته دلش برای او هم می سوخت. شاید او تاوان گناه های پدرش را پس می داد.
_الیکا بس کن خواهش می کنم...

نگاهش را از الیکا گرفت و داد به خانم خوش پوشی که پشت سر الیکا ایستاده بود.
بی توجه به الیکا لبخند محوی روی لب نشاند و به رسم ادب دستش را دراز کرد و گفت:
_سلام. من برکه ام!

زن هم متقابلاً لبخندی زد و چشمانش درخشید. دست
برکه را گرم و صمیمی میان دست گرفت و با
فشاردنش گفت:

__خوش اومدی عزیزم... منم سوسنم!
مادر میلاد.

نگاه الیکا با خشم میانشان رد و بدل شد. در آخر
طاقت نیاورده و درحالی که برکه را به عقب هول داد
گفت:

__حالم ازت بهم میخوره... تویه آشغالی که اومدی
توی زندگی مرد زن دار...

مثل اینکه هر چه سکوت می کرد دختر جری تر می
شد و از آن زبان دراز و گزنده اش، هر حرفی بیرون
می زد.

دستش را به آرامی از دست سوسن بیرون کشید و
ابرو هایش گره خورد.

__سکوت می کنم در جواب توهینات چون ترجیح
اینه میلاد جوابت رو بده...

در ضمن...

من نیومدم توی زندگیت و میلاد رو ازت نگرفتم.

میلاد ازت تنفر داشت و داره

_برکه جون جوابش رو نده عزیزم... دنبال دردمسره!

حرف سوسن باعث سکوتش شد.

نفس آرامی کشید و سوسن ادامه داد:

_شما بفرمایید داخل، الیکا هم الان میره...

در سکوت از الیکا و سوسن گذشت و خودش را به داخل خانه ای که زیادی شیک و بزرگ بود رساند.

#رمان_برکه

#پارت380

سرش را پایین انداخت و منتظر مادر میلاد ماند.

دیدن قشنگی های این خانه را واگذار کرد به زمانی که میلاد را کنار خود داشته باشد.

طولی نکشید که سوسن هم به او پیوست و با گفتن "خیلی خوش اومدی عزیزم" برکه را متوجه خود کرد.

تا اینجا که خوب پیش رفته بود. رفتار سوسن فراتر از چیزی که فکرش را می کرد خوب و محبت آمیز بود.

صورتش را برگرداند سمت سوسنی که کنارش با لبخند ایستاده بود.

خجالت کشید و گونه هایش داغ شده بود.

در ذهن به دنبال کلمات بود اما زبانش نمی چرخید حرفی بزند.

سکوت بینشان چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که سوسن گفت:

__می دونستم میلاد خوش سلیقه است!

گوشه ی لبش کش آمد و ذوق کرد از تعریف سوسن.

__شما لطف دارید!

سوسن با دراز کردن دستش به سمت مبل ها راهنمایی اش کرد.

_خوش سلیقه است اما بی معرفته.

برکه رو مبل راحتی جا گرفت و از میلاد دفاع کرد.

_بی معرفت نیست خاتم اعتماد... واقعا شرایط خوبی نداشتیم!

_سوسن صدام بزن یا حتی مامان!

به چشم های آبی سوسن نگاه کرد. چشم های میلاد هم به مادرش کشیده بود...

لبخند روی لبش پررنگ تر از قبل شد.

_اون دریای آرامش بخش توی چشمهای میلاد، دقیقا توی چشمهای شما هم هست سوسن جون.

سوسن به خنده افتاد.

_پس بیشتر از چشمهایش خوشش اومده!

لبخند داشت اما در عین حال، اشک هم هجوم آورده بود به چشمهایش...

_نامردیه اگه بگم فقط چشمهایش... این پسر، مظهر عشق!

#رمان_برکه

#پارت381

جمله ی آخر را آرام گفت اما از گوش های تیز
سوسن مخفی نماند.

قطره ی اشک، روی گونه اش چکید.

_تو بیشتر از الیکا میلاد رو دوست داری!

و خدا می دونه که چقدر خوش حالم برای میلاد!

تنها چشمهایش نبود، میلاد مهربانی اش را هم از
مادرش به ارث برده بود...

اگر خجالت نمی کشید، می گفت که میلاد جانش است
اما... سکوت کرد و دلش خواست تا این را ثابت کند.

اشک سمج را با نوک انگشت پاک کرد و سوسن از
روی مبل برخاست و به طرف آشپزخانه رفت و یک
دقیقه بعد با دوفنجان چای برگشت و کنار برکه
نشست.

فنجان را روی میز مقابل برکه گذاشت و برکه زیر لب
تشکر کوتاهی کرد.

_چاییت رو بخور دخترم... باید بریم اتاق میلاد و من
یه چیزایی رو نشونت بدم.

عجله داشت برای دانستن حرف های سوسن. حرف
هایی که بخاطرش این همه راه آمده بود.

نگاهی به فنجانش و بخاری که از آن بالا می زد
انداخت.

اگر می خواست صبر کند تا چای سرد شود و آن را
بنوشد، چیزی حدود هشت تا ده دقیقه طول می
کشید...

و او اصلا نمی خواست یک دقیقه را هم از دست
بدهد...

برای همین بود که گفت:

_چای رو میشه چند دقیقه ی دیگه خورد. اگه
مشکلی ندارید زودتر بریم اتاق میلاد.

سوسن لبخند معناداری زد.

__باشه بریم عزیزم!

به همراه سوسن به سمت اتاق میلاد رفت و با ورودش، اولین چیزی که در مشامش پیچید، عطر میلاد بود.

#رمان_برکه

#پارت382

قلبش، مثل طبل سرخ پوست ها در سینه به طرز وحشتناکی می کوبید.

__مسعود به من کم و بیش یه چیزایی گفته و دلیل اینکه انقدر آرومم همینه!

نگاهش را تمام قد داد به سوسن.

__من از پسری که بزرگ کردم مطمئنم!

قدمی برداشت. او هم به میلادش مطمئن بود.

آنقدر مطمئن بود که ندیده و نشناخته افسار دلش را داده بود دستش!

__بشین دخترم... بشین تا من برگردم.
سوسن از کنارش گذشت و او قدمی دیگر به داخل
اتاق برداشت.

اتاق تماما سفید میلاد، به نظرش جالب آمد.
تخت یک نفره ی وسط اتاقش را برای نشستن انتخاب
کرد.

روبروی تختش، آینه ی قدی پهنی وجود داشت و
طرف دیگر تخت، کتابخانه بزرگش خودنمایی می
کرد.

از روی تخت برخاست و با لبخند به سمت کتابخانه
رفت.

انواع کتاب های تاریخی و روانشناسی و حتی رمان
هم داشت!

لحظه ای خنده اش گرفت. میلاد رمان هم می خواند!
سرش را تکان داد و نگاهش لحظه ای میان
کتابخانه و تخت جا به جا شد.

خودش را با میلاد تصور کرد روی و میلاد، با آن
صدای بم و پرجذبه اش یکی از رمان ها را برداشته
و برایش می خواند... شاید هم انتخابش یکی از آن
کتاب های روانشناسی بود و بعد از آن کمی هم
درمورد تاریخ گپ می زدند...

_فقط می خره... فکر نمی کنم بیشتر از پنج جلدش
رو خوانده باشه!

صدای سوسن که بلند شد، چشم از کتاب ها گرفت.
_از بچگی عاشق کتاب بود. البته عاشق خریدنش!

داشت در مورد میلاد و تنبلی در خواندنش صحبت می
کرد و این ها چقدر عجیب شیرین بود برای برکه ی
دلتنگ.

#رمان_برکه

#پارت383

نتوانست لبخند پهنش را مهار کند.

__ شاید قراره باهم بخونیمشون!
سوسن ابرویی بالا انداخت و گفت:
__ شاید...

ولی اول باید تلاش کنیم بیاریمش بیرون!
اینایه سری مدارکی هستن که نشون میده میلاد تو
اون تاریخی که مواد جابه‌جا شده اصلا ایران نبوده!

سوسن مدارکی که به نظر پاسپورت و چند کاغذ دیگه
بود را در هوا تکان داد و گفت:
__ و اینبار جهانی یه گاف بزرگ داده!

برکه بهت زده جلو رفت و پاسپورت و کاغذ هایی که
یکی‌شان بلیط هواپیما بود را از سوسن گرفت و
نگاهی به آن انداخت.

__ دهم شهریور ماه سال قبل یعنی هزار و سیصد و
نود هفت...

میلاد طبق خواسته ی جهانی با الیکا رفت ترکیه!

این بلیطی که اون زمان مسعود کپی گرفته ازش و
اینم پاسپورتی که مهر خروج خورده...
و تا ریخی که به ما دادن مبنی بر قاچاق دقیقاً مال دو
روز بعدشه یعنی دوازده شهریور...

لبخند محوی روی لبهای برکه طنین انداخت و
چشمهایش برق زد.

سوسن دو برگه‌ی دیگر را نشان داد.

_این یکی اون قرار داد جعلیه که خیلی واضح دست
کاری شده و تبدیل شده به مهر و امضای میلاد... در
حالی که میلاد اصلاً مهر نداره و اون تاریخ ایران
نبوده!

اما این برگه، قرارداد اصلی که قرار بوده بار کفش
باشه که مهر جهانی و امضای فردی به اسم شایان
شریعتی پاش خورده!

حیرت زده کاغذ هارا از سوسن گرفت و به اسم
شایان شریعتی چشم دوخت!
گوشه‌ی لبش به تلخی بالا آمد.

شایان! شایان عوضی...

_مسعود گفت اینارو بدم به تو و خواست بگم این مدارک محرمانه رو حتی به سیامک هم نشون ندی. یه اسم و آدرس هم داد... گفت امشب حتما باید بری دیدنش و اینارو فقط به اون بدی!

#رمان_برکه

#پارت384

برکه تند تند سر تکان داد.

_خیالتون راحت. فقط بگید کجا برم.

سوسن سرپایین انداخت و لحظه ای سکوت کرد.

برکه با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. از حس های صورتش هیچ برداشتی نداشت.

_می دونم میلاد ناراحت میشه... اما مجبوریم!

میلاد ناراحت می شد؟

از چه چیزی؟

_باید بری خونه ی الیاس... رفیق قدیمی میلاد!
رابطه ی دوستانشون خیلی وقته خراب شده و میلاد
حتی دلش نمی خواد اسمی از الیاس بشنوه...
اما داره اشتباه می کنه... تنها کسی که می تونه
کمکش کنه الیاسه...
درسته دخترمو از دست دادم... اما نمی تونم بشینم و
از دست دادن پسرمو ببینم!

غم، مشهود ترین حالت چهره ی سوسن بود.
_خیالتون راحت سوسن جون!
میلاد رو نجات می دیم... هم از این گرفتاری و هم از
پاپوش هایی که براش ساختن و احتمالاً تعدادشم کم
نیست.

این را گفت تا شاید سوسن را آرام کند با اینکه از
حرف هایش هیچ چیز نمی فهمید.

بعدا باید به طور کامل از میلاد می پرسید که جریانش
با الیاس چیست!

سوسن با لبخند سر تکان داد و آخرین تکه ی کاغذ را
به دستش داد.

_اینم شماره ی الیاس... مسعود گفت الان تهران
نیست اما تا شب میرسه...

خودت در تماس باش و بگو سوسن و مسعود گفتن
بری دیدنش!

تک به تک حرف های سوسن را با دقت گوش داد.
تمام مدارک را با وسواس داخل کیفش جا داد و در
نهایت بنا به دعوت سوسن چند دقیقه ی دیگر ماند و
بعد از خوردن چای، با عجله از خانه بیرون زد.

*

#رمان_برکه

#پارت385

__بركه اينجا چه خبره؟ من گيج شدم واقعا... تو زن دوست الياسي؟

خودش هم گيج شده بود. الياسي كه دوست ميلاد بود، همان الياس شوهر سايه بود.

__توضيح ميدم بهت سايه... فقط اول بزار مشكل ميلاد رو حل كنيم!

عصر طبق سفارش مادر ميلاد با الياس دوست ميلاد قرار گذاشته بود و حالا به خانه اش آمده بود و بدو ورودش، متوجه شده بود همان الياس شوهر سايه است. همان وكيل خبره اي كه پدر سايه را از اعدام نجات داده بود.

نگاهي به سايه انداخت. حق مي داد به او كه گيج باشد، ناراحت باشد و سوال بپرسد.

نگاه از سايه ي دلخور دزديد و ادامه داد:

__مو به مو همه چيو مي گم بهت سايه جانم!

باور کن همه ی اتفاقا تو همین یکی دوهفته افتاد...
تو درگیر کارای عروسیت بودی، نمی خواستم درگیر
مشکلات منم بشی فدات شم.

سایه لبخندی زد. اما مشخص بود که در ظاهر آرام
است.

_باشه عزیزدلم... الان الیاس میاد...
بشین برم چای بیارم.

لبخندی زد و چیزی نگفت. سایه که چند لحظه
تنهایش می گذاشت، افکارش را بهتر می توانست
سامان دهد.

برگه هایی که مادر میلاد داده بود را از کیفش بیرون
کشید. آنها را با تمام توضیحاتش باید می داد به
الیاس.

فقط نمی دانست از دیدارش با محمدی در همدان،
چیزی بگوید یا نه!

خیلی خوش اومدین...

صدای الیاس را که شنید به نشانه ی احترام از روی
مبل برخواست.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

ممنونم.

#رمان_برکه

#پارت386

الیاس متواضع لبخندی زد و برکه را به نشستن
دعوت کرد.

بار اول که دیده بود الیاس را حس خوبی از او
نگرفته بود و به نظرش مردی موزی آمده بود. اما
انگار، زود قضاوتش کرده بود.

الیاس مبل تک نفره ی کنارش را برای نشستن
انتخاب کرد و با قلاب کردن انگشت هایش درهم رو
به برکه گفت:

_خب در خدمتتونم!

برکه تمام مدارک را نشان الیاس داد.

و الیاس گفت:

_من از کل ماجرا بی خبرم برکه خانم.

مسعود خان هیچ توضیح درستی به من ندادن و

تعریف کردن همه ی ماجرا رو سپردن به شما.

پس لطفا از اول تعریف کنید...

در این هنگام سایه با سینی که حاوی سه فنجان چای

بود به جمعشان پیوست و کنار برکه نشست.

برکه زبانی دور لبش کشید. استرس به جانش افتاده

بود و این را اصلا نمی خواست.

باید آرام می بود تا درست توضیح دهد.

_از اینکه شایعه شد میلاد جهانی رو کشته و ما باهم

فرار کردیم خبر دارید؟

روی صحبتش با الیاس بود و سعی کرد نگاه از
چشمهای حیرت زده ی سایه بگیرد.
الیاس به آرامی سر تکان داد.
_یه چیزایی شنیدم.
یعنی مسعود خان خلاصه وار تا ازدواجتون رو گفتن.

سر تکان داد. پس کارش راحت تر بود چون نمی
دانست رفتن به همدان و به دست آوردن مدارکشان را
باید بگوید یا نه.

_ شبی که رفتیم عقد کنیم اومدن و میلاد رو گرفتن.

#رمان_برکه

#پارت387

ابدا فکرش را هم نمی کرد حرف زدن آنقدر دشوار
باشد.

ادامه داد:

_بزارید اینجوری بگم که ما رفتیم محضر عقد کردیم.
چون من چندباری تهدید به مرگ شده بودم از طرف
جهانی و خب میلاد برای اثبات بی گناهی من باید برمی
گشت تهران و می خواست تا من شناسنامه ای
همسرش بشم تا حداقل خیالش از بابت من راحت
باشد.

_درگیریش با جهانی هم بخاطر شما بود! درسته؟

جواب مثبتش را در پاسخ به سوال الیاس اعلام کرد
و گفت:

_بله...

جهانی چند بار منو تهدید به مرگ کرد. اولش فکر می
کردم کار پسر خالم شایانه اما ظاهرا الیکا به میلاد
گفته که کار پدرش بوده!

تای ابروی الیاس بالا پرید و پرسید:

_میلاد و الیکا هنوز جدا نشدن؟

نه... الیکا درخواست طلاق غیابی داده بود اما اون
شب توی محضر گفت حامله است!

الیاس در فکر فرو رفت. نگاه از الیاس گرفت و
دوخت به سایه ای که به سختی جلوی خودش را
گرفته بود تا سوالی نپرسد.
لبخند نصفه و نیمه ای به چشמהای مبهوت سایه زد
و گفت:

به من زمان بده سایه...
همه چیو می گم بهت..

سایه پلک هایش را به نرمی باز و بسته کرد. حقیقتا
سخت بود مهار کردن کنجکاوی اش اما موقعیت
طوری نبود بخواهد یک بند بپرسد و برکه را بیش از
این گیج و اذیت کند.

فنجان را به دستش داد و مهربان لبخند زد.

باشه عزیز من... سعی کن آروم باشی...

الیاس کارش رو خوب بلده و مطمئن باش آقا میلاد
در کمترین زمان ممکن کنارته...

سایه، بعد از زدن حرفش، نگاه شیفته اش را حواله
ی الیاسی کرد که عاشقانه نگاهش می کرد.

#رمان_برکه

#پارت388

فَنجان را به لبش نزدیک کرد و چای تلخ را داغ
نوشید.

_شایان پسر خالتون اخیانا فامیلش شریعتی نیست؟

سرش را به پایین تکاند و اخم، شد بزرگ ترین عضو
صورت الیاس.

_اون شب توی محضر شایان به همراه الیکا
اومدن...

بگذریم که شایان حرف هایی زد که با میلاد درگیر
شدن و بعد از اون پلیس اومد.

اولش فکر کردیم بخاطر قتل جهانی دارن می برنش
اما گفتن بخاطر قاچاق تریاک.

هممون جا خوردیم. هممون به جز شایان...

_از کجا مطمئنی شایان تعجب نکرد؟

الیاس پرید میان حرفش.

_چون الیکا اومد اعتراض کنه که میلاد پدرشو کشته
اما شایان به طور نامحسوسی مجبورش کرد هیچی
نگه...

اینو خودم با چشمهای خودم دیدم.

الیاس دیگه چیزی نگفت.

برگه های داخل دستش را دوباره بالا گرفت.

_اینارو مامان میلاد داد به من و تاکید کردن فقط به
شما بدمشون.

اون تاریخی که مواد جابه جا شده میلاد اصلا ایران
نبوده...

ظاهرا بنا به خواسته ی جهانی با الیکا رفته سفر...

پاسپورت و بلیط هارا به دست الیاس داد.

_اینهام مدارک اثبات حرفم.

این کاغذا هم قرار داد بار کفشه که به جاش تریاک
اومده...

این یکی جعلیه... ببینید امضای میلاد رو جعل کردن
و مهرش رو زدن پای قرار داد. میلاد اصلا مهر
نداره!

و این یکی قرار داد اصلیه که امضای شایان پاش
خورده.... شایان شریعتی یعنی پسر خاله ی من!

#رمان_برکه

#پارت389

الیاس به معنای تفهیم سر تکان داد و هر آنچه که در
دست برکه بود را گرفت و گفت:

_خیالتون راحت.

ميلاد فردا آزاد ميشه و مطمئن باشيد تا فردا شب
كنارتونه!

شيرجه اى روى تخت زد و باهمان لبخند بزرگ روى
لبش آهنگ شادى را پلى كرد.

صدا را تا حدى كم كرد كه فقط خودش بشنود و
مزاحم سميرا نشود اما طولى نكشيد كه همان صدائى
كم را هم به كل قطع كرد.

سكوت آرامش بيشترى را به وجودش تزريق مى
كرد.

به پهلوى چرخيد و برنامه هاى فردا را در ذهنش
دوباره مرور كرد.

اول مى رفت آرايشگاه... بعد با سايه قرار داشت
براى خريد لباس و بعد از آن هم طبق گفته ي الياس،
ميلاد آزاد مى شد.

الیاس به او قول داده بود با همان مدارک میلاد را بیرون بکشد.

کمی در خانه ی الیاس مانده بود و خوش حال، نیمی از ماجرای آشنایی با میلاد را برای سایه تعریف کرده بود.

بعد از آن برای فردا قرار گذاشته بود که لباسی مناسب بخرد.

به خانه که آمده بود با ذوق و هیجان برای سمیرا تعریف کرده بود که میلاد احتمالاً به زودی آزاد می شود، اما نگفته بود که چرا و چگونه...

بنا به نظر سمیرا تصمیم گرفته بود، موهایش را رنگ کند و حتی رنگ مورد علاقه اش را هم پیدا کرده بود!

از خوشی زیاد بود که لبش را محکم گزید.
شاید فردا شب، روی همین تخت، میلاد را محکم در آغوش می کشید و می خوابید!

#رمان_برکه

_خستت کردم سایه... واقعا معذرت می خوام...
_این چه حرفیه دیوونه... ولی خودمونیم برکه ها....
خیلی ناز شدی با این رنگ مو، کثافت خر احمق
بیشور...
_

خندید از تعریف سایه...
مدلشان بود در هنگام ذوق زدگی اینگونه از یکدیگر
تعریف کنند.
اصلا فحش بیشتر در جمله، عمق مطلب را بهتر می
رساند.

راست می گفت سایه!
رنگ موهایش به طرز عجیبی تغییر داده بود چهره
اش را و البته زیبا ترش کرده بود.

_خب جز خرید دیگه چه کاری مونده؟
با لبخند جواب سایه را داد:

هیچی دیگه... همه کارها انجام شد حالا باید منتظر
آقامون بمونم!

سایه صورتش را درهم کشید

ایش... چه لوس...

جمع کن بابا آقامون چیه!

خندید...

حالا که فکرش را می کرد، دلتنگ شده بود برای

خندیدن از ته دل، آن هم کنار سایه!

مرسی سایه... مرسی که امروز اتهام نداشتی!

سایه مهربان نگاهش کرد.

خیلی خوش حالم برکه... خوش حالم که برگشتی به

زندگی!

باز هم خندید... انگار امروز کارش شده بود

خندیدن...

بهتر هم می شم سایه... قول می دم!

فقط یه کارهای دیگه هست باید انجامش بدم...

سایه چیزی نگفت و خودش هم سکوت را ترجیح داد.
به ماشین که رسید، کیسه های خرید را داخل صندوق
عقب گذاشت و سریعاً داخل ماشین نشستند.
باید اول سایه را می رساند و بعد به خانه می رفت و
برای دیدار با میلاد آماده می شد.

سیامک گفته بود خودش به دنبال میلاد می رود و
طبق خواسته ی پدر میلاد، قرار بود همگی امشب در
خانه ی پدر میلاد باشند و او را هم دعوت کرده
بودند...

خدا می دانست که چه حالی دارد.
ترکیبی از شادی و استرس و چه خوب که این
ترکیب، با تمام هیجاناتی که داشت، به نظرش شیرین
می آمد.

#رمان_برکه

#پارت 391

_شالم خوبه مامان؟ مانتوم چی؟
دوتا خریدم خوب دقت کن ببین کدوم قشنگ تره!

لبخند محوی روی صورت سمیرا نشست!
برکه را هیچوقت آنقدر عجول و گیج ندیده بود.
گفت:

_بخدا خوبی برکه... بجنب دختر دیرت شد!

صدای زنگ گوشی برکه که بلند شد، سمیرا باز هم
اعتراض کرد.

_میلاد منتظرته! ببین چندمین بار زنگ می زنه!

لبخند روی لبهای برکه طنین انداخت.

از ظاهرش که خاطر جمع شد از آینه دل کند و با
برداشتن گوشی، تماس میلاد را پاسخ داد:

_راه افتادم بخدا... تا نیم ساعت دیگه اونجام!

صدای میلاد در گوشی پخش شد و بند دلش را پاره
کرد.

_جلوی درم... درو باز کن پیام بالا!

جیغ زد:

_چی؟ جلوی دری؟

از صدای جیغش سمیرا به خنده افتاد و گفت:

_بگو بیاد بالا... می رم درو باز کنم.

خواست حرفی بزند اما زبان در دهانش نمی چرخید و
اشک در چشماهیش لانه کرده بود...

صاف ایستاده بود و از گوشی کنار گوشش صدای
میلاد را می شنید.

_دلم آرام نگرفت برکه!

خودم باید میومدم دنبالت!

اشک هایش از سر ذوق بود که بر روی گونه اش
روانه شده بود و قلبش پر اشتیاق می تپید...

مگر چه می خواست دیگر از زندگی جز همین لحظه
های شیرین!

لحظه هایی که دل میلاد برایش آرام نگیرد و دل
خودش، بی تابانه برای میلاد بلرزد و بکوبد و بکوبد
و بکوبد...

تماس قطع شده بود.

درواقع میلاد آنقدر صدایش زده بود و جز نفس های
کشار چیزی نشنیده بود، تماس را قطع کرده بود تا
زودتر برسد به برکه اش...

صدای حال و احوال میلاد با مادرش از پایین می
آمد... ضربان قلبش تشدید شده بود و پر شتاب تر می
کوبید!

نیم قدمی به جلو برداشت.
حالا می توانست صدای پاهای میلاد را بشنود که از
پله ها بالا می آمد...
اشک هایش برای باریدن، سرعت بیشتری گرفتند...
قدم نصفه و نیمه ی دیگری را هم برداشت و در
همین حین در اتاقش، با ضرب باز شد.

#رمان_برکه

#پارت392

میلاد و آبی های همیشه درخشانش را، که دید،
نفهمید چطور پاهای قفل شده اش سرعتی باور
نکردنی گرفته و او را پرت کردند در آغوش میلاد!

با دلتنگی سرش را چسباند روی سینه ی مرد و دست
هایش را حلقه کرد دور میلادش... سفت و محکم!
انگار هنوز ترس از دست دادنش را داشت که آنطور
گرفته بودش!

میلاد هم دلتنگ، به آغوش کشید او را... بازوهایش
دور تن دختر حصار تنگی را ایجاد کردند و صورتش
را فرو برد میان موهایی که از اطراف شال دختر
بیرون زده بود.

با پشت پا در را بست و با عشق بوسه های ریز و
فراوانی زد بر روی موهای برکه!
نفس های عمیق و پی در پی اش موهای دختر را به
بازی می گرفت.
_دلم برات تنگ شده عزیزدلم...
نگرانت بودم... خیلی...

می گفت و همزمان، دستهایش بیشتر می پیچید به
دور برکه...

برکه ای که گویا، در امن ترین نقطه ی جهان، نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.

_خوبی دورت بگردم؟

میلاد، برکه را کمی از خود فاصله داد تا صورتش را ببیند. بخصوص چشمهایش را...

مشکی هایی که حالا حلقه ی اشک، براق ترش کرده بود.

با دست، صورت برکه را قاب گرفت. حالا که دقت می کرد، تغییر کرده بود دختر... موهایش... موهایش را رنگ زده بود!

ابرویش بالا پرید:

_می بینم خانم خانما خوشگل کردن...

برکه با ناز خندید و دل میلاد، به تلاطم افتاد!
اینطور که می خندید، قلب میلاد را از جا در می آورد.

#رمان_برکه

#پارت393

برکه سرش را بالا گرفت و همین طور سعی داشت از زیر چانه ی میلاد، سرک بکشد و زل بزند به آبی هایش گفت:

_خدارو شکر که اومدی... خدارو شکر که تموم شد تحمل دوریت!

لبخند روی لب میلاد، آرامش قلبش بود.

_آخ که بشه تموم دل مشغولی هامون تموم بشه... تو باباتو پیدا کنی و من دمار از روزگار جهانی دربیارم...

برکه در دل ان شالله گفت و میلاد ادامه داد:

_فردا با بابا حرف می زنم!

حالا مطمئنم بابام داره یه چیزی از من مخفی می کنه!

میلاَدِ حالتی متفکر گرفت و برکه دوباره پدید بغلش...
دستش را محکم حلقه کرد دور گردن میلاَد و افتاد به
جان لب هایش!

می بوسیدش... باعشق، باعشق، باعشق...

می بوسید و می خندید.

می بوسید و فراموش می کرد غم هارا...

می بوسید و دور می شد از دلتنگی غذاب آور این
چند روز...

_وای که دلم تنگ شده بود برای فسنجونات مامان!

سوسن با لبخند نگاهی بین میلاَد و برکه رد و بدل
کرد و بشقاب لبالب از خورش و برنج را مقابلشان
گذاشت...

_بخورید نوش جونتون!

بخور برکه جون!

برکه زیر لب تشکری کرد.

_داداش مگه تو بیای مامان خانم غذای خوش مزه
درست کنه...!

تو این مدت همش غذاهامون رژیمی بود و بد مزه!

برکه با ذوق نگاهی به نگین، خواهر کوچک تر میلاد
انداخت!

دخترک شیرین و بامزه ای که امشب از وجودش با
خبر شده بود.

سوسن چشم غره ای به نگین انداخت و میلاد خندید.

_غذاهای مامان، حتی رژیمیش هم خوش مزه است
جوجه رنگی!

جوجه رنگی! لقبی بود که میلاد به خواهرش داده
بود...

#رمان_برکه

#پارت394

خانواده ی میلاد زیادی به دلش نشسته بود.
از وقتی که آمده بودند مادر میلاد مثل پروانه به
دورشان می چرخید...
نگین نقاشی هایش را تمام و کمال نشان برکه داده
بود و پدرش هم با اینکه کم حرف بود، اما همان چند
کلمه اش هم محبت آمیز بود و حس خوبی درونش
نهفته بود.

دلش می خواست، زودتر میلاد با پدرش صحبت کند.
شاید پدر میلاد خبری از پدر خودش داشته باشد.

_دلم می خواد یک هفته فقط یک هفته از اون غذا ها
بخوری و بعد نظرت رو بگی...
مرغ آبپز با هویج و کدوی فراوان...
که هم روغنش کمه و هم ادویهش...
تازه اونم باید با نون بخوریم.

صدای نگین از فکر خارجش کرد.
به همراه میلاد به چهره ی بامزه ی نگین و غرهایش
خندید.
_خیلی بدی نگین... تو که همیشه غذات سوا بود از
غذای ما..._

نگین چشمهایش را در کاسه چرخاند.
_بله سوا بود.
شنبه یه قابلمه غذا درست می کنه و من تا شنبه ی
بعد غدام همونه!

یک آن چقدر دلش، خواهر یا برادر کوچکتر خواست!

میلاد بلند خندید و سوسن معترض شد.
_واقعا که نگین!
_آخه جوجه برکه اخلاق مامانو نمی دونه منکه می
دونم مامان یک روزم به تو غذای تکراری نداده بی
انصاف!

#رمان_برکه

#پارت395

نگین لبخند دندان نمایی زد. قاشقی پر از برنج را به سمت دهانش برد و پس از بلعیدنش، گفت:

_راستی داداش الیکا چی میشه؟

الان قراره دوتا زن داشته باشی؟

لقمه در گلوی برکه گیر کرد و به سرفه افتاد. پدر میلاد نگاه توبیخ کننده ای به جانب نگین انداخت و او را به سکوت وادار کرد و در این میان میلاد، همانطور که خنده اش گرفته بود سعی داشت برکه را آرام کند.

کمی که سرفه کرد، حالش جا آمد.

حقیقتاً حرصش گرفته بود.

به هیچ عنوان نمی خواست الیکا کوچک ترین نسبتی
با میلاد داشته باشد. در اسرع وقت باید تکلیفشان
مشخص می شد. حضور الیکا در زندگی میلاد، کمی
برایش آزار دهنده بود.

اشتهایش به کل از بین رفت.

لیوان آبی که میلاد به دستش داده بود را تا نیمه
نوشید.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

__ ممنونم سوسن جون. خیلی خوش مزه بود!

غذایش تقریباً دست نخورده بود.

سوسن تعارفش کرد کمی بیشتر بخورد اما او اصلاً
لقمه ای از گلویش پایین نمی رفت!

مجدد تشکری کرد که همزمان میلاد هم دست از غذا
کشید.

__ ممنون مامان منم سیر شدم.

میلاد صندلی را عقب کشید و برای جلوگیری از
تعارف های پی در پی سوسن، مبنی بر بیشتر
خوردن، جدی گفت:
_برکه اگه نمی خوری دیگه بیا اتاق من...

#رمان_برکه

#پارت396

به سرعت برخاست و به دنبال میلاد روانه شد.
در حقیقت دیگر حوصله ی بیشتر ماندن در آنجا را
نداشت.
به اتاقش که رسیدند، لبخند پهنی روی لبش نشست.
کنار میلاد دل مشغولی هایش آرام می گرفت انگار.

_اتاقم چگونه؟

نگاهش را چرخاند دور تا دور اتاق.
_منکه عاشق کتاب خونه ت شدم.

ابروهای میلاد بالا پرید.

_ اهل مطالعه ای؟

_ عاشق کتابم... تو سخت ترین روزا... کتابامو داشتم فقط!

میلاد به سمت تختش رفت.

_ منم می خونم... البته نه خیلی.

بیشتر علاقه دارم به خریدن کتاب!

لبخندی زد. قبلا این را از سوسن شنیده بود.
گفت:

_ کنار هم می خونیم همه ی این کتاب هارو...

میلاد حرفش را، با لبخندی عمیق و چشمهایی
درخشان، تایید کرد.

به سمت میلاد رفت. مقصدش تخت بود برای نشستن.

سوالی ذهنش را آزار می داد که دودل بود برای
پرسیدنش. و آن هم در مورد الیکا و آینده بود!

_توی این مدت، الیکارو ندیدی؟

شایان رو چطور؟

میلاد دقیقاً آنی را پرسیده بود که در ذهنش جولان می داد.

کمی مکث کرد و سپس پاسخ داد:

_دیدم!

اخم های میلاد درهم تنید.

_اون شایان پست فطرت رو کجا دیدی؟

پس سیامک کدوم گوری بود؟ قرار بود مواظبت باشه!

لبخندی زد به میلادی که رگ های غیرتش، ورم کرده بود.

_به آقا سیامک چیکار داری!

الیکارو اینجا دیدم... اون کثافت روهم خونمون!

البته مامانم پرتش کرد بیرون و دیگه هم ندیدمش!

#رمان_برکه

#پارت397

حرف هایش، ذره ای در باز شدن اخم های میلاد،
تاثیر نداشت!

_اوه ببینش... چه اخمو شدی!

این اخم رو من باید داشته باشم که اسم الیکا هنوز
توی شناسنامه...

حرف جدی اش را، در غالب شوخی زده بود.

_چرا رفتی خونه ی الیاس؟

ابروهایش بالا پرید... صورت جدی میلاد، پس از این
اتفاقات کمی ناراحتش می کرد.

_وقتی گفתי بیا تو اتاقم... فکر می کردم می خوام

بغلم کنی، بوسم کنی، از آینده ای بگی که هیجان

دیدنش رو داشته باشم!

دلخوری، در لحنش به وضوح دیده می شد.

اما... مثل اینکه قصدت چیز دیگه ای بوده...

قلبش یک طوری می کوبید وقتی میلاد همچنان اخم داشت. تا به حال او را اینگونه ندیده بود.

ادامه داد:

_رفتم خونش... چون پدر و مادرت از من خواستن...
رفتم خونش چون اون می تونست منو به تو
برسونه... رفتم خونش چون تحمل دوریتو نداشتم
دیگه میلاد..._

هرچه بیشتر می گفت، لرزش صدایش بیشتر و
بغضش نیز درشت تر می شد...
تاب نیاورد...

برخاست و به سمت در اتاق قدم تند کرد که میلاد با
گرفتن بازویش، مانعش شد...

به اجبار ایستاد اما از نگاه کردن به میلاد، ممانعت
کرد.

چقدر دل نازک شده بود...

_مگه بغلت نکردم؟

زمزمه های میلاد را کنار گوشش شنید.

میلادی که با عشق، نگاهش می کرد و شرمنده بود
از لحنی که تند شده بود.

دستش را زیر چانه ی برکه گذاشت و با بالا کشیدن
صورتش، برکه را وادار کرد تا نگاهش کند.

#رمان_برکه

#پارت 398

_مگه بوست نکردم؟

تيله های مشکی و لرزان برکه، دلش را می لرزاند!
در همین حین، میلاد لب هایش را جلو برد و بوسه ی
ریزی، کنار لب های برکه نشاند...

چشمهای برکه هنوز هم نگاهش نمی کرد...
_نگام کن برکه... نمی گی میمیرم وقتی نگاه قشنگت
رو ازم میگیری؟

چشمهای برکه به آنی بالا آمدند...
_ا دور از جونت...

لبخند پیروزی روی لب میلاد نشست.
_من و الیاس، یه اختلافاتی داریم باهم...
دلم نمی خواست که بری خونش... هرچند که تو بی
خبر بودی!

_میلاد من از اختلاف شما دوتا بی اطلاع... اما باید
بدونی آقا الیاس، شوهر صمیمی ترین رفیق من... و
من نمی تونم با سایه که حکم خواهر داره برام، قطع
ارتباط کنم!

میلاد خواست چیزی بگوید که صدای در زدن، مانعش
شد.

از برکه فاصله گرفت و به سمت در رفت و با باز
کردنش، پدرش را دید.

متعجب شد.

__چیزی شده بابا؟

مسعود نگاهی به او انداخت و گفت:

__وقت داری حرف بزنیم؟

میلاد در را کاملاً باز کرد و با مهربانی گفت:

__البته بابا... بفرمایید داخل.

مسعود وارد اتاق شد و برکه را دید که وسط اتاق
مستاصل ایستاده است. لبخندی به برکه زد و گفت:

__نگین دختر پر حرفیه! حرفاشو به دل نگیر...

برکه هم متقابلاً لبخندی زد. می دانست منظور پدر
میلاد همان حرفی است که نگین در مورد الیکا زده
بود.

کوتاه گفت:

_ناراحت نشدم!

#رمان_برکه

#پارت399

درواقع ناراحت شده بود، اما نه برای حرف نگین...
تکلیف الیکا در این زندگی باید مشخص می شد،
بخصوص که حالا باردار هم که بود!

میلاد در رابست و پدرش را به نشستن دعوت کرد.
_من می رم ببینم سوسن جون کاری دارن کمک کنم!
برکه بود که این را گفت.

در حقیقت می خواست از اتاق برود تا میلاد و پدرش
راحت تر صحبت کنند.

_سوسن یکم سر درد بود... قرص خورد خوابید...
بمون دخترم! بمون باتو هم حرف دارم...

لبخندی مردد زد. میلاد گفت:

_چرا الیاس بابا؟

مسعود لبخندی زد.

_اتفاقا اومدم جواب همین سوالت رو بدم...

خوب می دونم چقدر جلوی خودت رو گرفتی تا جلوی
مامانت چیزی نپرسی!

برکه در سکوت، نگاهش بین میلاد و پدرش رد و
بدل می شد...

_الیاس اونی نیست که تو فکر می کنی!

مسبب مرگ مونا الیاس نیست میلاد!

ابروهای برکه بالا رفت و نیشخند تلخی، کنج لبهای
میلاد نشست...

_الیاس با دروغای قشنگش، گوش شما رو هم پر
کرده بابا!

#رمان_برکه

#پارت400

مسعود اخم کرد.

_زود قضاوت نکن میلاد!

تا الان اگه سکوت کردم وقتش نبود بدونی یه چیزایی
رو...

اما حالا... حالا که این بازی شروع شده... حالا که
محمد جهانی خودش شروع کرده این بازیو... پس تو
به عنوان قربانی این بازی باید در جریان باشی!

برکه نمی فهمید چه میگوید پدر میلاد!

بازی؟ کدام بازی؟

اصلا اختلاف میلاد با الیاس بر سر چه چیزی بود؟
میلاد سکوت کرده بود. انگار فکر او هم شدیداً درگیر
حرف های پدرش بود!

_بهتره... خودت بفهمی الیاس نقشی تو فوت مونا
نداره!

من... من حقیقتا...

من تحمل گفتنشو ندارم..

غم، اولین حسی بود که می شد به خوبی از لحن
مسعود متوجه شد...

غمی که نه تنها برکه بلکه میلاد را هم متعجب کرده
بود.

دست مسعود به سمت میلاد دراز شد.

_این کلید اتاق موناست... مستقیم برو سراغ لب
تاپش...

رمزشم تاریخ تولد من !

خودت برو و ببین ...

میلاد کلید را از مسعود گرفت.

مسعودی که حالا انگار چیزی شبیه به بغض،
صدایش را کمی لرزان کرده بود.

#رمان_برکه

میلاذ نگاه از در بسته گرفت و سر پایین انداخت.
حالا، با حرف هایی که از پدرش شنیده بود، انگار
خودش هم نمی دانست بر سر چه چیز اختلاف دارند.
اول که فکر می کرد علت مرگ مونا عشق یک طرفه
اش به الیاس بود، بعد که شنیده بود مونا کشته شده
است باز هم فکر کرده بود الیاس آدم جهانی است اما
حالا حرف های پدر، انگار خط بطلانی بود روی تمام
دانسته هایش .

چند قدمی به برکه نزدیک شد و صورت ناز و بی
نقصش را از نظر گذراند.
گوشه ی لبش به سمت بالا کش آمد و لحنش تلخ شد.
_امشب باید، می گرفتمت بغلم، می خوابوندمت روی
تخت کنار خودم و تا خود صبح از آینده حرف می
زدیم... از جشن عقد، از لباس عروس، از
بچهامون...

اما دو تاملون... دقیقاً تو قشنگ ترین لحظه هامون،
داریم تلخ ترین خاطرات رو مرور می کنیم و ...

برکه پرید میان حرفش.

این غم نهفته در چشمهای میلاد، قلبش را می فشرد.

فکر کردن به جشن و بچه که خیلی تکراریه!

من و تو کنار همدیگه داریم هیجاناتی رو تجربه می
کنیم که بدون شک خیلی خاطره انگیز میشه... هرچند
تلخ و غم انگیز... اما همین کنار هم بودنمون انقدری
شیرین هست که تلخیش رو کم کنه، مگه نه؟

سخت بود. خیلی هم سخت بود شخم زدن گذشته ای
که به بدترین شکل گذشته بود. اما از آن سخت تر،
دیدن حالت محزون میلاد بود.

میلاد سر تکان داد. هرچقدر خدارا شکر می کرد بابت
داشتن برکه کم بود.

دست برکه را گرفت.

گفت:

_مونا... عاشق الیاس بود. ولی الیاس مونا رو مثل خواهرش می دونست...

من همیشه فکر می کردم مونا بخاطر عشق یک طرفه اش به الیاس، دست به خوکشی زده و همین باعث شد دوستی چندین و چند سالم رو به کل فراموش کنم و الیاس رو حذف کنم از زندگیم.

#رمان_برکه

#پارت403

ابروهای برکه به وضوح بالا پرید.

میلاد دستانش را رها کرد و مستاصل به سمت تخت رفت.

_وقتی محمدی گفت مونا کشته شده، باز هم ذهن من رفت سمت الیاس.

فکر می کردم اون آدم جهانیه...

حرفش را قطع کرد و نفسش را برای لحظاتی حبس!
برکه به طرفش رفت و کنارش نشست. گفت:
_و الان بابات می‌گه اشتباه در مورد الیاس فکر می
کردی! درسته؟

میلاد سر تکان داد و برکه ادامه داد:
_نمی‌دونم چی بگم اما به نظرم اگه حدس اولت
درست باشه و الیاس علاقه ای به مونا نداشته، باز
هم تو نباید دخالت می‌کردی و رابطتت رو با اون
خراب می‌کردی...

میلاد سعی کرد از خودش دفاع کند.
_تو اون لحظه نبودی که حال منو بفهمی...
برکه سکوت کرد... و صدای لرزان میلاد باعث
سکوتش بود...

حالش خوب به نظر نمی‌رسید.

برخاست تا به سمت آشپزخانه برود و برایش کمی آب
بیاورد اما میلاد با گرفتن دستش مانع شد.

_کجا میری؟

جواب میلاد را با محبت داد:

_می خواستم آب بیارم برات... خوب به نظر نمی
رسی!

_نرو!

تنها گفت "نرو" و سپس با دو دست، صورتش را
پوشاند.

*

#رمان_برکه

#پارت404

_نکن باخودت اینجوری میلاد!

برگشت بجای قبلی اش و کنار میلاد نشست!

من و تو، عشق من و تو می تونه معجزه گر بزرگی
باشه.

ما می تونیم این اوضاع نابسامان رو ردیف کنیم...
حتی مطمئنم می تونیم تو کمترین زمان غیرممکن
هارو ممکن کنیم، معماهارو حل کنیم... فقط کافیه
آرامش داشته باشیم...

آروم که باشیم، مشکلات خودبه خود حل میشن میلاد.

میلاد که نگاهش کرد، دلش زیر و رو شد.

آبی های میلاد، می توانست چنان آرامشی به قلبش
بدهد که انگار هیچ موضوعی در دنیا وجود نداشت
که آزارش دهد.

آبی های میلاد، دل و دینش را به یغما می برد!

لعنتی، لعنتی، لعنتی...

مشت میلاد را که محکم بر روی پایش فرود می آمد،
دو دستی گرفت و مضطرب نالید:

_میلاد آروم باش! میلاد نکن...

نگاهش را دوخت به رگ های بیرون زده ی پیشانی
میلاد.

_میگه برو لب تاپ مونا رو بگرد... دِ آخه تو این
لامصب که چیزی نیست.

نیم ساعت دارم میگردم!

هیچ چیز نیست، نیست، نیست!

میلاد نفس نفس می زد. خودش هم از او بدتر بود.

انگار نه انگار همین چند دقیقه ی قبل از آرامش
حرف زده بود. از وقتی پا به اتاق مونا گذاشته بودند،
لب تاپش را زیر و رو کرده و به هیچ نتیجه ای
نرسیده بودند.

#رمان_برکه

_میلاد مطمئنی همه جای این سیستم رو گشتی؟
_آره بابا تمامشو گشتم. اصلا فکر نمی کنم اینجا به
چیز بدرد بخوری برسیم.
نمی دونم چرا اما حس میکنم بابام حالت طبیعی
نداره!

یادته گفت رمزش تاریخ تولدشه؟

برکه سرتکان داد و میلاد گفت:

_این لب تاپ اصلا رمز نداشت!

نفس برکه کلافه بیرون پرتاب شد و سکوت کرد.
میلاد از تمام برنامه ها خارج شد و عصبی دستش
را از میان دست های برکه خارج کرد.

_مغزم داره ارور می ده برکه...

از روی صندلی بلند شد و روی تخت نشست تا کمی
آرام شود.

برکه اما خیره بود به صفحه ی لب تاپ...

صفحه ای که بک گراند آن، تصویر عجیبی داشت.

نیمی از تخت و کمد دیواری!

سرش را خاراند. معمولا همچین عکسی، سلیقه ی

هیچ دختری نیست!

_میگم میلاد!

عجیب بود اما شاید واقعا بدون دلیل آن عکس انتخاب شده بود. در هر حال خواست میلاد را در جریان بگذارد.

میلاد چیزی نگفت که خودش ادامه داد:

_بک گراند ویندوز چرا این تصویر رو داره؟

میلاد با جهشی بلند خود را به لب تاپ رساند. نگاهی به تصویر انداخت و بعد از آن برگشت و نگاهش را به پشت سرش دوخت.

_این که تخت و کمد موناست!

#رمان_برکه

#پارت406

برکه نگاهش را همانند میلاد، میان تصویر و تخت
پشت سرش رد و بدل کرد و ابروهایش بالا پرید.

_به نظرت دلیل خاصی داشته؟

حالت چهره ی میلاد متفکر بود...

به نظر او هم زیادی عجیب بود.

_نکنه توی اون کمد...

هنوز حرف از دهان برکه خارج نشده بود که میلاد به
سمت آن کمد رفت و برکه هم به سرعت به دنبالش
راه افتاد!

در کمد را باز کرد.

کمدی که پر بود از لباس و هیچ چیز قابل توجهی در
آن دیده نمی شد.

_بریز بیرون لباساشو... باید بگردیم!

برکه گفت و میلاد دست به کار شد.

حجم زیادی لباس بیرون ریخت و در نهایت، در
انتهای کمد، گاوصندوق به نسبت کوچکی یافت...

تعجب در نگاه هر دو، به وضوح دیده می شد...

به سختی گاو صندوق را بیرون کشید و به کمک
برکه روی تخت گذاشتند.

نگاهشان دوخته شده بود به گاوصندوق و
نفسهایشان، به تندی در جریان بود.

_رمز داره...

میلاد بود که این را گفت.

برکه بلافاصله پاسخ داد:

_تاریخ تولد بابات میلاد!

لبخند محوی روی لب های میلاد نشست.

خودش بود! تاریخ تولد پدرش!

چشمه‌ایش را بست و تمرکز کرد.
پدرش دقیق نگفته بود سال تولدش یا روز و ماهش!
احتمالاً باید چندباری می زد تا بازش می کرد.
برکه زیر لب صلوات می فرستاد و میلاد
نفسش را حبس کرد.
پلک هایش را فشرد و در دل خدا را صدا زد و با تمام
وجود از او کمک خواست.
بسم الله الرحمن الرحيم گفت و با زدن عدد 1335 در
گاوصندوق در کمال حیرت باز شد.
برکه جستی روی تخت زد و میلاد گفت:
_ایول!

#رمان_برکه

#پارت 407

نگاه شیفته اش را حواله ی نیمرخ میلادی کرد که
امشب حقیقتا هم از او ترسیده بود و هم نگرانش شده
بود، این نگرانی، با باز شدن در گاوصندوق به
مراتب بیشتر هم می شد.

دست میلاد را که مشت شده بود گرفت و آهسته گفت:
هرچی که دیدی آروم باش! باشه...

نگاه میلاد بر روی چشمهایش نشست و چند ثانیه ای
در همان حالت دلنشین ماند.

فکرش را که می کرد چقدر امشب زیاده روی کرده و
دخترکش را ترسانده بود!

پشیمان پلکی زد و سعی کرد در این اوضاع، لبهایش
به قشنگی یک لبخند کش بیایند و محبت و آرامش را
به جان دختر تزریق کند.

_آروم عزیزدلم... قول می دم هرچی هم دیدم بهم
نریزم!

برکه لبخندش را با تبسمی ظریف و نامطمئن تلافی
کرد.

چشمش آب نمی خورد که میلاد بتواند خوددار و آرام
باشد با شرایطی که پیش آمده بود!

_بریمش توی اتاق من... اینجا حال خوبی ندارم.

برکه به حرف میلاد سرتکان داد و هردو باهم راهی
اتاق میلاد شدند.

میلاد، گاوصندوق به نسبت سنگین را وسط اتاق
گذاشت و روبرویش نشست و برکه... با اضطراب
کمی عقب تر ایستاد!

دلش گواهی بد می داد و همین باعث شده بود درد
بدی در محدوده ی قفسه ی سینه اش بیچد.

وقتی این ماجرا ها تمام می شد حتما باید در مورد
قلبش با میلاد صحبت می کرد و خود را به دکتر نشان
می داد.

دستش به طور نامحسوس روی قفسه ی سینه اش
بود و نگاه کاونده اش بر روی دستهای میلاد!

میلاد محتویات گاوصندوق _ که چند پوشه ی بنفش
رنگ بودند _ را خالی کرد.

#رمان_برکه

برگشت سمت برکه و پوشه هارا نشانش داد:

_همین چندتاست فقط!

نگاه ریز شده ی برکه روی پوشه ها ماند...

یک چیزی اینجا به نظرش خیلی آشنا می آمد. با این
حال فکرش را زیادی درگیر نکرد. به سمت میلاد
رفت و کنارش نشست!

فقط امیدوار بود، چیزهای بدرد بخوری به دست
بیاورند.

_شش تا پوشه است...

از همین اولی شروع می کنم به باز کردن!

فقط کاش بگم باباهم بیاد!

خواست بلند شود که برکه مانعش شد.

_بزار اول خودمون ببینیم میلاد!

دیدي که بنده خدا انگار حال خوبی نداشت!

میلاذ متفکر نگاهش کرد و رفته رفته رنگ نگاهش
به عشق تبدیل شد.

_ نمی دونی چقدر خوش حالم کنار می!
این دوشب رو بی خبر از تو جون دادم برکه.
لبخندی گرم روی لبهای دختر نشست!
گفته بود که عاشق این نجوای یکهویی میلاذ است؟
گفته بود که دلش می لرزد برای آبی های لبالب از
عشق و محبت؟
گفته بود کنار میلاذ و عاشقانه هایش، چقدر خوب
است حالش؟
گفته بود کنار میلاذ تهی می شود از غم و اندوه؟

_ نذر کردم بریم مشهد... همه چی به خوبی تموم بشه
بریم مشهد!

یکی از دوستان اونجا خادمه! می تونه برامون بلیط
مهمان سرای آقارو بگیره...

نذر کردم بریم، غدامون رو بگیریم و ببریم بیمارستان
و تبرکی بدیم به مریضا...

لبخندش حالا مخلوط بغض درشتش شده بود و میلاد
در نظرش، مهربان تر از همیشه آمد.

#رمان_برکه

#پارت409

نباید می مرد برایش؟

_خدایا به امید خودت...

صدای میلاد بود قبل از باز کردن پوشه ای!

میلاد با اخم هایی درهم تنیده از همیشه جذاب تر به
نظر می رسید وقتی با دقت مشغول واریسی محتویات
داخل پوشه بود.

صحنه ی مقابلش آنقدر چشم نواز بود که نخواست چشم
بردارد و به آنچه که میلاد با دقت نگاه می کرد، نگاه
کند.

_بی شرف... بی شرف... بی شرف!

این عوضی از هیچ خلاقی چشم پوشی نکرده!

بین اینارو...

حرف میلاد باعث شد نگاهش را بی میل سوق دهد
سمت کاغذ های مقابلش.

پرسید:

__ باز چه کار کرده؟

نیشخندی کنج لب میلاد خودنمایی کرد. گفت:

__ قاقاق!

نفس کلافه اش را هوف مانند بیرون داد.

کار جدیدی نبود...

میلاد با دقت کاغذ هارا داخل پوشه جا داد و کنارش
گذاشت. بعد از آن رفت سراغ دومین پوشه ی بنفش!

آن را باز کرد و مشغول بررسی شد و نگاه برکه
اینبار بر روی پوشه ها گشت!

پوشه ی بنفش!

قبلا آن را کجا شنیده بود؟

__ بهمن خجسته!

این امضای باباته برکه؟

نگاه کرد کاغذ را و دیدن خط و امضای پدرش، حلقه
ی بزرگی از اشک چشمهایش را به بازی گرفت...

آخ که چقدر دلتنگ بود!

_جالبه!

انگار اینو بابات فرستاده...

متوجه ی نوشته‌ش نمی شم... رمزی داره یه چیزایی
رو می گه!

#رمان_برکه

#پارت410

برگه را از میلاد گرفت و نگاهی به آن انداخت...

دست خط پدرش بود و او هم مثل میلاد، چیزی از
نوشته ها نمی فهمید...

چیزی در ذهنش جرقه زد و صدای بهنام در گوشش
زنگ خورد.

" الان که خوب فکر می کنم یادم می آید از یه چیز عجیبی که همیشه توی ذهن من علامت سوال بزرگی بود.

بابات چندتا پوشه ی بنفش داشت لابه لای بقیه ی پوشه هاش...

اما پوشه بنفش ها خیلی براش مهم بودن انگار چون بارها دیده بودم که کاغذ هایی رو مخفیانه میزاره توش و مواظبه که اون پوشه به دست هیچ کس نیفته..."

خودش بود... این پوشه ها همان هایی بودند که بهنام گفته بود.

کاغذ را بالا گرفت. هیجان زده شده بود انگار که مطلب مهمی را کشف کرده باشد...

__وای میلاد...

میلاد نگاهش کرد.

ادامه داد:

__دوشب پیش بهنام از پوشه ی بنفش برام گفت...

یعنی من ازش پرسیدم تو کار مشکوکی ندیدی بابام انجام بده اونم گفت که بابام بین پوشه های کاریش،

پوشه ی بنفش رنگی رو داشته که به طور مخفیانه
یه کاغذ هایی رو میزاشته توش و مواظب بوده که
اون پوشه ها نیفته دست کسی...

بهنام خبر نداشت اونها کجان ولی ممکنه این پوشه
ها همونایی باشن که بهنام دیده!

یعنی بابای من به صورت رمزی اطلاعات می آورده
برای بابای تو... اما چرا؟

لبش را زیر دندان داد بی هدف نگاهش بین پوشه ها
چرخید!

هیچ دلیلی نمی توانست بیاورد جز اینکه پدر میلاد هم
درست مثل پدر خودش قربانی بود...

__شاید هردو دنبال زمین زدن جهانی بودن؟

حرف میلاد به صحیح بودن افکارش دامن زد.

#رمان_برکه

#پارت411

کار سخت شده بود... انگشت سبابه اش را کنج لبش گذاشت، گوشه ی ناخنش را جوید و از میلاد پرسید:
_احتمالا باهم متحد بودن اما چرا محمدی چیزی نگفت؟

میلاد کاغذ هارا به همان شکل قبلی جمع کرد.
_نمی دونم... شاید اون خبر نداشته!
گفت و پوشه ی سومی را برداشت. رنگ این پوشه، خاکستری بود. نگاه هردو با تعجب روی آن ماند.
میلاد دست به کار شد و به سرعت محتویاتش که شامل چند عکس و چند برگ کاغذ بود را خالی کرد.
و ای کاش... این پوشه را هیچوقت نمی دید.
میلاد با تزلزل عکس هارا برداشت و مقابل صورتشان گرفت.
و دید... آنچه که جانش را می گرفت!

یکی یکی عکس هارا ناباور نگاه کرد و لبش را، از
شدت غم و غیرت بود که محکم زیر دندان فشرد...
آخ مونا... آخ مونای معصومش!

بدترین تصاویر طول عمرش را نگاه می کرد و حسی
شبیه به مرگ را تجربه!
قلبش از خشم، دیوانه وار می کوبید!

آخرین عکس، تصویر مردی بود آشنا!
همان عوضی که اشتباه کرده بود گردنش را شکسته
بود!

همانی که زندگی برکه اش را هم....

سینه اش از خشم بود که به شدت بالا و پایین می شد
و نفس هایش پی در پی و عصبی در جریان بود!

چشمهایی که حالا آتش از آن زبانی می کشید را پر
درد بست و نفس خشمگینش را از پره های گشاد
شده ی بینی بیرون فرستاد!

انگشتانش به وضوح می لرزید و عکس در میان آنها
مچاله شد.

_عوضی... عوضی... عوضی....

صدایش از بین دندان های کلید شده اش بیرون زد.

برکه بازویش را چسبید اما نگاه ماتش بر روی
عکسهایی می چرخید که مشابهش را در خانه داشت.

مونا هم مثل او... قربانی جهانی شده بود و عکس
شایان هم بیانگر همان بود.

#رمان_برکه

#پارت412

مونا هم دقیقاً توسط شایان...

وای خدا! کاش دروغ باشد. کاش مرگ مونا به همان
علت عشق یک طرفه اش به الیاس باشد و میلاد
درست بگوید.

نگاه خیس شده اش را داد به میلادی مشت کرده بود
و آنقدر مشتش را فشار داده بود که دستش به سفیدی
می زد.

هول کرده بود... از میلاد و بار فشاری که بر رویش
بود می ترسید.

رگ های بیرون زده ی پیشانی میلاد نشان از خشم و
غیرت به غلیان افتاده اش بود!

بازوی میلاد را سفت چسبید. حال خودش دست کمی
از میلاد نداشت اما نگران او بود.

صدایش زد.

_میلاد جان!

لرزش و بی رمقی، در صدایش هویدا بود.

_میلادم آرومی مگه نه؟

چه سوال مسخره ای! آرام بود؟ توقع داشت میلاد
نگاهش کند و با لبخند گرمی بگوید که خوب است؟
سر تکان داد و فشار کمی به بازوی میلاد وارد کرد.

_می کشمش... می کشمش برکه... بخدا می کشمش!
خود را بیشتر نزدیک کرد به میلاد.

_باشه عزیزم باشه... آروم باش، باشه؟

سعی کن به خودت مسلط بشی میلاد! سعی کن نفس
عمیق بکشی...

کلمات مناسب ترس را پیدا نکرد تا با ردیف کردنشان
کنار یکدیگر میلاد را آرام کند و متوصل شد به چرت
ترین حرف هایی که انگار تاثیری روی میلاد نداشت.

دل خودش فریاد می خواست و به میلاد گفته بود
مسلط باشد و نفس عمیق بکشد!

وای خدا... وای خدا... وای خدا...

قلبش داشت از جا کنده می شد. حالا می توانست
بفهمد چشمهای پدر میلاد چرا آن همه غم داشت.

مونا ی بیچاره!

چون خودش تجربه ی شایان وحشی و پست را داشت
بیشتر آتش می گرفت!

#رمان_برکه

#پارت413

_برکه!

با صدای میلاد سریع نگاهش را بالا کشید و داد به
چشمهای سرخ مرد. دلش خون شد.

_مواظب خواهرم نبودم!

منِ خر مواظبش نبودم و اون...

انگشت اشاره اش را گذاشت روی لبهای میلاد و مانع
ادامه دادنش شد.

_هیس! نگو میلاد...

خودتو سرزنش نکن... انرژی تو هدر نده!

راهمون خیلی طولانیه و این اتفاقات به اندازه ی کافی
داغونمون می‌کنه...

برای ادامه دادن باید قوی بود میلادم!

نم اشک را به خوبی می توانست در چشم های میلاد
ببیند. قلبش فشرده شد. این عکسها... کمر میلاد را
خم کرده بود.

میلاد در سکوت به نقطه ای خیره شده بود و به طور
واضح، اشک هایش روی گونه اش می ریختند...

برکه تاب نیاورد. روی دو زانو برخاست و سر میلاد
را در آغوش گرفت و ماهرانه، موهایش را به بازی
گرفت و آنقدر این کار طول کشید تا میلاد کمی، فقط
کمی آرام گرفت!

لباسش از اشک های میلاد خیس شده بود و خدا می
دانست که ثانیه به ثانیه ی این لحظات را به سختی و
با درد می گذرانند...

یاد خودش افتاده بود. یاد گریه هایش... یاد فکر به
خودکشی اش... یاد تهدید های شایان...

همه و همه به یکباره در ذهنش جان گرفته و انگار
قصد از پا درآوردنش را داشتند در این وضعیت!

سینه اش می سوخت و از درد تیر می کشید. اهمیتی
نداد.

مهم میلاد بود و حالی که خیلی خوب به نظر نمی
رسید!

روی سر میلاد را بوسه ی نرمی زد و صورتش را
کمی از خود فاصله داد.

#رمان_برکه

#پارت414

صورت سرخ و چشمهای کاسه ی خورش باعث شد
تاب نیاورد و مجدد صورت مرد را در آغوش بگیرد
و خودش به حق حق بیفتد. میلاد که گریه کرده بود
نه صدا داشت و نه حتی شانه هایش می لرزید اما
او...مانند گنجشکی باران دیده می لرزید و مابین

بازوهای میلاد_ که دورش قفل شد_ به طرز باور
نکردنی با صدای خفه ای زار می زد...

انگار زخم روحش سرباز کرده و پر درد بیرون می
ریخت.

و حالا نوبت او بود که آنقدر سرش به سینه ی میلاد
بچسبد و گریه کند و آرام بگیرد...
تداعی شدن بدترین خاطراتش در این لحظات، یکی از
بدترین اتفاقات امشب بود.

.....

تکیه‌شان را به تخت داده و همدیگر را در آغوش
گرفته بودند.

نیم ساعتی بود که کمی آرام گرفته بودند... دیگر نه
اشکی می ریختند و نه از خشم می لرزیدند و تنها به
سکوت اکتفا کرده بودند.

آرام نشسته و هرکدام به نقطه ای خیره و در
افکارشان غرق بودند.

میلاد احتیاج داشت فکرش را آزاد کند و انتقام مونا را به بهترین نحو بگیرد و برکه، همانطور که سرش را روی بازوی میلاد گذاشته بود به این فکر می کرد که آخر این بازی وحشتناک چه می شود و میلاد چه بلایی سر شایان می آورد.

می ترسید و این ترس از پا می انداختش...
از همه بیشتر نگران میلاد بود و ابدان نمی خواست او صدمه ببیند. می ترسید تصمیم نادرستی بگیرد و جانش به خطر بیافتد.

صدای در اتاق آمد و بعدش صدای پدر میلاد!
_چه ها؟ بیدارید؟

برکه زودتر به خودش آمد. از آغوش میلاد جدا شد و کمی مرتب تر نشست.
میلاد بلند شد و به سمت در رفت و آن را باز کرد.

#رمان_برکه

#پارت415

پدرش که داخل آمد اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد، چشمهای قرمزش بود.

گویا اوهم، در اتاقی دیگر پابهپای آنها اشک ریخته بود.

برکه مستأصل ایستاده بود. ذهنش درگیر این اتفاقات بود و سرش از درد رو به ترکیدن...

_چرا زودتر نگفتی بابا؟

صدای میلاد حواسش را معطوف کرد به موقعیتی که در آن قرار داشت.

پدر میلاد تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و با تزلزل به سمت تخت رفت و با حالی زار نشست...

شانه هایش خمیده بود و این به وضوح مشخص بود.

_باید خودم کاری می کردم... گفتن به تو فقط به ضرر بود.

میلاَد عصبی دستی میان موهایش برد. حرف های
پدرش به مذاقش خوش نمی آمد!

پدرش ادامه داد:

__ تنها کاری که باید انجام می دادی و خدا رو شکر هم
از پیشش بر او مدی، ازدواج با الیکا بود...
بقیش رو من و بهمن و میثم باید انجام می دادیم...

برکه که تا آن لحظه سکوت کرده بود، نگاهش را داد
به پدر میلاَد و پرسید:

__ شما می دونین بابای من کجاست؟

سر پدر میلاَد که پایین افتاد و نه بی جانی که از لب
هایش بیرون زد، دل دختر را خالی کرد.

__ چرا اقدامی نکردین برای دستگیری جهانی بابا؟

میلاَد پرسید این سوال را و پدرش پاسخ داد:

_ هم مدارکمون کم بود و هم بهمن و میثم یکهو غیب شدن.

البته من خبر داشتم که بهمن زنده است اما نفهمیدم جهانی کجا مخفیش کرده و میثم هم با اطلاعاتی که جمع کرده بود فرار کرد.

میلااد گیج بود. نمی فهمید پدرش از چه کسی حرف می زند. میثم که بود دیگر؟

_خب میلااد ماهم که یه سری مدارک رو داریم...
قضیه ی محمدی رو بگو به بابات!
با این حرف برکه پدر میلااد مثل فنر از جا پرید.

_چی؟ محمدی؟
شماها مگه میثم رو دیدید؟

#رمان_برکه

#پارت416

میلاد و برکه نگاهی به یکدیگر انداختند... پس میثم
همان محمدی بود!

چرا زودتر یادش نیامده بود اصلاً!
گفت:

__دیدیم!

اون به ما گفت پدر برکه زنده است... مدارکی هم
علیه جهانی داد به ما... اون بود که گفت مونا کشته
شده و من احمق بازم فکر می کردم الیاس کشته
خواهرمو...

سر پدرش که بازهم پایین افتاد بیش از پیش عصبی
شد... الان وقت سکوت نبود. الان باید حرف می
زد... کلی حرف و توضیح به میلاد بدهکار بود.

__من گیجم بابا... من نمی فهمم... این مدارک، این
عکسها...

بابا سر مونا چه بلایی اومده و شما سکوت کردین!
برکه به سمتش رفت و با گرفتن بازویش سعی داشت
آرام کند میلادی را که رفته رفته صدایش اوج می
گرفت.

_بابا خواهر من بهش... تجاوز شده!

اونو کشتن بابا... بعد شما میگی گفتن به من فقط ضرر بود؟

شما و بهمن و میثم نتونستین از پس این جهانی لعنتی بریاین؟

_گوشتمون زیر دندونش بود... بفهم اینو. با اون بلاهایی که سر دختر من و دختر بهمن اومد، میثم فرار کرد و هیچکدوممون ازش خبر نداریم کجاست!

دست برکه، از دور بازوی میلاد سست شد و به پایین افتاد. دست خودش نبود حال بدش، وقتی که حرف از گذشته و آزار هایی که دیده بود می آمد به این حال می افتاد...

بازگو کردن گذشته آنهم جلوی میلاد را نمی خواست و از شانس بدش موقعیت طوری بود که هر لحظه تکرار می شد...

#رمان_برکه

#پارت417

_اما من آروم نمودم... از شانس خوبم تمام اسناد و مدارک بهمن دست من بود چون توی شرکتش چیزی که زیاد بود جاسوس بود و آدمای جهانی... بخصوص زند که به انتخاب جهانی شد وکیل بهمن.

پدر میلاد که به حرف آمد افکارش را متوقف کرد و نگاه بی رمقش را دوخت به او...

پس زند لطف نکرده بود که وصیت نامه را اول به خودش نشان داده بوده!

اوهم آدم جهانی بود و پر از مکر و حيله...

_اینکه چرا باباتو مجبور کردن به نوشتن اون وصیت نامه نمی دونم... اما به نظرم جهانی می خواسته خودش رو به تو هم نزدیک کنه دخترم و باز هم ضربه بزنه بهت...

روی صحبت پدر میلاد به برکه بود.

کار خدا بود آشنا شدن میلاد با تو...

درست زمانی که من در به در دنبال راه حل بودم
برای نجات، پسر دم دستت رو گرفته بود و خب
خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

لبخند کم جانی روی لبش نشست.
قبلاً هم گفته بود میلاد معجزه ی زندگی اش بود!

_اسناد و مدارکو که توی اتاق مونا مخفی کردین
بابا!

یک دونه از این کاغذ ها هم می تونه اون عوضی رو
گیر بندازه!

میلاد بود که به تندی حرف میزد.
حق داشت بی تاب باشد، بخدا که حق داشت.
از یک طرف خواهرش و از طرفی دیگر همسرش...

_لابد ترسیدین... ترسیدین چون برکه و مونا و خیلی
های دیگه قربانی شدن.

ترسیدین و با دست دست کردنتون خواستید از بقیه
محافظت کنین...

شما که دخترتون رو از دست دادین... زندگی برکه که
نابود شد... حداقل دیگه نمی ترسیدین و جلوش رو
می گرفتید!

#رمان_برکه

#پارت418

لبخند کجی روی لبهای پدرش جا خوش کرد. لبخندی
که زیادی غم داشت.

_من بیکار نبودم میلاد جان... پیگیری هام رو کردم
اما متاسفانه جهانی رو به این راحتی ها نمیشه
دستگیر کرد.

میلاد دست دراز کرد و اشاره اش به گاو صندوق
گوشه ی اتاق بود

__یعنی اون همه مدارک... کمه برای دستگیریش؟
نابودی زندگی مونا و برکه کمه برای اثبات
گناهکاریش؟

پدرش گامی بزرگ به سمتش برداشت و سعی داشت
با آرامش پاسخ بدهد. درک می کرد میلاد را...
اصلا برای همین عجل بودنش بود که تا حالا چیزی
نگفته بود به او.

__یک ماه قبل با بازپرس پروندهش حرف می زدم
گفت که مدارک من شده مکمل مدارک اونا...
درضمن اینکه شک دارن جهانی یک نفر باشه... اونا
دنبال سر شبکه ی اصلی هستن وگرنه گرفتن جهانی
کاری نداشت میلاد جان!
تجاوز، قاچاق، پولشویی، مواد، کشتن آدمهای بیگناه.
همه و همه نمی تونه کار جهانی به تنهایی باشه.
جهانی یه عضو کوچک از این سیستمه و برای پیدا
کردن این سیستم باید صبر کرد.

_خب الان بابای من! تکلیف بابای من چی میشه؟
اونو کی پیدا میکنیم؟

برکه بود که مضطرب به حرف آمد... امیدی که در
دلش جوانه زده بود به آنی خشک شد.

_تو کلت به خدا باشه دخترم پیدا میشه...
فعلا بچها دنبال شایان هستن و به امید خدا به زودی
پیداش می کنن...
چند روزی هست غیبت زده!
اون از همه چی خبر داره.

#رمان_برکه

#پارت419

با شنیدن این حرف پدر میلاد، به سمت گوشی اش
شیرجه رفت و شماره ی شایان را با مخلوطی از
حرص و بغض گرفت. گوشی اش خاموش بود...

عصبی نفسش را حبس و بعد از شماره ی نسرين را گرفت. کاش حداقل او از پسرش با خبر باشد...

احمقانه بود تماس يک‌هويی اش اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و فقط منتظر بماند...

شاید هیچ کس به اندازه ی خودش عجله نداشت برای پیدا کردن جهانی و درنهایت پیدا کردن پدرش...

کم کم داشت از جواب دادن تماس ناامید می شد که صدای گرفته ی نسرين، به گوشش رسید.

_الو خاله!

_جونم برکه... چیزی شده؟

گریه کرده بود؟ شاید هم سرما خورده بود!

_خوبین خاله! از شایان خبر دارین شما؟

زدن این حرف همان و به گریه افتادن نسرين همان!

گوشی را خیلی کم از گوشش فاصله داد.

پرسید:

_خاله! چیشد؟

میلاَد و پدرش که در سکوت نظاره گرش بودند به سمتش رفتند.

__ نمی دونه کجاست! گفتم که غیبش زده!

برکه با ناامیدی چشم از پدر میلاَد گرفت و صدای نسرین را شنید:

__ نیست برکه... همه جارو گشتم، به رفیقاش زنگ زدم خبر ندارن ازش... به پلیس اطلاع دادم و اونا حرف های عجیب غریب می زنن...

دارم میمیرم برکه. نمی دونم باید باور کنم پسرم خلافکاره یا

به اینجای حرفش که رسید گریه اش مجدد اوج گرفت. برکه با حالی زار ایستاده بود و صدای گریه های نسرین روحش را می خراشید.

__ می تونی بیای پیشم؟

نسرین بود که فین فین کنان، مظلومانه این
درخواست را کرد.

_بیام پیشتون؟ امشب؟

برکه سوال نسرین را تکرار و نگاه درمانده اش را
داد به میلاد.

#رمان_برکه

#پارت420

میلاد چشمانش را باز و بسته کرد و این یعنی می
رفتند به خانه ی نسرین...

کوتاه گفت:

_میام خاله... الان راه می افتم.

نسرین با گریه تشکر می کرد و او هیچ چیز نمی
فهمید. گم و گور شدن شایان را کم داشت فقط...
به رفتن میل نداشت اما ترجیحش این بود که برود.

خدارا چه دیدی شاید در خانه ی خاله، سرنخی از
شایان پیدا شود...

تماس که قطع شد نفسش را کلافه بیرون داد.

_من شک ندارم شایان فهمیده آخره خطه!

اما از کجا نمی دونم...

برکه نگاه گیش را داد به پدر میلاد و نالید:

_اون دوشب پیش خونه ی ما بود... آخه چطور
غیبش زده!

اصلا چرا زودتر نگرفتتش!

چرا گذاشتن فرار کنه؟ اصلا چیشد که فهمید آخر
خطه؟

_اون دوشب پیش خونه ی شما چه غلطی می کرده
برکه؟

صدای خش دار میلاد، توجهش را جلب کرد.

طبیعی بود که دلش رفت برای اخم های گره خورده ی
میلا د و در دل با همان حالش قربان صدقه اش می
رفت؟

زبانی روی لبش کشید و تلاش کرد کنترل کند خودش
را و هجوم نبرد سمت میلادی که غیرتی شدن زیادی
جذابش می کرد.
گفت:

_خاله خونمون بود. اومده بود دنبال مامانش!

کوتاه گفت جمله اش را و فاکتور گرفت از بیان کردن
سیلی ای که همان شب از شایان خورده بود...

اخم میلاد همچنان درهم تنیده بود.

_گزینه ی بعد شایان کیه بابا؟

فقط از طریق اون کثافت میشه جهانی رو پیدا کرد؟

#رمان_برکه

#پارت421

پدرش متفکر به گوشه ای زل زد.

__ اینو نمی دونم اما قرار نبود شایان بفهمه و فرار کنه! احتمالاً از طریق مدارکی که برای آزادی تو بردیم شک کرده و خب ترجیحش فرار بوده!

از طرفی زمان زیادی هم برای فرار نداشته و به سرعت ممنوع الخروج شده... اما اینو باید در نظر داشته باشیم که شایان دست راست جهانیه و خیلی خیلی زرنگ و حرفه ایه! نباید دست کم گرفتش.

من احتمالاً اینه که رفته تویه یکی از سوراخ موش های جهانی مخفی شده... شاید هم رفته به جهانی آمار بده...

برکه از عصبانیت نمی دانست چه کند. دلش می خواست به همراه جیغ های بلند موهایش را آنقدر بکشد که از درد ضعف کند. اما تنها واکنشش ساییدن دندان هایش روهم و فرو بردن ناخن هایش کف دست بود.

میلاَد هم نگاه از پدرش گرفت و زل زد به نقطه ای دیگر...

از غیب شدن شایان عصبی بود. کار ناتمام داشت با آن عوضی!
هنوز گردنش را نشکسته بود...

_مدارکی که محمدی بهتون داده رو به دست من برسون میلاَد!

میلاَد سر تکان داد:

_فردا میگم سیامک بیاره!

_خودش چطور بود؟

اینبار بجای میلاَد برکه جواب داد:

_خوب بود... فقط نمی دونم چرا اصرار داشت جاشو کسی پیدا کنه!

پدر میلاَد به سمت در قدم برداشت... زمان خوابش گذشته بود و بدون شک اگر کمی دیرتر می خوابید میگردن لعنتی به سراغش می آمد.

به در که نزدیک شد برکه را خیلی منتظر نگذاشت:

_ترسید... بلایی که سر دختر من و تو اومد، اونو
ترسوند... حق هم داشت البته!

اون بیشتر از من و پدرت جهانی رو می شناخت که
دست زن و بچه اش رو گرفت و رفت!

#رمان_برکه

#پارت422

برکه مجدد پرسید:

_این همه اطلاعات و مدارک رو چطوری جور کرده؟
و شنید:

_ماسه تا داشتیم مدارک جمع می کردیم علیه جهانی،
سرپیچی می کردیم از دستوراتش و خیلی کارهای
دیگه چون خسته شده بودیم از کثافت کاری های
جهانی... البته تازه متوجه ی خلافتش شده بودیم.

قرار شد من و بابات و میثم هر کدوم روی بخشی متمرکز بشیم و سند جور کنیم که اون اتفاق برای مونا و بعد هم برای تو افتاد...

میثم ترسید و فرار کرد... اما تعجب می کنم جهانی چطور پیدااش نکرد. مثل اینکه میثم حرفه ای تر از جهانی بوده اینبار... شاید هم بخاطر رفاقت گذشتشون کاری به کارش نداشته چون برای جهانی کاری نداشت پیدا کردن میثم.

برکه هنوز قانع نشده بود. کلی سوال داشت اما همه را گوشه ای از ذهنش جمع کرده بود تا از پدرش بپرسد...

باید بداند برای چه قربانی این بازی کثیف شده. سکوتش که طولانی شد پدر میلاد به حرف آمد:
_من میرم بخوابم بچه ها... سرم داره درد میگیره و برای فردا هم کلی کار دارم.

هر دو سر تکان دادن که پدرش ادامه داد:
_نگران نباش برکه جان... پیدا میشه پدرت ان شاءالله.

برکه بغض کرده سر پایین انداخت. مصیبت های پی
در پی تحلیلش داده بود.

__شبتون بخیر بچه ها!

.....

__خوابید؟

در جواب سمیرا تنها سر تکاند و خسته روی کاناپه
کنار میلاد ولو شد. سمیرا با دیدن برکه ی زیادی
خسته وجودش پر شد از غم و با رفتن به آشپز خانه
خواست کمی تنهایشان بگذارد. با وجود اینکه کلی
سوال داشت و مهم ترینش هم در مورد نسرین بود.
وارد آشپز خانه شد و به بهانه ی دم کردن چای
خودش را سرگرم کرد.

میلاد که مطمئن شد سمیرا تنهایشان گذاشته است، از
حالت معذب بودنش درآمد و اندکی به برکه نزدیک
شد و کنار گوشش پیچ زد:

__ خالت تا چقدر از شاهکار های پسرش خبر داشت؟

برکه پلک هایی که روی هم گذاشته بودندشان را از هم فاصله داد. به خوبی متوجه ی طعنه ی کلام میلاد شد.

پوزخندی کنار لبش شکل گرفت و گفت:

__گفتن به جرم قاچاق دنبالشن... منم چیز بیشتری نگفتم بهش! هرچی پرسید پیچوندمش!

#رمان_برکه

#پارت423

میلاد چند دقیقه ای نگاه خیره اش را دوخت به نیم رخ برکه. خستگی از چهره اش شره می کرد. میلاد با خود اندیشید برکه، با آن حالت خسته هم زیادی دلبری می کند.

دغدغه ها و افکار چند لحظه ای که دور می شدند از سرش، تازه پی می برد به دلی که حسابی تنگ بود برای دخترکش! به قلبی که با نگاه کردن به او معجزه وار آرام می گرفت. به حس های به غلیان افتاده اش. به اینکه چقدر احتیاج دارد برکه را در آغوش بگیرد

و آنقدری به خود فشارش دهد تا تمام دل مشغولی
هایش دود شود و ردی از آن باقی نماند.

_ممنون مامان... ببخش بی خواب کردم تورو!
با صدای برکه به خود آمد و به سختی چشم گرفت از
بی نظیر ترین دختر دنیا!

مادر برکه را که دید معذب سر پایین انداخت. خجالت
می کشید از او. آخرین بار که همدیگر را دیده بودند
او به جرم قاچاق مواد دستگیر شده بود و نمی
دانست برکه در موردش به مادرش چه گفته!

_نه بابا من خوبم! نسرین چش بود؟
برکه خم شد و از روی میز فنجان چای را برداشت و
به دست میلاد و داد و با برداشتن فنجان خودش آن
را میان انگشت هایش گرفت و به بخارش خیره شد.

_شایان فرار کرده!
همانطور که انتظار می رفت چشم های سمیرا گرد
شد.

_چی... اون که... اون که اینجا بود همین دوشب
پیش...

برکه نگاهش را از فنجان گرفت.

_الان نمی تونم خیلی توضیح بدم. فقط بدون اون
قاچاقی که با سند سازی و جعل به پای میلاد افتاده
بود، کار شایان و آدمای خطرناک دورش بودن.
اصلا برای همین بود که میلاد به این زودی آزاد شد.

سمیرا نگاهش را چرخاند سمت میلادی که از وقتی
آمده بود بی حرف نشسته و مدام سرش پایین بود. به
جز همین دو دقیقه ی قبل که چای آورده بود و نگاه
شیفته و پر از عشق میلاد را به برکه دیده بود و در
دلش خدارا شکر کرده بود.

_متوجه نمی شم میلاد جان. شایان شمارو از کجا
می شناخته؟ اصلا چرا شما؟

میلاد جان؟ قلب مرد پر شد از آرامش وقتی از طرف
مادر برکه میلاد جان خطاب شد.

سرش را به نرمی بالا آورد و به جای او برکه پاسخ
سمیرا را داد:

فعلا نمیتونم چیزی بگم ماما... قضیه پیچیده تر از
اونیه که فکر می کنی!

#رمان_برکه

#پارت424

سمیرا کنجکاو بود برای دانستن اما حقیقتا ساعت
چهار صبح ذهنش فرمان نمی داد برای پرسیدن
بیشتر.

فقط پرسید که:

_نسرین برای همین حالش بده؟

برکه سر تکان داد:

_اره... زنگ زدم بهش بپرسم از شایان خبر داره یا
نه گفت حالم بده بیا خونم. با میلاد رفتیم. حالش بد

بود. گفت پلیس اومده خونش و گفته شایان به جرم
قاچاق فراریه...

گفت منو از این خونه ای که شایان با پول حروم
خریده ببر... آوردمش اینجا و تو رو بد خواب
کردم...

سمیرا لبخند.

_خوب کردی عزیزدلم...

خودتونم برید بالا بخوابید... حسابی خسته اید!

منم میرم بخوابم... فعلا بچها...

حرفش را که زد منتظر جواب بچه ها نشد. فنجان
چای را دست نخورده رها کرد و به سمت اتاقش رفت
و روی تخت کنار نسرين خوابید.

به نسرين غرق در خواب چشم دوخت و دلش برای
صدهزارمین بار لرزید از چیزهایی که آن شب از
زبان برکه شنیده بود.

پسر احمق خواهرش نابود کرده بود زندگی برکه را و
خدا می دانست که این روزها چه حالی دارد از غم و
عذاب وجدان.

آخ برکه اش... آخ برکه صبورش...

پلک روی هم گذاشت و به رسم هر شبش به اشک
هایش اجازه ی باریدن داد. این غم انباشته شده روی
قلبش، به آتش می کشیدش.

_امشب چقدر کش میاد میلاد!

میلاد نگاهش کرد. عمیق و پر حرارت.

_مامانت اون مامان همیشگی نبود. یه غمی داشت
انگار...

برکه هم به خوبی متوجه ی آن غمی که میلاد می
گفت شده بود. مادرش از وقتی جریانات شایان و
پستی هایش را شنیده بود دیگر آن سمیرا قبل نشده
بود.

چیزی نگفت... حرفی هم نداشت برای زدن.

میلاد که متوجه شده بود آن غم حالا چهره ی برکه
اش را پوشانده، دست دور شانه دختر حلقه کرد.
_ خوابم میاد برکه... فقط بگو کجا باید بغلت کنم چند
ساعت با آرامش بخوابم؟

#رمان_برکه

#پارت425

لبخند به لبش آمد. آخ که می مرد اگر میلاد را
نداشت.

_اتاق من طبقه ی بالاست عزیزدلم...

کوتاه گفت و خیره شد به آبی های میلاد که روشن تر
از چند ساعت پیش شده بود با اینکه سفیدی دورش
کاملاً سرخ بود.

قلبش لرزید. میلاد در هر حالتی خواستنی بود.

دست برد لابه لای موهای پرپشت میلاد و کمی
بهمشان ریخت.

_بریم آقا...بریم بخوابیم که حسابی خسته ای... تو
برو منم اینارو جمع کنم میام
میلاد پله هارا بالا رفت و او با جمع کردن فنجان ها و
شستشان کمی طول کشید که به اتاق برسد.

حقیقتا کمی استرس داشت. از میلاد نمی ترسید اما
مرور خاطرات گذشته در این چند روز باعث شده باز
همان حال قبل به سراغش بیاید. برای همین کمی
شستن و آب کشی را طول داد تا وقتی به اتاق برود
میلاد کاملا خوابیده باشد.

به شایان لعنت فرستاد. داغونش کرده بود و عجیب
بود که هنوز سرپا است.
پله هارا با طمانینه بالا رفت. فقط امیدوار بود آنهایی
که پدر میلاد می گفت بتوانند سریع جهانی و پدرش
را پیدا کنند.
بخدا که دیگر تاب نداشت.

به اتاقش که رسید نفسش حبس شد. در دل نالید:
_آروم باش برکه... آروم.

در را باز کرد و با صحنه ای که دید نفسش رفت.
میلا با بالاتنه ای برهنه روی تخت خوابیده و
ساعدهش را روی پیشانی اش قرار داده بود.
نفسش را آزاد کرد و سعی داشت چشم بگیرد از
عضله هایش.

در را بست و با فکر اینکه میلا خواب است آهسته قدم
برداشت اما زیر لب غرید:
_لخت می خوابه سرما می خوره... ای بابا.

به طرفش رفت و همینطور که پتو را رویش مرتب
می کرد به غرغر هایش ادامه داد:
_عضله هاشم انداخته بیرون نمیگه دل آدم قیلی ویلی
می ره...

گفتن او همان و گره خوردن دست میلا دور کمرش
همان!

هینی کرد و قبل از آن که بتواند کاری کند، فرو رفت
در آغوش میلاد و میان دست و پاهایش قفل شد.

#رمان_برکه

#پارت426

با لذت تمام حواسش سمت انگشتانی بود که با
مهارت میان موهایش می چرخیدند. سرش روی
بازوی میلاد بود و صورتش دقیق چسبیده بود به
سینه ی مرد.

آخ که تمام حس های خوب دنیا جمع شده بود در
آغوش میلاد!

_بد دلتو بردم نه؟

میلاد بود که بعد از چند دقیقه در آغوش گرفتن برکه
سکوت را شکست.

حرف هایش برکه را به خنده می انداخت. کمی هم
خجالتش می داد.

با این حال فکر های مسموم و بیهوده را از سرش
بیرون ریخت و رک جواب داد:

خیلی...

حس کرد که بیشتر از قبل در آغوش مرد فشرده شد.

میلاد!

صدا زد میلاد را...

جون دلم

بوسه ی ریزی نشانده روی سینه میلاد و پرسید:

ما دیوونه ایم نه؟

می توانست در ذهنش ابروهای بالا رفته ی میلاد را تصور کند.

لبخندی زد و قبل از اینکه میلاد چیزی بگوید ادامه داد:

آخه با این حجم از بلای آوار شده روی سرمون، هنوز آرومیم...

این دیوونگی نیست آیا؟

میلاد خندید. بلند و مردانه...

_این عاشقیه عزیزم! که عاشقی هم خودش یه نوع دیوونگیه به نظرم!

چشمهایش را بست و باعشق بیشتر حل شد در آغوش میلادش.

.....

_کجا قراره بری؟ برنامه ت چیه؟

میلاد لقمه ای که در دست داشت را گرفت و بعد از آن خم شد و برای تشکر گونه اش را بوسید و سپس پاسخ داد:

_با سیامک قرار دارم. برای یه سری کارهای اداری. بعد از اون هم باید برای تنظیم شکایت برم... در دلش لعنت فرستاد به تمام کارهای اداری که میلاد مجبور بود برای رسیدگی به آنها تنهایش بگذارد.

این چه حسی بود که داشت خفه اش می کرد و نمی توانست دوری میلاد را حتی برای چند دقیقه تحمل کند!

مشغول بستن دکمه های پیراهن میلاد شد. دل شوره داشت و در این موقعیت نمی خواست میلاد تنهایش بگذارد.

کارش که تمام شد دستش را روی سینه ی مرد نگه داشت و سرش را بالا آورد.

مرد پرسید:

_من باید چیکار کنم؟ میشه پیام همراهت؟

آنقدر غمگین پرسیده بود سوالش را که میلاد هم متوجه ی غم صدایش شد.

و خب نگاه مهربان میلاد و از آن مهم تر آغوش گرمش اجازه ی ماندن غصه در چهره ی دخترکش را نداد.

دست های برکه را در دست گرفت و دانه دانه انگشت هایش را به نرمی بوسید.

_کارم احتمالا تا عصر طول بکشه... بعدش میام دنبالت بریم بیرون حال و هوامون عوض بشه. باشه عزیزم؟

نگاهش درگیر پیراهن میلاد بود وقتی سرش را به
نشانه ی «باشه» تکان داد.

#رمان_برکه

#پارت427

از پله ها که پایین رفتند کسی داخل سالن نبود.
میلاد نگاهی به ساعتش انداخت و با گفتن:
_دیرم شده عزیزم. فعلا خداحافظ...
گونه اش را مجدد بوسید.
از بدرقه کردن میلاد که فارق شد، سمیرا را صدا زد.
_مامان!
و وقتی جوابی نشنید به سمت اتاقش به راه افتاد.
شاید برای نسرین اتفاقی افتاده باشد...
در اتاق را که باز کرد هردو خواهر را نشسته و در
حال گریه دید. ابروهایش بالا دویدند و با ناراحتی
قدمی به داخل اتاق گذاشت و گفت:
_آخه دورتون بگردم گریه چرا؟

با اشک و آه که چیزی درست نمیشه...

همین که نسرین متوجه حضورش شد برخاست و با همان حال زارش به سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت.

خشک شده در بغل نسرین ایستاده بود و نمی دانست چرا خاله آنقدر اشک می ریزد و هق می زند!

_من... من... متاسر... فم... من...

بریده بریده حرف زدن نسرین آن هم با این حجم از گریه باعث شده بود درست نشنود!

سمیرا فوراً به سمتشان آمد و سعی داشت نسرین را جدا کند.

_نسرین جان آرام باش عزیزم!

و سمیرا در حالی که خود اشک می ریخت سعی داشت نسرین را آرام کند.

نسرین رهایش کرد و به کمک سمیرا لبه ی تخت نشست.

__چیشده مامان؟

نگاه کاونده اش سمت نسرین بود و سوالش را از سمیرا پرسید.

نسرین اشک هایش را پاک کرد و بجای سمیرا جواب داد:

__نفسم نمیاد برکه... من... نمی دونستم شایان تا چه حد در حق تو ظلم کرده! نمی دونستم من لعنتی!

نگاهش را به تندی چرخاند سمت سمیرا... به خوبی فهمید که نسرین در مورد چه حرف می زد اشک می ریخت.

اخم کرد. قرار بود سمیرا این راز را در سینه نگه دارد.

__به من اینجوری نگاه نکن... شایان خودش نامه نوشته براش و گفته!

#رمان_برکه

#پارت428

نامه؟

او که گفته بود از شایان خبر ندارد!
قدم سستی به سمت جلو برداشت.

پرسید:

_قضیه ی نامه چیه خاله؟

پشت سرهم و تند تند پلک می زد.

پس چرا تا الان نسرین سکوت کرده بود؟

لو رفتن قضیه اش با شایان ادا مهم نبود. حالا مهم
نامه ای بود که سمیرا از آن حرف می زد.
قدم دیگری برداشت.

_اگه میشه بدید منم بخونمش!

صدایش کمی می لرزید و لحنش به قدری مظلوم و
بغض دار بود که نسرین را مجاب کرد
اشک هایش را پاک کند و سر تکان دهد.

اره... اره میدم الان خاله. میدمش...

نسرین از روی تخت برخاست و به سمت کیفش رفت.
همانطور که محتویات کیفش را روی زمین خالی می
کرد، با صدای دورگه ای ادامه داد:

_یه نامه هم برای تو نوشته... نخواستم... جلوی
شوهرت بدمش بهت..._

بهت زده تر از قبل نگاهش را چرخاند به وسایل
ریخته شده روی زمین و احتمال داد آن کاغذ ها همان
نامه هایی باشند که نسرین از آنها حرف می زد.
زمزمه کرد:

_نامه؟ برای من؟ کو؟ کجاست!

نسرین دوباره به گریه افتاد. چشمهایش را بست.
الان، ابد حوصله ی زاری را نداشت.

کاش می شد رک بگوید ساکت باشد، الان که زمان
گریه نبود.

به طرف نسرین رفت. حتی حوصله ی دلداری دادنش
را هم نداشت.

فقط می خواست بداند شایان چه چیزی برایش
نوشته! فقط امیدوار بود اراجیف گذشته را تحویلش
نداده باشد.

_خاله خواهش می کنم گریه نکنین...

فقط هرنامه ای که شایان براتون نوشته رو بدید منم
بخونم. خواهش می کنم خاله.

نسرین سعی داشت گریه نکند، اما انگار نمی
توانست.

با این حال دست لرزانش را پایین برد و همان چند تا
کاغذ روی زمین افتاده را بالا گرفت و بریده بریده
گفت:

_همش... همین چهارتاست!

#رمان_برکه

#پارت429

تمام برگه هارا برداشت. پرسید:

_کدومش رو برای شما نوشته؟

نسرین با اشاره نشان داد...

نگاهی سرسری انداخت و گیج گفت:

_مامان نزار خاله بی تابى کنه... من میرم اتاقم
بخونم اینارو...

بی توجه به آنها از اتاق بیرون زد و پله هارا دوتا
یکی بالا رفت.

به اتاقش که رسید، عطر جامانده ی میلاد، اضطرابش
را کم کرد.

دمی عمیق کشید و با برداشتن تلفن همراه، جستی
روی تخت زد.

باید با میلاد تماس می گرفت و از نامه ی شایان
برایش می گفت. اما...

منصرف شد از تماس گرفتن. شاید شایان باز مشتی
خز عبل تحویلش داده باشد. اصلا دوست نداشت رابطه
ی گذشته اش باشایان جلوی میلاد مرور شود و از
بدشانشی تمام مسائل طوری بود که گذشته مدام شخم
زده می شد.

نفسش را بیرون داد. نامه ای که برای نسرين نوشته بود را اول می خواند و بعد می رفت سراغ نامه ی خودش.

«سلام. سلام قشنگ ترین مامان دنیا. با یک دنیا شرمندگی سلام.

من شایانم. همون شایانی که بهش افتخار می کردی و فکر می کردی مرد ترینه....

نمی دونم چی باعث شده بشینم و برات بنویسم، فقط می دونم انقدر می نویسم و حرف می زنم و دلیل میارم تا وقتی از جریانات باخبر شدی شوکه نشی و راحت تر ببخشیم.

الان که من مینویسم، تو خوابی. صبح که بیدار بشی فقط با نامه ام روبرو میشی و احتمالا دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم.

می خوام ببرمت گذشته. اون زمانی که نوزده سالم بود. یادته؟ عشق فوتبال و دروازه بانی داشتم!

یادته بابا اجازه نمی داد برم کلاس فوتبال؟ یادته گیر می داد برم کارگری تا به قول خودش مرد بشم؟

خب. می خوام از اون روزی شروع کنم که بابا دستم رو گرفت و منو برد کارخونه ی رفیقِ یکی از دوستاش. مدیرعامل کارخونه یه مرد جوون و موفق بود به اسم جهانی که همون روز از من خوشش اومد و استخدام کرد با حقوق بالا... قرار بود آبدارچی بشم و البته هیچ وقت نشدم.

بعد ها فهمیدم جهانی رفیق عمو بهمن، شوهر خاله سمیراست. ماجرای من از اونجایی شروع شد که من شدم آمین جهانی. شدم دست راستش. شدم پسرش... فهمیده بود عشق فوتبالم و کاری کرد که توی ساعت اداری، دور از چشم بابا برم کلاس فوتبال. می گفت حیفی، استعدادی...

خب منم، انقدر خوشم اومده بود ازش و قبولش داشتم که چشم و گوش بسته تمام کارهایش رو انجام می دادم.

چهار سالی به همین منوال گذشت. من هم توی فوتبال حرفه ای شده بودم و هم توی کارخونه حسابی خودمو کشیده بودم بالا... جهانی هم یک شرکت دیگه زده بود و حسابی سرش شلوغ بود.

یک روز جهانی اومد سراغم. گفت وقتشه برم توی یک تیم خوب. گفت کمک می کنه و آشنا داره...

می دونستم در عوضش ازم کار می خواست. مشکلی هم نداشتم. هدفم فوتبال و بعد از اون هم رفتن به تیم ملی بود و براش حاضر بودم همه کاری بکنم.

من... اولین قاقاقم رو اونجا انجام دادم. یه جوون بیست و دو ساله بودم که برای اولین بار قاقاق کرده توی عمرش. البته اولش نمی دونستم دقیقا چیکار کردم. بعدها فهمیدم. من کارم رو درست انجام دادم و جهانی هم طبق قولش منو وارد یک تیم معمولی کرد.

می دونستم پارتیش رو داره برای بالا کشیدن من. از طرفی هم از خلاف هایی که می کرد سر درآورده بودم و خودش حسابی توی خلاف حرفه ایم کرده بود. هرکاری می گفت رو بدون اشتباه انجام می دادم. هرکاری...

شاید الان از جمله جمله ام تعجب کنی... اما میدونم بزودی میان درخونه دنبال من و تو رو در جریان قرار میدن. از جهانی فهمیدم که دنبال من. البته مستقیم نگفت. میخواست حذف کنه که جون سالم به در برده.

بگذریم...

توی این سالها کلی خلاف کردم. از قاچاق و
کلاهبرداری و پول شویی بگیر تا... تجاوز به عنف و
قتل!

#رمان_برکه

#پارت430

صبر کن مامان. شوک زده نشو... نفریتم نکن...
قضاوتم نکن...

اون زمان من فقط فکر و ذهنم فوتبال و تیم ملی و
رفتن به خارج بود...

نمی فهمیدم راهم رو اشتباه انتخاب کردم. وقتی
فهمیدم، وقتی پشیمونی اومد سراغم که توی منجلا ب
جهانی گیر کرده بودم.

مامان... هوای برکه رو خیلی داشته باش. خیلی
مواظبش باش.

من واقعا دوستش داشتم اما بزرگ ترین ظلم رو کردم
در حقش...

نوشتن اینا آسون نبود. اما نمی دونم چرا دارم می نویسمشون برات. البته که احساس سبکی دارم الان. کلی حرف دارم برای زدن. کلی گله... کلی ناراحتی. اما دستم به نوشتن هیچکدوم نمیره... فقط می تونم به عنوان آخرین حرف بگم بهت که خیلی دوستت دارم. ببخش منو... ببخش که راهم رو اشتباه انتخاب کردم. ببخش اگه قراره حرف های زجر آوری درموردم بشنوی. ببخش که آخرش اینجوری شد. ببخش.

دوستت دارم. شایان»

برگه ها از دستش افتاد. شایان دیگر چه موجود پستی بود که آنقدر راحت می نوشت از شاهکار هایش!

او... او قتل هم کرده بود؟

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد. بخدا که گفتن وقیح دروصف او کم بود.

کاغذی که احتمال می داد برایش نوشته باشد را برداشت. لرز افتاده بود به جانش و میان حس های عجیب و غریب دست و پا می زد.

سرش را چندباری تکان داد. گوشه ی برگه میان انگشتانش مچاله شدند. زیر لب زمزمه کرد:
_آروم برکه... آروم. نترس... اون یه کاغذ و چند خط نوشته است. نترس دختر.

خوب می دانست این حرف ها آرامش نمی کند.
به معنای واقعی کلمه می ترسید. هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد روزی برسد که از رفتن شایان بترس...
آه شایان. خدا لعنتت کند که وجودت مایه ی عذاب است.

مجرای تنفسی اش را پر کرد از اکسیژن و چند دقیقه ای با بستن پلک هایش هوا را نگه داشت.
بازدمش را به بیرون فرستاد، شروع کرد به خواندن نامه.

«مامان لطفا این نامه رو برسون به برکه ی عزیزم»
با خواندن خط اولش صورتش جمع شد.

#پارت 431

بی شرفی از این بشر چکه می کرد.
«سلام برکه جان. می دونم... می دونم متنفری از
من. می دونم الان حتی صورتت جمع میشه از خوندن
این نامه و با انزجار داری تک به تک کلمه هارو می
خونی... طبیعیه.

من در حق تو خوبی نکردم که الان ازت بخوام با
اشتیاق بخونی.

خب... میرم سر اصل حرفم.

می دونم که همه چیو در مورد من، جهانی و حتی
پدرت می دونی....

اینم می دونم که از زنده بودنش خبر داری.

خب... می خوام بهت بگم که کجاست. فقط... قبلش
یک لطفی باید در حقم بکنی.

یک خواهش دارم ازت برکه. مواظب مامانم باش...
می دونی که مامانمو دارم من فقط... می دونی که
عاشقشم...

می دونم وقتی بفهمه من کی بودم و چه کردم
میمیره...

برکه! خواهش می کنم، التماس می کنم مواظبتش
باش... نزار تنها بمونه. نزار غم من از پا بندازش...
اما در مورد پدرت.

من تا جایی که خبر داشتم سیستان و بلوچستان بودن
اما ظاهراً این هفته جهانی و پدرت برگشتن تهران و
توی یکی از باغ های جهانی مخفی شدن.
جهانی پنج تا باغ داره... سه تا شمال و دوتا توی
تهران.

من نمی دونم توی کدوم باغ هستن. حتی شک دارم از
اینکه تهران باشن. شاید هم شمال مخفی شده...

اما یکیو میشناسم که می دونه... زند وکیل بابات...
اونم از همه چی خبر داره، آدم جهانیه... اصلاً فکر
وصیت نامه ی بابات هم کار اون بود. زند یه خونه
توی کرج داره... احتمالاً اونجا باید باشه. بهنام بلده

آدرسشو... با پلیس برید سراغش... زند دوتا چک
بخوره جای جهانی رو گفته...

این اولین و شاید آخرین کمک من به تو بود برکه
جانم. بازم بگم... مامانو به تو سپردم. هواشو داشته
باش...

دوستت دارم عزیزم. می بوسمت...»

#پارت 432

نامه در دستهایش، به وضوح می لرزید.
به نفس نفس افتاده بود و اشک روی گونه هایش
یکی پس از دیگری فرود می آمد.

خدایا پدرش... یعنی می توانست... می توانست
دوباره ببیند او را؟

با حالی عجیب دوباره و حتی سه باره خواند نامه
را... شاید اشتباه دیده بود. اما نه! اشتباه نکرده بود.
شایان گفته بود زند می داند جهانی کجا مخفی شده
است!

نامه را رها کرد و برخاست. زانو هایش می لرزیدند
و قلبش تند تند می کوبید...

کمی تلو تلو خورد و به دنبال گوشی اش دور خود
چرخید...

یک طرف سرش چنان دردی گرفته بود که لحظه ای
پلک بست و بعد به دنبال گوشی گشت.

روی تخت یافتش. به سمتش هجوم برد و شماره ی
میلاد را با حال عجیبی گرفت.

تماسش در دم پاسخ داده شد:

_جونم برکه؟

بغض، باعث لرزیدن صدایش شد.

_میلاد!

حریف اشک هایی که روی گونه اش روانه بودند نمی
شد و حالا صدایش هم رفته رفته بلند شده بود.

_میلاد... میشه بیای؟

بلند بلند گریه می کرد. طوری که میلاد را نگران کند
و یا حتی به مرز سکتہ برساند.

_بركه چيشده؟

ميان هق هقش به سختي گفـت:

_فقط بيا ميلاد... با بهنام... با بهنام بيا

_باشه دورـت بگردم راه افتادم الان...

نفس نفس مي زد ميلاد. انگار داشت مي دويد. در
همين حين داد زد:

_سيا فورا زنگ بزن بهنام بره خونه ي بركه... بگو
عجله كنه...

و بعدش دوباره با نجواهـايش سعي كرد آرام كند بركه
را و بفهمـد چه شده است. گفـت:

_بركه جان... عزيزم گريه نكن. آروم باش بگو ببينم
چي شده؟

گريه اجازه ي حرف زدن نمي داد. فقط توانست كوتاه
بگويد:

_ميلاد فقط بيا...

گفت و گوشی از دستش سر خورد و روی زمین افتاد... خودش هم آوار شد بر روی زمین و به معنای واقعی کلمه زار زد...

زار زد برای پدری که دلتنگش بود. دلتنگ آغوشش... دلتنگ پدران هایش... دلتنگ محبتش... زار زد برای زندگی ای که به دست یه نفر خراب شده بود... زار زد برای مادرش که نمی دانست چطور به او بگوید حقیقت را...

زار زد برای میلادی که خواهرش با بی انصافی قربانی شده بود...

زار زد برای خودش که با بی رحمی...

دستش را برد میان موهایش و با تمام توان کشیدشان و ضجه زد...

و آنقدر این کار را انجام داد تا حس کند نفس کم آورده است...

در اتاق به شدت توسط سمیرا و نسرين باز شد. ضجه هایش آنها را کشیده بود به اتاقش.

شتابزده هردو کنارش نشستند و در حالی که
نگاهشان بارانی بود سعی داشتند آرامش کنند...
اما نمیشد... نه اینکه نشود... نمی توانست!
بخداکه نمی توانست آرام باشد دیگر...
_خاله بابات که داره پیدا میشه عزیزدلم خوش حال
باش دیگه...

صدای نسرین شد سوهان روحش... دستش را از
موهایش بیرون آورد و در حالی که سعی داشت هق
هقش را خفه کند، نالید:
_چرا... نامه ی... شایان رو... زودتر ندادی خاله؟
نسرین لب گزید او شک روانه ی گونه اش شد.
اشک ریختن چه فایده ای داشت وقتی او آنقدر ابلهانه
رفتار می کرد؟ وقتی نامه ی به این مهمی را آنقدر
دیر نشانش داده بود!
وقتی جلوی سمیرا از پدرش حرف می زد!

_قضیه ی بابات چیه برکه؟

سوال سمیرا، باعث شد پلک هایش را ببندد.

این یکی از همه آزار دهنده تر بود...

_چرا حرف نمی‌زنی یعنی چی بابات پیدا شده؟

سکوتش دست خودش نبود... در حالت عادی باید شاد می بود و با شادی از زنده بودن پدرش حرف می زد اما چرا می ترسید؟

چرا تمام امیدش را از دیدن پدر از دست داده بود؟
چرا دلش می خواست سمیرا فکر کند پدر مرده است
و بعد از اینکه پدر را سالم نجات داد او را باخبر کند؟

_نسرین تو یه چیزی بگو چه خبره اینجا؟

#پارت434

نسرین چرا سکوت کرده بود؟ نکند او هم ناامید بود.

_خبر نداره مامانت برکه؟

مات نگاهش را دوخت به نسرين و قبل از اينكه پاسخي بدهد سميرا به حرف آمد:

_از چي خبر ندارم؟ بهمن چي شده؟ مگه گم شده بود كه پيدا بشه؟

ديگر اشكي نمي ريخت... فقط ماتش برده بود...
سميرا وقتي مي فهميد چه واكنشي از خود نشان مي داد؟

مطمئن بود كه از هوش مي رفت و همين مسئله مرددش مي كرد براي حرف زدن...
اما خب كه چه؟ تا كي بايد مخفي مي كرد؟

دهان باز كرد تا چيزي بگويد اما دريغ از كلمه اي كه بتواند تحويل سميرا دهد...

صدای زنگ در باعث شد دهان باز شده اش را ببند.
برخاست و به طرف در اتاق دوید و گفت:

__میلاد اومد...

از اتاق بیرون زد و برای جواب دادن به سمیرا کمی
زمان خرید...

قلبش همچنان می کوبید...

پله هارا باعجله پایین دوید و صدای سمیرا را شنید:
__صبر کن برکه....

بدون آنکه پاسخی دهد، قدم های نامنظمش را
برداشت و خود را به آیفون رساند و تصویر آشفته ی
میلاد را که دید، دوباره بغض کرد.
در را زد.

__برکه دارم می گم چیست؟

انگشتانش را مشت کرد و به سمیرایی خیره شد که
مقابلش با اخم ایستاده بود. وقتش بود حرف بزند و
حقیقت را به زبان بیاورد و این سخت ترین کار دنیا
بود.

لب پایش را به دندان گرفت و به ضرب و زور لب باز کرد:

__مامان... بابا زنده است!

«چی» بلند سمیرا با در زدن های پی درد پی میلاد همراه شد... خیلی بد، رفته بود سر اصل مطلب...

سمیرا سرش را گرفت و کمی به دور خود چرخید...
نسرین به سرعت به سمتش دوید تا ممانعت کند از افتادنش و در همان دم فریاد های میلاد از پشت در بلند شد:

__باز کنین درو... برکه... برکه کجایی... باز کنین...

خیالش از بابت مادرش که راحت شد سمت در دوید.
ترس این را داشت که میلاد سخته کند...

در را که باز کرد، میلاد را در مضطرب ترین حالتش دید...

#پارت 435

چانه اش لرزید و حال بدش کمرنگ شد وقتی خود را
پرت کرد در آغوش میلاد. دستان میلاد دور کمرش
نشست و روی سرش را بوسه ای کوتاه زد و سعی
داشت آرامش کند.

_برکه... دارم میمیرم از نگرانی دختر چیشده؟

صدای میلاد، دقیقا همانی بود که آرام می کرد حال
خرابش را...

خودش را بیشتر فشرد در آغوش میلاد و در این حین
صدای جیغ نسرین هم بلند شد.

_سمیرا... سمیرا...

برکه آب بیاررر... سمیرااا

نفهمید چطور خود را جدا کرد از میلاد و دوید به
سمت سمیرا و با دیدن چشم های بسته اش روی
زمین آوار شد و با گریه نالید:

_مامان... چیشده خاله؟ ماماان؟

گیج بود و نمی فهمید و در این وضعیت فقط اشک می
ریخت و التماس می کرد تا سمیرا بیدار شود.

به هیچ وجه کنترلی بر اوضاع نداشت و از همه بدتر
نمی توانست بر خود مسلط شود.

چه شده بود که همه چیز آنقدر بهم ریخته بود؟

کسی شانه هایش را گرفت. میلاد بود.

_زنگ زدم اورژانس بیاد. حال مامانت چرا بد شد؟

حقیقت آن بود که میلاد هم نمی دانست چه کند و حال
خراب برکه تمرکزش را بهم ریخته بود.

جواب میلاد را نداد... نمی دانست چه بگوید! اصلا

سمیرا چرا در این وضعیت خوابیده بود؟

نسرین که تا آن موقع سکوت کرده بود و سر سمیرا را در آغوش داشت، زودتر از بقیه به خود آمد و به طرف آشپز خانه رفت و به سرعت لیوان آبی آورد...

نگاه ماتش بر روی حرکات نسرین بود که دستش را برد داخل لیوان و بعد از آن پاچید بر روی صورت سمیرا و این پروسه چندین بار تکرار شد تا سمیرا با تکانی چشم باز کرد و لبهای خشک شده اش لرزید.

با باز شدن چشمهای سمیرا خم شد بر روی صورتش و با لبهای خیس از اشکش بوسید سمیرا را...
_بگو چیشده برکه... بهمن کجاست؟

صدای سمیرا می لرزید و این یعنی به سختی مقابله می کرد با بغضش...
_به مامانت گفתי برکه؟

صدای متعجب میلاد باعث شد سر برگرداند.

_بهنام چی شد؟

_توراهه! اینجا چه خبره؟

سمیرا را رها کرد و برخواست.

_شایان... نامه نوشته!

اشک هایش را پاک کرد و به سمت پله ها رفت.

_گفت زند می دونه بابا کجاست! و خونه ی زند رو

بهنام می دونه کجاست...

پله هارا بالا رفت.

_الان میارم نامشو...

میلاد «چی» بلندی گفت و به دنبال برکه راه افتاد.

_پس چرا گفתי بهنام بیاد اینجا؟ می تونستم تلفنی

ازش بپرسم آدرسشو...

به اتاقش رسیده بود و میلاد هم دقیقا مقابلش ایستاده

بود.

نفس نفس می زد.

_گیج شدم میلاد!

مجدد پناه برد به آغوش میلاد و اینبار با غم بیشتری نالید.

_نمی دونم چیکار کنم... سرم درد می کنه... قلبم درد

می کنه... قفسه ی سینه‌م درد می کنه... خاله به

مامان گفت بابا زنده است... اونم بی تابی می کنه...

کی تموم میشه میلاد؟ هوم؟ کی دست بابامو می گیرم،

میبرمش توی حیاط و براش درد و دل می کنم؟

کی میشه از ته دل بخندم و بدون هیچ استرسی

کنارتو با آرامش زندگی کنم؟

دست میلاد رفت میان موهایش.

اگر میلاد را نداشت... نه حتی نمی خواست فکر کند

به نداشتنش چون فقط و فقط به مرگ ختم می شد.

به نظرش عشق بود که سرپا نگهش داشته بود.

ادامه داد:

_من چیز زیادی می خوام از زندگی به نظرت؟

من... من فقط یکم آرامش می خوام...

من بابامو می خوام...

من زندگی آروم رو می خوام...

من روزهای قبل شایان رو می خوام...

من تو رو می خوام بدون اینکه اسم کس دیگه ای
توی شناسنامه ات باشه و حتی کسی از تو حامله
باشه...

من خیلی تو رو می خوام میلاد خیلی...

#پارت 437

سرش توسط دست های میلاد کمی فاصله گرفت.
دست هایی که حالا دور صورتش را قاب گرفتند و
سعی داشتند صورتش را بالا نگه دارند... نگاهش از
چانه ی میلاد بالا آمد و روی لب هایش نشست. لبخند
محو ی منحنی لبهای میلاد را درگیر کرده بود که از
نظرش دور نماند.

نگاهش را کمی بالاتر کشید و رسید به چشمانش!

دریای آرامبخش چشمانش می توانست به یغما
ببردش!

و چه خوب که غرق می شد در آنها تا شاید کمی آرام
بگیرد.

آبی هایی که رفته رفته جلو می آمدند تا اینکه
لبهایش، درگیر گرمای مطبوع لبهای میلاد شد.

پلک بست. میلاد خوب بلد بودش!

خوب می دانست چطور آرامش کند!

خوب می دانست چطور اطمینانش دهد به آینده

خوب می دانست چطور...

لبهای میلاد که جدا شد، از فکر و خیال رها شد.

_نباید خودتو اذیت کنی بابت چالشهای زندگی عمر

من!

سخت بود پردازش حرف های میلاد!

این اتفاقات را چالش می پنداشت؟

_نباید خودتو اذیت کنی بابت اون اسم لعنتی تو
شناسنامه ی من! تو که بیشتر از همه می دونی هنوز
وقت نکردم برای کارهای طلاق...

اون حامله نیست برکه! داره دروغ میگه.
اون قلبش بیمار... اصلا قرار بود بره آلمان برای
درمان!

دیوونه میشم وقتی برای این چیزا حرص می خوری.
من تو رو می خوام برکه... خیلی میخوامت... فقط و
فقط و فقط هم اسم تو تو شناسنامه ام میمونه...
فقط بهم فرصت بده!

صبر داشته باش. باشه؟

در سکوت سر تکان داد.

_برو آماده شو... باید سریع بریم سراغ زند. منم باید
به بابا خبر بدم.

وارد اتاق شد. حرف های میلاد تا حدی آرامش کرده
بود. بی دقت مانتو و شالی را پوشید و نامه های
شایان را چنگی زد و برداشت.

میلاد در رابطه با الیکا قاطع حرف زده بود اما چرا...
چرا از پدرش چیزی نگفته بود؟
نکند او هم ناامید بود به پایان این ماجرا؟

نه! نباید ذهنش را بهم می ریخت... نباید خود را با
فکر های بیهوده آزار می داد...
از اتاق بیرون زد و همزمان صحبت میلاد با گوشی
اش هم تمام شد.
_بهنام رسیده... بابام هم الان زنگ میزنه بازپرس.

#پارت 438

ندانست چه بگوید...
میلاد ادامه داد:
_بجنب بریم! باید زند رو پیدا کنیم اول.

دستش میان پنجه های میلاد قفل شد و هنوز با افکارش کنار نیامده بود که توسط میلاد از پله ها در کسری از ثانیه، سرازیر شد.

به پایین که رسیدند، سمیرا روی مبل نشسته بود و نسرین لیوان آبی مقابلش گرفته بود و اصرار داشت کمی بنوشد.

میلاد دستش را فشرد و قدمی به جلو برداشت. سمیرا با دیدنشان به شدت برخاست و به سمتشان آمد.

__کجا؟ میرید بهمنو پیدا کنین؟

اشک به چشمانش هجوم آورد وقتی سمیرا را آنطور می دید....

در این لحظات چقدر حس می کرد شکسته شده است. گفت:

__بابارو پیدا کنم اولین نفر به خودت میگویم... الان باید بریم سراغ کسایی که می دونن بابا کجاست!

__چرا نمیگی چه خبره؟ چرا حرف نمی زنین بفهمم بهمن من چرا وانمود کرده که مرده؟

چرا نمیدونی بهمن کجاست؟

اینبار میلاد مداخله کرد.

_ همه چیزو براتون تعریف میکنم. فقط الان باید عجله کنیم... ممکنه همین سرنخ ها هم از بین برن... مطمئن باشین بفهمیم آقا بهمن کجا هستن یکی از بچه هارو میفرستم بیان دنبالتون خوبه؟

چشمهای سمیرا مجدد بارید و کمی عقب تر رفت.
قلبش گرفت برای سمیرای مظلومش! می دانست الان در هیاهوی سرش کلی سوال پر می زند و نمی پرسد.
لبش را گزید تا اشکی نریزد. حداقل جلوی سمیرا دیگر اشک نریزد و دلش را بیش از این خون نکند.

_بریم برکه!

صدای میلاد بود که خارجش کرد از فکر و به راه افتادند... هر قدمی که برمی داشت قلبش طوری می کوبید که انگار قصد داشت سینه اش را بدرد.

از خانه که خارج شد بهنام را مقابل در دید.

زانوهایش می لرزید.

_سلام... چیشده؟

دست سردش هنوز اسیر دستهای گرم میلاد بود.

_شایان نامه نوشته برای برکه و گفته زند از جای
جهانی خبر داره و تو می‌دونی زند ممکنه کجا مخفی
شده باشه...

#پارت 439

طبیعی بود حیرت بهنام!

میلاد گفت:

_میدونی کجاست؟

نگاه بهنام بی هدف چرخید و به آرامی زمزمه کرد:

_اگر که مخفی شده، حتما رفته ویلای زعفرانیه!
اونجا به نام خودش نیست... اجاره کرده و قطعا جای
خوبیه برای مخفی شدن.

سوال داشت در مورد ویلایی که بهنام از آن حرف می زد اما زبانش نمی چرخید برای زدن حرفی...

باز هم میلاد بود که پرسید:

_مطمئنی؟ میتونی لوکیشن دقیقش رو بفرستی برای من؟

بهنام سرتکان داد و مردد گفت:

_شایان چرا نامه نوشته؟ نکنه دروغ بگه؟

میلاد برگه ها را از دست برکه گرفت و بالا آورد.

_فعلا مجبوریم اعتماد کنیم. آدرسشو بفرست بعد اینا رو بخون. فقط زود باش!

بهنام به سرعت کاری که میلاد گفت را انجام داد و برگه ها را گرفت.

میلاد هم با گرفتن شماره ی پدرش، از آدرسی که فرستاده بود گفت و تاکید کرد حتما با مامور به آنجا بیایند.

تماس را که خاتمه داد، بهنام هم نامه هارا خوانده بود و همچنان در بهت بود.

_باورم همیشه زند هم آدم جهانی بوده! باورم همیشه شایان آنقدر راحت اعتراف کرده...

حقیقتا باورش زیادی سخت بود.

میلاد برگه هارا گرفت و با گوشی مشغول عکس گرفتن شد و عکس هارا هم برای پدرش فرستاد.

حقیقت آن بود که دلش نمی خواست حتی یک خط از آن را بخواند... می ترسید که بخواند و از شدت خشم، تمرکزش کاملاً بهم بریزد... تازه توانسته بود به خود مسلط شود.

_کی راه میفتیم ما میلاد؟

برکه پرسیده بود سوالش را در حالی که تمام تنش از اضطراب می لرزید...

میلاد نگاهی به مردمک های لرزانش انداخت و با مهربانی پاسخ داد:

_میریم عزیزم... بابا زنگ بزنه میریم!

سیاهی گاهی جلوی دیدش را می گرفت و گاهی هم
حس می کرد همه چیز به دور سرش می لرزد...
حرفی نزد. اگر کلمه ای می گفت بدون شک میلاد
اجازه نمی داد دیگر حتی یک قدم همراهی اش کند...
پس سکوت کرد و سعی داشت نادیده بگیرد حال
افتضاحش را...

_توی عوضی الان باید طناب دار دور گردنت می بود
نه اینکه با زن جدیدت لاس بزنی!
صدای آشنای زنانه ای باعث شد همگی نگاهشان را
به سمتی دیگر بکشانند و با الیکایی که در این
موقعیت حضورش بیش از حد آزار دهنده بود، روبرو
شوند...

آب دهانش را پر صدا بلعید. طبیعی بود که حضور
میلاد در کنار الیکارا نمی توانست تاب بیاورد؟

دستش از دست میلاد که خارج شد، نفس کشیدن را
برای دقایقی فراموش کرد.

صدای پر از غیظ میلاد سکوت کوچه را شکست.:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

میلاد به سمت الیکا رفت و برکه با گرفتن بازویش
خواست متوقفش کند...

_قبلا بهتر حرف می زدی! زنت یادت داده اینارو؟

بابامو کشتی، زن گرفتی، طلبکارم هستی؟

میلاد دندان سایید:

_برو الیکا... اعصاب ندارم میزنم لهت می کنم برو
فقط...

بهنام هم جلو آمد. الیکا گفت:

_فهمیدم آزادت کردن... اومدم تکلیف بچمو روشن

کنم... چرا نمیفهمی من حامله ام؟

تمام تن برکه لرزید. الیکا را در این شرایط نمی

توانست تحمل کند.

میلاَد کمی صدایش را بلند کرد:

دِ اَخه چرا دروغ می گئی؟ کدوم بچه؟ بس کن الیکا
بس کن...

میلاَد جان... آرام باش!

برکه بود که می خواست میلاَد را آرام کند. الان کار
مهم تری داشتند. الیکا نباید تمرکزشان را بهم می
ریخت.

الیکا در کیفش انگار دنبال چیزی می گشت که در
حال گشتن بود و بعد از چند ثانیه برگه ای را بیرون
کشید و به طرف میلاَد گرفت:

بیا... جواب آزمایشمه... ببین... باردارم... دوازده
هفته است...

دست از سرت بر نمی دارم میلاَد... طبق قانون نباید
بدون اجازه ی زن اولت دوباره ازدواج کنی!

بیچارت میکنم میلاَد... باید طلاقش بدی! انتقام بابامو
ازت میگیرم... انتقام تک به تک روزایی که عاشقت
بودم و تو با سنگدلی ازم گذشتی رو میگیرم...

طلاق می دی و بعد خودم طناب دارو میندازم
گردنت!

#پارت 441

دستش از روی بازوی میلاد سُر خورد و به پایین
افتاد. به قدری سست شده بود که حتی نمی توانست
بالا نگهش دارد.

گفته بود کاری می کند میلاد طلاق بدهد او را؟
از قانون گفته بود الیکا و برکه اگر کمی توان داشت
حتما زنگ می زد به سایه و از شوهرش درمورد
قانون های ازدواج دوم می پرسید.

_توی شرایطی نیستم که به چرندیاتت گوش بدم...
نمی خوام فکرمو بهم بریزی چون الان من و برکه به
لطف بابای تو، توی حساس ترین قسمت زندگیمون
هستیم!

نگاهش را دوخت به میلاد.

نکند الیکا واقعا کاری می کرد که میلاد طلاقش دهد!

فقط اینو بدون الیکا... نه تو و نه گنده تر از تو
نمی تونن برکه رو از من جدا کنن.. من هیچوقت
برای تو مثل شوهر نبودم... هیچوقت امیدوارت
نکردم به آینده مون... هیچوقت به تو به عنوان
همسر نگاه نکردم...

درضمن... بابات زنده است. نمرده! البته مطمئنم که
می دونی... مطمئنم می دونی

که پدرت گنده ترین خلافکار شهره و پدر برکه رو
دزدیده و معلوم نیست داره مجبورش می کنه به چه
کاری.... می دونی که شایان همدست باباته... می دونی
که مقصر مرگ مونا... باباته... می دونی که دلیل
سیاه شدن زندگی هممون باباته... می دونی و باز
داری چرت میگی....

چی؟ نمی فهمم چی میگی میلاد؟

لحن الیکا به قدری گیج و پر از ابهام بود که به
راحتی می شد پی برد به بی خبری اش!
بخصوص که حالا اشک، از چشمانش سرازیر شده
بود.

_ امیدوارم که راست بگی که بی خبری!

تلفن میلاد زنگ خورد. جواب داد:

_ جونم بابا؟

میلاد از جمع چهار نفره فاصله گرفت و مشغول حرف زدن شد. بهنام سکوت کرده بود و نگاه نگرانش سمت برکه ای بود که رنگ به رو نداشت و این حجم از استرس برایش سم بود.

الیکا مردد نگاهش را دوخت به برکه و با غم پرسید:

_ واقعا بابام... زنده است؟

برکه به علامت مثبت سر تکان داد و غیرارادی پرسید:

_ واقعا حامله ای؟

و اینبار نوبت الیکا بود که به نشانه ی مثبت سر تکان دهد و بعدش صدای هق هقش بلند شود.

نفسش رفت. حامله بود الیکا و این بدترین خبری بود که می توانست کاملاً ناک اوتش کند.

با رخوت قدمی به جلو برداشت... دلش برای الیکا می سوخت و در عین حال متنفر بود از اوایی که گفته بود کاری می کند میلاد طلاقش دهد.

_من... وقتی زن میلاد شدم... نمی دونستم زن داره! نمی خواستم پا بزارم توی زندگیت... وقتی فهمیدم زن داره میخواستم جدا بشم اما ظاهراً تو درخواست طلاق داده بودی و منم، اصلاً توی شرایطی نبودم که بتوانم نبود میلاد رو تحمل کنم...

من آدمی نبودم پیام توی زندگی مرد زن دار... وقتی فهمیدم زن داره با تمام علاقه و عشقی که بهش داشتم حاضر شدم جدا بشم اما موندم چون فهمیدم شما دوتا به اجبار ازدواج کردین و هیچ حسی بهم ندارین مخصوصاً میلاد... از طرفی توهم در خواست طلاق داده بودی و...

نمی دانست چرا این حرف هارا می زد. به نظرش یک عذر خواهی بدهکار بود به الیکا و حسش می

گفت، اگر الان نگوید شاید دیگر زمان مناسب پیدا نشود برای گفتن حرف هایش...

#پارت 442

الیکا همچنان حق می زد و اشک می ریخت. انگار هیچکدام از حرف های برکه را نشنیده بود و فقط به پدرش فکر می کرد.

میلاد نزدیک شد و گفت:

_زود باشین بریم... الان وقتشه!

هنوز نمی دانست نقشه ی میلاد چیست و در پی فهمیدنش هم نبود! کاملاً اعتماد داشت به او...

_توهم باما بیا الیکا...

بهنام مداخله کرد:

_چرا بیاد؟ اصلاً اگه این یه نقشه باشه چی؟

اول شایان نامه بده و حالا هم این خانم باید اینجا
پیداش بشه!

میلاد دستش را بالا آورد.

_نقشه نیست... ظاهراً شایان قبل فرار اعتراف کرده
و الیکاهم واقعا بی خبره!

بهنام کلی تردید داشت اما اجازه داد همه چیز طبق
نقشه های میلاد پیش برود.

_توهم با ماشین من بیا بهنام... باهم باشیم بهتره...
بهنام سر تکان داد و در همین حین در خانه باز شد و
سمیرا شتابزده خارج شده و با دیدن برکه ایستاد.
_هنوز نرفتین؟

برکه متعجب نگاهش کرد و نسرین در حالی که نفس
نفس می زد خود را به سمیرا رساند و با دیدن برکه،
متعجب ایستاد.

_نرفتین خاله؟ مامانت که منو کشت.

غمگین به سمت سمیرا رفت و به آغوش کشید
مادرش را...

کاش اینها همه خواب بود وقتی بیدار میشد، خدا را
شکر می کرد که این حجم از سختی، فقط خواب بوده!

_منم ببر با خودت برکه... توی خونه نمی تونم
بمونم!

سمیرا را جدا کرد از خود و نالید:

_مامان جونم... بابا رو پیدا کردیم خبرت می کنم
دیگه! باشه؟

میلاذ به سمتشان آمد و مداخله کرد:

_بزار بیاد مامانت!

ابدا دلش نمی خواست همگی را دنبال خودش بکشانند
اما حسی می گفت شاید این آخرین باری باشد که
بتوانند بهمن را ببینند و اصلا دلش نمی خواست این
فرصت را بگیرد از آنها...

بزاع دهانش را پایین فرستاد و به سختی ادامه داد:
_بابام گفت... احتمالاً پدرت و جهانی هم... توی
ویلاي زعفرانیه باشن.

#پارت 443

باز هم همان سیاهی مزخرف دیدش را مختل کرده بود
و اینبار سوت ممتدی گوش هایش را هم آزار می داد.
سمیرا گریه می کرد و نسرین باز هم در آرام کردنش
ناموفق بود.

میلا د عجله داشت برای رفتن.

_بهنام ماشینتو بردار و خانما رو تو بیار... منو برکه
هم باهم میایم.

بهنام به سمت سمیرا رفت و گفت:

_ماشینم اونجا پارکه.

سمیرا سر تکان داد و زود تر از بهنام راهی ماشین
شد.

میلا دست برکه را گرفت و به سمت ماشین خودش
کشاندش و اگر همراهی میلا نبود بدون شک سانی
متری نمی توانست تکان بخورد.

_منم باتو میام میلا!

صدای الیکا متوقفشان کرد و قبل از اینکه میلا
حرفی بزند برکه گفت:

_باشه... مشکلی نداره!

_میلا دارم میمیرم...

اخم غلیظی سایه انداخت بر چشم های آبی میلا و
گفت:

_بجای این حرفا صلوات بفرست...

دستانش به وضوح می لرزید... وقتی که رسیده بودند
پدر میلا به همراه باز پرس از آنها خواسته بود
عقب بایستند تا نیروهای امنیتی اول وارد ویلا

شوند... و چیزی که بیشتر از همه استرسش را
بیشتر کرده بود این بود که حالا مطمئن بود پدرش هم
داخل آن خانه است!

نیروهای یگان ویژه با لباس های مشکی شان در حال
ورود به خانه بودند...

میلاد دستش را در دست گرفت و بهنام به سمتش
آمد...

حقیقتا بهنام، بیشتر از همه نگران قلب برکه بود...

الیکا گوشه ای کز کرده بود و بی صدا اشک می
ریخت و نگاهش به خانه ای بود که پدرش یعنی
بزرگ ترین خلاف کار شهر، معلوم نبود توسط
نیروهای امنیتی چه بلایی بر سرش می آمد!

سمیرا آنقدر حالش بد بود که حتی ترسیده بود از
ماشین خارج شود و با همان حال بدش در ماشین ذکر
می گفت و نسرین در کنارش اشک می ریخت و دعا
می خواند و در عجب بود از این همه بلایی یکهو بر
سرشان آوار شده بود.

نیروهای مشکی پوش، هنوز کاملاً وارد خانه نشده بودند که صدای شلیک گلوله ای بلند شد و بعد از آن پی در پی تیر اندازی می شد.

دستش را از دست میلاد خارج کرد و روی گوش هایش گذاشت. اشک هایش غیر ارادی از گوشه ی چشمش پایین می چکید...

نه! دیگر نمی توانست خوددار باشد... تحمل این یکی را نداشت دیگر... نمی توانست بغضش را خفه کند... نمی توانست زار نزند...

اصلاً نمی توانست نفس بکشد... زانوهایش می لرزید...

بهنام صدایش می زد و میلاد سعی داشت آرامش کند...

به معنای واقعی کلمه روی زمین آوار شد.... زار می زد... ضجه می زد...

پدرش را صدا می زد... خدارا التماس می کرد... کی تمام می شد این کابوس؟

صدای تیراندازی لحظه ای قطع نمی شد... صدای
جیغ او هم...

میلاد عاجز بود از آرام کردنش... دست هایش روی
گوشه‌هایش مشت شدند... کاش بس کنند... مگر نمی
دانستند پدر او هم آنجاست! کاش تیراندازی تمام می
شد...

#پارت 444

حتی الیکا هم آمده بود برای آرام کردنش... طوری
ضجه می زد و ترسیده بود که هر آن احتمال داشت
سکته کند...

صدای تیر قطع شده بود اما ضجه های او نه!
میلاد گیج شده بود اما بهنام بر خود مسلط بود. الیکا
را پس زد، روبروی برکه نشست. دستش را بالا آورد
و سیلی محکمی بر گونه ی برکه نشاند و این کار را
دوبار تکرار کرد تا برکه خارج شد از شوک و
سکوت کرد....

میلا با درد چشمهایش را بست. گونه ی سرخ شده
ی برکه را با پشت دست نوازش کرد و بهنام به حرف
آمد:

_اروم برکه آروم... ببین... صدا قطع شد... تیر
اندازی تموم شد... دیگه جیغ نزن... مامانتو می
ترسونی!

نگاه مات و البته تارش، می چرخید... نفس نفس می
زد و به سکسکه افتاده بود... گلویش می سوخت،
درست مثل چشمهایش و قلبش!

چانه اش می لرزید. و گاهی نفس در دلش می پیچید.
تعداد کمی آدم دورشان جمع شده بودند که توسط
پلیس به اجبار عقب ایستاده بودند...

_بچهها... وقتشه بریم داخل!

صدای پدر میلا، ضربان قلب همه را بالا برد...
اگر تیر اندازی تمام شده بود و همه ی آدم های بد
کشته شده بودند، پس چرا پدرش بیرون نمی آمد؟

چرا آنها باید می رفتند داخل؟ نکند... نکند....

_ شماها همین جا بمونین من برم ببینم چه خبره!

صدای میلاد از فکر خارجش کرد.

نه! دیگر نمی توانست صبر کند... بخدا که می مرد.

دست میلاد را بی رمق گرفت و لب های خشک شده اش به حرکت درآمد:

_ منم میام!

میلاد خواست مخالفت کند اما وقتی برکه بدون توجه به او سعی داشت برخیزد، به ناچار کمکش کرد.

_ منم میام!

سمیرا هم آماده بود برای رفتن...

کلافه نچی کرد و گفت:

_ بریم.... همه باهم بریم!

وارد که شدند دید واضحی از اطراف نداشت. یه کمک
میلاد قدم بر می داشت و حتی نمی توانست درست
راه برود...

پدر میلاد در ورودی را نشان داد و خیلی بی مقدمه
گفت:

_جهانی و زند کشته شدن... بهمن تیر خورده... بچه
ها اورژانس خبر کردن... ان شاء الله زنده میمونه!

و همین جمله کافی بود که پدرش را ندیده چشمانش
کاملاً سیاه شود و در خوابی عمیق فرو برود....

#پارت 445

_ما... ما... ن... آب...

گلایش چنان خشک بود که به سختی حرف می زد.
آخ خدا... این چه حال بدی بود که داشت...

پلک هایش را تا نیمه باز کرد. نور چشمهایش را
اذیت می کرد...

سرش از درد در حال انفجار بود.
تشنه بود.
_برکه!

صدای میلاد گوشش را نوازش داد. لبخندی زد و
کشیده شدن لبهای خشک شده اش، سوزش بدی را
در آن ناحیه ایجاد کرد...
_آب... میلاد... آب می‌خوام...

کمی دیگر پلک هایش را باز کرد... حالا دیگر کاملاً
به نور داخل اتاق عادت کرده بود.
_خانم پرستار... خانم من بیدار شد...

درست می شنید؟ میلاد گفته بود پرستار؟

مگر کجا بود؟ نگاهش کمی تار بود هنوز اما به هر
سختی بود اتاق را رصد کرد و متوجه شد که اینجا
اتاق خودش نیست...

_من کجام میلاد؟

پرسید سوالش را و بعد انگار که چیزی یادش آمده
باشد به گریه افتاد.

_بابام! میلاد بابام کجاست؟

به گریه افتاد و اتفاقات مثل فیلم در ذهنش جان گرفته
بود...

خواست بلند شود... نتوانست.

لعنتی هنوز بی رمق بود...

میلاد شتابزده به سمتش آمد و با گرفتنش مانع بلند
شدنش شد.

_بخواب برکه... نباید بلند بشی...

بخدا بابات خوبه... زنده است و الان مامانت
کنارشه... بخواب بزار پرستار بیاد معاینت کنه، بعد
خودم می برمت باباتو ببینی! باشه!

چشمانش پر شد از اشک!

_زنده است؟

_اره بخدا... حالشم خوبه...

با ورود پرستار میلاد کمی فاصله گرفت.

_بیدار شدی عزیزم؟

برکه چیزی نگفت و بجایش میلاد پرسید:

_حالش چطوره؟

پرستار مشغول معاینه شد و با کمی تاخیر پاسخ داد:

_به نظر که خوب میاد!

_تشنه است... آب بدم بهش؟

_اره... همه چی می تونه بخوره!

_می خواد باباشو ببینه! میشه؟

پرستار سرم را از دستش جدا کرد و گفت:
_میتونه... اتفاقا خوبه یکم راه بره... فقط مواظب
باشید دوباره استرس بهش وارد نشه!
در ضمن عصر دکتر میاد... ایشون معاینه کنن احتمالاً
مرخص بشه تا فردا!

میلاذ لبخند زد، برکه اشک ریخت و پرستار از اتاق
خارج شد.

_بریم میلاذ؟

#پارت 446

بازوی میلاذ را سفت چسبیده بود. باور نمی کرد... تا
پدرش را نمی دید باور نمی کرد که همه چیز تمام
شده است!

به اتاق پدر که رسیدند نفس در سینه اش حبس شد.

میلا د تقه ی کوچکی به در زد و در توسط سمیرا باز شد... با دیدن سمیرا و لبخند روی لبش، نفس آسوده ای کشید و خود را پرت کرد در آغوشش....

_ همه چی تموم شد عزیزم... بابات خوبه... خدارو شکر.... خدارو شکر...

سمیرا کنار گوشش زمزمه می کرد و او تا با چشم خودش پدر را نمی دید، باور نمی کرد.
_ بیداره بابا؟

سمیرا جدایش کرد.

_ اره و منتظر دردونشه!

کاسه ی چشمانش پر شد از اشک...

سمیرا کمکش کرد تا وارد شود.

بهمن روی تخت خوابیده بود و به معنای واقعی کلمه دلش پر می کشید برای دردانه اش...

با دیدن پدر بر روی تخت اشک هایش جاری شد...

پاهایش انگار جان گرفتند که قدم تند کرد و خود را
رساند به پدر و یک دل سیر بغلش کرد و بوسیدش و
بوییدش و اشک ریخت!

«یک ماه بعد»

_آخ سایه... خدالعنتت کنه نکبت دوتا کارگر می
گرفتی کمرم از پنج ناحیه سوراخ شد...
سایه خندید به غرغر هایش و گفت:

_کارگر چرا وقتی تو هستی! تمیز کار کن برکه...
ببین اون قسمت هنوز لک داره! قراره
جهازموبیارم... بجنب برق بنداز...

به قسمتی که سایه اشاره می کرد، چشم چرخاند.
_وا... به این تمیزی! سایه میلاد نمیزاره تو خونه
کار کنم بفهمه اینجا ازم کار می کشی می کشت
سایه چشم هایش را چپ کرد و بحث را عوض کرد.

_راستی خونه رو چیکار کردین؟

دست از کار کشید و شانه هایش را ماساژ داد.

_فروختیم و یه جای کوچکتتر خریدیم...

_کار چی؟ میلاد کار پیدا کرد؟

سرش را تکان داد.

_اره... به پیشنهاد بابا با پول خونه یه کارگاه کوچک

رهن کردیم و یه خونه کوچک خریدیم!

قرار شده بابا و میلاد باهم کار کنن...

سایه لیوان های کاغذی روی کانتیر را برداشت و با

فلاکسی که به همراه داشت پرشان کرد از چای و

یکی را داد به دست برکه.

_بهتر شده بابات؟ حرف زد بالاخره؟

خیلی وقته ندیدمت... تعریف کن ببینم چه خبر بوده؟

نفسش را کلافه بیرون داد.

_بابام با تیری که توی کمرش خورده، با نخاعی که

آسیب دیده، با پاهایی که نمیتونه ازشون استفاده کنه،

با ویلچری که شده همراه همیشگی‌ش کنار اومده...
اما... با اتفاقاتی که برای من افتاده، با کارهایی که
برای جهانی می‌کرده هنوز نه... نتونسته کنار بیاد...
فقط تونست حرف بزنه و از کارهای جهانی بگه!
سایه باورت میشه جهانی جاسوس موساد بوده؟
چشم‌های سایه گرد شد و او با هیجان ادامه داد:
_عوضی با درآمدی که از راه قاچاق انسان و مواد
مخدر و... پولشویی می‌کرد، درآمد هنگفتی داشته و
تمام پولشو برای جاسوسای دیگه ای که میومدن
ایران و قرار بود هر کدوم ماموریتی انجام بدن، هزینه
میکرد.

می‌لاد می‌گفت اون روزی که جهانی کشته شد توی
همون لحظه، پنج نقطه‌ی کشور عملیات‌هایی برای
دستگیری جاسوسایی که جهانی هزینشون رو میداد
انجام شد و همشون دستگیر کردن...
باورت میشه ده نفر رو گرفتن و شش هم کشته شدن!
ظاهراً سه تا مامور امنیتی هم شهید شدن...

سایه جرعه ای چای نوشید و البته که غمگین شد.
_بابای تو تقصیر نداشته برکه... مدام داشته تهدید
می شده! بالاخره کنار میاد باخودش و این حس گناه
رو کنار می زاره... وای برکه دلم برای الیکا خیلی
سوخت...

برکه سر تکان داد، گفت:

_وقتی که فهمیدم مرده، حس بدی داشتم... با تموم
تتفری که نسبت بهش داشتم دلم نمی خواست
بمیره... وقتی میلاد گفت که جنازه ی خونی باباشو
دیده و درجا ایست قلبی کرده واقعا تموم قلبم مچاله
شد...

لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و سایه مردد سوالی
را پرسید:

_برکه... میلاد میاد عروسیمون دیگه اره؟ اختلافشو
با الیاس نمی خواد تموم کنه؟
برکه چشمکی زد و گفت:

_مگه دست خودشه نیاد... میارمش بزور. فکر کن
یه درصد نیاد...

_بابا خوبم دیگه... کشتی منو...
با ناز خندید و سشوار را خاموش کرد.
_وای میلاد موهاش خیلی خوش حالته، چشماشم خیلی
خوش رنگه... با این کت و شلوارم خیلی جیگر
شدی!

میلاد بلند خندید. برای آخرین بار دستی به موهای
میلاد کشید و بعد از آن دستانش را پایین آورد و حلقه
کرد دور گردن مردش...

نگاه شیفته اش را دوخت به تپله های آبی اش و
دلش غش کرد...

بی طاقت لبهایش را جلو برد و چشمان میلاد را
بوسید.

_چه خوبه که هستی! چه خوبه که دارمت... چه خوبه که شدی دنیام!

لبخند روی لب میلاد را با دنیا عوض نمی کرد و حاضر بود به عروسی سایه نرود و تا خود صبح بنشیند به تماشای لبخندی که به یغما می بردش!

_دوستت دارم برکه! و اینکه یک خبر خیلی توپ و دسته اول هم دارم که باید بابتش حسابی مژده بدی و ماچم کنی!

برکه خندید و افتاد به جان صورتش. بوسه بارانش کرد و این دقیقه ها را می شد لذت بخش ترین دقیقه های عمرش حساب کرد.

میلاد مجدد خندید. برکه جدا شد و میلاد ابرو بالا انداخت:

_نوچ نوچ نوچ... بازم بوس می خوام...

برکه لبخند زد و کمی بدجنس شد. صورتش را جلو برد و گاز محکی از گونه ی میلاد گرفت و میلاد را تسلیم کرد.

_باشه باشه غلط کردم.... می‌گم....

خبیثانه خندید و میلاد ادامه داد:

_شنبه همگی میریم مشهد....

چشمهایش برق زد و ذوق زده مجدد افتاد به جان
میلاد و تا می توانست بوسیدش....

خیلی وقت بود هوای حرم کرده بود و انگار میلاد تا
متوجه شده بود، سریعاً اقدام کرده بود.

با عشق نگاه کرد برکه را و چه خوب که او دوباره
می خندید!

«چه حالِ خوبی ست

هوای دونفره

دست های دونفره

یک آهنگِ دنج

و جاده یک طرفه

من باشم و تو باشی

و دوست داشتنی که تمام نشود»

پایان

۴/۴/۱۴۰۰